من در آن صحرای خوش با دل همی گفتم چنین [۱]

کاینت عقل افزای صحرا، وینت جان پرور وطن

باغ گفت از راه دیده کی سنائی آن توئی [۲]

بر چنین آواز و رنگ و بوی مانده [۳] مفتتن [٤]

مجلس نجم [٥] القضاة و قلاری و حالش [٦] ببین

تا هم از خود فارغ آئی هم ز بابل هم زمن

رنگ و بوی باغ و بستان را چه بینی کاهل دل [۷]

دل بدین تزویرها [۸] هرگز ندارد مرتهن [۹]

سوی قاضی شو که خَلق و خُلق او را [۱۰] چاکرند

نقش بندان درخطا و مشك سایان [۱۱] درختن

راستی از نارون بینی ولی [۱۲] از روی ضعف

پیش هر بادی که بینی چفته [۱۳] گردد نارون [١٤]

نجم را آن استقامت هست کاندر راه دین

جز بپیش راستی چفته نشد چون نون اَن [۱٥]

شمع [۱٦] ما را گر لگن کرد است چرخ از خاك و خون [۱۷]

هست شمع گفت او را سمع هشیاران لگن

۱ــ ع : چنین گفتم همی ۲ــ ع : چون توئی ۳ــ ع : گردد ٤ــ م : مقترن ٥ــ ع : قاضی ٦ــ ع ، م : قلاری جایش ۷ــ ع : بی ثبات ما چه بینی کانچه عقل ــ بی وفائی تا چه بینی کانچه عقل ۸ــ م : براین تزویرها ۹ــ ع : خود برنگ و بوی ما هرگز نگردد مفتتن ۱۰ــ آنجا ۱۱ــ ع : سوزان. ۱۲ــ ولیکن ۱۳ــ باشد خفته ــ م : جفده ۱٤ ــ چون حرف لن ۱٥ ــ ع : خفته نشد چون نون لن ۱٦ــ م : جمع ۱۷ــ ع ، م : از چوب و خاك

چون عروس فکرت او چهره بگشاید ز لب
نعرهای طوِقوا بر خیزد از جان در بدن
ساکنی از حلم او خیزد چو جزم از حرف لم
برتری از علم[1] او زاید چو نصب از حرف لن
من چگویم گرز فردوس برین پرسی تو این
کز تو خوشتر چیست گوید مجلس قاضی حسن
نجم را باغ این ثنا میگفت و ز شاخ چنار
فاخته کوکو کنان[2] یعنی که کو آن انجمن
شاد باش ای مهتری کز بهر چشم زخم تو[3]
خرقه در بازد فقیر[4] و بت بسوزد برهمن
چون بمنبر بر شوی والشمس خواند[5] آسمان
چون فرود آئی از و والنجم خواند[5] ذوالمنن
ای نثار دوستان از کان[6] تو یاقوت علم
وی مقر دشمنان از رد تو تابوت ظن[7]
انجم دلها بوی[8] چون پشت بر تابد هدی
پردهٔ خلقان[9] بوی[8] چون روی بنماید محن
این بتان کامروز بینی[10] از سر دون همتی
بندهٔ یك بت شود[11] آنکه که بسپارد ثمن[12]

۱- رأی ۲- کوکو زنان ۳- ع : دفع چشم بد - مهر مدح تو ٤- فقیه ۵- م : گوید ٦- ع : از کام ۷- ع : وی مقر دشمنان از روی تو تابوت تن - وی مقر دشمنان از روی تو تابوت وظن ۸- توئی ۹- ع : پردهٔ دلها ۱۰- دیدی ۱۱- شوند ۱۲- سمن

اندرین بتخانه قاضی صد هزاران بت بدید
کز سر همّت یکی بت را نشد هرگز شمن

سوسن آزاده را بینی که بی تایید اصل
گنگ مانده است ارچه هستش ده زبان در یکدهن[1]

شمع دنیا را ببین کز یکزبان در یک مکان[2]
در طریق دین بگوید صد هزار الوان سخن

این خطابت از دومعنی چون[3] برون آید همی
گر چنین گویمت نجمی[4] ور چنان خوانم[5] مجن

اندر آن ساعت که همنامت ز دست[6] دشمنی[7]
زهر خورد و دوستان گشتند از آن دل پرحزن

زین[8] عبارت گر لبش خالی نبودی در دهانش[9]
زهره خون[10] گشتی وزان چون مشك زادی بالبن

روضهٔ شرع معین دین[11] از بهر عزّ دین
از جمال لفظ خود هم عدن[12] گردی هم عدن

هر دلی کز عشق جاه و مال[13] چون بتخانه بود
سوختی بتخانه[14] و درهم شکستی آن وثن[15]

نسبت از محمودیان داری و بهر عزّ دین[16]
همچو محمود آمدی بتخانه سوز و بت شکن

۱- اندر دهن ۲- کز یك زبان در یك زمان ۳- ع : این دومعنی از خطابت خود ۴- م : خوانی تو نجم - ع : خوانی تو نجمی ۵- م : خوانی ۶- زروی ۷- ع : دشمنان ۸- ع : این ۹- ع : دهان ۱۰- ع : زهره خور ۱۱- روضهٔ ملك معزالدین ۱۲- ع : عدل ۱۳- مال وجان ۱۴- ع: آن خانه ۱۵- وطن ۱۶- ع : ز بهر عون دین

مدّعی بسیار داری [1] اندرین صنعت ولیك
زیرکان دانند سیر از سوسن و خار از سمن

بی‌جمال یوسف و بی سوز یعقوب از گزاف
تو تیائی ناید از هر باد و زهر [2] پیرهن

گرچه در میدان قالی [3] لیکن ازروی‌خرد [4]
رفته‌ای‌جائی [5] که بیش آنجانه‌ما گنجد نه من

از برای انتظار مجلست [6] را روز و شب
گر نه بهر مصلحت بودی زمین [7] گشتی ز من

شاد باش ای عندلیبی کز پی و صفت همی
مرغ بریـان طوطـی گویا شود بربا بزن

گر تن ما جامهٔ عیـدی ندارد گو مدار
چون پری پوشیده شدگوباش عریان‌اهرمـن

جان ما آنجا مه‌پوشیده زا وصافت که بیش [8]
با فنا هر گز بدین پوشش نگردد مقترن

افسری سازم ز گرد نعل اسبت روز عید
میروم چون شمع سرپرنور و دل‌پر [9] سوختن

تا ز روی تهنیت [10] گویند اجرام سپهر
«کی نهاده بر میان فرق جان خویشتن»

۱— ع: بینی - یا بی ۲— زیر - درهر ۳— ع: حرفی ٤— از تایید عشق ۵— ع: آنجا ٦— خجلتت ۷— زمن ۸— هیچ ۹— ع: تن با
۱۰— ع: تجربت - تربیت

ما دحت عریان کجا ماند که گر مدح[1] ترا

بر مرید[2] مرده خواند هم[3] در اندازد کفن

باد عمر و عزّ تو اندر زمانه لایزال

باد جسم و جان تو تا روز محشر بی وسن[4]

شادمان باش از من و از خود که اندر نظم و نثر

نز خراسان چون توئی زاداست نز[5] غزنین چو من

تا نگردد صعوه مانند عقاب تیز چنگ

تا نگردد شیر غرّنده شکار پیره زن[6]

تا جهان برجای باشد نیش دین بر روی نگار[7]

تا فلك بر پای باشد فرش دین بر وی فکن

فرخ و فرخنده بادت نو بهار و روز عید

ای بقای تو بهار و قدر عید مرد و زن

کام دین داران تو جوی و نام دین داران تو بر

شاخ بدگویان تو سوز و بیخ بددینان تو کن

☆☆☆

و له فی مذمة الحرص و الهوی ۸

(ز ☆ ۲۳۲)

ای همیشه دل بحرص و آز کرده مرتهن

داده یکباره عنان خود بدست اهرمن

---

۱ — شعر ۲ — مزید ۳ — ع : برخواند ٤ — ع : تو همیشه شادمان و دشمنان اندر حزن ٥ — خیزدنه از ٦ — چهار بیت آخر این قصیده در نسخهٔ ع نیست ۷ — گمار ۸ — ظاهرا از قصایدیست که در بلخ گفته شده است

هیچ نندیشی که آخر چون بود فرجام[1] کار[2]

اندر آن روزی که خواهد بود عرض ذوالمنن[3]

گر پی حاجت نگردی[4] بر پی حجّت مپوی

ور سر میدان نداری طعنه بر[5] مردان مزن

یا ز بی آبی چو خار از خیرگی دیده مدوز[6]

یا ز رعنائی چو گل بر تن بدرّان پیرهن[7]

گر کلیمی سحر فرعون هوا را نیست کن

ور خلیلی غیرت اغیـار را در[8] هم شکن

همّت عالی بباید مرد را در هر دو کون

تا کنـد قصر مشید ربع و[9] اطلال و دمن

بگذر از گفتار ما ومن که لهواست و مجاز

عـاشق مجبور را زیبا نباشد ما و من

باز را دست ملوك از همّت عالی است جای

جغد را بوم خراب از طبع دون شد مستکن

۱— انجام ۲— م : فرجام تو ۳— مرغزار آید چرائی فعل تو بامرغزن-جزای مرغ کو با مرغزن☆ ٤ — نگیری - نگوئی - ع : گردر حاجت نگیری ٥— م : ورسرمردان نداری طعنه در ٦— م : برده بی آبی چو خاراز خیر کی زنده مشو - ع : دیده بدوز ۷— مدرتو پیرهن ۸— م : بر ۹— م : ربع مشید قصـد - ع : قصره مشیدازربع

☆ مرغزن بفتح اول و سوم دوزخ، و بعضی بمعنی گورستان گفته‌اند و بعضی مطلق آتش گفته، واول اصح است سنائی گوید : هیچ نندیشی ... وامامی هروی گوید

آن جهان داری که کشت اندر نبرد مرغزار از زخم تیغش مرغزن

(رشیدی)

کی شناسد [۱] قیمت و مقدار دُر، بی معرفت [۲]

کی شناسد قدر مشك آهوی خرخیز و ختن [۳]

نا سزایانرا ستودی بیکران از بهر طمع

گسترانیدی بجدّ و هزل طومار سخن

از پی آن تا یکی گوهر بدست آرد مگر [۴]

ننگری تا چند گونه [۵] رنج بیند کو هکن

نه ز رنج کوه کندن طاعت تو هست بیش [۶]

نه کم است از کان که [۷] گنج بهشت [۸] ذوالمنن

در ازل خلّاق چون تن را و دلرا آفرید [۹]

راحت و آرام دل ننهاد جز در رنج تن [۱۰]

دعوی ایمان کنی [۱۱] و نفس را فرمان بری

با علی بیعت کنی و زهر پاشی بر حسن

گر خدا جوئی چرا باشی گرفتار هوی

گر صمد خواهی چرا باشی طلبکار وثن

هیچکس نستود و نپرستید [۱۲] دو معبود را

هیچکس نشنود روز و شب قرین در یك وطن [۱۳]

خرمن خود را بدست خویشتن [۱۴] سوزیم ما

کرم پیله هم بدست خویشتن دوزد کفن

---

۱ — م: شناسی - ع: گر نباشد ۲ — ع، م: در معرفت ۳ — م: مرفین ختن - چین جز ختن ٤ — ع: تا مگر گوهر بدست آید یکی - آیدورا — آید مرا ۵ — م: مایه ٦ — رنج طاعت هست بیش ۷ — ع: کانها ۸ — م: نه کم است از گوهری و نی بهست از ۹ — م: در ازل جان را و تن را آفرید از وضع خود ۱۰ — او بجز رنج و فتن ۱۱ — ع: دوستی دعوی کنی و ۱۲ — ع: نستود در یك حال - م -: نشنود از یك حال ۱۳ — ع: فرین یك قرن ۱٤ — ع: چون تن خود را بدست خود همی

ناز دنیا کی شود با آز عقبی مجتمع [1]

رنج حرث وزرع چبود پیش [2] نسرین وسمن

از پی محنت [3] گرفتاریم در حبس ابد [4]

نز پی راحت بود محبوس روح اندر بدن

صدق ومعنی گر همی [5] خواهی که بینی هردو آن [6]

سوز دل بنگر یکی مرشمع را اندر [7] لگن

نیست جز اخلاص مر درد قطیعت را دوا

نیست جز تسلیم مر تیر بلیّت را مجن

از صف هستی گریز اندر مصاف نیستی

در مصاف نیستی هر گز نبیند کس شکن [8]

ور همی خواهی که پوشی تن بتشریف هدی

دام خود کامی چو گمراهان بگرد خود متن

صدق ومعنی باش [9] از آواز دعوی باز گرد [10]

رایض استاد داند شیههٔ زاد از زغن

آنکه در باغ بلا سرو رضا کارد همی

چون من وتو کی بود [11] دل بسته در سرو چمن

باسر [12] پر فضله گوئی فضل خود قسم [13] من است

خویشتن را نیک دیدستی بچشم خویشتن

۱— بار عقبی کی شود هر گز سبك اندر جهان ـ بار عقبی کی شود با یار دنیا مجتمع
۲— پس راحت ۳— نعمت — ع : نز بی همت ٤— ع : فنا ٥— ع : ورز گر
٦— مردوار — هردو را ۷— ع : مرشمع را باروشنی اندر ۸— این بیت و سه بیت بعد در نسخه ع نیست ۹— دار ۱۰— برمگرد ۱۱— کند ۱۲— ع : بر سر ۱۳— ع : جسم

باش تا ظنّ خبر عین عیان گردد ترا
باش تا ثعبان مرگت [1] باز بگشاید دهن

☆ در دیار تو نتابد آسمان هر گز سهیل
گر همی باید سهیلت قصد کن سوی یمن

☆ ایمنی از نازکی باشد تنی را کو [2] بود
با لبی چون ناردانه قامتی چون نارون

باش تا اعضای خود بر خود گوا یابی بحق
باش تا در کف نهندت [3] نامهٔ سرّ و علن

دانی آنگه کاین رعونت بود و خواب بیهشان
دانی آنگه کاین ترفع [4] بود و باد بادخن [5]

هست اجل چون چنبر و ما چون رسن سر تافته
گرچه باشد بس دراز آید سوی چنبر رسن

☆ تا ترا در دل چو قارون گنجها باشد ز آز
چند گوئی از اویس و چند پوئی در قَرن

ای سنائی بر سنای عافیت بی ناز باش [6]
چند بر گفتار بی کردار باشی مفتتن

☆ گر کنی زین پس بجز توحید و جز وعظ امتحان
ز امتحان اخروی بی شك بمانی ممتحن

---

۱ — مارت ۲ — کسی‌راگر ۳ — بگیری — نهندند ٤ — مرقع ۵ — بادباسزن — تامجن — بامحن ٦ — ع : در سنای عاقبت بیدار باش — در ثنای عاشقان بیدار باش

☆ این چهار بیت در نسخهٔ ع نیست.

در نمایش و آزمایش چون نکوتر بنگری
اندران شیر عرینی و در این اسب عرن [1]

قوت معنی نداری حلقهٔ دعوی مگیر
طاعتی زیبا نداری تکیه بر عقبی مزن

در حکمت و موعظت گوید [2]

(۲۳۳ ☆ ز)

ای منزّه ذات تو عمّا یَقولُ الظالِمون
گفت علمت جمله را مالم تکونوا تعمَلون

چون منزّه باشد از هر عیب ذات پاک [3] تو
جای استغفار شان باشد وَهُم یستغفِرون

امر امر تست یا ربّ با پیمبر در نُبی
گفتهٔ اِن ابرَموا امرا فانّا مُبرِمون

گوش حس با طنم کر باد اگر نشنوده ام
با ندایت ارجِعی کلّ اِلینا یر جِعون

در ازلمان گفته‌ای لاتقنطوا مِنْ رحمتی
دیگرانرا گفته‌ای منهم [4] اِذا هُم یقنَطون

هست در توفیق تو طاعت رفیق بندگان
ای بشارع گفته فی‌الخیراتِ بل‌لا یشعرُون

در جزاء و در سزای کس تو مستعجل نه‌ای
گفته‌ای هذاالذی کنتم به تستعجِلون

---

۱ — عدن — ع : شیر عرن ۲ — این قصیده ظاهرا در سرخس گفته شده است
۳ — وصف ذات ٤ — منها

گر بهشت و دوزخ اندر کسب کس مضمر بود

گو بهشت و دوزخ از کسب است مِمّا یَکسِبون

آتش دوزخ نسوزد بندهٔ را بی حجّتی

تا نگوید بارها اِنّا الیکُم مُرسلون

جاودان گفتند آمنّا بِربّ العالمین

گفته‌ای در جادوی اِنّا لَنحنُ الغالبون

مر زمین و آسمانرا نیست چون تو خالقی

خلق مخلوقند و تو خالق وَهُم لایَخلُقون

حافظ و ناصر توئی مر بندگان خویش را

کیست جز تو حافظ و ناصر وهم لایَنصَرُون

ای ز حق اعراض کرده چون پرستی بت همی

حاجت از بت چون همی خواهی وهم لایَسمعُون

بت پرستیدن همی دنیا پرستیدن بدان[1]

هست[2] در کفران نعمتشان وانتُم تَکفُرون

حق پرستی بهتر است از بت پرستی خلق را

بت پرستی زر پرستی دان وکانوا یَعبدُون

تا نگیرد دست مردان دامن دین هدی

دین و دنیاشان همی گوید وَهُم لایَهتَدون

دین دین داران بماند مال دنیا دار نه

مرد را پس دین به از دنیا و مِمّا یَجمَعون

---

۱ — بود ۲ — گفت

گر مقدّس گردد اندر مقدس قدسی کسی
همچو قدّوسان بود در خُلدفیها خالِدوُن

ور کنی[1] بر معرضه فرمان حق را عرض دین
چون کنی اعراض گویندت وَ انتُم معرِضون

هست در منشور دین توقیع امر و نهی تو
امر و نهیش را کنم اظهار کُنتم تَکتُمون

در جهان روشنی باید برات حسن و جاه
تا چو حسّانی نگویندت فهُم لاَ یعقِلون

ور چو سلمان با مسلمانی ز دنیا بگذری
بگذر از دنیا برون اِلّا وَ اَنتُم مُسلمون

ور بجهد از زحمت اشکال حسی مگذری
در مقام قدس گویند اِنهُم لاَ یذکرون

از مقام نفس حیوانی گذر کن تا چشی
در مقام قرب با روحانیان ما تشتَهون

کمتر از نحلی نباید بود وقت انگبین
نفع او اندردرخت و کوه ممّا یعرُشوُن

عجز تو در ذکر فکرت زاد تو معجز شود
گر ز عجز خلق گویند اِنّهم لاَ یعجِزُون

دست در ایمان حق زن تا زدوزخ بگذری
تا بدوزخ در نگویندت[4] فَهُم لاَ یُؤمِنُون

۱— وو کنی ۲— نکوبندت — بکوبند

توشه از تقوی کن اندر راه مولی تا مگر

در ره عقبی نگویندت فَهُم لاَ یتقون

شاعر انعام حق باش ای سنائی روز و شب

تاچو بی‌شکران نگویندت فَهُم لاَ یشکرون

دست در فتراك صاحب شرع زن کایزد همی

گوید او را بهر امرش یفعلون امّا یؤمرون

هر که لاخوفٌ علیهم گوید اندر گوش تو[1]

هم تواند گفت در گورت وَهُم لاَیحزنون

ظلم کم کن بر تن خود تاکه ثبت از دست دین

آید اندر نامهٔ عمرت وَهُم لاَیظلمون

ای بعلم بی عمل شادان در این دار فنا

گفته همچون عامل[2] عالم فانّا عالمون

شو بخوان التّائبون العابدون الحامدون

السابحون الراکعون الساجدون الآمرون

در تمجید و توحید حضرت باری جلت عظمته و علت کلمته گوید

(ز ٣٣٤ ✿)

ایا از چنبر اسلام دایم برده سر بیرون

ز سنّت کرده دل خالی ز بدعت کرده سر مشحون

هوا همواره شیطانی شده بر نفس تو سلطان

تنت را جهل پیرایه دلت را کفر[3] پیرامون

١— او ٢— عاملان ٣— گفت

اگر در اعتقاد من بشگی تا بنظم آرم
علی رغم تو در توحید فصلی گوش دار اکنون

ایا آنکس که عالم را طبایع مایه پنداری
نهی[1] علت هیولی را که آن ایدون واین ایدون[2]

هیولی چیست الله است فاعل وین بدان ماند
که رنج بار بر گاو است و آید ناله از گردون

ترا پرسید من خواهم ز سرّ بیضهٔ مرغی
چه گفت است اندرین معنی تر اتلقین کن افلاطون

سپید وزرد می بینم دو آب اندر یکی بیضه
وزان یك بیضه چندین گونه مرغ آید همی بیرون

نگوئی ازچه معنی گشت پر زاغ چون قطران
ز بهر چه دم طاوس رنگین شد چو بوقلمون

هما و جغد را آخر چه علت بود در خلقت
چرا شد آنچنان مشئوم وچون شد اینچنین میمون

نگوئی کزچه میگیرد چکاو الحان موسیقار
نگوئی کزچه می بافد[3] تذرو انواع سقلاطون

تفکر کن یکی در خلقت شاهین و مرغابی
نگوئی کزچه معنی راست آن سقطان واین سقطون[4]

---

۱ — زبی ۲ — که هست ایدون سوزایدون ۳ — می باشد ۴ — م — گر چه معنی راست زان سو و از این سون — گشت این اندون و آن آذون☆

☆ — آذون یعنی چنان سنائی راست: نگوئی کزچه معنی راست این ایذون و آن آذون (رشیدی)

یکی چون رایت سیمین همیشه در هوا یازان
یکی چون زورق زرّین روان همواره[1] در جیحون

گریزان اینکه[2] چون گردد بجان از چنگ او آهن
شتابان آنکه چون ریزد بحرص و شهوت از وی خون

عجبتر زین همه آنست مر پرّنده مرغان را
مبیت و مسکن و ماوا است دیگرسان و دیگرگون

یکی را بیشهٔ ساوی یکی را وادی آمون
یکی را قلّهٔ قاف و[3] یکی را ساحل[4] سیحون

یکی خود را بطمع آن، بگردون برده چون نمرود
یکی خود را ز بیم آن بآب افکنده چون ذوالنّون

نگیرد باد چنگ آن نشوید آب رنگ این
یکی چون رایت[5] الماس است دگر چون زورق مدهون

نگوئی تا چرا کردند نوک و چنگ او ز آهن
نگوئی تا چرا دادند رنگ پرّ این زاکسون

اگر تو چون[6] منی عاجز در این معنی که پرسیدم
چگوئی در نباتی تو سزای حبّ افتیمون*

۱— م — وزین راز هموار ۲— آنکه ۳— م — قارون ۴— م — ساحلی
۵— م — یکی راست چون ۶— م — وگرهمچون

---

* افتیمون دوائی است معروف و آن شکوفهٔ نباتی است که بسعتر می ماند و سر شاخهای باریك است و بعضی گویند زیره رومی است (برهان)

نمائی هر نباتی را چومادت هست ز آب و گل

ز بهر تفّ خورشیداست چون لطف هوا مقرون

چرا در یك زمین چندین نبات مختلف بینم

ز نخل و نار و سیب و بید چون آبی و چون زیتون

همیدون[1] میخورند یك آب و دریك بوستان رویند

برنگ و نیل[2] وصبر وسنبل ومازو ومازریون ☆

اگر علّت طبایع شد وجود جمله‌را چون شد

یکی مُمسك یکی مُسهل یکی دارو یکی طاعون

از انگور است وخشخاش است اصل عنصر[3] هردو

چرا دانش بردباده‌چراخواب آورد افیون☆[4]

همانا اینکه من گفتم طبایع کرد نتواند

نه افلاطون نه‌غیر او بزرق و حیلت و افسون

مگر بیچون خداوندی که‌اهل هر دو عالم را

بقدرت در وجود آورد بی آلت[5] بکاف و نون

خداوندی که آدم را و فرزندان آدم را

پدید آورد از ماء معین و از گل مسنون ☆

خداوندی که دایم هست اصحاب معاصی را

جناب فضل او مأمن‌عذاب عدل او مسجون☆

---

۱ — امیدون ۲ — رنگ ۳ — علت ٤ — ابیون ۵ — م — بی‌این

☆ مازریون بروزن آذرگون کیاهی‌است که بجهت دفع استسقا نافع است

☆ افیون بالفتح معروفست که تریاك باشدواصل آن اپیونست و افیون‌معربست

☆ مسنون بفتح اول‌وضم ثالث: بویناك

☆ مسجون بفتح اول وضم ثالث باز داشته‌شده و بند کرده‌شده (آنندراج)

همیشه بود او بی ما همیشه باشد او بی شك

صفاتش همچو ذاتش حق ولیکن سرّ او مخزون

کلامش همچو وعدش حق ولیکن گفت او مشکل

تعالی رَبُنّا می گوی و می دان وصف او بیچون

همو بخشندهٔ دولت همو دانندهٔ فکرت

همو دارندهٔ گیتی همو رانندهٔ گردون

که پنهان کرد جز ایزد بسنگ خاره در، آتش

که رویاند همی جز وی ز خاك تیره آذریون

صدف حیران بدریا در، دوان[1] آهو بصحرا بر

رمیده[2] وارمیده هر دو در دریا و در هامون

که پر کرد و که آگند از گیا و قطرهٔ باران

دهان این و ناف آن[3] ز مشك لوء لوء مکنون

سپیدی روز صنُع کیست در دهر و سیاهی شب

که می گردند بر یك دور پشتا پشت چون طاحون[4]

همیشه هر دو کاهانند و کاهان[5] عمر ما زیشان

چو صابون از چه از چربو و چربو از چه از صابون[6]

چمن پر[7] حقّهٔ لؤ لؤ که داند کرد در نیسان[8]

شمر پر غیبهٔ جوشن که داند کرد در کانون[9]

۱—م— روان ۲— رسیده ۳—م— این ٤—م— گلگون ٥—م— کاهل ٦—م-- چه صابون از چه از خز نو و خز نو از صابون ۷— در ۸—م— در بستان ۹— چون طاحون - چون طاچون

ز بعد آنکه چون سیمین سپر گردد درافزودن

که کاهد ماه را هر ماه «حتی عاد کا لعرجون»

که بندد چون خزان آید هزاران کلهٔ ادکن

که باشد چون بهار آید هوا را کلهٔ گردون

که گرداند ملون کوه را چون روضهٔ رضوان

که گرداند منقش باغ را چون صحف انگلیون

دو آب مختلف را متفق با هم که گرداند

بقدرت در یکی موضع کند هر دو بهم معجون

پس آنکه نطفه گرداند وزو شخصی کند پیدا

مثالش محکم و ثابت نهادش متقن و موزون

یکی عالم یکی جاهل یکی ظالم یکی عاجز [1]

یکی منعم یکی مفلس [2] یکی شادان یکی محزون

یکی همواره با دولت بکام از نعمت باقی

یکی پیوسته با محنت برنج از اختر وارون

یکی را از بلاساغون رساند درهری [3] روزی

یکی را از پی نانی دواند تا بلا ساغون

بزرگا پادشاها ، کوست کز یک آب و یک نطفه

پدید آورد چندین خلق لونالون و گوناگون

گزیده خسروان بودند زین پیش اندرین عالم

ز رفعت همسر گردون بنعمت همسر قارون

۱— یکی عاجز یکی منعم ۲— یکی مفلس یکی خرم ۳— م — دامن

چو عادو کیقباد و بهمن و کاوس و کیخسرو

منوچهر وجم وتهمورس[1] وضحّاك و افریدون

ور از یونان بقراط و بطلمیوس و افلاطن

بلیناس حکیم و هرمز و سقراط و افلیمون

ور از پیغمبران ادریس ونوح و یونس وصالح

حبیب وروح وابراهیم ولوط وموسی وهارون

ور از اصحاب پیغمبر عتیق[2] و عمّر و عثمان

علی[3] وسعدوسلمان وصهیب وخالدومظنون[4]

وگر از اولیا مهیار و حیره خالد و خضری

جنید و شبلی و معروف شاه نوری[5] و سمنون

درین عالم ز ریك و قطرهٔ باران بنی آدم

زهر جنسی که من گفتم همانا بوده اند افزون

چو ممکن نیست دانستن شمار مرگ معروفان

ببین تا خود که داند کرد درعالم حساب ایدون

تعالی صانعی کاین جمله از آب اوپدید آورد

پس آنگه جمله راهم وی بخاك اندر کند مدفون

ایا دل بسته در دنیا و فارغ گشته از عقبی

چه سوداز سوداموزین که فرداهم توئی مغبون

۱ــم ــ تهمورت ۲ ــ علی ۳ ــ عتیق ٤ ــم ــ سهیب از جمله متقون

٥ ــ توری

چو عالم را همی دانی که فانی گشت خواهد پس
بمهر عالم فانی چرا دل کرده‌ای مرهون
الهی بندهٔ بیچارهٔ مسکین سنائی را
که هست از دین و طاعتهای تو درمانده و مدیون
اگر چه هست او مطعون بعلتها طمع دارد
بدین [1] توحید نامطعون جزائی از تو نامطعون [2]

درستایش خواجه اسعد هروی فرماید [3]

(٢٣٥ -)

کرد نو روز چو بتخانه چمن
از جمال بت و بالای شمن
شد چو روی صنمان لالهٔ لعل
شد چو پشت شمنان شاخ سمن
آفتاب حَمَلَ آنکه بنمود
ثور کردار بما نجم پرن
از گریبان شکوفه بادام
پر ستاره است جهان را دامن
هم کنون غنچهٔ پیکان کردار
کند از سحر ز بیجاده مجن
باغ شد چون رخ شاهان زکمال
شاخ چون زلف عروسان زشکن
مرغ نالید بگلبن ز فنون
باد بیز است درختان زفنن
ابر چون خامهٔ خواجه بسخا
چون دل خواجه بیاراست چمن
خواجه اسعد که عطای ملکش
داد خَلق حسن و خُلق حسن
آنکه تا سیرت او شامل شد
خصلت سیّئه بگذاشت وطن
آنکه تا بخشش او جای گرفت
رخت برداشت زدل رنج و حزن
پیش یك نکتهٔ آن دزیا دل
شد چو خرمهره همه درّ عدن

١- برین ٢-م- نامممنون ٣-ح- مدح خواجه احمد عطائی

علمهـا دارد سرمـایه جان کارها دانـد پیرایـهٔ تـن

نکتهٔ رایش اگر شمع شود بُودَش دایرهٔ شمس لگـن

ذرّهٔ خلتش اگر نشر شود باد نارد کسی از مشك ختن

گر رسد مادهٔ عونش بعروق روح محروم نشیند ز شجن[۱]

ورزَد شمّت عزمش[۲] بدماغ دیـده معزول بمانـد زوسن

شادباش ای سخن از دو لب تو همچو درّ عدن از لعل یمـن

بسخن چونت ستایم بر آنك مدح تو بیشتر آمد ز سخن

گردن عالمی از بخشش زر کردی آراسته از شکر و مِنَن

خاصه از جود تو دارد پـدرم طوقی از منّت انـدر گردن

همه مهر تو نگارد بروان همه مدح تو سراید بدهـن

از بسی شکر که گفتی ز تو او عاشق خـاك درت بودم مـن

لیکن از دیده بنامیزد باز بیش از آنست که بردم بتو ظن

من چـو جانی‌ام نزدیك پـدر جان او باز مرا همچو بدن

پدرم تا که رضای تو خـرد جانی آورد بنزد تـو ثمن

بنگر ایجان که بر اوصاف تو تا چو در افشانده ز دریای فطن

تا نگوئی تو مها کین پسرك دُردی آورد هم از اوّل دن

کاین چراغی که بر افروخته‌اند گر ز سعی تو بیابد روغن

تو ببینی که بیك ماه چو مـاه کند از مهر تو عالم روشن

پسری داری هم نـام رهی[۳] از تومی خدمت او جویم مـن

زانکه نیکو کند از همنامی خدمت‌خواجه‌حسن‌بنده حسن[٤]

۱— زسخن ۲— حزمش ۳— اینجا ٤ — من بنده حسن

تا بود کندی خنجر ز سنان [1] تا بود تیزی خنجر ز فسن [2]

باد بنیاد ولیِّ تو چنان باد بنگاه عدوی تو دمن

شاخ سعد از طرف بخت برآر بیخ نحس از چمن عمر بکن

رایت ناصح چون تیغ بدار گردن دشمن چون شمع بزن

سبب این قصیده طائفه‌ای بودند از شعرای خراسان و معتمدان جبال و افاضل عراق که در سنهٔ ثمانیه عشر این گوینده را تشریف دادند بقصاید و رباعی و مقطعات تا یکی از ائمهٔ سرخس گفت که چون این عزیزان نعمت خدای بر تو یاد کردند تو نیز شکر آن بر خویشتن فراموش مکن [3]

(٢٣٦ ☆ ز)

بسکه شنیدی صفت روم و چین خیز و بیا ملک سنائی ببین

تا همه دل بینی بی حرص و بخل [4] تا همه جان [5] بینی بی کبر و [6] کین

زر نه و کان ملکی زیر دست جو نه و اسب فلکی زیر زین

پای نه و چرخ بزیر قدم دست نه و ملک بزیر نگین

رخت کیانی نه و او روح [7] وار تخت بر آورده بچرخ برین

رَسته ز ترتیب زمین و زمان جسته ز ترکیب شهور وسنین

سَلوت او خلوتی اندر نهان دعوت او دولتی [8] اندر کمین

بوده چو یوسف بچه ورفته باز [9] تافلك [10] ازجذبهٔ حَبلُ المَتین

زیر قدم کرده از اقلیم شك [11] تا بنهانخانهٔ عین الیقین

کرده قناعت همه گنج سپهر در صدف گوهر روحش [12] دفین

کرده براعت همه ترکیب عقل در کنف [13] نکتهٔ نظمش مبین

١- زمسان ٢ زمسن ٣- عنوان از نسخهٔ -م- گرفته شده است ٤- ع: جان بینی بی حرص و کبر ٥- تن - ع: دل ٦- ع: بخل و ٧- ارواح ٨- ع،م- دولت او دعوت ٩- و فتنه باز ١٠- با فلك ١١- ننگ ز اقلیم شك ١٢- پاکش ١٣- ع: نتف

با نفسش سحر نمایانِ هند — در هوسش چهر گشایانِ چین

اوّل و آخر همه َسر چون عنب — ظاهر و باطن همه دل همچو تین [1]

روح امین داده بدستش چنانك [2] — داده بهریم ز ره آستین

نظم همه رقیه [3] دیو خسیس — نکتهٔ او زادهٔ [4] روح الامین

کشوری اندر طلب و در طرب [5] — از نکت رأیش و او زان [6] حزین

با دل او خاك ءمثال ینال [7] — با کف او سنگ، نگین تکین

حکمت و خورسندی و دینش بشست [8] — تا چه کند ملك مکان و مکین

دشت عرب را پسر ذوالیزن — خاك عجم را پسر آتبین

عافیتی دارد [9] و خرسندئی — اینت حقیقت ملك راستین

گاه ولی گوید هست او چنان [10] — گاه عدو گوید هست [11] این چنین

او ز همه فارغ و آزاد و خوش — چون گل و چون سوسن و چون یاسمین

خشم نبوده است بر اعداش هیچ — چشم ندیده است بر [12] ابروش چین

خشم ز دشمن بود و حلم [13] ازو — کو [14] ز اثیر آمده این از زمین

خشمش در دین چو ز بهر جگر — سرکه بود تعبیه در انگبین

کی کله از سر بنهد تا بود — ابلیس از آتش و آدم ز طین [15]

مشتی از این یاوه درایان دهر — جان کدرشان زانا در انین [16]

یك رمه زین دیو نژادان شهر — با همه شان کبر و حسد هم قرین [17]

۱— طین ۲— از آنك ۳— زقه: ٤— ع: زبدهٔ ٥— م— تعب ٦— دانش او زو ـ ع : رایش واو زو ۷— منال ۸— ع : بسیست ۹— داری ۱۰— آن چنان ۱۱— بود ۱۲— در ۱۳— صلح ۱٤— کان ۱٥— م— ملعون از آتش و آدم ز کین — آتش ابلیس بکبرش قرین ۱٦— ع : زاناوانین ۱۷— ع : همنشین

گه چو سرین مست مر او راسرون [1] گه‌چوسرون[1] سخت[2] مرا این را سرین

برهمه پوشیده که هم زین دو حال مهترشان زین دو صفت شد لعین

پیش کمال [3] همه را همچو دیو کور شده دیدهٔ ما بین بین

سوی خیال همه یکسان شده کرهٔ چو بین و هزبر عرین

وز شره لقمه شده جمله را مزرعهٔ دیو تکاو انین [4]

لاف که هستیم سنائی دگر [5] از غزل و مرثیه [6] سحر آفرین

آری هستند سنائی ولیک از سرشان جهل جدا کرده سین

گرچه سوی صورتیان گاه شکل زیر تك خانه چه دین است دین [7]

لیك در آنست که داند خرد چشمهٔ حیوان ز نم پارگین

بس وحش آمد سوی دانا رحم گرچه جنان آمد نزد [8] جنین

کانچه گزیده است بنزد عوام نیست سوی خاص[9] بر آنسان گزین

کانچه دو صد باشد سوی [10] شمال بیست شمارند بسوی یمین

گرچه بلاف و بتکلّف چنو نظم سرایند که آن و گه این

اینهمه حقّا که سوی زیرکان گربه نگارند نه شیر آفرین

☆☆☆

(☆ ٢٣٧)

چون سخن زان زلف ورخ گوئی مگو از کفر و دین

زانکه هرجای این دورنگ آمد نه آن ماند نه این

١- ع :سرو ٢- ع: خشك ٣- ع : کمالش ٤- ع، م — تکاب و تنین -- تکاب‌وانین — تکاب‌وامین ٥- همه ٦- ع:مرثیت‌و ٧- خامهٔ‌خود نیست این ٨- ع: سوی ٩- خاك ١٠ -م- عقد -- ع : نزد

نیست با زلفین او بی کار دارالضرب کفر
نیست با رخسار او بی شاه [۱] دارالملك دین

خود ز رنگ زلف و نور روی او برساختند
کفر خالی از گمان [۲] و دین جمالی ازیقین

خاکپای و خار راهش [۳] دیده را و دست را
توده توده سنبلست و دسته دسته یاسمین

چون بکوی اندر خرامد آنچنان تابد [۴] زلطف
پای آن بت زاستان چون دست موسی زاستین

چون نقاب از رخ بر اندازد ز خاتونان خلد
بانگ بر خیزد که هین ای آفرینش آفرین

لعبت چین خواندم او را و بدخواندم [۵] نه نیك
لاجرم زین شرم شد رویم چو زلفش [۶] پرزچین

لعبت چین چون توان خواند آن نگاری را که هست
زیر هر چین دو [۷] زلفش صدهزاران تنگ [۸] چین

خون حدیث عاشقی بگذار و انصافم بده
کافری نبود چنانی را صفت کردن چنین

خط او راگر تو خط خوانی خطا باشد که نیست
آن مگر دولت کیای خطهٔ [۹] روح الامین

آسمان آن خط بر آن عارض نه بهر [۱۰] آن نوشت
تامن و تو رنجه [۱۱] دل گردیم [۱۲] و آن بت شرمگین

---

۱ - ع : بیکار ۲ — کمال ۳ — خاك راهش ـ ع : خار باغش ٤ — یابد — باشد ۵ — ع آن بت راوید کردم ٦ — ع : رویم شد چو مویش ۷ — زیر یك چین ازدو ۸ — از ملك ـ ع : صدهزاران رشك ۹ — ع : آن بجز دولت کیا بر شهپر ۱۰ — ع : ز بهر ۱۱ — ع . رنج ۱۲ -- باشیم

ایک چون دید[1] آسمان کز[2] حسن او چون آفتاب
رامش و آرامش و آرایشست[3] اندر زمین

حسن را بر چهرهٔ او بنده[4] کرد و بر نوشت
آسمان از مشک بر گردش صلاح المسلمین

از دو[5] یاقوتش دو چیز طرفه یابم[6] در دو حال
چون بگوید حلقه باشد چون خمش گردد[7] نگین

دل چو زان لب[8] دور ماند گر بسوزد گو بسوز
موم را زانش چه چاره چون جدا شد ز انگبین

هر زمان گوئی سنائی کیست خیز اندر نگر
هم سنا و هم سنائی را در آنصورت ببین

خود سنائی او بود[9] چون بنگری زیرا بر اوست[10]
لب چو با قامت الف[11] ابرو چو نون دندان چو سین

در مدح بهرامشاه فرماید

(-۲۳۸-)

در میان کفر و دین بی اتفاق آن و این
گفتگویست از من و تو مرحبا بالقائلین

هر کجا عشق من و حسن تو آید بیگمان
در نپیوندد خرد با کاف کفر و دال دین

۱- ع : ذات ۲- کان ۳- ع : آسایش ست ۴- ع : عارض او بنده
۵- ع : دردو ۶- ع : طرفه بینم ۷- ع : باشد ۸- دل کز آن بت
۹- ع: چون سنائی اوست ۱۰- اوشده ۱۱ - ع: باقد چون الف

حسن خوبان بزم[1] باشد کی بود بی‌های وهوی

عشق مردان رزم باشد کی بود بی‌هان وهین

هیچ وقت ایمن نبودند از زبان ناکسان

عـاشقان پـر نیـاز و دلبران نـازنین

چه نکوتر زانکه آید عاشقی در مجمعی

باغ معنی در جنان و داغ دعوی[2] در جبین

آن یکی گوید فلان نا پاك فاسق را نگر

واندگر گوید که بهمان شوخ[3] کافررا ببین

حسن‌وعشق از کفروفسق آید بمعنی[4] پس بود

تیغ حیدر گشت[5] چوب و آب کوثر پارگین

عاشقی را کاسمان رنجه بدارد[6] هرزمان

در زمین باشد بسی بی‌زانکه[7] باشد برزمین

هست پیدا از میان سینهٔ آزادگان

عشق‌همچون‌خلد وعاشق در میان چون حورعین

گر بدرد پوستین عاشقان گردون رواست

کی زیان دارد که اندر خلد نبود پوستین

ای رسیده هر شبی از انده[8] هجران تو

بانگ من چون[9] حسن‌تو بر آسمان هفتمین

با توام در خانه میدانند و من بر آستان

نحن‌مَحرُومون[10] نوشته[11] برطراز آستین

۱— رمز — نرم ۲— معنی ۳— ع : فلان بهمان ٤— عشق و کفر از فسق آمد بمعنی ٥— بیذ ٦— ع : عاشقان را آسمان رغبت ندارد ۷— ع : بیمدزانکه ۸— ع : یراندازهٔ ۹— بر ۱۰— محرومان ۱۱— ع : نبشته

نقش[1] هریك تارموی ازقندز شب‌پوش[2] تست
کای بلا بیرون خرام ای عافیت عزلت گزین

هر زمان آید ندا اندر دل هر عاشقی
کای خرد دیوانه گردای صبر در گوشه[3] نشین

هر کجا چشم چو آهوی[4] توشد تازان چو یوز
مصلحت بر گاو[5] بندد بنگه شیر عرین

انگبین از نحل زاید لیکن اندر گاه عشق
نحل زاید بهر من زان دولب چون انگبین

ای لبت راگفته رضوان نوش باش ای مُهرمُهر
وی لبت راگفته شیطان دیر زی ای دیر کین

گرچه خود را عشقباز راستین ننهم از آنك
نیستم چون عاشقان راستین در گل دفین

ماهروی راستین خوانم ترا باری چو یافت
روی چون ماه تو نور از روی شاه راستین

☆☆☆

(۲۳۹ ☆ ز)

ای بعین حقیقت اندر عین | باز کرده ز بهر[6] دیدن عین
پیش عین توعین دوست عیان[7] | تو رسیده بعین و گوئی این
چون‌تو آید زعین تو همه تو[8] | ایستاده چو سدّ ذو القرنین

۱- نفس ۲- شپوش ۳- کنجی ۴- ع: که چشم آهوی ۵- ع: کار ۶- ع. کن از برای ۷- م: چون تو دیدارعین وپیش توتو ۸- ع توان دیدعین بیش توتو

تا تو گوئی تو آن نه تو تو توئی[1] آن تو از دروغ باشد و مین[2]

کی مسلّم بود ترا توحید چون تو اثبات میکنی اثنین

پیش تو زان میان بباطل و حق[3] چند گوئی تفاوت ما بین

در یکی حال مستحیل بود اجتماع وجود مختلفین

اوّل از پیش خویش نه قدمی تا جدا گردد اصل مال از دین

نظر از غیر منقطع کن ازآنك شاهد غیر در دل آمد[4] عین

چند گوئی ز حال غیر که قال قال بیحال عار باشد وشین

چون سنائی ز خود نه منقطعی چه حکایت کنی ز حال حسین

در حکمت و موعظت گوید[5]

(۲٤۰ ☆ ز)

چه نگری[6] ای پارسا در عاشق مسکین بکین

تا ز بد فعلی چه داری بر مسلمانان یقین[7]

من گنه کارم تو طاعت کن چه جوئی جرم من

زانکه من گویم بتر از من نیاید[8] بر زمین

باز خواهد دست شاه و شیر جوید بیشه را

بوم را ویرانه سازد همچو سگ را پار گین

آنکه[9] نشنید است عدل عمرّ عبدالعزیز

لاجرم حجّاج را خواند امیرالمؤمنین

مصطفی را یار بو بکر است[10] اندر غار و بس[11]

بولهب را باز بو جهلست یار و همنشین

۱— ع : تو و آن توئی ۲—م— این ۳—م— باطل و حق ٤— آور ۵— این قصیده ظاهراً در سرخس گفته شده است ٦— منگرید ۷—م— تا چه باشی در مسلمانی ز بد فعلی یقین ۸— م— گر همی گوئی ز من بهتر نباید — زانچه .. من نیامد ۹—م— هر که ۱۰— حیدر باشد ۱۱—م— اندر کارها

الخبیثات للخبیثین [1] گفت ایزد در نبی

تا بپرهیزند اهل طیّبات و طیّبین

عاجز آمد از مشیّت زلّت [2] عصیان تو

دفترت در دوده میالد کرام الکاتبین

گر کلیم [3] و فوطه بی‌طاعت نیابد [4] پایگاه

کی [5] بجائی میرسد مردم ز ریش و پوستین [6]

گوی بر داز جمله مردم فوطه باف و نیل کر

عالمی را موی تابی گرددت [6] زیر نگین

روی بنماید عروس دین ترا گر هیچ تو [8]

با قناعت چون سنائی غزنوی گردی قرین

در نعت پیغامبر علیه السلام گوید

(۲۴۱ ☆ ز)

ای گزیده مر ترا از خلق رب العالمین

آفرین گوید همی بر جان پاکت آفرین

از برای اینکه ماه و آفتابت چاکرند

زان [9] طواف آرد شب و روز آسمان گرد زمین

خال تو بس باکمال و فضل تو بس باجمال [10]

روی تو نور مبین [11] و رای تو حبل المتین

۱— و خبیثین ۲— ذلت ۳— کس زصوف ۴—م— بیابد ۵ — یا
۶— بریش و آستین ۷— گردید ۸— هیچ گه ۹—م— می ۱۰—م— شمال
۱۱—م— زمین

نقش نعل مرکب تو قبلهٔ روحانیان

خاکپای چاکرانت توتیای حور عین

مرگ با [1] مهر تو باشد خوشتر از عمر اَبَد

زهر با یاد تو باشد خوشتر از ماء معین

ای سواری کت سزد گر باشد از برقت براق

بر سرش پروین لگام ومه رکاب و زهره زین

بر تن و جان تو بادا آفرین از کردگار

جبرئیل از آسمان بر خُلق تو کرد [2] آفرین

از برای اینکه تا آسان کند این دین خویش

آدمی از آدم آرد [3] حور از خلد برین

جبرئیل ار نام تو در دل [4] نیاوردی بیاد

نام او در مجمع حضرت [5] کجا بودی امین

این صفات و نعت آنمرد است کاندر آسمان

از برای طلعتش میتابد این شمس [6] مبین

نور رخسارت دهد نور قبولش [7] را مدد

سایهٔ زلفت شب هجرانش [8] را باشد کمین

زین سبب مقبول اوشد [9] فتنه‌ای بزشرك كفر [10]

زین سبب مقصود او شد سفبه‌ای درراه [11] دین

---

١ — م — هر که‌را ٢ — گفت ٣ — از آدم آمد — از آدمی و ٤ — هرگز
٥ — م — نام او در مجتمع نصرت — ... درمجمع نصرت ٦ — م — ماه ٧ — رخسارش
دهد نور قبور آنرا — م — ... قبولت ٨ — م — سایهٔ زلفش شب هجرانت ٩ —
باشد ١٠ — م — کبر زین ١١ — سبب مقصود باشد سفبهٔ نزدیك

زین قلم زن با قلم گر تو نباشی هم نشان

وین قدم زن با قدم گر تو نباشی هم نشین

ای سنائی گر ز دانائی بجوئی مهر او

جز کمالش را مدان و جز جمالش را مبین

اژدهای عشق راخوردن چه باید [1] ای عجب

گاه‌شرك از کافران و گاه دین از بوالیقین [2]

این قصیده‌هم زادهٔ‌آن دیار (سرخس) است

(٢٤٢ ☆ ز)

ای بدعوی بر شده بر آسمـان هفتمین

وز ره معنی بمانده تا بحلق اندر زمین

آنکه را همّت ز اجرای زمین بر نگذرد

چون سخن گوید ز کلّ آسمان هفتمین

چند از این دعویِ درویشی و لاف عاشقی

نا چشیده شربت آن [3] نازموده درد [4] این

با هوای چشم [5] رفتن در ره روحانیان

در لباس دیو جستن رتبت [6] روح الامین

سر قلّاشی [7] ندانی راه قلّاشان مـرو

دیدهٔ بینا نـداری راه درویشان مبین

١-- باشد ٢-- رکن‌الیقین ٣-- ناچشیده‌شیرینی زان ٤-- داغ ٥-- جسم ٦-- صورت -- زینت ٧-- قلاشان

کم سگال ار نیستی عاشق کزان در آزتن [1]

ماندهٔ معنی را بجای و کرده صورت را [2] گزین

ای برادر قصد ضحّاك جفا پیشه مکن

تا نبینی خویشتن همبر بپور آبتین [3]

جنّت باقی کجا یابی و راه بی هوان

تا تو باشی در هوای جوی و شیر وانگبین

باز ماندن بهتر آمد [4] در سفیر سفلی [5] آنك

جنّت اعلی [6] نخواهد جز برای حورعین

تا نگردی فانی از او صاف این فانی صفت [7]

بی نیازی را نبینی در بهشت [8] راستین

پایت اندر طین دل بر نار باشد مر ترا [9]

دیو نخوت گفت خواهد نار به باشد ز [10] طین

روی بنماید [11] عروس دین ترا گر هیچ تو

با قناعت [12] چون سنائی غزنوی باشی [13] قرین

در زهد و عزلت و بیان مراتب اصحاب طریق
و مدح سید سند فضل الله گوید

(٢٤٣ — م)

هر کرا ملك قناعت شد مسلّم بر زمین

ز آسمان بر دولت او آفرین باد آفرین

---

١ — وعاشقی از زین وزان — م — ازعاشقی چون توهمی از نام آن ٢ — معنی ار بصورت کردهٔ اینجا ٣ — خویش را با فرپور آستین ٤ — آید ٥ — سفله ٦ — م — باقی ٧ — این فانی سقر — این فانی سفر — ای . . . ٨ — م — هشتمین ٩ — و دل پرنار باشد تا ترا ١٠ — م — که ١١ — م — ننماید ١٢ — تاقیامت ١٣ — م — گردی

عزّ دین از جاه دنیا کس نجست اندر جهان
جاه دنیا را چکار است ای پسر باعزّ دین
رستکاری هر دو عالم در کم آزاری بود
از بداندیشان بترس و با کم آز اران نشین
مر ترا گفتند دست از مردمان کوتاه کن
تو چرا چون ابلهان کوتاه کردی آستین
نامهٔ کوته نکو باشد بهنگام حساب
جامهٔ کوته چه خواهی کرد ای کوتاه بین
ای بر آورده سر کبر از گریبان نفاق
نه برعنائیت یارو نه بقرّائی قرین
سبلت خود پست کردی دولت مستت از آن[1]
پستی وهستی بد آید هستی و پستی[2] گزین
تو بخرسندی بدل کن حرص را گر مردمی
کاوّلین نعم البدل شد[3] آخرین بئس القرین
هیچ بیرون نیست کار این جهان از نیك و بد
رحمت فردوس از آنست و عذاب گور ازین
یکزمان زاب شریعت آتش شهوت بکش
پس عوض بستان تو دیوی را هزاران حورعین
دل چو مردان سرد کن[4] زین خاکدان بی وفا
آنگهی بستان کلید قصر فردوس برین

---

۱ — ع: هستی خود پست کردی گر دلت مست ‌رو ۲ — مستی و پستی بد آمد ... ع: خوش آمد پستی و مستی ۳ — بد — ع: البدن بود ۴ — ع: روچو مردان سود کن

ظاهری[1] زیبا و نا زیبا مر او را باطنی[2]

ازدرون چون سر که باشد و ز برون چون انگبین

شاه را گوئی که مال این و آن غارت مبر

بس ز شاه افزون طمع داری بمال[3] آن و این

روی چون طابون[4] واندرزیر آن طابون[4] طمع

آنت کاری با تهوّر اینت کاری سهمگین

از چنین بیشه چه جوئی نزد هر کس آبروی

به بود زین آبروی ای خواجه آب پارگین

وقت دادن موش تر باشی چو بستانی چرا[5]

در نیابد گرد شبدیز ترا شیر عرین

خود سزای سبلت تو دولت شه کرد و بس[6]

شاه را دولت چنان باشد ترا سبلت[7] چنین

تو چرا از طیلسان چندین توقّع[8] میکنی

طیلسانست آنکه داری یا پرِ روح الامین

نیک بختیت آرزو باشد فضول از سر بنه

رو بر سیّدشو و از خوان او[9] نان ریزه چین

سید فرزانه فضل‌الله بی مثل آنکه هست

آفتاب خاندان طیبّین و طاهرین

۱— ظاهر ۲— باطننش ۳— تومال ٤— طاعون ۵— ع : مور تر باشی چو بستانی جزا ٦— ع : سرای دولت تو دولت شه کرد پست ۷— ع : باید ترا دولت ۸— ع : توفع ۹— ع : از خوانش

آنکه اندر حق او یك رنگ بینم در جهان
خواه گوئی تاج بخش [1] وخواه گوئی پوستین [2]

آنکه [3] ناید گر بدست آیدش بر پاشد همه
گنج باد آورد ز استظهار میرالمؤمنین

این قصیده از زبان منجم ماوراءالنهر که تقویم آورده بود گفته [4]

(٢٤٤ — م)

ای امین [5] شاه وسلطان و امیرملك و دین [6]
زبدهٔ دور زمانی عمدهٔ روی [7] زمین

خلق را در دین و دنیا از برای [8] مصلحت
عروة الوثقی توئی امروز و هم حبل المتین

بر توغیب آسمان چون عیب عالم ظاهر است
زانکه چون عقلی وجان هم پیشواهم [9] پیش بین

نی بدان [10] آوردم این تقویم تا ز احکام او
باز دانی راز گردون در شهور و در سنین

من نکو دانم که پیش رأی تو نقّاش و هم [11]
نقش کرد است این همه احکام [12] درلوح یقین

زان وسیلت ساختم خودراو گرنز روی عقل [13]
بر کنار دجله نفروشد کس آب [14] پارگین

---

١ — ع : باش ٢ — آستین ٣ — بانگ ٤ — ح : درمدح قاضی ابوسعید هروی گوید ـ ف : در قاضی بوسعید گوید از زبان منجمی ماوراء النهری ٥ — امیر ٦ — ع : امیرالمؤمنین ٧ — ع : ملك ٨ — ع : طریق ٩ — ع : پیش دانهم ١٠ — ع : من بدان ١١ — طبع ـ ع : عقل ١٢ — ع : اوهام ١٣ — ع : وگرنه روز گرم ١٤ — بر کران دجله کس نفروشد آش — بر لب دجله بنفروشد کس آب

گر یکی تقویم داری گودو باش از بهر آنك
هر کجا نو شك نشاید هم نشاید انگبین[۱]

خواجه‌را اندرخزان بل‌تا دوباشد[۲] بوستان
غرچه* را درمهرگان بل تا دوباشد پوستین

بر سپهر تو چه تنگی کرده[۳] باشد آفتاب
در بهشت‌تو چه زحمت کرده[۴] باشدحورعین

ماوراءالنهری و صفرائی بوند[۵] این طایفه
خاصه چون باشند با صفرا و سودا همنشین[۶]

اینچنین صفرا زسرکه وانگبین کی کم‌شود[۷]
کانگبین ازمستعان‌سازی وسرکه از مستعین

سرکه اینجا طبع من‌شد وانگبین احسان تو
من چودر سرکه فزودم تو مکن کم زانگبین

شین دین[۸] اندر غریبی ازهمه‌رسواتراست[۹]
بازخریکره[۱۰] مرا ازشین‌دین[۱۱] ای‌زین‌دین

تا یمین است ویسار اندر بزرگی و شرف
یمن بادت بر یسار و یسر بادت بریمین

۱— ع : بشایدهم‌بشاید نوشکین- نشاندندهم نشانندانگبین ۲— ع : باید ۳— شکی کردو - ع : تنگی کردو ٤— رحمت کردو ٥— وصفرائی‌تواند ٦— ع : باسوداء سودی‌هم‌قرین ۷— وانگبینی به‌شود — ع : وانگبین بهترشود ۸— شین‌ووین ۹— ع : ناخوشتراست ۱۰— خواهش - ع : رایش ۱۱— بعدل - ع بفضل

---

* غرچه بالفتح‌وجیم پارسی‌مخنث ونادان‌وزبون (برهان) — بـل مخفف بهـل یعنی بگذار

درستایش خواجه اعظم قوام الدین ابو القاسم و استغنای خویش فرماید

(٢٤٥ ☆ ز)

تا سرا پرده زد بعلّیین قدر صدر اجل قوام الدّین
از پی آبروی راهش [١] را آب زد ز ابروی روح امین
وز پی قدر خویش صدرش را بست روح القدس بعرش [٢] آذین
شد عراق از نگار خامهٔ او [٣] خوش لقا چون نگار خانهٔ چین
در شکر خواب رفت فتنه از او از سر اندیب [٤] تا بقسطنطین
دولتش برکسی که چشم افکند نیز در ابرویش نبینی چین
تا بجنبید عدل او بگریخت فتنه [٥] درخواب وظلم در سجّین [٦]
برگرسنه چوزاغ شد پر خشم [٧] چون سر زخم [٨] مخلب شاهین
بر برهنه چوسیر کرد از رحم [٩] چون تن شیر پنجه شیر عرین
برفلك نور پاش رویش بس [١٠] چون قمر را سیه کند [١١] تنین
در زمین کار ساز جودش بس چون زحل در کف آورد شاهین
چو نگل [١٢] از نم همی بخندد ملك تا گرفت از جمال او تزیین [١٣]
تا نه بس [١٤] روزگار چون خورشید [١٥] خاك زرّین کند برای رزین
ای زفرّ تو دین و ملك چنان [١٦] که جهان ازورود [١٧] فروردین
حق [١٨] گزیدت پی صلاح [١٩] جهان حق گزین کی بود چو خلق گزین

١— خواهش — ع: رایش ٢ - بعدل - ع: بفضل ٣— ع: خانهٔ او ٤ — ع: از سراندیل ٥— ظلم ٦— فتنه در تسکین - ظلم در تسکین ٧— در زخم ٨— نزد زخم - چون سر زاغ - چون بن زخمه - چون سر زخمه ٩— از زخم ١٠— هست ١١— ع: سپر کند ١٢— چو گل ١٣— پروین ١٤ — تا پس ١٥— م: خواهد دید ١٦— ع: ملك ودین چو جنان ١٧— ع: فرود ١٨— م: چون ١٩— ع: گریزد برای خلق

خاکپایت [1] همی بدیده برند　　همه دارندگان خلد برین

ای ز جاه جهان ببام [2] جهان　　مترقّی [3] بجذب حبل متین

وی مفرّح جهان جسمی را　　از تو روح رهی چراست حزین

چشم درد مرا مبند از عزّ　　چشم بندی ز آفتاب مبین

دل گرم مرا بساز [4] از لطف　　گلشکر را بجای افسنتین [5]

من نگویم که این بداست ولیك　　من نیم در خور چنین تمکین

پیش چون من گرسنه کس ننهد　　قرص خورشید و خوشهٔ پروین

کردش اکرام خود خلیل چه سود [6]　　نخورد جبرئیل عجل سمین

تا تو ای خضر عصر در شهری　　بنده را غول همرهست و قرین

گاه دربان مارم از بر کوه [7]　　گاه مهمان مور زیر زمین

از پی سهم خشت دارانت [8]　　خشت دارم چو مردگان بالین

ای زمن [9] خوش مرا مکن ناخوش　　که مکافات آن نباشد این

زین و مرکب ترا، مرا بگذار　　تا شوم زین پیادگی فرزین

شهپر جبرئیل مرکب اوست [10]　　چکند جبرئیل مرکب وزین

برتن [11] وجان من گماشت فلك　　هر چه ابلیس را ینال و تکین

این یکی گویدم که برگو، هان　　واندگر گویدم که برجه، هین

گرچه گنگی بیاو شعر بخوان　　ورچه کوری درا و صدر [12] ببین

وین بترساندم بآن [13] الملك　　وآن امیدم کند [14] باین الدین

این براند بلفظ [15] چون دشنه　　وان بخواند بریش چون زوبین

۱— م : خاك کویت　۲— م : بنام ـ بناه　۳— مترقب — متوقی　۴— ع : مساز ـ مبند　۵— گل بجای شکر زافسنتین ـ گلشکرها بجای افسنتین　۶— ع : ولیك　۷— درمان مارم ازسر کوه　۸— م : سهم دارانت ـ ع : خشت کارانت　۹— م : مرا　۱۰— ازوست　۱۱— ع : برمن　۱۲— کوری در آو صدره — لنگی بیا وصدر　۱۳— م ، ع : باین　۱۴— م— دهد　۱۵— م— بلطف

من بزاری بهر گیا [1] گویـان — کای [2] ز کرگان نبیرهٔ کرگین
مسکن خود گـذاشتم [3] بشما — می‌چه خواهید از من مسکین
من بچشم [4] شما کسی شده‌ام — ورنه کس نیستم بچشم یقین
جز [5] بکژکژ همی [6] فزون نشود [7] — مأتین جز بچپ نشد عشرین
گاهم آن گوید ای کذا و کذا [8] — گاهم این گویدای چنین و چنین
یکدم آن باد سبلتت [9] بنشان — در وثاق آی و باکیا بنشین
پیشم آرد دوات [10] بن سوراخ — قلم سست و کاغذ پرزین [11]
هان و هان در بروت مـن بندد — که شوم در عرق چو چشمهٔ هین [12]
زود کن یك دو کاغذم بنویس — شعر پیشین و شعر باز پسین
گرچه صد کار داشتم درمرو — ایك بهر تو رفتم از غزنین [13]
با چنین عاشقان چو سازم من — جز که چون عاشقان اوز انین
چرب شیرینش اینکه برخواند [14] — بگناهی [15] دو آیت از والتین
زخمت ره [16] چگونه خواهد بود — هر کجا رحمت قبول [17] چنین
حق بدست من و من از جهّـال — در ملامت چو صاحب صفّین
نحمدالله که نیستند [18] این قـوم — در حریم قوام حرمت بین [19]
زانکه ناید قوام باری [20] هیچ — از کسان اجـل قوام الـدین
همه هـم صورتند و هم سیرت — همه هم نیتند [21] و هم آئین [22]

۱— کسا ۲— ع: که ۳— ع: گماشتم ۴—م— بجست ۵—م— چون ۶— ع: بکژی همی ۷— فرونگرم ۸— ع: کذی و کـذی ۹— سبلتك ۱۰— ع: دوید ۱۱— ع: قلمی سست و کـاغذی تزوین — .. تروین — پروین ۱۲— چو غرفهٔ بین- ع: غرقهٔ هین ۱۳— قزوین ۱۴—خواندم ۱۵— ع: بگنایك ۱۶— ع: رد- او ۱۷— ازقبول- رحمت کتاب ۱۸—م: حمدلله که نیست ۱۹— ع: دین ۲۰— ع: فهام باری ۲۱— نسبتند ۲۲-- م: آذین

من ندانم کیم کزین [1] درگاه — خلق در شادیند و من غمگین

من چه دانم کمال حضرت تو — خر چه داند جمال حورالعین

اینچنین دولتی مرا جویان — من کریزان چوزوبع [2] از یاسین

آری آری ز ضعف باشد اگر — گرد دوشیزه کم تند [3] عنّین

صورت [5] ار با تو نیست جان با تست — عاشق و بنده و رهی و رهین

روح عیسی ترا چه جوئی خر [5] — دم [6] آدم ترا چه خواهی طین

درّ [7] شاهان تراست آنچه بماند — صدف است آن بمان براه [8] نشین ☆

مهر چون عجز شب پرك [9] دیده است — گـر درو ننگرد نگیرد [10] کین

گرچه از خوی بنده گرم شوند — خواجگان عجول کبر آگین

همه صفرای خواجگان ببرد — ذوق این قطعهٔ ترش شیرین

تا ز روز و شبست در عالم — مادت سال و ماه و مدّت و حین

مادت و مدّت بقای تو باد — رفته و ماندهٔ شهور و سنین

در مدح بهرامشاه گوید

(-٢٤٦)

خواجه سلام علیك کولب چون نوش او [11]

پستهٔ دربار [12] او لعل گهر [13] پوش او

١- در این ٢- ع : زبع ٣- ع : کی‌شود - کم شود ٤- صور ٥- رنج ٦- دام - م : دین ٧- درچو ٨- م : صدفش را از آن بماه ٩- م : شوپرك - شد بره ١٠- بگیرد ١١- ع : نوشین او ١٢- م : جزع‌دربار - بستهٔ زر پاش ١٣- شکر

☆ راه نشین وره‌نشین کنایه‌از گدا و بی‌خانمان باشد که برراهها نشسته کدیه کند سنائی راست : در چو شاهان تراست .. کمال اسماعیل‌راست

بیحر بوالعجب آئین و کوه راه نشین

بـرق آتش بـار و بـا بـرآبـر فشـار

«سروری»

کـی بـا شارت ز دور چشم ببیند لبش

زانکه نداند[1] همی شکل لبش هـوش او

چشم کجا بیندش از ره صورت از آنك

هست نهان جای عقل در[2] لب خاموش او

جای فرشته است و دیو چشم قوی خشم او[3]

حجله عقل است وجان گوش سخن کوش او[4]

گشت پر از ابرویم[5] چشم جهانی از آنك

خرمن مهر است و ماه قندز شب پوش او

مایهٔ قهـر است و لطف[6] ناوك دلدوز او

پایهٔ کفر است و دین جوشن پر جوش[7] او

از سر شوخی و ناز بر کشد او چشم تو

گر تو ز زور و دروغ بر نکشی[8] گوش او

دی چو سنائیش دید[9] نیك بر بندگیش

تا بابد مانده گیر[10] غاشیه بر دوش او

در هوس هجر او دوز خیانند[11] خلق

شاه[12] بهشت است وبس آن بر وآغوش[13] او

سلطان بهر امشاه آنکه بود روز صید

کر کس و شیر فلك پشه و خر گوش او

۱— م : ندارد ۲— دو ۳— ع : جسم او ٤— ع : نوش او ٥— ع : هست پر از ابرونم ٦— ع : عز ۷ - شب‌جوش- شبوش ۸— پر کنی ۹— دیش‌سنائی بدید — دوش‌سنائیش بدید ۱۰— ماندکس — مانده کن ۱۱— در حرس هجر توروز چنانند ۱۲— شه ۱۳— م: از بر وآکوش — از بر اوگوش

ایضا مدح بهرامشاه کند

(م-٢٤٧)

خواجه غلط کرده است در چه‌ٔ در [1] ابروی او
زانکه نسازد [2] همی قبلهٔ دل سوی او
قبلهٔ عقل است و نقل پیچ و خم زلف او
دایهٔ حور است و روح [3] بوی‌خوش وخوی‌او
سعد فلك را [4] شده است از پی کسب [5] شرف
مسجد حاجت روا خاك سر کوی او
تاز دو عید و یکی قدر چه خیزد ترا
عید همی بین و قدر در شکن موی او
در سر کوی دل آی تا یابد یکدمی [6]
رحمت [7] درمان این زحمت [8] داروی او
جادو اگر در بهشت نبود پس در رخش
از چه بهشتی شده است نرگس [9] جادوی او
سایهٔ گیسوش را دار غنیمت که دل [10]
کیسه‌بسی [11] دوخته‌است‌در [12] خم گیسوی او
شیر فلك شد [13] بشرط رو به بازی از آنك
تا بکف آرد مگر چشم چو آهوی او

١- ع : کرده‌ای درخم ٢- ع : نسازی ٣- ع : روح استوخود ٤- م : شیرفلك‌را ٥- ع : برسر کوی ٦- ع : تو دل تا یابدهر دمی - م : باید که هردمی ٧- حجت ٨- ع : رحمت ٩- ع : دیدهٔ ١٠- ع : بدل ١١- همی ١٢- بر ١٣- ع : را

قبله اگر چه بسی است از پی احرام دل[1]

چشم سنائی نساخت قبله جز ابروی او

شد ز پی دین و جاه چون سم شبدیز شاه

سجده گه[2] و قبله گاه دایرهٔ روی او

سلطان بهرامشاه آنکه گه زور هست

گردن گردان[3] زدن بازی بازوی او

از پی تشریف خویش[4] در همه چین و ختا

بچهٔ یك[5] ترك نیست نا شده هندوی او

این قصیده فقیه منبه را بنسبت تقصیر جواب گوید[6]

(٢٤٨ ☆ ٢)

ای مقتدای اهل طریقت کلام تو — ای تو جهان[7] صدق[8] وجهانی غلام تو

تأثیر کرد صدق تو در سینه ها[9] چنانك — شد بی نیاز مستمع از شرح نام تو

نام تو[10] چون ورای زمانست وعقل وجان — کی مردم زمانه در آید بدام تو

چون نفس ما و نفس تو کشتهٔ حسام تست — برّنده باد بر تو و بر ما حسام تو

ای باطن تو آینهٔ ظاهرت شده — بر داشته ز پیش تو لحم وعظام تو

عشقت چو جوهریست که بیتو ترا مقیم[11] — با من نشانده دارد و تو در مقام تو

معذور دار از آنك درین راه مرمرا — پروای[12] تو نمانده ز شادی سلام تو

دانم ز روی عقل که تو صورتی نه‌ای — ورنه بدیده روفتمی گرد گام تو

---

١ — جان ٢ — م — قبله که ٣ — گردون ٤ — از پی حشر حشم - ع : او
٥ - م — یکی ٦ — ح — اندرحق سیف الحق گوید که بروی سلام کرده بودواو غافل بودوجواب نداد — ف : در عذر امام یوسف گوید که جواب سلامش نداده بود ٧ — غلام - جوان ٨ — شرع ٩ — ع : دیدها ١٠ — دام تو ١١ — ع: مرا مقیم
١٢ — بررای

لب محرم رکاب[1] تو ماند که بوسه داد زیرا نبود واقف وقت[2] کلام تو

لیك این زمان زعشق تو بر[3] نعل مرکبت دل صد هزار بوسه همی زد بنام تو

ای عامهٔ رسوم و همه شهر خاص[4] تو وی خاصهٔ خدای و همه خلق عام تو

نفس الف شدی تو ز تجرید[5] چون ز عشق پیوسته گشت با الفت عین و[6] لام تو

اکنون نشانش آنکه ز سینه[7] بجای موی جز حرف عاشقی ندماند[8] مسام[9] تو

وامیست[10] دوست را زره عشق بر تو جان لیکن مباد توخته[11] صد سال وام[12] تو

چندی[13] تو بر دوام چه سازی مدام وام[14] از وام خود جدا شو آنك[15] دوام تو

چون پست همتان دگر در طریق عشق هرگز مباد گام تو مأمور کام تو

☆☆☆

(— ٢٤٩)

ای تماشاگاه جانها صورت زیبای تو

وی کلاه فرق مردان پای تابهٔ پای تو

چرخ گردان در طواف خانهٔ تمکین تو

عقل پر احسنت گوی حکمت بر نای تو

چون خچل کردی دو عالم را پدید آمد زرشك

کحل ما زاغ البصر در دیدهٔ بینای تو

پاسبانان درو بام تواند اجرام چرخ

تایبان اندر زمین هستند شرع آرای تو

١— رکیب ٢ — وقف ٣— از ٤— م— خاصه ٥— ع: نقش الف شدی تو ز تحریر ٦— م— با الف غیر- با الف و عین ٧— ع: بس آنکه هست بسینه ٨— منماید ٩— حسام- مشام ١٠— م— فانی است ع : فام است— فامیست ١١— سوخته ١٢— سه سال فام — .: خام ١٣— ع : چندین ١٤— ع : دام ١٥— ع : از دام خود جدا شدا ینك :

خلدرا نور جمال از روی جان افروز تست
حور را عطر عذار از موی عنبر سای تو
کو یکی سلطان در این ایوان که او هم تخت تست
کو یکی رستم درین میدان که او همتای تو
کی فتد در خاك هنگام شفاعت گفت تو
ای ندیده بر زمین کس سایهٔ بالای تو
در شب معراج همراهت نبودی جبرئیل
گر براق او نبودی همّت والای تو
تا برونت آورد یزدان از نگارستان غیب
هر دو عالم کرد در حین روی سوی رای تو
ای مبارز را کبی کز صخره تا زُهره بجست
خنك زبور مرکب خوش گام ره پیمای تو
عرش چون فردوس اعلی سایبان تخت تست
زانکه بهر خود ندارد سایبان مولای تو
گشت سیراب از شراب علم تو خلق دو کون
چون نگه کردیم تا لب بود پر دریای تو
ایدریغا گر بُدندی تا بدیدندی بچشم
هم خلیل و هم کلیم آن حسن روح افزای تو
آن یکی از دیده کردی خدمت نعلین تو
واندگر از مژه رفتی بی تکلّف جای تو

در بهشت از بهر خود بینی نباشد آینه
آینهٔ سیمین بر آن آنجا بود سیمای تو
نیست امیّد سنائی در مقامات فزع
جز کف بخشنده و مهر جهان بخشای تو

☆☆☆

(۲۵۰ — ق)

ای گشته ز تابش صفای تو — آیینهٔ روی ما قفای تو
با دست بدست آب و آتش را [۱] — با صفوت و نور خاکپای [۲] تو
با تو چه کند رقیب تاریکت — بس نیست رقیب تو ضیای تو
خود قاف زهم همی فرو ریزد — از سایهٔ کاف کبریای تو
در کوی تو من کدام سگ باشم — تالاف زنم ز روی و رای تو
این آب مرانه بس که خوانندم — خاك سگ کوی آشنای تو
هرچند که خوش نیایدت هِل☆ تا — لافی بزند ز نو [۳] گدای تو
این هژده [۴] هزار عالم و آدم — نا بوده بهای یك بهای تو
قیمت گر تو حسود بود ایجان — زان هژده قلب [۵] شد بهای تو
ای راحت تو همه فنای ما — وی شادی ما همه بقای تو
هم دوست همی کشی و هم دشمن — چه خشك وچه تر در آسیای [۶] تو
این دست که مر تراست در شوخی — اندر دو جهان کراست پای تو
دیریست که هر زمان همی کوبند [۶] — این دبدبه بر درِ سرای تو

۱— هم آتش ۲— تو بخاکپای ۳— زتو ۴— ع : هشده ۵— تاهفده قلب — تا زان قلت — ع : تا هشده قلب ۶— درآشنای ۶-- ع : می‌زنند هرساعت

☆ هل. بکسر بمعنی بگذار (آنندراج)

من بندهٔ زندگانی خویشم — لیکن نه برای خود برای تو
هر چند نیافت اندرین مدّت — یك شعله سنائی از سنای تو
با اینهمه هست بر زبان نو نو — شهری و سنائی و ثنای تو

☆☆☆

(۲۵۱ —)

جهان پر درد می‌بینم دوا کو — دل[1] خوبان عالم را وفا کو
وراز دوزخ همی‌ترسی شب و روز — دلت پر درد ورخ چون کهربا کو
بهشت عدن را بتوان خریدن — ولیکن خواجه را در کف بها کو
خرد گر پیشوای عقل باشد — پس این وامانده کانرا پیشوا کو
ز بهر نان و جان تا بام یابی — چو برگ توت کشتی توتیا کو
مگر عقل تو خود با تو نگفته است — قبا گیرم بیلفنجی ☆ بقا کو
درین ره گر همی جوئی یکیرا — سحرگاهان ترا پشت دو تا کو
بدعوی هر کسی گوید ترا ام — ولیکن گاه معنی شان گوا کو
سراسر جمله عالم پر یتیم است — یتیمی در عرب چون مصطفا کو
سراسر جمله عالم پر ز شیر است — ولی شیری چو حیدر با سخا کو
سراسر جمله عالم پر زنانند — زنی چون فاطمه خیرالنسا کو
سراسر جمله عالم پر شهید است — شهیدی چون حسین کربلا کو
سراسر جمله عالم پر امام است — امامی چون علی موسی الرضا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرد است — ولی مردی چو موسی باعصا کو
سراسر جمله عالم پر حدیث است — حدیثی چون حدیث مصطفا کو

---

۱ — ولی

☆ بیلفنجی الفنجیدن بمعنی کسب کردن و بیلفنجی یعنی کسب کنی (آنندارج)

سراسر جمله عالم پر ز عشقست ولی عشق حقیقی با خدا کو
سراسر جمله عالم پر ز پیر است ولی پیری چو خضر با صفا کو
سراسر جمله عالم پر ز حسن است ولی حسنی چو یوسف دلربا کو
سراسر جمله عالم پر ز درد است ولی دردی چو ایّوب و دوا کو
سراسر جمله عالم پر ز تخت است ولی تخت سلیمان و هوا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرغ است ولی مرغی چو بلبل با نوا کو
سراسر جمله عالم پر ز پیك است ولی پیکی چو عمر باد پا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرکب ولی مرکب چو دلدل خوش روا کو
سراسر کان گیتی پر ز مس شد ز مس هم زر نیامد کیمیا کو
سنائی نام بتوان کرد خود را ولیکن چون سنائیشان سنا کو[1]

☆☆☆

(۲۵۲ —)

سر بسر دعویست مردا مرد معنی دار کو
تیز بینی پاکدستی رهبری غمخوار کو

کرد اگر معنی‌است‌من معنی‌همی خواهم زتو
گفت اگر دعویست با حق مر ترا گفتار کو

باستان دعوی نبود آخر زمان معنی نماند
ور توگوئی هست از این معنی ترا آثار کو

چون غلیواژند خلقان بر شده نزدیك چرخ
داده آوازی بیاران کی کسان[2] دار کو

۱— در نسخه آستانه بیت مقطع چنین است :
سنائی نام کردی خویشتن را ثنا خوان را بگو آخر ثنا کو

۲— سگان

چیستی مرغی ستوری آدمستی باز گو
ور براه آدمی چون آدمت هنجار کو

ور طریقت سست داری کو تفکّرها و فهم
ور بکوی مردمانی عقل عقل آوار کو

ور مجسطی وار عقلی دور داری از [١] خطا
تجربتهای فنون قبّه زنگار کو

راه با همره روی همره نگوئی تا کجاست
دین اگر با یار داری مرد مردا، یار کو

ور بشرع سیّدی آگاهی از سرّ خدای
آب حنّا بر ترید و سنگ بر رخسار کو

ور پی بوبکر خواهی رفت بعد از مصطفی
پای بر دندان مار و دست بر دینار کو

ور بکوی عمّری کو داد و کو مشك و مهار
یك دراعه هفده من ده سال [٢] یکدستار کو

ور درِ عثمان گرفتی [٣] شرم کو و حلم کو
دیدهٔ روشن زدین و سینهٔ [٤] بیدار کو

ور همی گوئی که هستم چاکر شیر خدای
تن فدای تیغ و جان در خدمت دادار کو

گر توئی شبلی بیك سجده بنه ده روز خوان [٥]
ور جنیدی شصت [٦] روزه معدهٔ ناهار کو

١— داری از خط ٢— شال ٣— گرائی ٤— بدین سغبهٔ ٥— نهٔ در روزه‌چون ٦— شست

ور همیگوئی که چون بهلول من دیوانه‌ام

بر نشسته بر پلنگ و در دو دستت مار کو

اینهمه کردی که گفتم وز همه پرداختی

گاه آن آمد که گوئی ایملك دیدار کو

ای سنائی گر ترا تا روز محشر در [1] شمار

پیش خوانده گفته را با گفتها کردار کو

☆☆☆

(۲۵۳ ☆ ز)

راه دین پیداست لیکن، صادق دین دار کو

یکجهان معشوق بینم، عاشق غمخوار [2] کو

عالمی پر ذوالخمار است از خمار خواجگی

ایدریغا در جهان، یك حیدر کرّار کو

دیو مردم‌بین که خود را چون ملائك ساختند

با چنین دیوان بگو، بند سلیمان‌وار [3] کو

گر ببوی ورنگ گوئی [4] چون گلم پس همچو گل

مر ترا [5] پائی پر ازخاك [6] و سری پر خار کو

معلف اسبان تازیرا خران بگرفته اند

در چنین تشویش ملك ای زیر کان افسار [7] کو

۱— با ۲— عاشقی خونخوار ۳— مسلمان‌وار —م— مسلمان‌دار ٤— گر نبودی رنگ و بوی ٥— مهترا ٦— خار ۷— م — اندرین تشویر ملك این زیر کان اخبار

گشت پر طوفان زنا اهلان زمانه چون کنم
آن دعای نوح و آن کشتی [1] دریا بار کو

هست پنجه سال تا تو لاف مردی میزنی
پس چو مردان یکدمت بیزحمت اغیار کو

طور هست و«لن ترانی»لیك چون موسی ترا
آن [2] تجلاّی جلال و وعدهٔ دیدار کو

بیش ازین در راه دین بد صد هزار اسفندیار
گرد هفت اقلیم اکنون یك سپه سالار کو

یکجهان بوبکر و عثمان و [3] علی بینم همی
آن [4] حیا وحلم و عدل‌وصدق آن هرچار کو

در ره هل من مزید عاشقی مرجانت را
آن اَنا اَلحق گفتن‌و آن‌دجله‌و [5] آن‌دار کو

گر بجنّت در [6] بدوزخ رخت بنهی پس ترا
سینه و دیده گهی پر نور وگه پر نار کو

هم ز وصل‌وهم زمحنت [7] چون‌محبّان‌هرزمان
چهره همچون لاله زار و دیده لؤلؤ بار کو

بی‌رجا و خوف گر گوئی که هستی خاك و باد
پس بجای باد و خاك آرامش و رفتار کو

---

١ — م — از دعاء نوح کشتی‌موج ٢ — از ٣ — عمروعثمان‌وبوبکرو ٤ — از ٥ — جستن‌و آن‌سر ـ حسین‌و آن‌سر ـ جستن‌و آن‌شعله ٦ — گر — از ٧ — م — هم زحجت

هو دج ازمعشوق وربع ازعاشقان خالی بماند[1]

در دیار دردمندان [2] یك در و دیار [3] کو

زین سخن چندانکه خواهی گفته‌ام در گوش عقل

لیکن اندر دهر مردی عاقل و هشیار کو

رفت گبری پیش گبری گفت هم کیش توام

گبر گفت ار چون منی پس برمیان زنّار کو

تو همی گوئی که شب تا روز اندر طاعتم

پس نشان طاعتت بر روی چون دینار کو

طرفه مرغان بر درخت دین همی نالند زار [4]

اندر آن گلزار جانت را نوای زار کو

چشم موسی تار [5] شد بر طور غیرت زانتظار

جلوهٔ توحید و برق خرمن اشرار کو

اوریا گر دم فرو بربست از اسرار شوق

از لب داود صوتی به ز موسیقار کو

سالها شد تا چو بلبل جملگی گفتی نه کرد [6]

پس چو باز آخر دمی کردار بیگفتار کو

کی نهی در راه هستی تو [7] زمام [8] نیستی

مردهٔ زنده کجا و [9] خفتهٔ بیدار کو

گیرمت بوبکر نامت چون نداری صدق او

باری آن دندان ما رو زخم آن در غار کو

۱— نماند ۲— میدان ۳— دیوار - دیدار ٤— نالیده‌اند ٥— موسی قار - ٦— گفتند کرد ۷—م— تو نهی نه‌درچنین راهی ۸— زنام ۹—مرده وزنده کجائی

چون همی خواهی که عماری بوی[1] بر ساق عرش[2]

در ره اسلام عشق بوذر و عمّار کو

با فرشته صلح کردی ای رفیق مدّعی

پس بدارالملك دین با اهرمن پیکار کو

ور ز راه نیك بختی خلوتی بگزیده‌ای

چون سنائی پس تنت بیکار و جان[3] در کار کو

هم بدین وزن ای پسر پور خطیب گنجه گفت

«نو بهار آمد نگارا بادهٔ گلنار کو»

فی مشقة الطریق

(ق—۲۵٤)

ای سنائی عاشقی را درد باید درد کو

بار حکم نیکوان را مرد باید مرد کو

پیش نوك ناوك دلدوز جانان روز حکم

طَرِّقوُا گویان جان را بانگ بَردا بَرد کو

در همه[4] معدن ز تف عشق چون یاقوت وزر

بی امید و بیم اشك لعل و روی زرد کو[5]

نقشبند عقل و جان را در نگارستان عشق

زان می صرف[6] ابد عمر ازل پرورد کو

۱— شوی — بری ۲— م — عریش ۳— مر ترا پیوسته جان

٤— ع : در یکی ۵— گویا روی لعل زرد کو — ع — روی لعل گویا زرد کو

٦— ع : صاف

محرمان را در حریم عشق چون نامحرمان

کعبه [1] نقش کعبتین و سبحه [2] مهرهٔ نرد کو

شب روان‌را ازپی زلف‌شب و [3] رخسار روز

چون سپیده دم دم صافی و باد سرد کو

ازدی و امروز و فردا گر بگوید جان فرد [4]

پس ترا جان ازدی وامروز و فردا فرد کو

از برای اُنس جان اندر میان انس و جان

یك رفیق هم سرشت و هم دم و هم درد کو

گر همی‌دعوی کنی درمجلس افروزی چوشمع

پس [5] برای‌جمع همچون‌شمع‌ازخودخورد کو

گر کمال ناقصان جوئی همی بی علّتی

همچو گردون گردخویشت عزمَ [6] گردا گرد کو

درزوایای خرابات از چنین مستان هنوز

چند گوئی مردهست ومردهست آنمرد [7] کو

در مثل‌چون ازطبیعت خارو ورد آورده‌اند

اندرین بستان همه خارست یك ناورد کو

بر درختی کاینچنین مرغان‌همی‌دستان زنند [8]

زان درخت امروز برگ وشاخ وبیخ وورد کو

۱- لعب ۲- تخته ۳- زلف چو شب ٤- مرو ٥- از ٦- کرد و نیست - گرد گردتنت ۷- ع : ای‌مرد ۸- زدند ۹- شاخ وبیخ و برگ

زاتش و باد وز آب و خاك ایشان یادگار

یك فروغ ویك نسیم و یك نم و یك گردکو

درمدح بهرامشاه گوید

(۲۵۵ ☆ م)

جویندهٔ جان آمده ای عقل زهی [۱] کو

دلخواه جهان آمده ای قوم خهی کو

آمد سبب عشق ، در اصحاب دلی کو

آمد که بیجاده در آفاق کهی کو

این نعمت جانرا که بناگاه در آمد [۲]

ای مردمزا جان [۳] ز دل و جان [۴] شرهی کو

این نطع پراز اسب و پیاده [۵] ورخ وپیل است

بر نطع شما آخر فرزین و شهی کو

چون نیست قبولی بسوی درد شما را

در ماتم بی دردی تاریك [۶] رهی کو

این زخمه‌زنان شد چو بهشتی ز رخش صدر

در صدر بهشت از ره داود رهی کو

عیسی و خرش هر دو چو در [۷] مجلس ما اند

آنرا چو سماع آمد این را گیهی کو

گفتند که آنروی چو مه را شبهی هست [۸]

این سلسلهای شبه گونرا شبهی کو

۱- ع : رهی ۲- ع: هی آمد ۳- م: مزیجان ۴- ع :زره‌جان ۵- ع: عالم‌همه بر نطع‌وپیاده ۶- م: باری که (باریك) ۷- ع : دراین ۸- ع : دانیم که آن روی‌چومه‌راشبهی نیست

در روز و شب چرخ چو زلف و رخ او کو

روز و شب پیوسته [۱] بزیر کلهی کو

صاحب خبری رنگ [۲] سپید است و سیاه است

این هر دو چو آن هر دو سپید و سیهی کو

جز چهره و جز غمزهٔ او در صف ایام

روی همهٔ دولت و پشت سپهی کو

ایخازن فردوس بگو کز پی نزهت

در خلد برین روی چنین جایگهی کو

بر گوشهٔ خورشید جز این یوسف جان را

با آب گره کرده نگونسار چهی کو

معتوه [۳] شد از جستن معشوق سنائی

خود در دو جهان سوختهٔ بی عتهی کو

در کارگه جور گرفتم که چو او هست [٤]

در بارگه عدل چو بهرام شهی کو

بهرام فلك را ز پی قُبله و قِبله [٥]

چون پایگهش [٦] پیشگه هیچ مهی کو

خردان و بزرگان فلك را بگه سعد

جز باشه ماباد گران پنج و دهی کو

---

١ — همواره ٢ — جویندهٔ اسرار ٣ — م — مقم ٤ — ع: که چنو نیست

٥ — قله ٦ — م — پایگه

☆☆☆

(۲۵۶؟ —)

دلی از خلق عالم بی غمی کو — برون از عالم دل عالمی کو

درین عالم دم و غم جفت باید — مرا غم هست باری همدمی کو

نگوئی تا که درد عاشقی را — بجز مرگ از دواها مرهمی کو

بعشق اندر ز بیم هجر بنمای — که تا از خلق عالم خرّمی کو

اگر مردان عالم کمزنانند [1] — ترازان کمزدن آخر کمی کو

حکایت چند از ابلیس و آدم — همه ابلیس گشتند آدمی کو

جهان دیو طبیعت جمله بگرفت — دریغا از حقیقت رستمی کو

اگر دعوی کنی در ملک بنمای — که در انگشت ملکت خاتمی کو

سلیمان وار اگر خواهی همی ملک — ز [2] بادت خنگ وز ابرت ادهمی کو

چو در دین بر خلاف امر و نهیی — ز کامت نالهٔ زیر و بمی کو

همه سور [3] هوای نفس سازند — ز آه و درد دینشان ماتمی کو

بشرع اندر ز بهر طوف کعبه — ز چینی و ز زنگی محرمی کو

بجز در عالم تسلیم و تحقیق [4] — دلی پر غمّ و پشت پر خمی کو

ز بهر عدّت گور و قیامت — ترا در چشم دل نار و نمی کو

چو درنی بست تن ایمن نشستی — ز دل در جان جانت طارمی کو

همه گویندهٔ فسق و فجوریم — زهزل و ژاژ گفتن ابکمی کو

براهیمان بسی بودند لیکن — بگو تا چون خلیل و ادهمی کو

بعالم در فراوان سنگ و چاهست — ولی چون صخره و چون زمزمی کو

۱ـ کم زفانند ۲ـ چو ۳ـ سود ٤ـ تحقیق و تسکین

هزاران عیسی از مادر بزادند ولی چون عیسیِ بنِ مریمی کو
سنائی وار در عالم تو بنگر ز بهرش اِرحَمی و ترحمی کو
اگر فارغ شدی در دین ز دنیا بست رخ بی ریا دل بی غمی کو

در مدح خواجهٔ عمیدمردانشاه بن محمد بهروز گفت ۱

(٢٥٧ ☆ م)

در همه ملك ندید از همهٔ مردان شاه
آنچه دید از هنر و ذات و خرد مردانشاه
آنکه گر تقویتی [٢] یابد ابر از [٣] سیرش
ز نمَی در وی از [٤] خاره دمد مهر گیاه
وانکه گر تربیتی یابد بحر [٥] از نکتش
دُرّ منظوم شود در دل او قطر میاه
از پی آنکه چو در شرق بود مطلع او [٦]
مطلع مهر ز شرق آید و [٧] افزایش ماه
از سر [٨] مکرمت وجود همی نام نیاز
خامهٔ او کند از تختهٔ تقدیر [٩] تباه
خانه‌ای کو [١٠] بیکی لحظه کمر بند کند
عالمی را چو نهد بر سر او تیغ [١١] کلاه

١-- عنوان از نسخه — م : گرفته شده‌است ٢— تقوی ٣—ع : در
٤-- دروی بر ٥— ابر ٦-- ع : در شرق بود معدن‌او
٧— م : شوق- مطلع شرق زمهرآمد ٨— آنکه از ٩— ایام ١٠— ع : خامهٔ او ١١ — ع، چونهی برسراوتاج‌و

گر نبودی بگه رنگ چنو کاه از ننگ [1]

تا جهان بودی بیجاده بنربودی [2] کاه

دیدهٔ خصم کند پایهٔ جاه تو سپید

مهرهٔ مهر کند نامهٔ کین تو سیاه

ای چو خورشید مهان را بسخای تو امید

وی چو ناهید طرب را ببقای [3] تو پناه

آه در حنجر او [4] خنجر گردد که کند

از سر [5] دشمنی از بیم تو و کین تو آه

باشد ایمن ز خدنگ اجل و تیغ نیاز

هر که را تربیت و بخشش تو داشت نگاه

چون همی مدح تو افواه گذارند [6] بنطق

بسته شد مصلحت جان و تن اندر افواه

نتواند که کند با تو کسی پای دراز

تا نباشد ز بدی همچو تو دستش کوتاه

آندر آن حال که در صدر توسرهنگ عمید

مر ترا از هنر و طبع رهی کرد آگاه

هم در آن حال [7] همی کرد بدریای ضمیر

خاطر من ز پی شعر [8] مدیح تو شناه

۱ــ م: برنگ‌دررنگ ۲ــ م: نه بر بودی ۳ــ ع: زبقای ٤ــ ع: آن

٥ــ م: از پی ٦ــ ع: زافواه گرایند ٧ــ لحظه ٨ــ حرص

طبعش [١] آراست همی از پی مدحت چو بهشت
زانکه هر لحظه همی فضل تو آورد سپاه

لاجرم کرد عروسی ز مدیحت جلوه [٢]
که به از حور بهشت است که فرّو براه [٣]

هر کجا واصل و مشّاطه چو سرهنگ [٤] بود
از بهشت آید ناچار عروس چو تو شاه

آن چو اخلاق نبی مر همه را نیکو گوی [٥]
وان چو آیات نبی مر همه را نیکو خواه

سعی صد چرخ چو یك نکتهٔ او نیست بفعل [٦]
حسب این حال بر این جمله رهی هست گواه [٧]

زان چو افکند کسی را فلك از عجز همی
نتواند ز یکی حادثه آورد براه

او چو من بی‌هنری را بچنان [٨] صدر رفیع
بیکی [٩] نکته رسانید بدین [١٠] رتبت وجاه

کی [١١] همی پای نهم پیش تو آنجا که نهند
شهریاران ز پی جاه بر آنجای جباه

اینت چندین شرف ولطف و بزرگی و کرم [١٢]
در یکی شخص مر کبّ شده سبحان الله

١- طبع ٢- م: چاره ٣- گه بادافراه ٤- چو تومنك -چو فرهنگ ٥- خوی ٦- بعقل ٧- براین قول رهی نیست روا ٨- ع ؛ که بدان ٩- ع: زیکی ١٠- ع: برآن ١١- گر ١٢- بی حد کرم و لطف و بزرگی و شرف

من که افزون شدم از [1] یك سخنش دریك روز
همچو پنجی که دوم مرتبه گردد پنجاه
ای بصحرای سخای تو شب روز چو من
زده امید همه از درِ آن لشگر گاه
تا بدین وقت ز هر نوع شنیدی اشعار
شعر نیکو شنو اکنون که فراز آمد گاه
برگها زرد [2] شد اکنون ز کف [3] سبز خطی
تا سپیدی نبود زان گهر لعل بخواه
تا که حمله قوی نبود روباه چو شیر
تا که حیله [4] فزون نبود شیر از روباه
کهر تاج ترا اوج فلك بادا کان
صورت قدر ترا عرش ملك بادا گاه
یاور بخت تو باد از پی تو دور فلك
حافظ جان تو باد از پی مافضل اِله

☆☆☆

(ق — ٢٥٨)

ایقوم مرا رنجه مدارید علی الله
معشوق مرا پیش من آرید علی الله
گر هیچ ز یاری نهمی برلب او بوس [5]
یکبوسه بمن صد بشمارید [6] علی الله

---

١ -. که بر افزون شدم از - که بدافزون صدم آن ٢— سبز ٣— زبی
٤ — ع : حمله ٥ — ع : گر هیچ دهم بوسه بدان لعل شکر بار— دهم بر لب چون قندش بوسه ٦ — مرا صد مشمارید

ور هیچ بدست آرید از صورت معشوق

بر قبلهٔ زهاد نگارید علی الله

آن خم که بر او مهر مغانست نهاده

الاّ بمن مُغ مسپارید علی الله

از دین مسلمانی چون نام شما راست

از دین مغان شرم [۱] مدارید علی الله

کشتست سنائی مغ بی‌دولت و بی‌دین

از دیدهٔ خود [۲] خون بمبارید علی الله

☆☆☆

(۲۵۹ — ق)

آنجام لبالب کن و بر دار و مرا ده

اندك تو خور ایساقی و بسیار مرا ده

هر کس که نیاید بخرابات و کند کبر

او را بر خود بار مده بار مرا ده

مسجد [۳] بتو بخشیدم میخانه مرا بخش

تسبیح ترا دادم زنّار مرا ده

ای آنکه سر رندی و قلاّشی داری

تو مرد منی دست دگر [۴] بار مرا ده

ای زاهد ابدال چو کردار ببردی

سردی مکن آن بادهٔ گفتار [۵] مرا ده

۱— ع: ننگ ۲— او ۳— مجلس ٤— ع : تو مرد منی دست بیك-پس مرد.

۵— بیهده گفتار

☆☆☆

(۲۶۰ ☆ ز)

ای تیر غم و رنج بسی خورده و برده [1]
واقف شده بر معرفت خرقه و خورده [2]
بر ظاهر خود نقش شریعت بگشاده
در باطن خود حرف حقیقت بسترده [3]
با هستی خود نرد فنا باخته بسیار
صد دست فزون مانده و یکدست نبرده
در آرزوی کوی خرابات همه سال
اوّل قدم از راه خرابی بسپرده
ایمن شده از عمر خود و گشت شب و روز
در بیخردی کیسه بطّرار سپرده
ور ز آنکه ترا نیستی‌ای خواجه تمنّاست [4]
هان تا نکنی تکیه بر انفاس شمرده
زان پیش که نوبت بسر آید تودر آن کوش
تا مردهٔ زنده شوی ای زندهٔ مرده

فی مرتبة الانسان

(۲۶۱ —)

ای ایزدت از رحمت آفریده در سایهٔ [5] لطفت پروریده

۱— ظاهرا در بلخ گفته شده است ۲— خرده ۳— بسپرده ٤— زین سخن ازخواجه‌یقینست ۵ — ع : پردهٔ

ای نور جمالت از رخ تو [1] انگشت اشارت کنان بریده [1]
آوازهٔ تو در هوای و حدت [2] پیش از ازل و از ابد خنیده [3]
عرشی که سر آسیمه بوده [4] ز اول در زیر قدمهایت [5] آرمیده
بر فرش خرد گرد بر نشسته تا عشق بساط تو [6] گستریده
و اندر ازل از بهر چاکری خود [7] لبیّك همه عاشقان شنیده
ایدست فرو شسته ز آفرینش گشته ملکی هر کجا که دیده [8]
بی روی تو عقلی ندیده صبحی از مشرق روح القدس دمیده
بیزلف تو جانی ندیده دینی [9] با کفر عزازیل آرمیده
لاغر شده عقل از همه فضولی از بسکه ز تو فاقها کشیده
فربی [10] شده روح از همه معانی از بسکه ببستان [11] تو چریده
آنجا [12] که تو برخوانده زندوپازند [13] زردشت بمخرق زبان بریده [14]
باداد [15] تو اندر جهان نیابند [16] جز خشم بتان هیچ پژمریده
آنجا که کریمیت خوان [17] نهاده ابلیس طفیلی بدو رسیده
وانجا که سمند تو سم نموده آدم علم خویش خوابنیده
مردم توئی از کلّ آفرینش در آینهٔ چشم اهل دیده [18]

---

۱ — ع: جمال تو از رخ خوبت ۱ — ع: بریده ـ گزیده ۲ — ع: عالم ۳ — ع: چشیده ـ خزیده ٤ — بوده ۵ — مدمهات ٦ — ع: از عرش بساط پای ۷ — ع: از بهر چاکر خویش ۸ — چکیده ۹ — ع: جان ندیده زلفی ۱۰ — فربه ۱۱ — ز بستان ۱۲ — جائی ۱۳ — ع: زند زنده ۱٤ — وزدست بمحرق زبان گزیده ۱۵ — ع: عدل ۱٦ — ع: نیابی ۱۷ — خان ۱۸ — کشته ملکی هر بکیده

آدم بکنار تو در [۱] نشسته … از نیل و عصی آدمش کشیده

فرّاش تو نوح از نهیب طوفان … در زورق اقبال تو دویده [۲]

در برزگریت [۳] آمده براهیم … ریحان وگل از آتشش دمیده [۴]

موسی بسقائیت بوده روزی … بس باده که از جام تو چشیده

از حاجبی [۵] درت عیسی پاک [۶] … چون شمس بچارم فلک [۷] رسیده

از لطف تو عقل اندر آفرینش [۸] … نا خوانده ترا نام آفریده [۹]

در پیش قدت چون الف بگویم … در کامم دالی شود خمیده

لعل تو بسی توبه ها شکسته … جزع تو بسی پرده‌ها دریده

در زلف تو سیصد هزار خم [۱۰] هست … در هرخم [۱۱] اویوسفی چمیده [۱۲]

در مجلس تو جبرئیل ساقی [۱۳] … بر درت مگس گیر بر تنیده [۱۴]

در رستهٔ سنت سنائی ازدل [۱۵] … داده خرد و عشق تو [۱۶] خریده

☆☆☆

(۲۶۲ — ق)

ای زده بر فلک سرا پرده … رخت بر تخت عیسی آورده

ایکه [۱۷] از رشک نردبان فلک … با خود از خاک بر فلک برده

۱— موسی بکنار تو بر. ۲— ع : خزیده ۳— ع : در بز مگهت — درزیر نگهت ۴— از آتش او لاله بردمیده ۵— از چاکری ۶— تو براق عیسی ۷— چون زهره بچرخ سوم ۸ — مردم توئی از کل آفرینش ۹— درآینهٔ چشم اهل دیده ۱۰ — چم ۱۱ — در هر چم ۱۲ — ع : خمیده ۱۳ — سامی ۱۴ — ع : بر در تو سناکینی کشیده ۱۵ — سننت سنائی ۱۶ — ع : عشوهٔ ۱۷ — زانکه

کرکسان [۱] گرسنه گرد تو در [۲] همه با گوشت مرغ [۳] خو کرده

پس اگر بر پریده او سوی تو نپریده از او بیاز رده

نیك [٤] ز شتست با چو تو عمری [٥] ظلم را پر و بال گسترده

داد همنام خود بده مطلب [٦] یاری از هندوان نوبرده [٨]

کی تواند سپید چرده شدن آنکه کرد ایزدش سیه چرده

ای درون هزار پرده شده «لن ترانی» نبشته [٩] بر پرده

گر چه مستوجب است حدّ ترا [١٠] این [١١] سنائی شراب ناخورده

هم وبالی نباشدت [١٢] گر از او در گذاری گناه نا کرده

بدهی این گدای گرسنه را بدل نان برنج [١٣] پرورده

☆☆☆

(٢٦٣ — ق)

ساقیا مستان خواب آلوده را آواز ده

روز را [١٤] ازروی خویش وسوز ایشان [١٥] سازده

غمزها سر تیز دار و طرّها سر بست [١٦] کن

رمزها [١٧] مرموزگوی [١٨] وبوسها [١٩] سربازده

سرخ روی ناز را چون گل اسیر خار کن

زرد روی آز را چون زر بدست گاز ده

١— گربکان — ع : کرکسانی — گرشکاری ٢— ع: در بر تو ٣— ع : و مرغ ٤— لیك — نیز ٥— عهدی ٦— ع: ده ومطلب ٧— ع: هندیان ٨— نا بوده ٩— پس تراتن ببسقه ١٠— حدجانا ١١— ع: ای ١٢— ع : زیانی نباشدت — هم نوائی ندارودت ١٣— ترنج ١٤— ع : روی ١٥— راز مطرب ١٦— ع : بسته ١٧— زهرها ١٨— ع سر گور. سر گوش ١٩— بویها

حربه و شل ✡ در بر بهرام خر بط سوز نه
زخمه و مُل در کف ناهید بر بط ساز ده

هم بخور هم صوفیان عقل را [۱] سرمست کن
هم برو هم صافیان روح را [۲] ره باز ده

در هوای شمع عشق و شمع می پروانه وار
پیشوای خلد و صدر سدره را پرواز ده

چنگل گیراست [۳] اینك باز و باشهٔ عشق را
صعوه پیش باشه ران و کبك رازی [۴] بازده

پیش کان پیر منافق بانگ قامت در دهد
غارت عقل دل و جانرا هلا [۵] آواز ده

پیش کز بالا درآید [۶] ارسلان سلطان روز
پیش من بکتاش سرمست [۷] مرا بکماز✡ ده

ور همی چون عشق خواهی عقل خود [۸] را پاکباز
نصفئی پر کن بدان پیر دوالك [۹] باز ده

گر همی سرمست خواهی صبح زا چون چشم خود [۱۰]
جرعه‌ای زان می بصبح منهی غمّاز ده

---

۱ - حال‌را ۲ - صافیان چرخ ۳ - ع: چرخ گیراست - چرخ گیرا باشد
٤ - رابا ٥ - صلا ٦ - ع : درآمد ۷ - می باش سرمست و ۸ - ع : عقلها را
۹ - ع : دلاوك ۱۰ - چون حس خویش

✡ شل حربه‌ایست اهل‌هندرا
✡ بکماز بکسر اول بمعنی شراب و شرابخوردن باشد (برهان)

روز چون [1] پیوسته خواهدبودمارا زیرخاک
باده [2] مارا زین سپس بر رسم سنک‌اندازده

جبرئیل اینجا اگر زحمت کند خونش بریز
خونبهای جبرئیل از گنج رحمت بازده

بادبان راز اگر مجروح گردد ز آه ماه
ذره‌ای [3] از خامشی در بادبان راز ده

وارهان یکدم سنائی را ز بند عافیت
تا دهی او را شراب عافیت پرداز ده [4]

ورسنائی را مده زین شربها گر پس دهی
زان شراب عقل سوز عافیت پرداز ده

☆☆☆

(۲۶٤ -)

ای دل غافل مباش خفته در این مرحله
طبل قیامت زدند خیز که شد قافله

روز جوانی گذشت موی سیه شد سپید
پیک اجل در رسید ساخته کن راحله

آنکه ترا زاد مرد وانکه ز تو زاد رفت
نیست از این جز خیال‌نیست‌از آن جزخله ☆

۱- روزه‌را ۲- بوسه ۳- درسرای - دربه‌ای

☆ خله بفتح‌خاء ولام مخفف، هذیان وهرزه گفتن و بمعنی گم‌شده‌و برقول‌وفعلی که دل از آن‌آزرده‌شودو برنجدنیز اطلاق کنند

خیز و در این گورها در نگرو پند گیر
ریخته بین زیر خاك ساعد و ساق و کله

آنکه سر زلف داشت [1] سلسله بر گرد رو
سلسلهٔ آتشین دارد از آن سلسله

تکیه مکن بر بقا زانکه در آرد بخاك
صولت شیر عرین پیکر اسب گله [2]

زود کند او خراب این فلك [3] گوژ را
هم ز حل و مشتری هم اسد و سنبله

این همه آهنگ تو سوی سماع و سرود
وینهمه میلت مدام سوی می و ولوله

خانه خریدی و ملك باغ نهادی اساس
ملك [4] بمال ربا خانه بسود غله

فرش تو در زیر پا اطلس و شَعر و نسیج
بیوهٔ همسایه را دست شده آبله

او همه شب گرسنه توز خورشهای خوب [5]
کرده شکم چهار سو چون شکم حامله

سعی کنی وقت بیع تا چنهٔ ☆[11] چون بری
باز ندانی ز شرع صومعه از مزبله

دزد بشمشیر تیز گر بزند کاروان
بر در دکان زند خواجه بزخم پله

۱— اوست ۲ — از گله ۳— پیکر این ۴ — مال — مانه
۵—خوش

☆ چنه بفتح جیم و نون گلولهٔ آرد خمیر کرده بود که از آن نان بزند (آنندراج)

در همه عمر از شبی، قصد بمسجد کنی
گر چه بروی و ریا، بر کنی از مشعله

در رمضان و رجب، مال یتیمان خوری
روزه بمال یتیم، مار بود در سله

مال یتیمان خوری، پس چله داری کنی
راه مزن بر یتیم، دست بدار از چله

صوفی صافی شوی، بر در میرو وزیر
صوف کنی جامه را، تا ببری زان زله

گر بخوری شکر کن، ور نخوری صبر کن
پس مکن از کردگار، از پی روزی گله

چند شوی ای پسر، از پی این لقمه چند
همچو خران زیر بار، همچو سگان مشغله

دامن توحید گیر، [1] پند سنائی شنو
تا که بیابی بحشر، ز آتش دوزخ یله

درمدح بهرامشاه بن مسعودشاه گوید

(٢٦٥ ☆ م)

آمد هلال دلها ناگه پدید ناگه
هان ای هلال جویان [2] ربی و ربک الله

زین بوالعجب هلالی کز هیچ بدر گردد
نی آسمان گذارد، نی آفتاب و نی مه

در روی او بخندید از بهر حال کو خود
بر آفتاب خندد، وقت وداع هر مه

---

١ — حیدر بگیر ٢ — خوبان

ماهی [١] که رهنمایست از دور رهروان‌را
چون روی او ببیند از شرم گم‌کند ره
پیچ و شکنج زلفش دلهای عاشقان را [٢]
هم فضل تَبّتَ آمد هم فضل قُل هُوَ الله
سالوسیان دل را در کوی او مصلّا
هادوریان [٣] دین را در زلف او سقر که [٤]
بر گاو بر نهد رخت استاد ساحرانرا
هر گه که بر نشیند بر ابلق سحر گه
با آنکه بی نظیر است از روشنان گیتی
زنهار تا نخوانی اَللّهش الله الله
عقل غریزتی را [٥] روح القدس نخواند
در بارگاه وصفش [٦] جز ما تَقُولُ ویلَه [٧]
فحلی [٨] است طلعت او کاندر مشیمهٔ دل
چون جفت دیده گردد احسنت و زه‌کندزه
شاهان در که حق بوذر شناس و سلمان
بیزار شو ز شاهی کو تخت دارد [٩] و گه
موسی کله بدوزد آنجا که او بُرد سر
یوسف رسن بسوزد آنجا که او کند چه

---

١ — راهی ٣ — بیدلان‌را ٣ — هاروتیان ٤ — سفرگه ٥ — غریز
بی را -- غزیز نی‌را ٦ — م — وصلش ٧ -- ابله ٨ — م — نحلی — نخلی
٩ — سازد

زهری که او چشاند چه جای اخ که بخ بخ

تیغی که او گذارد چه جای اه که خه خه[1]

زخم سنان او را اه کردی ای سنائی

هرگز کدام عاشق در وقت خه کنداه

خاصه توکز سعادت داری بزیر گردون

تعویذ و نوشدارو از مدحت شهنشه[2]

بهرامشاه مسعود آنشه که خواند او را

بهرام آسمانش از سعد مشتری شه[3]

چندانش مملکت باد اندر حضر که باشد

دوران مهر و مه را در ملك او سفر که

☆☆☆

(٢٦٦ — ق)

این چه قرنست اینکه در خوابند بیداران همه

وین چه دوراست اینکه سر[4] مستند هشیاران همه

طوق منّت یابم[5] اندر حلق حق گویان دین

خواب غفلت بینم اندر چشم بیداران همه

در لباس مصلحت رفتند[6] زرّاقان دهر

بر بساط صایبی خفتند[7] طرّاران همه

در لحد خفتند بیداران دین مصطفی

بر فلك بردند غیو[8] و نعره میخوران همه

١—م- چه چای آه کند خه — چه جای آه که به به ٢— م— در مدح وحدمت شه ٣-- به ٤—چون ٥— بینم ٦— عافیت رفتند ـ مصلحت هستند ٧— مستند ٨— آه

حیز متواری بُدی‌زین پیش اکنون شد پدید
زانکه بی‌ننگند [1] و بی عارند عیّاران همه

غارتی را [2] عادتی کردند بزّازان ما
در دکان دارند از این معنی [3] بخرواران همه

بیخبر گشته‌است گوش‌عقل حق گویان دین
بی بصر گشته است گوئی چشم نظّاران همه

ایجهاندیده کجااند آن جهانداران کجا [4]
وی ستمدیده کجا اند آن ستمکاران همه

آنکه ازمن زادکووزآنکه زو زادم کجاست
آن رفیقان نکو وان مهربان یاران همه

وان سمن رویان گل بویان حورا پیکران
آنکه‌گل‌بودی‌خجل‌زان روی گلناران [5] همه

مرگشان هم قهرکرد آخر [6] بامر کرد کار
ای برادر مرگ دان قهّار قهّاران [7] همه

☆☆☆

(۲۶۷ ☆ ز)

ایا بی ضد و مانندی [8] که بی مثلی وهمتائی
تو آن‌بی‌مثل و بی‌شبهی که دور از دانش مائی

زو همی کزخردخیزدتوزان [9] وهم‌وخرددوری
ز رایی کزهواخیزدتو دور ازچشم [10] آن‌رائی

۱— بی باکند ۲— غارتی گر ۳— غارتی وارند در دکـان ٤ - همه
۵— گل باران ٦— مرگشان راهم‌تهی گردد - که‌چنان خودقهر کرد آخر ۷—
جباران ۸—م ۹— بی‌حدو بی‌ندی ۱۰— م— ازآن ۹— بی‌حدوبی‌ندی ۱۰— م— جسم

پشیمانست دل زیرا [1] که تو اسرارها دانی
بهرجائی که جویمت این بعلم ای عالم [2] آنجائی
بهرچ انفاسها داند [3] تو آن انفاس میدانی
بهرچ ارواحها داند بخوبی هم تو اعلائی
هرآن کاری که شد دشوار آسانی ز توجوید
هرآن بندی که گردد سخت آنراهم تو بگشائی
بدانی هرچه اسرار است اندر طبع هربنده
ببینی هرچه پنهان تو درین اجسام پیدائی
همه ملکی زوال آیدزوالی نیست ملکت را
همه خلقان بفرسایند و تو بیشك نفرسائی
که آمرزد خداوندا رهی راگر تو نامرزی
که بخشاید [4] درین بیدادمان گر تو نبخشائی
چراغی گر شود تیره مر او را هم تو افروزی
شعاعی گر فرو میرد مر آنرا هم تو افزائی
فروغ از تست انجم را بر این ایوان مینوون [5]
شعاع از تست مرمه را برین گردون مینائی
بدایع را بگیتی در بحکمتها تو بر سازی
کواکب را بگردون بر بقدرتها تو آرائی
هیولا را تو دادستی بحکم عنصر و جوهر
مر اسطقسات را پستی گهی و گاه بالائی

---

۱ —م— این دلم ۲— و عالم ۳— راند ۴ —م— که بخشدهم ۵ —م— در این مینا چومی بینی

بسان تخت جمشیدی تو گردون را کنی جلوه

بسان تاج [۱] نوشروان زمینها را بپیرائی [۲]

زخار ار چاکری جوید همی گل تو [۳] برون آری

ببحر ار بنده‌ای جوید همی در تو بپیمائی [٤]

تو آن حبّی خداوندا که از الهامها دوری

تو آن فردی خداوندا که خود را هم تو میشائی [٥]

جهاندارا جهانداری که عالم مر ترا شاید

خداوندا خداوندی که خود را می‌تو بستائی [٦]

فرستی گر یکی مرغی بگیرد ملك پرویزی

وگر یك پشه را گوئی بگیرد ملك دارائی

شکیبا را بحکم تُست جبّا را شکیبائی

توانا را بامر تُست ستّارا توانائی

همی ترسیم از عدلت امید ماست بر فضلت

از آن شادیم ما جمله که تو آخر مکافائی

ز عدلت بود هر عدلی که آن میکرد نوشیروان

ز گنجت بود هر گنجی که دادی حاتم طائی

صبوری هست از جمعی بدی آرند بسیاری

نهایت نیست از دشمن پدید [۷] آرند غوغائی

خلیلت را باتش در، فکندند آزمایش را

ندانستند از فضلت ز رعنائی و رسوائی

۱— تخت ۲— بیارائی ۳— ار بندگان جویندمی گل را ٤—م— در او گر بنده‌را جویند دریا در تو بنمائی ٥—می تو بشنائی ٦—هم تو میشائی ۷—م— برون

فراوان ناکسی کردند هر کس درجهان ازخود

نهان گشتند سر تا سر حسودان وتو بر جائی

پیاپی تاکند ظالم فراوان ظلم بر هر کس

چو بیحد گشت ظلم او پس آنکه جانش بربائی

نبودند کافی الاکبر [1] سپهداران گیتی زان [2]

بخاك تیره‌شان کردی [3] ملیك الملك مولائی

پدید آرندهٔ خورشید و ماه و کوکب سیّار

نهان دارندهٔ گوگرد سرخ و شخص عنقائی

قدیم حال گردانی رحیم و راحم وارحم

بصیر و مفضل و منعم خدای دین و دنیائی

اگر طاعت کند بنده خدایا بی نیازی تو

وگر عصیان کند بنده بعذری باز بخشائی

یکی اعدات پیل آورد زی کعبه فراوان را

یکی از کرکسان آورد بر گردونت پیمائی

تولا کرده‌ای نهمار بر افلاك و بر گردون

ز خود برخیز یکچندی اگر مرد تولائی

زمستان آری وحلّه بپوشانی جهانرا در

بهار آری بیارائی چنان جنّات حورائی

ز ابر تیره بارانی بهر جائی همی لؤ لؤ

بباغ و راغ از آن لؤ لؤ نمائی لاله حمرائی

---

۱ — اکبر الکافی ۲ — را ۳ — م — آری

ز مشکی داده‌ای یا رب همیشه طبع من ترّی
چو میکرد پای مضمررا [1] فراوان نعمت‌طائی

بفضلت کوهها گردد بسان عرش بلقیسی
زحکمت باغها گرددچنان‌چون‌جان بیخشائی

ایا چشمی که پیوسته طلبکار جمالی تو
ایا دستی بروز و شب بروی رطلها هائی

اگر تیغی بفرق [2] آید گمانی بر که جرجیسی
اگر ارّت بسر آید [3] گمانی بر زکریائی

برندت گر سوی زندان گمانی بر که صدیقی
وگر رانندت از شهرت [4] گمانی بر که تنهائی

وگر در راحتی افتی گمان بر کابن یامینی
وگر بهتان سرایندت چنان میدان مسیحائی

بدنیا در نگر ایدون که تا دل در نبندی هیچ
اگر مردی تو دامن را بدنیا در نیالائی

نثار درگه آثار همه شبهت بکامه زر
نثار درگه عالی پشیمانی بهر رائی

کسی کو دامن از عالم کشید ایدوست نتواند
کجا داند نمود از جیب هرگز یدّ بیضائی

تنت را اژدهائی کن برو بنشین تو چون مردان
وگرنه دوری از اقصای عالم درد سینائی

---

۱ — م — ز خود کرد با مضر ۲ — اگر نارت بتن ۳ — م — آرند
۴ — م — شهوت

شبی نفروختی هرگز چراغی بهر یزدانت
همه روزت همی بینم که در مهر تجلائی

بنزد زمرهٔ آدم همی تازی پی روزی
کی آید ناقد مردان بطیاری و طیائی [1]

ز خلقان گر همی ترسی زنا اهلان ببر صحبت
مترس از خاروخس هرگز اگر بر طمع حلوائی

نمانی زنده در دنیا اگر ماهی و خورشیدی
بخاید مرگ ناچارت اگر آهن همی خائی

اگر ترسیست از مرگت طلب کن آب حیوان را
تو از مرگی شوی ایمن اگر نزدیك ما آئی

خضروار ارهمی گردی بدست آری نشان [2] من
سکندر وار صحرارا شب و روز ار بپیمائی

ایا [3] راوی ببر شعر من ودر شهرها میخوان
بپیش کهتر و مهتر سزد گر دیر بستائی

چنان کاین آسمان هرگز ز گشت خود نیاساید
تو نیز از خواندن توحید شاید گر نیاسائی

خداوندا جهاندا را سنائی را بیامرزی
بدین توحید کو کرده است اندر شعر پیدائی

☆☆☆

(۲۶۸-)

ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدائی
نروم جز بهمان ره که توام راه نمائی

---

۱ - بطبائی و بطیائی ۲ - بسان ۳ - الا

همه درگاه تو جویم همه از فضل تو پویم
همه توحید تو گویم که بتوحید سزائی

تو زن وجفت نداری تو خور و خفت نداری
احد بی زن و جفتی ملك کـامروائـی

نه نیازت بـولادت نه بفرزندت حاجت
تو جلیل الجبروتی تو نصیر الامرائـی

تو حکیمی تو عظیمی تو کریمی تو رحیمی
تو نمـایندهٔ فضلی تـو سزاوار ثنـائی

بری از رنج و گدازی بری از درد و نیازی
بری از بیم و امیدی بری از چون و چرائی

بری از خوردن و خفتن بری ازشرك وشبیهی
بری از صورت و رنگی بری از عیب وخطائی

نتوان وصف تو گفتن که تو در فهم نگنجی
نتوان شبه تو گفتن که تو در وهم نیائی

نبُد این خَلق وتو بودی، نبود خلق وتو باشی
نه بجنبی نه بگردی نه بکاهی نه فزائی

همه عزّی و جلالی همه علمی و یقینی
همه نوری و سروری همه جودی و جزائـی

همـه غیبی تو بدانی همه عیبی تو بپوشی
همه بیشی تو بکاهی همه کمّی تو فزائی

اَحَدٌ لیس کَمِثله صَمَدٌ لیس لَهُ ضِدّ
لِمَن المُلك تو گوئی که مر آنرا تو سزائی

لب و دندان سنائی همه توحید تو گوید

مگر از آتش دوزخ بودش روی رهائی

درمدح خواجه امام صدر الاسلام فقیه الامه ابو یعقوب یوسف بن احمد لجامی گفت [۱]

(۲٦۹ — م)

ای بنده بدرگاه من آنگاه بر آئی [۲]

کز جان قدمی سازی و در راه در آئی

از خواست [۳] جدا گردی چونانکه درین ره

هم خواست نداند که تو خواهندهٔ [۴] مائی

ای سینه قدم ساخته جان نیز بر افشان

بر مژدهٔ این نکته [۵] که گفتم تو مرائی

با قرب من آنگاه قرین گردی کز دل

از جاه فرود آئی و از چاه برآئی [٦]

ای عاصی، چون وقت عصات آمده بنشین [۷]

پیش چو خودی از [۸] چه عصا و ار بپائی

بخشندهٔ [۹] مائیم ز ما بین بحقیقت

ننگ است بجز بر در بخشنده گدائی

---

۱ — عنوان از —م— گرفته شده و در نسخهٔ —ح— عنوان چنین است «درمدح خواجه علاء الدین محمد بن یوسف الحداد گوید» ودر نسخهٔ چاپی بجای محمد بن یوسف، یوسف بن احمد است وظاهراً ابو یعقوب یوسف بن احمد درست باشدو در نسخهٔ ع: «درمدح فقیه احمد یوسف» است

۲ — بیائی ۳ — ع: ازغیر ٤ — ع: جز خواست نداند که توجوینده ٥ — آن گفته — ع : بر نکتهٔ آن مژده ٦ — درچاه در آئی ۷ — ای عاصی عصیان چو عصا آمد در دست — ع : چو عصات آمد در دست ۸ — ع : بیشی چوزی گر ۹ — م : بخشندت هم

ای دیده غذا ساخته از بهر لقارا [١]
بی دیده شو از گریه چو مشتاق [٢] لقائی

زین بیم اگر آب همی [٣] باری ازین پس
جانباز که صعب است پس [٤] از وصل جدائی

خواهی که رها گردی ازین بیم مرا خوان [٥]
در جمع [٦] فقیه الامم [٧] از بهر رهائی [٨]

خورشید زمین یوسف احمد [٩] که ز خاطر
حلّ کرده همه مشکل تقدیر [١٠] سمائی

آنشاه امامان که عروسان سخن را
از تربیت اوست بهر روز روائی [١١]

از [١٢] قدر اثیری شد و از طبع محیطی
از حلم زمینی شد و از لطف [١٣] هوائی

خواهند که باشند چنو بر سر منبر
بیـدانش و بیخرده امامان قضائـی

آری زبر این هر دو پرانند [١٤] ولیکن
از جغد ندیده است کسی فرّ همائی

یارب که مبادیش فنائی که زمانه [١٥]
ناورده چنو نادره در دار [١٦] فنائـی

١— از بهرطبیعت ٢— ع. که‌مشتاق ٣— ایمنی ٣— ع: وصلت‌پس ـ صعب است تن ٥—خواهی که جدا گردی ازاین‌بیم‌چومردان ٦— درصدر ٧— الزمن ٨— م: روائی ٩— ع: احمد یوسف ١٠— ع: تقریر ١١— م: اوست بهرجای روائی ـ دوست‌همه روی ریائی ١٢— ع: کز ١٣— از علم ١٤— ع؛ آری و بلی هردو برازند ١٥— ع: آیا که‌نبودیش فنا زانکه زمانه ـ م: یارب که‌مبادیش فنا-بهرزمانه ١٦— ع: دور

شادی کن ازین پیر تو ای شمع جوانان [1]
دُربار که از اصل تو هم زان [2] دریائی

آفاق پر از گوهر و در کن چو برادر [3]
کز علم و سخا حیدری و حاتم طائی

حقّا که ز زیب سخن وزین [4] جمالت
ختم است در القاب [5] تو زین العلمائی

چون حکم مقدّر بگه بخشش روئی
چون عمر گذشته بگه بخل [6] قفائی

چون عمرّ خطاب سرِ سنّت و دینی
چون حیدر کرّار دَرِ علم و سخائی

از خاك درنگی تو و از باد لطافت
از آتش نوری تو و از آب صفائی

از منقبت و رأی مصابی و مصیبی
وز مکرمت و بخت صبائی و ضیائی

پس حمد کرا زیبد [7] کز زیب عبادت [8]
بیمار گنه را تو چو الحمد شفائی

پس درد کجا ماند در دیدهٔ دانش [9]
چون دیدهٔ او را ز لطیفی [10] تو دوائی

۱— جوانبخت ۲— ع : در اصل توهم زان‌هم ۳— م: خودرا دان ٤— م : زیب ٥— چستست در القاب — ع : چست‌است‌در آفاق ٦— ع : ثقل ۷— ع : گزارنده ۸— عبارت — عمارت ۹— ع : و دانش ۱۰— بطیبی

شرع از تو همی بالد کز آب عنایت [1]

اندر چمن فائده با نشو و نمائی

گر چرخ فلك خصم تو باشد [2] تو بحجّت

با چرخ [3] بکوشی بهمه حال و برآئی

صد مجلس پر دُر کنی [4] از گوهر دانش

چون آن دو لبت را [5] بعبارت بگشائی

صد نرگس پر ژاله کنی ای چمن فضل

گر غنچه صفت لب بسخن باز نمائی

جانها بسوی دار بقا رفتن سازند [6]

چون ساز سخن باشدت از دار بقائی

این قاعدهٔ دانش ازین مایهٔ اندك [7]

جان تو و حقّا که خدائیست خدائی [8]

بخت تو همی ماند [9] از علم چو گردون

عالی شود از تربیت ملك علائی

خورشید شریعت شوی و ناصح [10] حاسد

گفت این و رهی داد برین گفت [11] گوائی

مجدود شد و یافت سنانزد [12] تو بیشك

از جود تو و جاه تو مجدود سنائی

---

١ — م : ناله ـ نالد کز آب عبارت ٢ — م : گردد ٣ — م : فلك ٤ — ع : صدنرکس ... — صدنرگس بردرگهت ٥ — ع : بسد را ٦ — ع ،م: سازد ٧ — از این زاد بس اندك ـ م : واین مایهٔ اندك ٨ — ع : جدانیست جدائی ٩ — ع : همی داند ١٠ — شدی و ناسخ و ١١ — ع : رهی وداد برین چرخ — گفت بر این چرخ ١٢ — م : گفت سنانزد ـ یافت ثنا پیش

تا عالم روحی نشود عالم جسمی

تا مردم پخته نکند خام [1] در آئی

چندانت بقا باد که از عالم [2] جسمی

تا عالم روحی بکف پای بسائی

هر روز نوت [3] خلعت نو منبر دولت[4]

تا بندهٔ کافی تو در مدح سرائی

هر روز عروسیت فرستد [5] ز ثنا لیك

چونانکه بخوانیش نه چونانکه بکائی [6]

یکتا و دو تا گردد در مدحت و خدمت

یابد اگر [7] از جود تو دستار دو تائی [8]

این عاریتهاست ملك بر تو و بر ما

از لطف نگهداراد ایمان عطائی

در مدح احمد عارف گوید که بحج رفت از بلخ و حج نیافت ۹

(۲۷۰ ☆ م)

ای ز عشق دین سوی بیت الحرام آورده رای

کرده در دل رنجهای تن گد از جانگزای

تن سپر کرده بپیش تیغهای جان سپر

سر فدا [10] کرده بنزد نیزهای سر گرای

---

۱ — سخته نکند عامه ۲ — که در عالم ۳ — نوی ۴ — ع : خلعت و نو منبر و دولت ۵ — ع : عروسی بفرستد ۶ — ع : بخوانی تو و چونانکه برائی ۷ — ع : مگر ۸ — م : دستار و دو تائی ۹ — ف : در خواجه احمد عارف گوید که حج نیافته بود — ع : «در حکایت خواجه احمد گوید» ۱۰ — م : فدی

که تمامی داده مایهٔ آب دستت را فلك [1]

که غلامی کرده سایهٔ خاکپایت را همای

از تو بیدل دوستانت همچو قفچاقان [2] زخان

وز تو پردل همرهانت همچو چند الان [3] زرای

ای خصالت خوشدلان را چون محبت پای بند

وی جمالت دوستان را چون مفرّح [4] دلگشای

از بدن یزدان پرستی وز روان یزدان طلب

از خرد یزدان شناسی وز زبان یزدان ستای

چون توئی هرگز نبیند [5] عالم فرزانه بین [6]

چون توئی هرگز [7] نزاید گنبد آزاده زای [8]

بندهٔ جود تو زیبد آفتاب نور بخش

مطرب بزم تو شاید زهرهٔ بربط سرای

چون طبایع سر فرازی چون شرایع دلفروز [9]

از لطافت جانفزائی [10] وز سخاوت غمزدای

تا تو کم بودی ز عقد دوستان در شهر بلخ

بود هر روزی فراقت دوستانرا غم فزای [11]

منّت ایزد را که گشتند از قدومت دوستان

همچو بیجانان زجان و بیدلان [12] از دلربای

چون بحج رفتی مخور غم گر نبودت حج [13] از آنك

کار رفتن از تو بود و کار توفیق [14] ازخدای

١— ملك ٢— ع: خفجاقان ٣— ع: رهبانان ٤— محبت ٥— نیابی ٦— فرزانه‌سر ٧— دیگر ٨— فرزانه‌زای ٩— ع: دین‌وروز ١٠— ع: جان ستائی ١١— غمزدای ١٢— بجان و بی‌دلان — ع: زجانان بی‌دلان ١٣— ع: چون توحج رفتی مبر غم گر نیرد ندبد ١٤— بردن

مصلحت آن بود کایزد کرد، خرّم باش از آنك
آن نداند رهرو از حکمت که داند رهنمای

سخت خامی باشد و تردامنی در راه عشق
گر مریدی با مراد خود شود [1] زور آزمای

سوی خانهٔ دوست ناید [2] چون قوی باشد محبّ
وز ستانهٔ در نجنبد چون وقح باشد [3] گدای

احمد مرسل بیامد سال اوّل حج نیافت
گر نیابد احمد عارف شگفتی کم نمای

دل ببلخ و تن بکعبه راست ناید بهر آنك
سخت بی رونق بود آنجا کلاه اینجا قبای

در غم حج بودن اکنون از اداى حج بهست
من بگفتم اینسخن کوخواه شائی خوه [4] مشای [5]

از دل و جان رفت باید سوی خانهٔ [6] ایزدی
چون بصورت رفت خواهی خواه بسر شو خوه [4] بپای [7]

نام و بانگ حاجیان از لاف بی‌معنی بود [8]
ور [9] نداری استوارم بنگر اندر طبل و نای

حج بفریاد و برفتن نیست کاندر راه حج
رفتن از اشتر همی بینیم و فریاد از درای

---

۱ — ع : بود ۲ — پوید ۳ — چون وقح باشد نجنبدهم ٤ — درهر دو جای بیشتر نسخ قدیمی «خوه» بدون الف است ٥ـ ع : گوشای خواهی گومشای ٦ — ع: کعبهٔ ۷ — خود بسیرت آن نمای ـ ع : رفت گوجان بر آنجا وانمای ۸ — ع : بانگ ولاف حاجیان صورت این معنی بود — م : ازصورت این معنی بود ۹ — م : کر

صدهزار آوازه‌یابی [1] در هوای حج ولیك [2]

عالم السر نیك [3] داندهای هوی از های‌های

رنج بردی کشت [4] کردی آب دادی بر درو

گرت دونی [5] از حد خامی در آید گو درای

کو یکی فاضل [6] که خارش [7] نیست مشتی ریش گاو [8]

کو یکی صالح [9] که خصمش نیست قومی [10] ژاژخای

جان [11] فرستادی بحج حج کردو آمد نزد [12] تو

دل مجاور گشت آنجا گر نیاید گو میای

این شرف بس باشدت کاو از خیزد روز حشر [13]

کاحمد عارف بجان [14] حج کرد و دیگر کس بپای

تا بگردد چرخ بر گیتی تو بر گیتی [15] بگرد

تا بپاید کعبه در عالم تو در عالم بپای

☆☆☆

(٢٧١ ☆ ز)

ایخواجه ترا در دل اگر هست صفائی

بر هستی آن چون که ترا نیست گوائی

گر باطنت از نور یقینست منوّر

بر ظاهر تو چونکه عیان نیست صفائی

---

١ — م : صدهزاران آه‌یابی — ع : آوازیابی ٢ — ع : از آنك ٣ — م : عالم الاسرار ٤ — ع : کسب ٥ — ع : گردورومی ٦ — حاصل ٧ — ع : نازی ٨ — ع : گاوریش ٩ — ع : مصلح ١٠ — م : مشتی ١١ — م : چون ١٢ — ع : پیش ١٣ — ع : بر خیزد بحشر ١٤ — بدل ١٥ — ع : در گیتی تودر گیتی

آری چو بود صورت تحقیق چو تلبیس

بیدار شو از هرچه صوابی و خطائی

دعوی که مجرّد بود از شاهد معنی

باطل شودش اصل بچونی و چرائی

گر شاهد وقت تو بود حشمت و نعمت

بیمار دلت را نبود هیچ شفائی

کاین حشمت و نعمت دو حجابند یقین دان

کاندر دو جهان زین دو بتر نیست بلائی

این هست وجودش متعلّق بمجازی

وان هست حصولش متولّد ز ریائی

تا این دو رفیق بد همراه تو باشند

هرگز نبود خواجه ترا راه بجائی

تو بسته شده در گره آز شب و روز

وز دست هوا خورده بناکام قفائی

بفروخته دین را بیکی گرده و کرده

پوشیده تن خویش برنگی و عبائی

بوئی نرسیده بمشامت ز حقیقت

همچون سگ دیوانه بهر گرد سرائی

در دعوی مطلق چو رسولی شده مرسل

در لفظ بهر ساعت چونی و چرائی

تا جسم و دلت هست بهم هر دو مرکّب

نایدت زدو برد قبائی و کلائی

تا زین تن آلوده برون ناید کبرت
حاصل نشود بهر خدا هیچ رضائی
بیرون کن ازین خانهٔ خاکی دل خود را
وانکه ز دلت ساز تو ارضی و سمائی
گر خاطر اوهام برنده شود از خلق
بر خالق خود گوید، بی مثل ثنائی
از حق بجز از حق نکند هیچ قبولی
وندر خور خود خواهد ملکی و عطائی
آندل که بدینسان بود اندر ره توحید
حقا که بود موقن و باقی ببقائی
در حوصلهٔ تنگ تو زین بیش نگنجد
این هدیه چو دادند نخواهند جزائی
کاین فضل آلهی بود اندر ره توحید
وندر ره توحید چنین جوی بهائی
شو نیست شو از خویش و میندیش کزان پس
یکسان شمری هر دو جفائی و وفائی
اندر صفتت نیست چه نامی و چه ننگی
بر بام خرابات چه جغدی چه همائی
گر نزد سنائی بشدی خلقت اوّل
از دیده نمودی ره تحقیق سنائی

☆☆☆

(ق — ٢٧٢)

بتا پای این ره نداری چه پوئی
دلا جای آن بت ندانی چه گوئی [1]

---

١ — نیابی چه جوئی

از این رهروان مخالف چه چاره
که بر لافگاه سر چار سوئی
اگر عاشقی کفر و ایمان یکی دان
که در عقل رعناست این تند خوئی[1]
تو جانی و انگاشتستی که شخصی
تو آبی و پنداشتستی سبوئی
همه چیز را تا نجوئی نیابی
جز ایندوست را تا نیابی[2] نجوئی
یقین دان که تو او نباشی ولیکن
چو تو در میانه نباشی تو اوئی

این قصیده نتیجهٔ حال نیشابور است

(۲۷۳ ☆ ز)

دلا زین تیرگی زندان اگر روزی رها یابی
اگر بینا شوی زین پس بدیگر سر[3] صفایابی
تو بیماری درین زندان و بیماریت زالاشك
روا باشد طبیبی جوی تا روزی دوایابی
بصیرت گر کنی روشن بکحل معرفت زیبد
که دردش را اگر جوئی هم اینجا توتیا یابی
جهان ایدلچوزندان دان[4] ودریاپیش زندانت
اگر کشتیت نگذارد درین دریا فنا یابی

۱ــ نیك خوئی ــ تنکچوئی ۲ــ تا نجوئی نیابی ۳ــ صف ٤ــ زندانست

گر اینجا آشنا گردی تو با آفاق و با انفس
چو زین هردو گذر کردی بدانجا آشنا یابی

وگر می کیمیا جوئی کزو زرّی کنی مس‌را
بنزد کیمیا گر گرد تا زو کیمیا یابی

دلا زین عالم فانی اگر تو مهر برداری[1]
چو از فانی گذر کردی سوی باقی بقا یابی

ازین چون و چرا بگذر که روشن گرددت هزمان
مگر کان عالم پر خیر بیچون و چرا یابی

تو در بحر محیط ایدل چو غوّاصان یکی غوطه
بکن هزمان اگر خواهی که از موجش رها یابی

اگر تاریك دل باشی مقامت در زمین باشد
اگر روشن روان گردی مقر اوج سما یابی

براه انبیا باید ترا رفتن اگر خواهی
که علم انبیا دانی و سرّ اولیا یابی

بقال و قیل گمراهان مشو غرّه اگر خواهی
که روزی راهرو گردی و راه ورهنما[2] یابی

بسوی تپه رو یکبار موسی وار اگر خواهی
که علم اژدها دانی و سرّ آن عصا یابی

حدیث آنکلام وطور و موسی گرهمی خواهی
که بشناسی زخود یابی زدیگر کس کجا یابی

همان مهد مسیحادم[3] نگر کو بی پدر چون بُد
حکیمی[4] گوید اینمعنی طلب کن تا کرا یابی

١— بردوزی ٢— راه رهنما ٣— همان مدح مسیح وسم ٤— کلیمی

درخت و آن شب تاریك و شعلهٔ آتش روشن[١]

اگر زان چوب می جوئی تو آن معنی کجا[٢] یابی

ز نور یوسف ویعقوب و چاه و اخوهٔ یوسف

در آن وادی مرو کانجا بهر پی صدبلایابی

سلیمان وشب ونیروی باد و[٣] منطق الطیرش

ندانی تا تو دعوی را و معنی را سوا یابی

گر آن ماهی که یونس را بیوبارید در دریا

بیوبارد ترا چون او ازین سفلی علایابی

کتاب مبتدا خوان تو که رمز گندم و آدم

حدیث دست «لاتقرب» تو اندر مبتدا یابی

معانی جمله حل کردی همینت مشکلی مانده

که رمز ذلّت داود[٤] و قتل اوریا یابی

تراقر آن باطلس خوانده تا زو کسوتی یابی[٥]

قیامت را تو این معنی ز رقع و[٦] بوریا یابی

تحرّك زاب می آید بسنگ آسیا هزمان

تو نادان این تحرّك را ز سنگ آسیایابی

تو دست چپ درین معنی زدست راست نشناسی

کنون با این خری خواهی که اسرار خدایابی

نه کارنست می خوردن که بدمستی کنی هزمان

توچون حلاّج عشق آری[٧] چوجام ازمی بلایابی

١— درخت دانشت تاریك شداز آتش روشن –- درخت و آن شب موسی که سوی این ندا آمد ٢ — هبا ٣ — شب تیره و باد ٤-- که درمزات داودی ٥— بینی ٦—زربع — زمرد ٧ — آنی

سنائی کر سنا دارد ز علم ایزدی دارد
تو دین و علم ایزد جوی تا [1] چون او سنا یابی

تو راه دین ایزد را نمیدانی وگر [2] جوئی
هم از قرآن پر معنی و لفظ مصطفی یابی

هر آن دینی که بیرون زین دو جوئی [3] بدعتی باشد
نباید جستن آن دین را وگر جوئی خطا یابی

چو با بدعت روی زینجا یقین میدان که در محشر
ز مالك بر در دوزخ جزای آن قفا یابی

وگر با دین پیغمبر ز عالم رخت بر بندی
ز ایزد خلد و حور العین و آمرزش عطا یابی

درستایش امیر الامراء خواجه ایرانشاه فرماید

(٢٧٤ — م)

ای ز آواز و جمال تو جهان پر طربی [4]
وز پی هر دو شده جان و دلم در طلبی [5]

چشم و گوش همه از لحن و رخت پر دُر و گل [6]
پس چرا قسمتم [7] از هر دو عنا و تعبی

گرز آهن [8] دل من در کف تو گشت چو موم [9]
ور چو یعقوب ز عشق تو کنم و آه ربی [10]

ناید از خود عجبم زانکه بآواز و بروی
داری از یوسف و داود پیمبر [11] نسبی

١— گر ٢— کجا ـ اگر ٣— بینی ٤— ع : در طربی ـ در طلبی ٥— ع : درطربی ٦— ع : پر گل و در ٧— ع : قسم من ٨— ع : بآهن ٩— ع : گشتست موم ١٠— ع : زنم در غم تووا کربی ـ زهجر تو کنم واحزنی ١١— ع: نبی تو

آنچه با این دل من چشم چو بادام تو کرد
نکند هرگز با مهره کف بوالعجبی

پس دل خون شدهٔ تافتهٔ تیرهٔ من [1]
کو همی درد وصفت داشت ز زلفت حسبی

شد مگر حلقهٔ از زلف تو و شاید از آنك
خون اگر مشك شود طبع ندارد عجبی

صد دل خون‌شده‌دریك‌شکن زلف توهست [2]
همچو عنّاب درآویخته اندر عنبی

تا همی رقص کند [3] در چمن عشرت و عیش
ماه رقّاص نهاد است سپهرت [4] لقبی

شدم از طمع [5] وصال توچویك برگ از کاه
تا بر آن سیم [6] تو دیدم ز دو بیجاده لبی

بند بندم همه بگشاد چو توزی از ماه
تا تو بر تارك خورشید ببستی قصبی

چاك مانده است دلم چون دل خرما تا تو [7]
چاك داری ز پس و پیش ببسته [8] سلبی

جان بابا مکن این کبر مبادا که بعدل [9]
روزگارت کند از رنج دل من ادبی [10]

ابلهم خوانی و گوئی که بباغ آر زرم [11]
خار ندهندت، بی سیم چه جوئی رطبی

١— ع : خستهٔ‌من ٢— ع : زلفت‌هست - زلف تو بست ٣— کنی ٤— سپهرش ٥— ع : ازعکس ٦— ع : روی ٧— ع : باتو ٨— ع : چو بسته ٩— ع : مکن این‌جور براین‌خسته نباید که بعزل — که بدل ١٠— ع : کنداز‌دو‌دل من ار بی ١١— ع : که زاین‌باغ خوشیم - که بباغ‌آی برم

ابله اکنون توئی ای جان جهان کز پی زر[1]

طعنه بر من زنی اکنون و بسازی[2] شغبی

تو بدین پایه ندانی که چو این شعر برم

از سخا کار مرا خواجه بسازد سببی

ناصح ملك شه ایران ایرانشاه آن

که نزاد از نجبا دهر[3] چنو منتجبی

آن بزرگی که ز بس فضل و کریمی نگذاشت

در مزاج فضلا از کرم خود ادبی[4]

آن کریمی کاثر سورت خشمش در کون[5]

همچو نار آمد و ارواح حسودش[6] حطبی

آنخطیبی[7] که بهر لحظه خطیبان[8] فلك

جمع سازند ز آثار خصالش خطبی

ای سخا از گهر چون تو پسر[9] با شرفی

وی سپهر از شرف[10] چون تو بشر[11] باطربی

شجر همّت تو بیخ چنان زد که[12] نمود

برترین چرخ بدان[13] بیخ فروتر شعبی

گرفتد قطره‌ای از رای تو بر دامن روز[14]

نگشاید پس از این چرخ گریبان شبی

تا دو نوك قلمت فایده دارد[15] در ملك

چرخ با چار زن از عجز بود[16] چون عزبی

---

١ — سیم ٢ — طعنه آنگاه زدی و اکنون سازی ٣ — در سخاد هر نزاده است ٤ — ادبی ٥ — آن کریمی که اثر ظلمت او پیش اثیر ٦ — همچو روح آمد و ارواح عدو چون ٧ — آن لطیفی ٨ — خطیران ٩ - پدر ١٠ — هنر ١١ — پسر ١٢ — چو ١٣ — بر آن ١٤ — زاید ١٥ — ابر ١٦ — از جور توشد

کسب کردی بکریمی و سخا نام نکو
که[1] نبوده بدو گیتی به ازین مکتسبی
تا ضمیر تو سوی کلك تو راهی بگشاد
بسته شد مصلحت ملك هری در قصبی[2]
نردها بازد با نطع امیدت با دهر
جانی از بنده و اقبال ز دستت ندبی
هر که او مرد بود باك ندارد ز غمی
هر که او شیر بود سست نگردد بتبی[3]
هر که آوازهٔ کوس ودو کری یافت[4] بگوش
کی بچشم آید او را ز یکی حبّه حبی
بکهان جامه[5] بسی دادهای این اولیتر
کاین فریضه بمهان به ز[6] چنان مستحبی[7]
ایخداوند یقین دان که بر مدحت تو
نیست در شاعری بنده ریا و ریبی
فکرت بنده چو معنی خوش آورد بدست[8]
طبع زودش[9] بر مدح تو کند منتخبی
آنکه را[10] دین شود از دوستی او موجود
چه زیان داردش از دشمنی بولهبی
حاسدان دارد و بدگوی بسی لیك همی
کی مقاسات کشد بحردمان از مهبی[11]

۱— ور ۲— درخشبی ۳— مست نگردد ز تبی ۴— هر که آوازه وشان دگری رفت ۵— بجهان جان چو ۶— این فریضه به از ان جامه ۷— مستجبی ۸— بکف ۹— روشن-دورش ۱۰— هر که را ۱۱— که مقامات کنید محرومان با قهبی، باقلبی

تا حیات آید ۱ از آمیزش جانی و تنی
تا تناسل بود از صحبت اُمّی و ابی
سببی سازش تا شاعر صدر تو بود
که همی شعر مرکّب نبود بی سببی
تا ز پیش ۲ دو ربیع آید هر گه صفری
تا پس از هر دو جماد آید هر گه رجبی
باد حظ ولی تو ز سعادت لطفی
باد قسم عدوی تو ز شقاوت غضبی
پای احباب تو بگشاده ز بند از شرفی
دست اعدای تو بر بسته بدار از کنبی ۳☆
تا چو تمساح بود رأس و ذنب بر گردون
رأس عزّ تو مبیناد ز گردون ذنبی

☆☆☆

(۲۷۵ --)

اگر پای تو از خطّ خطا گاهی بعیدستی ٤
بر تخت تو اندر دین بر از عرش مجیدستی
وگر امروز طبع تو ز طرّاری ٥ نه طاقستی
وگر غفلت ز رزّاقی زر فرد آفریدستی
زعشق آن یکی سلطان طاعت شادمان بودی
زرشك آن دگر شیطان شهوت مستزیدستی

۱— آرد ۲— تابه بیش از ۳— ازقنبی ٤— خط خطای تو بعیدست؛ بعهدستی
٥— ز زراقی

☆ کنب گیاهی است که از آن ریسمان تابند و بعضی گویند ریسمانی است که آنرا از پوست کتان می تابند و آن در نهایت استحکام باشد «برهان»

تو مستی ، زان نیاری رفت در بازار عشاقان

اگر زر بودئی بر سنگ صرافان پدیدستی [1]

همیشه این همی خوانی که دست من درین عالم

گشاده‌تر ز دست و تیغ سلطان عمیدستی

همیشه خواب این بینی که یارب کاشکی دانم

سر انگشت من صندوق خلقان را کلیدستی

اگر بخت [2] ورضا در تحت ورای بوالحکم بودی

وگر لوح و قلم در دست شاگرد یزیدستی

نباشد آنکه خواهی وگرنه اینچنین بودی

همه رو سالکان خواهندگر هر روزعیدستی

. . . . اسلام در ظلامستی

. . . . . . برند آفاق بر گور شهیدستی [3]

. . . . . کسی دلیل راه این حضرت

. . . . بلال و با یزیدستی [3]

اگر بودی دلت مشتاق در گفتار بسم‌الله

ترا هردم هزاران نعرهٔ هل مِن مزیدستی

وگر عاجز سنائی نیستی در دست نا اهلان

ز سحر سامری عالم پر از پیك و بریدستی

☆☆☆

(ق - ۲۷۶)

اگر در کوی قلاشی مرا یکبار با رستی

مرا بر دل در اینعالم همه دشخوارخوارستی

۱— نلدیدستی ۲—حکم ۳— این دوبیت در نسخهٔ خطی که این اشعار از آن گرفته شده قسمتی از آن محوو ناخوانا بود بهمان‌صورت آورده شد.

از این ناسازکار ایّام با من ساز کارستی
سروکارم همیشه با می و رود و قمارستی
اگر نه محنت این نا مساعد روز کارستی
مرا با زهد و قرّائی و مستوری چکارستی
اگر در پارسائی خود مر او را دوستدارستی
سنائی را بماه نو نسیم نو بهارستی
هرانکو در دلست او را کنون اندر کنارستی
دلش همواره شادستی و کارش چون نگارستی
دلیل صدق او دایم سنائی را بهارستی
نهان وصل او دایم برَ او آشکارستی
اگر از غم دل مسکین عاشق را قرارستی
جهنّم پیش چشم سر سربر شهریارستی
گل از هجران اقطارش میان کار زارستی
دل از امیّد دیدارش میان مرغزارستی
مرا هفتم درَک با او بدان دارالقرارستی
سموات العُلی بی او حمیم هفت نارستی
چراگوئی سنائی این گر او را خودشکارستی
ز دست سینهٔ کبک دری او را در آرستی
اگر شخص سنائی را جهان سفله یارستی
چو دیگر مدبران دایم بگردون بر، سوارستی

در مدح بهرامشاه بن مسعود غزنوی گوید

(٢٧٧ ☆ م)

گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی
ای شاد که خلقستی وی خوش که جهانستی

از خلق نهان زان شد تا جمله ترا باشد
گر هیچ پدیدستی زانِ همگانستی [1]

جان دید جمالش را ورنه بهمه [2] دانش
دربان غلامش را زو [3] باز که دانستی

دل قهر دو زلفش دید انگشت گزان زان شد
گر [4] لطف لبش دیدی انگشت زنانستی [5]

زیر و زبر عالم بهر طلبست ارنی
تنگا که زمینستی لنگا که زمانستی

گر نور پذیرفتی زو شش جهت عالم
پستی همه با غستی [6] بالا همه کانستی

گر گل نپذیرفتی ، زونور تجلّی کی [7]
گل کعبهٔ چرخستی دل گلشن جانستی

گفت است که یکروزی جانت ببرم چوندل
من بندهٔ آنروزم ایکاش چنانستی [8]

جانیست سنائی را در دیده سنان او [9]
پس گرنه چنینستی بیجان چو [10] جنانستی

---

١ — ندیدستی زان همه کانستی - بدیدستی زانی همکانستی ٢ — بچنین ٣ — زان
٤ — م — کاز ٥ — گزانستی — زانستی ٦ — بالاستی ٧ — کن ٨ — که جانستی
٩ — م — اورا ١٠ — چه

او گرنه چنینستی [1] چون نیزهٔ سلطان کی
بر رفته و بر جسته بر بسته میانستی [2]

بهرامشه مسعود آنشه که که عشرت
ساقیش سپهر ستی گر هیچ جوانستی

ور [3] هیچ کرا کردی در که‌چون خلدش
هم رایت رایستی هم خانهٔ خانستی

چرخ ار چوملك بودی‌شاگرد سنانش را [4]
پرّیدن مرغانش تا حشر ستانستی [5]

☆☆☆

(۲۷۸ ☆ ز)

ایا مانده بی موجب هر مرادی | همه ساله در محنت اجتهادی
نه در حق خود مر ترا انزعاجی* [6] | نه در حقّ حق مر ترا انقیادی [7]
چو دیوانگان دایم اندر بفکری | چه‌گوئی ترا چون برآید مرادی
ز حرص دو روزه مقام مجازی | بهر گوشه‌ای کرده ذات المعادی
همانا بخواب اندری تا ندانی | که‌ماراجز این نیست دیگر معادی
چه بیچاره مردی‌چه‌سر گشته‌خلقی | که بر باطلی باشدت استنادی [8]
جمادیست این شوم دنیا که دایم [9] | ترا نیست الاّ بر او اعتمادی
پس ای‌خواجه‌دعوی رسد آنکسی‌را | که معبود او گشته باشد جمادی
پس آنگه رسیدن بتحقیق معنی | تمنّی کنی [10] با چنین اعتقادی

۱—م-- گر نیم‌سنانسنی ۲— مبایستی ۳—م— گر ۴—م— ستارش را— شاکر زسنائی‌زان ۵— بتانستی ۶— ازنعاجی ۷— انعقادی ۸—م— که بر باطلی باشدش‌استوادی — که بر باطلت باشد این اشتهادی ۹— دانم ۱۰— م— کنم

* انزعاج ناراحت‌کردن و راندن و از جای برکندن

ندانی همی‌ویحك اینقدر باری [1] که جای دو معنی نباشد [2] فوادی
تو گر راه حق را همی‌جوئی اوّل [3] طلب کـرد بـاید سبیل الرشادی
زیادت بود مر ترا هر زمانی باعمال و افعال خویش اعتدادی [4]
پس از نیستی ساز آن راه سازی کجا بهتر از نیستی هست زادی
صلاح سنائـی در آنست دایـم شود در ره عشق بیچون سدادی [5]
بگفتم صلاح دل از روی معنی صلاحیست این هشمر اندر فسادی
شو از خود بری کز دیار حقیقت [6] ترا بیتو حاصل شود انجرادی [7]
نبینی که پروانهٔ شمع هر گز که بر باطنش چیره گردد و دادی
بری گردد از خویشتن چون سنائی کند او ز خویشی خود انفرادی [8]

☆☆☆

(۲۷۹—ق)

ای راه تـرا دلیـل دردی فردی تو و آشنات فـردی
از دام تو دانه‌ای و مرغی [9] در جام [10] تو قطره ای و مردی
بی روی تو روح چیست بادی با زلف توشخص کیست گردی
خار است همه جهان و آنکه روی [11] تو در آن میانه وردی
در کوی تو نیست تشنگان را [12] جـز خاك در تو آبخوردی
در راه تو نیست عاشقان‌را [13] جز [14] داعیهٔ تو ره نوردی
در تو که رسد بدست مزدی تـا از تـو نبـود پـای مردی

---

۱ — آن‌محل‌قدر بادی ۲ — م — که پای‌دومعنیت باشد ۳ — م — ترا گر همی راه حق جوئی‌اول ٤ — اعتمادی ـ اعتقادی ۵ — همچوشیادی —م-- همچوشمادی ٦—م— گردتا بر حقیقت ۷ — م — انجدادی — انعدادی ۸ — خود رارمادی ۹ — ع : عصری ۱۰ — ع : درخاك ۱۱ — ع : بوی ۱۲ — ع : عاشقان‌را ۱۳ — ع : بی‌دلان‌را - بدلان‌را ۱٤ — ع : چون

در عشق تو خود وفا [١] کی آید | از خشك و تری و گرم و سردی
نیك است که آینه نداری | تا هست شفات نیست [٢] دردی
گر آئینه‌ای بدی بدستت | چشم تو ترا بچشم کردی
در شهر [٣] تو نیست جز سنائی | بی وصل تو، [٤] جز که یاوه گردی

☆☆☆

(٢٨٠ — ق)

تا معتکف راه خرابات نگردی | شایسته ارباب کرامات نگردی
از بند علایق نشود نفس [٥] تو آزاد | تا بندهٔ رندان [٦] خرابات نگردی
در راه حقیقت نشوی قبلهٔ [٧] احرار | تا قدوهٔ اصحاب لباسات [٨] نگردی
تا خدمت رندان نگزینی بدل وجان | شایستهٔ سگان سموات نگردی
تا در صف اوّل نشوی فاتحهٔ قل [٩] | اندر صف ثانی چو تحیّات نگردی
شه پیل نبینی بمراد دل معشوق [١٠] | تا در کف عشق شه او مات [١١] نگردی
تا نیست نگردی چو سنائی ز علایق [١٢] | نزد فضلا عین مباهات نگردی
محکم نشود دست تو در دامن تحقیق | تا سوختهٔ راه ملامات نگردی

بهرامشاه استاید

(٢٨١ ☆ م)

این چه بود ای جان که ناگه آتش اندر من زدی
دل ببردی و چو بوبکر ربابی تن زدی

---

١ — ع : در راه تو خود فنا ٢ — ع : و نیست ٣ — ع : در عشق ٤ — ع : در کوی تو ٥ — ع : جان ٦ — تا دیده دیدار ٧ — بندهٔ ـ قدوهٔ ٨ — کرامات — مقامات ٩ — ع : قهر ـ مهر ١٠ — مقصود ١١ — ع : عشق او شهمات ـ اودر شهمات ١٢ — ز حقایق

تا مرا دیدی ز خلق از عشق رویت سوخته

سنگ و آهن بودت از دل‌سنگ بر آهن زدی

قامتم چون‌لام‌و‌نون کردی چو موسی در امید [۱]

پس مرا در گلبن غیرت [۲] نوای «لن» زدی

هر زمان‌از جان‌سری رویدهمی بر تن‌چو شمع [۳]

تا‌مرا‌از‌دست [۴] خود‌چون‌شمع‌خود‌گردن‌زدی

چشمهای‌من‌چو‌چشم ابر کردی [۵] تا تو شوخ

ناگه از عنبر بگرد قرص مه خرمن زدی

جوشن صبر و شکیبائیم خون‌جوشد [۶] ززخم

تا ز زلف چون زره تیغی بر آن جوشن زدی

کی فروزد مر ترا قندیل دلداری چو تو [۷]

آب بر [۸] آتش گرفتی خاك در روغن زدی

کی شود پیراهنت هم قدر قدّ تو چو تو

از گریبان کاست [۹] کردی آنچه در دامن زدی

روزنی بود از برای روز رویت بر دلم

از بخیلی گـل بیاوردی و بر روزن زدی

شد جهان بر چشم‌من‌چون‌چشم‌سوزن‌تنگ‌و‌تار [۱۰]

از پی رغم مرا [۱۱] شمشاد بر سوسن زدی

۱— چو موی اندر امید ۲— گلبنی غیرت — گلین عزت ۳— مرا بر من چو شمع ٤— دوست ٥— ابر تیره ٦— چون جوشد — خون پوشد ٧— کی زیدهر کز ترا قندیل ... — کی شود قندیل دلداری ترا هرگز چو تو ٨— در ٩— کات — کاش ١٠— چون‌چشم‌سوزن تار از آن - چون تار زلفت تارتار ١١— تا برغم جان‌من

از برون آفرینش گلشنی بر ساختی

بر کشیدی نردبان و خیمه درگلشن زدی

رشتهٔ تو کس نداند [1] تافت کز شوخی و کبر

سوزنی کردی مرا پس کوه بر سوزن زدی

از سنائی دل ربودی شکر چون کردی ز غیر [2]

جان ز یزدان یافتی چون لاف ز اهریمن زدی

زخم داری بهر دشمن رحم داری بهر دوست

دوست بودم از چه برمن زخم چون دشمن زدی

پس چو هست از زخم شاه ما همی گردد چو نیست

آنچه شه بر دشمن خود زد چرا بر من زدی

شاه ما بهرامشه شاهی که گوید [3] دولتش

زه [4] که چون گردون جهانی خصم را گردن زدی

چرخ چندان بر زمین کی زد بصد دوران که تو

زان سنان چرخ دوز و گرز کوه افکن زدی

☆☆☆

(۲۸۲ ☆ ق)

دلا تا کی سر گفتار داری	طریق دیدن و کردار داری
ظهور ظاهر احوال خود را	ظهور ظاهر اظهار داری
اگر مشتاق و دلداری و دایم	امید دیدن دلدار [5] داری
زدیدارت نپوشیده [6] است دیدار	بدین دیدار اگر دیدار داری

۱— نتاند ۲— ز خود ۳— شاه ما بهرامشه آنشه که اندر ۴— رو ۵— م— دیدار ۶— م— نیوشیده

مسلمان نیستی تا همچو گبران ز هستی بر میان زنّار داری
دلا تا چون سنائی در ره دین طریق زهد و استغفار داری

در مدح شرف‌الملك امیرزنگی‌محسن واقتراح دراعه وازار برسبیل‌هزل فرماید ١

(٢٨٣☆م)

با چشم چو بحرم ٢ ز گهر خنده نگاری
با عیش چو زهرم ز شکر بوسه شکاری
بر گرد بناگوش چو عاجش خط مشکین
چون دایره کز شب بکشی گرد نهاری ٣
خورشید نماینده بتی ماه ٤ جبینی
کافور بنا گوش مهی مشك ٥ عذاری
خوبی خطش بین که بر آن روی چو لاله
کرده ز ره غالیه آساش حصاری
از هر مژهٔ ٦ کوه گذارش ٧ دل عاشق
خسته شده و پر خون همچون گل ناری
با دو لب چون باده و با چشم چو نرگس
با دورخ چون لاله و با زلف چو قاری

١ــ در بعضی از نسخه‌های خطی عنوان این قصیده «قاید عمید علی بن الحسن المعروف بزنگی» نوشته شده و در بعضی دیگر «شرف الملك زنگی بن محسن» ذکر شده وظاهراً نام این ممدوح علی مشهور بزنگی پسر محسن است وزنگی محسن که در بالا آورده شده از باب اضافهٔ نام باسم پدر است مانند عمرو لیث و مانند آن و کلمهٔ الحسن مصحف محسن باشد
٢ــ چوسحرم ٣ــ م ــ بهاری ٤ــ م : بنی ماه ومه وزهره ٥ــ ترك ٦ــ از تیر مژه ٧ــ ع : گرد گذارش

در زلفش از آن دورخ چون [1] لاله نشاطی

در چشمش از آن دو لب چون باده [2] خماری

زین عشوه فروشندهٔ پیوسته دروغی

زین بیهده اندیشهٔ بگسسته فساری [3]

چون آبی و چون سیب ازین صدتنه حوری [4]

چون نار و چو نارنگ ازین ده دله یاری [5]

آتش بتن و [6] جان جهانی زده وانگه [7]

چون آب نبینیش بیکجای قراری

اینجای ز بی رحمی، دلسوخته قومی [8]

وانجای ز بی شرمی [9] بر ساخته کاری

هم جان و سر او که از آنماه [10] نخواهم

جز بوس و کناری و حدیثی و نظاری [11]

ور [12] خواهم ازو بوس و کناری ز بخیلی

چون صبر من از من کند آن ماه کناری

اینك که یکی [13] هفته است کان ماه دوهفته

کرده است کناره ز پی بوس و کناری

امروز بدیدمش بنومیدی [14] گفتم

کز ریش منت شرم همی ناید باری

١— ع : از این دورخ بر ٢— م : پر باده ٣— ع : مهاری ٤— ع : نار ازین صدتنه حورا ٥— ع : باری ٦— آتش بدل و — آتش بمن و ٧— ع : و آنگاه ٨— ع : خلقی ٩— ع : وینجای ببی‌شرمی ١٠— ازو هیچ ١١— ع : شماری ١٢— چون ١٣— امروز که یك - ع : اینك یك ١٤— ع : بنومیدی و : بعمری و

دو لعل [۱] ز هم باز کشاد از سر طعنه

افروخت درین بسته دل از شوخی [۲] ناری

گفتا که برو ریش مکن خواجه سنائی [۳]

با ما چه حسیبیست ترا [٤] یا چه شماری

سیمای تو حقّاکه [٥] چو زر باشد بی‌سیم [٦]

گلزار نیابی تو مشو در گلزاری [۷]

بی سیم از این باغ بر آراسته دایم [۸]

والله [۹] که نیابی تو ازین [۱۰] گلبن خاری [۱۱]

گفتم که ندارم چکنم گفت نگارم

خواهی که شود کار تو نا گه چو نگاری

در پردهٔ اندیشه بیارای عروسی

پس جلوه کنش پیش مهی [۱۲] شاه تباری

آن آیت احسان و شرف زنگی محسن

کاسوده شد از رستهٔ احسانش دیاری [۱۳]

آن بحر گهر پاش که نسرشت طبایع

همچون گهر اندر [۱٤] گهرش عیب و عواری

۱— م: دونار ـ گلنار ـ دوماه ۲— افروخت در این دل زسر ۳— گفتا که برو بیش مکن خواجه سنائی ٤— ع: با ما چه‌سبیل است‌ترا ـ با ما چه حسابست ترا ٥— م: حقاکه رخان‌تو — ع: سیمای که‌چون‌زر ٦— ع: اندر غم بی سیم ۷— ع: تو برو در گلزاری ـ کازار نیابی‌تو بلی درهیچ‌دیاری ۸— برافراشته دایم ـ رخم گل بنبوئی ۹— چه گل ۱۰— حقاکه نبخشیدت‌ازاین — ع: حقانفروشنده‌ازین ۱۱— بی‌سیم‌زگلزار چه‌گل بوئی (جوئی) دانم بی‌زر نفرو شندت از آن گلبن خاری ۱۲— ع: شهی ۱۳— ع: شد ستند ز احسانش دیاری ۱٤— ع: گهرش در

آن [۱] شمس [۲] عطابخش که ننهاد [۳] عناصر
همچون فلك اندر گهرش [۴] دود و بخاری [۵]

دوزخ شود از آتش سعیش [۶] چو بهشتی
گلبن شود از قوّت عونش [۷] چو چناری

حزمش کند اندر [۸] شکم خاك مقامی [۹]
حلمش [۱۰] کند اندر گهر باد [۱۱] قراری

حقّا که بیك لحظه از این هر دو برآید [۱۲]
در آتش و در آب قراری و وقاری

ای زاده ز تو طبع تو از سور [۱۳] سروری
وی داده [۱۴] بتو بخت تو از مهر مهاری

در روی سخا از دل چون بحر تو آبی [۱۵]
وندر دل بخل از کف چون ابر تو ناری

چون ذات هنر [۱۶] نیست در اوصاف تو عیبی
چون فعل خرد نیست در اعمال تو عاری

نه دایره یك لحظه کناره [۱۷] کند از سیر
گر بر وزد [۱۸] از موکب [۱۹] عزم تو غباری

چون لعل فسرده شود آب همه دریا
گر تاب دهد آتش عزم [۲۰] تو شراری

۱ــ ای ۲ــ ع: شخص ۳ــ بنهاد ۴ــ ع: فلکش ۵ــ اندر ملکش اندرغاری ۶ــ سعیت ۷ــ عزمت ۸ــ حزمت کندم در ـ حلمش بنهد در ۹ــ مقیمی ۱۰ــ عزمت ـ عزمش ۱۱ــ ع: اردر گهر بار ۱۲ــ بر آمد ۱۳ــ ز تو طبع تو از نور ـ ز طبع تو چه از سور ۱۴ــ م: زاده ۱۵ــ م: توانی ۱۶ــ ع: هوا ۱۷ــ م: کرانه ۱۸ــ ع: بررود ۱۹ــ ع: مرکز ۲۰ــ حزم ـ ع: خشم

ای مر حکما را زیسار تو یمینی
وی مر شعرا را زیمین [1] تو یساری

بر اسب امید آمده مجدود سنائی
در زیر پی از بهر [2] کفت راهگذاری

زیرا که ز بی پیرهنی از قبل شرم
در خانه چو خفّاش بدو مانده بشاری ✿ [3]

از بهر چه گویند فضولان بیکی کنج
چون شپرکی [4] ساخته از روز حصاری

ای خواجهٔ با جود بدان از قبل آنك
دارم طمع از جود تو زین شعر شعاری

کاین سینه و پستان چو دو [5] خرمن لاله
گشتست ز سرما چو یکی شاخ چناری

چون قله [6] دو پستانگه و چون شیر یکی ناف
چون ماه یکی خفته [7] وچون زهره زهاری

چون گردهٔ پیه تنک آن کون چو دنبه
از پارهٔ [8] شلوار برون آمده پاری

از پارهٔ [8] شلوار همی تابد لعلش [9]
چون از تنکی شیشه بتابد گل ناری

از نازگی و تازگی و فربهی او
گوئی چو نگاری که نگنجد [10] بکناری

۱— ع : یساری ۲— ورده بری از بحر ـ م : زیر کفت از بهر ۳— بدم مانده بساری ـ بتاری ٤ - ع : شپره‌ای ٥— م : خود و ٦— ع : فلکه ۷— ع : دوحقه ۸— از پارهٔ ـ ع : ازثار ۹— باید تفتیش ۱۰— نبگنجد

✿ بشار بشین معجمه بوزن بهار بمعنی کوفته و گرفتار باشد ودر نسخهٔ وفائی بمعنی لمس نیز آمده (سروری)

بی‌موی و درو دوغ فرود آمده [۱] مشکی
چون شیر و دروموی پدید آمده [۲] تـاری
وندر بن این سفجهٔ [۳] سیمین کفیده [۴]
نا بوده و نا میخته سر کوفته ماری [۵]
نا داده یکی بوسه چنان کاید ازین اب [۷]
این فربه ما بر اب [۸] و بر فرق نزاری
ارزد برت ای کون همه خوبان دیده [۹]
این شخص بدرّاعه و این کون بازاری

در ستایش کتابی که تاج الدین ذواللسانین لسان الدهر ابوالفتح اصفهانی در علم ایقاعات تصنیف فرموده و تخلص هم بمدح مصنف مذکور نموده [۱۰]

(۲۸۴ - م)

ای پدیدار آمده همچون پری در دلبری
هر که دید اومر ترا با طبع شد [۱۱] ازدل بری
آفتاب معنی از سایت بر آید در جهان
زانکه از هر معنیی چون آفتاب خـاوری
زهره مزهر بر تو سازد کز عطارد حاصلی
مر ترا از راستی تو مشتری شد مشتری

۱-- جوغ - دوغ فرود آید ۲- م : آید ۳- صفحه ۴- ع : کفنده
۵- ع : نامخته ۶- ع : گفته خیاری - آهیخته و سرگشته خیاری ۷- ع : آمد
از آن لب ۸-- ع: این مر به با بر لب؟ ۹- ع: این کون همه چونان وزدیده ۱۰- درسه
نسخهٔ خطی عنوان قصیده چنین است «مدح سیف الحق وسبب تصنیفی که درتازی وفارسی
کرده» وسیف الحق لقب محمد بن منصور سرخسی است که سنائی رادرمدح او قصائد بسیاری است
لیکن از خود قصیده پیداست که در ستایش ابوالفتح اصفهانی می باشد ۱۱- ع : هر که
شدبد طبع بیند مر ترا

بینمت [1] منظوم وموزون ومقفّا زان ترا [2]

دستیار خویش دارد زُهره در [3] خنیاگری

همچو مشک وگل سمر گشتی بگیتی بی نسیم

چون نکورویان ز شیرینی همی جان پروری

مجلس آرائی کنی هرجاکه باشی زانکه تو

چون گل و مُل در جهان آراسته بی زیوری

گر عرض قایم نباشد نی ز جوهر درمکان [4]

لفظوخطت چون [5] عرض شددرعرض بی جوهری

از پری وصل پریرویان همی حاصل شود [6]

پر کنی از کاغذ و سوی پریرویان بری

گر پری زاتش بود تو آتشین [7] طبع آمدی

شاید ار باشی تو مانند پری در دلبری [8]

تا نبینندت بخوبی داستان از تو زنند

چون نشینند و ببینندت [9] چنین باشد پری

گوهر معنی تمامی [10] ایزد اندر تو نهاد [11]

نیستی زینچار گوهر پس تو پنجم گوهری

از برای چه کنی چون ابر هرجانب [12] سفر

چون ز هرمعنی پر ازگوهر چو بحر اخضری

---

١ — ع: خوانمت ٢ — ع : مرترا ٣ — از ٤ — ع : در جهان بی گوهری
٥ — خط همچون ٦ — ع : از بروصل پری رویان همی حاصل شوی ٧ — گر پر یرا بس بود نور آتشین ـ گر بری زاتش بودتو ز آتش ٨ — بادلبری ٩ — نبینندت
١٠ — ع : تمام ١١ — ع : اونهاد ١٢ — هرجائی

گوهر و شکّر بهم نبود تو از معنی و لفظ
شکّر چون گوهری و گوهر چون شکّری
گر ز طبع خواجه گشتی گوهر دریای علم
از چه از دست [1] و قلم اندر پناه عنبری
با شرف گشتی چو تاج اصفهانت جلوه کرد
پیش تخت تاجداران لفظ تازی و دری
مشرق و مغرب همه بگرفت نام نیك تو
کلك خواجه تا قوی دارد ترا با لاغری
تاج اصفهان لسان الدهر ابوالفتح آنکه هست
در عجم چون عنصری و در عرب چون بحتری
آن ادیب مشرق و مغرب که اندر شرق و غرب
کرد پیدا در طریق شاعری او ساحری
شعر او خوان شعر او دان شعر او بین در جهان
تا بدانی و ببینی ساحری در شاعری
معنی بسیار چون بینم من اندر شعر او
گویم ای شعر آسمانی ای معانی اختری
معنی از اشعار او معروف گشت اندر جهان
همچنان چون نور از خورشید چرخ چنبری
آفتاب و ماه و انجم بینی از معنی بسی [2]
گر تو اندر آسمان آسای* شعرش [3] بنگری
معنی اندر شعر او تابان بود از لفظ او
چون گهر از روی تاج و چون نگین ز انگشتری

۱ — ع : از چنان دست ۲ — ع: معنی اندر عمرو بس ۳ — شعری
* آسا بمعنی مانند باشد (سروری)

شعر او ابروست کز پروردن افزاید[۱] جمال
آن ما موی سر است آن به بود کش[۲] بستری

پیش او هرگز نشاید کرد کس[۳] دعویٌ شعر
از پس سیّد نشاید دعوی پیغمبری

ای سپاهان[٤] سروری کن بر زمین چون آسمان[۵]
در جهان تا تو ولادتگاه چونین[٦] سروری

آفرین بادا بر آن بقعت کز او گشت او پدید
در همه علمی توانا در همه با بی جری

ای بمانند قلم تو ذولسانین[۷] جهان
چون قلم گوهر نگاری چون قلم دین گستری

در زمین تو آن عطارد آیتی در روزگار
کز هنر وقت شرف جز فرق کیوان نسپری

چون لسان الدهر و تاج اصفهان شد نام تو
پیش تخت تاجداران از هنر[۸] نام آوری

آب و آتش گر پدید آید بدست امتحان
اندر آن آبی چو گوهر و اندر آن آتش زری

معجزات تو شود آن آب و آتش زانکه تو
چون خلیل و چون کلیم از آب و آتش بگذری

۱— کز پروردنش آید ۲— آن به که اورا- ع: آن به بودار ۳— ع: کردن این ٤— ای صفاهان ۵— چون زمین بر آسمان ٦— تو بر ولادت یافت چونین - تا تو چنین گاه ولادت ۷— ع: ذواللسانین ۸— از سر

تو باخبار و بتفسیری [1] امام بی بدل
شاعری در جنب فضلت هست کاری سرسری

نیستی اندر طریق شعر گفتن آنچنانک
بو حنیفه گفت در شعری برای عنصری

اندرین یک فن که داری وان طریق پارسی است
دست دست تست کس را نیست با تو داوری

گوهر جدّت اگر فخر آورد بر تو رواست
بر زمین نارد نتیجهٔ چرخ چون تو گوهری

پیش معنیهای تو معنی نماید چون سمر
شرح معنیهای او هر گز نگردد اسپری

شاعری در پیش تو شاعر کجا یارد نمود
ساحری در پیش موسی چون نماید سامری [2]

پیش بحر علم تو هر [3] بحر چون جعفر بود
چه عجب گر بخشدت شه گنج زرّ جعفری

از برای گوهر معنی روی [4] در شرق و غرب
در جهان علم، ما نا تو دگر [5] اسکندری

آفتاب و ماه علم آراستی زان پس [6] که تو
نه بسان آفتاب و مه دوان بر هر دری

یک کرشمه گر تو بنمائی دگر از چشم فضل
فکر جان بینی همه با چشمهای [7] عبهری

۱— بتفصیلی ۲— ساحری ۳— با ـ تا ٤— ع : رسان ٥— ع : تو مانا ذکر کرد ٦— آرایشی دان پس ۷— از گلرخان

باش تا باغ امید تو تمامی بر دهد

این همه زانجا که حق تست چون نی بی بری [١]

سیّد اهل سخن تو این زمان چون سیّدی [٢]

علم و حکمت شد چو شارستان و تو چون حیدری

زنده کردی تو از آن تصنیف نام عالمی

عمر ثانی را ز اوّل زین معانی رهبری

هر که در گیتی گسست از ذکر تو مذکور شد

ای خنک آنرا که تو ذکرش در آن جمع آوری

یادگار از مردمان ذکر نکو ماند همی

چون تو از ذکر نکو درعمر نیکو محضری

ذکرهای عنصری از ملك محمودی بهست

گرچه پیش ملك او دونست ملك نوذری

نیك گوئی تو ازمن بشنوند آن از تو هیچ

آفرین گویم همی، نفرین کنندم بر سری

آسمان در باب [٣] من بازایستاد از کار خویش

بر زمین اکنون مرا چه بهتری چه بدتری [٤]

گر بگویم کاین گل شادیم چون پژمرده شد

از غمم نرگس صفت گردی چو گل جامه‌دری

مستمع بودندی از لفظ تو گر بودی جدا

از [٥] میان خاك و باد و آب و آتش آوری [٦]

تو همی گفتی که شعرت دیگران برخویشتن

بسته‌اند از بهر نامی این گروهی از خری

---

١ - می بری ٢ - ع : اکنون تو ای وان سیدی ٣ - ع : دربار ٤ - ع : چه مهتری چه کهتری ٥ - در ٦ - داوری

جامهٔ طاوس از شوخی اگر پوشید زاغ

نه چو طاوسش بباید کردن آن[1] جلوه‌گری

چون نعیق زاغ شد همچون نوای عندلیب

زاغ را زیبد بـرفتن کشیِ کبک دری

آنچه تو یکروز دیدی ما ندیدیم آن بعمر

عمر ضایع گشت مارا کس نگفت ایچون دری[2]

رنج بردی کشت کردی آب دادی بر درو[3]

خوش خور و خوش خند مگری گر[4] گری بر ما گری

چون ترا بینیم گوئیم اندرین ایّام خویش

اینت دولتیار مرد اندر[5] حدیث شاعری

پیش جنّات العلی آورده‌ام بیدی چو نال[6]

گر کنی عفوم شود آن بید گلبرگ طری

در مدح خواجهٔ عمید ابراهیم بن علی بن ابراهیم مستوفی ۷ گوید

(۲۸۵ ☆م)

شیفته کـرد مـرا هندوکی[8] همچو پری

آنچنان کز دل و از عقل شدم جمله بری

خوشدلی شوخی[9] چون شاخك نرگس[10] درباغ

از دَرِ آنکه شب و روز درو درنگری[11]

۱— ع : نه ز طاوسش باید کردن آن ۲— ع : ای چودری ۳— پرورد ـ ع: بردرون ٤— ع : خوش خوش ارخنده کنی و گر ٥— ع : اینت دولت یارمند اندر ٦— ع: ملال ـ بندی جلال ۷ - در نسخهٔ ـ م ـ عنوان این قصیده چنین است «خواجهٔ عمید علی مستوفی» ولی درف چنین است «درخواجه ابراهیم مستوفی گوید» چنانکه درخود قصیده هم ابراهیم بن علی آمده است ۸— ع : هندویکی ۹— ریخته ـ ریحی ـ زیجی ۱۰— برگی ـ ع : خوش لبی چه زنخی خوب رخی سروقدی ۱۱— می نگری

گرمی و تری در طبع هلاك [1] شکر است
او همه گرمی و تری و چوتنگ شکری [2]

گرمی و تری در طبع فزاید مستی
او همه چون شکر و می همه گرمی و تری

بی لب پر گهر و چشم کشش میخواهم [3]
که بوم چون صدف و جزع بکوری و کری

تا بگوش دلش آن [4] گوهر خوش میشنوی [5]
تا بپای لبش آن روی نکومی سپری [6]

صد هزاران شکن از زلف [7] بر آن تودهٔ گل
صد هزاران دل از آن هر دو بزیر و زبری

دو سیه زنگی در پیش دو شهرزادهٔ روم [8]
دو نوان [9] نرگس بر طرف دوگلبرگ طری

قد چون سرو که دیده است که روید [10] بچمن
آفتاب و شکر از سرو بن غاتفری ✿

فوطه‌ای بر سر آن روی چو خورشید که دید
جمع بر تارك خورشید ستارهٔ سحری

کرده آن زلف چو ساج✿ از بر آنگوش چو [11] عاج
خود نداند چه کند از کشی ✿ و بیخبری

۱— هلاکش ۲— م ، ع : اوهمه شکرودروی همه گرمی و تری ۳— م: بی جمال وسخن ازشکر درومی خواهم ، و دری می خواهم - ع : بی خیال سخنان وردهمی خوانم من ٤— م : دل از - ع : دل خود ٥— ع : از گهرش می شنوی ٦— ع ، م : لب خویش آن شکرش می سپری ۷— ع : شکر از مشك - م : شکن ازمشك ۸— ع : ز روم ۹— دواز آن ۱۰— م : روی ۱۱— آن روی چو - زلف و بنا گوش چو تاج از پس

✿ غاتفر محله ایست ازسمرقند که سروآن بخوبی مثل است (آنندراج)
✿ ساج معرب درخت ساك است که ازچوب آن کشتی سازند (آنندراج)
✿ کشی خوشی وتندرستی (آنندراج)

شده مغـرور بدان حسن [١] ز بیعاقبتی
نه غـم از شادی داند [٢] نه بهـی از بتری

باز کـردار همـی صید کند دیـده و دل
چون خرامید ببازار در آن کبك دری

که برین خنده زند گاه بر آن عشوه دهد[٣]
خودبهاری که شنیده‌است [٤] بدین عشوه گری

چون مرا دید ز بر ساختگی از دو لغت [٥]
گویدم کو تنك ای کپهـر [٦] وای کپهکـری

گویم او را که یکی بوسه مرا گویدتت [٧]
گویم او راکه خجی کونه خجی نه بکری [٨]

ریشخندی بزند زین صفت و پس برود
من دوان از پس او زار بخونابه گری [٩]

گویم او را که مرا باز خر از غم، گوید
سیم داری بخرم ورنه برو ریش هـری [١٠]

گویم او را که بهای تو ندارم، گویـد
کنگی و لنگ ، چرا شعر نگوئی نبـری

بدر [١١] خواجه بـراهیم علی ابراهیـم
تا ترا صله دهد تا توزخواجه‌ام [١٢] بخری

١— ع: برآن‌زلف‌و ٢— شادی‌راند ٣—ظنزرند ٤— ع: خودبهاری بودای دوست ٥— لغت ؟ ٦— گویدای کنهر—م: ای کنهرو کپهه‌گری ـ ع: گوید که کپل کهبررا کپهگری ؟ ٧— بده‌گویدطط ٨— م: جه‌جه‌گوید ـ جه‌جه نه بگری ـ گویم‌اوراکه‌حجی گویدحجی به‌نگری ـ ع : گویم‌اورا چه‌حجی‌وچه‌لوی و چه‌نگری .
٩— م: راست چه خونابه‌گری ـ ع : از پس او بارچه وخونابه‌گری ١٠— بری
١١— بیر ١٢— ع: تاکه زشاهم

آنکه گر فی المثلث ملك شود بحر و فلك

فلك و بحر بیك تن [١] دهد از بی خطری

آنکه [٢] نه چرخ نزاده است و نه این چار گهر

یك [٣] پسر چون او در دهر سخی وهنری [٤]

جنیان زان همه از شرم نهانند که هیش [٥]

نه ز خود چون تو بدیدند نه اندر بشری [٦]

بندهٔ لطف و عطای او انسی و جنی [٧]

چاکر طبع و سخای [٨] او بحری و بری

در کف و فکرت او بخشش [٩] و علم علوی

در دل و سیرت او قوت و عدل عمری

چون سخاورزی صد گنج جهان پر درمی [١٠]

چون سخن گوئی صد بحر گهر [١١] پر دُرری

شجر و ماه و گهر نیز نخوانمت از آنك

از کف و چهره وزیب از همه زیبنده تری [١٢]

سال تا سال دهد بار بیك بار [١٣] درخت

تو بهر مجلس هر روز درختی ببری [١٤]

قمر از شمس شود نقصان وز روی تو چون

شمس نقصان شود [١٥] از بهر چگویم قمری

---

١ — سبك تن ٢ — ع : زانکه ٣ — دو ٤ — یك پسر چون تو زهر مادری و هر پدری ٥ — بیش ٦ — که زاد از بشری ـ نه نیز از بشری ٧ — م : سخای اوجنی وانسی ٨ — ع : هوای ٩ — ع : بخشش او فکرت ١٠ — چون کان زمان بردامن بار ١١ — چون بحر جهان ـ صد بحر خرد ١٢ — لب از همه پر شهره تری ١٣ — بیکبار دهد بار ـ ع: شاخ بهر باغ ١٤ — ع: دگری ١٥ — ع : بی نقصان

خانهٔ خورد [1] ز صد گوهر روشن نشود

روشنی عالم از تست چه جای گهری

راد مردی که همیکوشد با خود بنیاز

مددی او را از بخشش و از کف ظفری

ارغوان رنگی لیکن [2] بهمه جا که رسی [3]

زعفران وار غم از طبع جهانی ببری

ز آسمان برتری [4] از همت و پاکیزه دلی

وز خرد بهتری [5] از دانش و نیکو سیری

سوختی دشمن خود را زتف آتش خشم

گر بهشتی بچه در قهر عدو چون سقری [6]

ایکه چون چرخ جهانگرد [7] وبدل محتشمی

وایکه چون مهر [8] عطابخش و بکف مشتهری

زین بلندی بسوی بستان چون رأی [9] کنی

غم و شادی دو کس گردی گوئی قدری

از کف جودش حاصل شده طبع جبری [10]

و ز پی جبرش [11] باطل شده رأی قدری

ایکه چون باد بعالم ز لطافت [12] علمی

ویکه چون ابر بگیتی ز سخاوت [13] سمری

پدرت بود سخی تر ز همه لشگر شاه

تو ز کف دایم در ورزش رسم [14] پدری

---

١ — ع : خرد ٢ — م : روی لکن ٣ — که روی ٤ — بهتری - ع : مهتری ٥ — ع: برتری ٦ — شرری - م : در مهر عدوی سقری ٧ — جهانگیر و ٨ — ع : شمس ٩ — ع : گررای ١٠ — مزجی - مرجی ١١ — م : جاهش - خیرش - جبرت ١٢ — بلطافت ١٣ - بسخاوت ١٤ — دانم دردانش جاه

زنده مانده است ز تو رسم [1] پدر در همه حال

این چنین باید کردن پدران را پسری

قصد درگاه تو زان کردم، تا از سر لطف

در چو من شاعر از دیدهٔ حرمت [2] نگری

قصبی [3] خواهم و درّاعه، نخواهم زر و سیم [4]

زانکه ناید بسر این هر دو بپانصد بدری

ور تو شاهانه مرا هم بگدا خوانی من [5]

سیم نستانمت ار حاجب زرّین کمری

نه نه از طیبت بنده است نه [6] از روی نیاز

چه برهنه است که نستد ز کسی [7] آستری

ز آنت گفتم [8] که همیدانم کز خوش سخنی

شکری و الله در طبع و بلذّت [9] شکری

محض لطفی [10] و همه همّتی و پاك خرد

چون تو ممدوحی و من جای [11] دگر اینت خری

من سوی در گهت از بهر صلت جستن تو

سست پائی نکنم ار تو کنی [12] سخت سری

همی [13] از کور همی سرمهٔ بینش خواهم [14]

همه از هیز [15] همی جویم داروی غری [16]

---

۱ - نام ۲ - ع : رحمت ۳ - جامه‌ای ٤ - ز توسیم ٥ - تا از نیم ندهی کار گران است که من - ع : تا تو سیم ندهی کایمه او اینست که من ؟ ٦ - ع : نی که این طیبت بنده است که - ... بنده است هم ۷ - ع : که پرسد بتکی ۸ - رنج کردم - م : زیج کردم ۹ - ع : در لذت و در طبع ۱۰ - حسب لطفی - ع : حسب و لفظی ۱۱ - ع : ممدوح چو من جای ۱۲ - ع : نکنم تو نکنی سست ۱۳ - ع : همی | ۱٤ - ع ، م : همی خواهم من سرمهٔ بینش ۱٥ - ع : حیز - حور ۱٦ - کری - زعری

شکر لله که ترا یافتم ای بحر سخا
از توصلت ز من اشعار [۱] بالفاظ [۲] دری

اثر نیك بمانیم پس از خود بجهان
سخت زیبا بود از مردم نیکو [۳] اثری

تا بر [٤] از ماه بود در شرف قدر زحل
تا به از دیو بود در عمل و چهره پری

باد چندانت بقا تا تو بهر دفتر عمر
صد هزاران مه و نوروز و رجب برشمری

بار ور باد [٥] همه شاخ تو در باغ [٦] بقا
ز آنکه در باغ عطا [۷] سخت بآئین شجری

بهرام شاه راستاید

(۲۸٦ ✡ م)

گرد رخت صف زده لشکر دیو و پری
ملك سلیمان تراست کم مکن انگشتری

پردهٔ خوبی بساز امشب و بیرون خرام
زهرهٔ زهره [۸] بسوز زان رخ چون مشتری

از پی موی تو شد بر سر کوی خرد
دیدهٔ اسلامیان سجده که [۹] کافری

کفر همگن شدی در سر زلفین تو [۱۰]
گر بنکردی لبت دعوی پیغمبری [۱۱]

---

۱ — در صلت دادن اشعار ـ ارصلت یابم اشعار ۲ — ع : بگفتار ۳ — ع : زیبا ٤ — م : تامه ٥ — ع : باد بردار ٦ — ع : در دار ۷ — ع : دار بقا ۸ — زهرهٔ زهرا ۹ — م — دیده که ۱۰ — م — بامددجزع تو ۱۱ — م — گر نزدی لعل تو موکب پیغمبری

عشق تو آورد خوی [1] خستن بی مرهمی

هجر تو آورد رسم کشتن بی داوری

هجر تو مانند وصل هست روا بهر آنك

بر سر بازار نیز کور بود مشتری

صلح جدا کن ز جنگ زانکه نه نیکو بود

دستگه شیشه گر پایگه گازری

عقل دردل بکوفت [2] عشق تو گفت اندر آی

صدر سرای آن تست گر [3] بحرم ننگری

عشق تو همچون فلك خرمن شادی بداد

صد کس را یك قفیز یك کس را صد گری

باشم گستاخ وار با تو که لاشی کند

صد گنه این سری یکنظر این سری

چشم تو هردم بطعن گوید با چشم من

مهره بدست تو بود کم زده‌ای خون گری

حسن تو جاوید باد تا که ز سودای تو

طبع سنائی بشعر [4] ختم کند شاعری

چون تو ز دل بر نخورد باری بر آب کار

خدمت خسرو گزین تا تو ز خود بر خوری

خسرو خسر و نسب سلطان بهرامشاه

آنکه چو بهرام هست خاکدرش مشتری

۱— عشق تو خو گرد باز ۲—م— بزد ۳— کم ٤— طمع سنائی بسحر

هست سنائـی بشعر [۱] بندهٔ درگـاه او
زانکه مر او راست بس خوی ثنا پروری [۲]

و له فی تفضیل الفقر

(۲۸۷ ☆ ز)

ایدل ار خواهی که یابی رستگاری آن‌سری
چون نسازی فقر را نعل از کلاه [۳] سروری
جانت اندر راه معنی یکقدم ننهد بصدق
تا بسازد [٤] راه را از دزد باطن رهبری
هر زیادت کان ندارد [٥] بر رخان [٦] توقیع شرع
آن زیادت در جهان عدل [۷] بینی کمتـری
مرد زی در راه دین بارنگ و رعنائی مساز
سعتری از ننگ هر نامرد گـردد [۸] سعتری
همچو گل‌تر دامنی باشی که روئی در بهار [۹]
دیده‌در سرما گشا گر [۱۰] باغ دین راعبهری
بادم سرد و هوای گرم کی گردد بدن [۱۱]
بیدو آتش نیك ناید [۱۲] صنعت آهنگـری
چیست‌چندین آب‌و گل‌راسروری کردن [۱۳] بحرص
آب و گل خود مر ترا بسته میان در داوری

---

۱ — بعشق ۲ — م : سناپروی ـ ثناگستری ۳ — ع : و کلاه ٤ — نسازی ٥ — ع : کوندارد ٦ — بررخ‌آن ۷ — شرع ۸ — ع: مردان میکند آن ۹ — ع: روزی ۱۰ — ع: گشائی ۱۱ — م : بادسردت‌ای‌سنائی‌دام کی گردد بدن ۱۲ — ع : ماند ۱۳ — بسته کردن‌هم ـ ع ؛ م : بس روی کردن

بوالعجب کاریست چون تو بنگری از روی عقل[1]
چون تواند آشنائی عقل و دین[2] در کافری

خلق عالم گر زحکمت[3] ظاهرت[4] گویند مدح
هان مکر[5] خود را بنادانی مسلّم نشمری

مثله کردی بهر بدنی پیش هر دون اختری
مثله بودن بهر بدنی هست از دون اختری

راست چون بکری بود کو داد عذرت راز دست[6]
آب شهوت می ببردش[7] آبروی دختری

آن شبی کش عُرس باشد خلق ازو با نای و گوش[8]
مادرش خندان واوزان شرم در رسوا گری[9]

تنگدستی را[10] همی کر مدبری خوانی زجهل[11]
وای از آن اقبال[12] تو، وی مرحبا زین مدبری[13]

از خجالت پیش دین گستاخ نتواند[14] گذشت
هر دلی کو کرد سلطان هوا را چاکری

گرچه این معشوق رعنا[15] خوب روی و دلبر است
چون سنائی دل از آن سوی تو افتد دلبری[16]

نفس را اندر گرفت و خوردن هر رنگ و بوی[17]
ای برادر نیست جز فعل[18] سگ ورأی خری

۱— ع : از روی چشم ۲— ع : چون تواند زاشنا و عدل تو ۳ - م : بحلم
٤ — ع: ظاهرت ٥ -- ع: نگر ٦— داده عذره رابباد ۷— ع : می بریزد ۸—
نوش ۹— ع : شرم و رسوازی گری ۱۰ — ع : تن درستی ۱۱— م : بجهل از
مدبری دانی همی ۱۲— افعال ۱۳— ع : و وای از جهل و وای از مدبری ۱٤— ع:
پیش از آنست او که نتواند ۱٥— ع : و رعنا ۱٦ — ع : دل ازو سوی تو آمد
رهبری ۱۷— ع: از بس گرفت و خورد از بس رنگ ـ م : اندر گرفت خور کردن بس
روی ۱۸--- م : گر بدانی نیست جز طبع

شیر نر بوسد [1] بحرمت مرد قانع را قدم
پیره سگ خاید بدندان پای مرد هردری

سلسبیل از بهر جان تشنگان دارد خدای
خرقه پوشانرا بود آنجا مسلّم عبقری

می چه [2] خواهی خوبترزین ازمیان هردوان [3]
صدره آنجا سندسی و جبّه اینجا ششتری

آنچه اینجا ماند خواهد چند پویی گرد آن [4]
گرد آن گرد ارخردمندی که آن باخود بری

هر کرا خشنودتن دین هست ناخشنود از او [5]
مقبلا [6] مردا، که دو معشوق را در بر گری

ماه کنعان تا بیك منزل بهاهجده [7] درم
منزل دیگر بدین و دل بیابد [8] مشتری

گر توانگرمیری ومفلس زئی در [9] روز چند
به که خوانندت غنی اینجا و تو مفلس مری

مرا مل را پای بشکن از اجل منديش هيچ
مر طمع را پر بکن تا هر کجا خواهی پری

این دو پیمانه که گردانست دایم [10] برسرت
هر دو بی آرام و تو کاری گرفته سرسری

گرچه عمر نوح یابی اندرین خطهٔ فنا
تا بجنبی کرده باشد از تو آثار [11] اسپری

۱ــ می بوسد ۲ــ هرچه ۳ــ مردمان ٤ــ ع: گرداو ٥ــ هر که زو خشنودی دل هست ماخشنودازو ـ ع: هر کزوخشنود تردین .. ٦ــ مبتلا ۷ــ ع: هشتده ۸ــ ع: بجان ودل نیابد ۹ــ ع: بوی تو ـ نزیئی ۱۰ــ ع: کی کشت دایم [ا] گردان ـ که گردان گشت دائم ۱۱ــ ایثار ـ ع: اینان ـ انبار

زین جهان خود جز دریغا هیچکس چیزی نبرد
زین جهان آزرده میری گر همه اسکندری

لافت[1] از زور است و زر پیوسته دیدی[2] تا چه کرد
زور بـا عاد قـوی ترکیب و زر با سامری

گر همی خواهی که پوسیده نگردی در هوس
خانه پرداز[3] از کرهٔ خاکی و چرخ چنبری

عالمی دیگر گزین[4] کاینجا نیابی هم نفس[5]
کـو ز علّت تیرگی دارد[6] ز آفت ابتـری

اندر آنعالم نیابی محرمی[7] مرجانت را
جز صفای احمدیّ[8] و جز سخای حیدری

ای هوا بر دل نشانده چیست از لا بر آله[9]
حصهٔ تو[10] هان بده انصاف گر دین پروری

آنچه لارد کرد تا دل بر نتابی زان همه
والله ار یکـدم زه الّا الله‌هر گز بر خوری

گر هوای نفس جوئی از درِ دین در میای
یـا براهیمی مسلّـم بـاشدت یـا آزری

تیغ تحقیق از نیام امتحان چون بر کشی[11]
هم ببینی حال خود را مهره‌ای[12] یا گوهری

خاك از انصاف دادن این چنین شد محترم
تیغ نفرین خورد آتش برسر[13] از مستکبری

۱– لاف ۲– دانی ۳– پر کرد ٤– ع : طلب ٥– ع : یکنفس
٦– ع : یارد ۷– ع : اندین عالم نیابی مجمری ۸ – ع : جز خصال عمری ۹–
ع: در دل نشسته چیست از لااله – جز لااله ۱۰ – خفتهٔ تو ۱۱– ع : بر کشد – بر کشند
۱۲– ع : یا مهره‌ای ۱۳– ع : تیغ نفرین برسر آتش زن

با عقاب تیز چنگ و با همای خوب پر [1]
ابلهی باشد که رقاصی کند [2] کبک دری
هر مخالف را چخیدن هست با وی [3] همچنانك
با عصای موسوی خود اسب تازد سامری [4]
بی‌چراغ [5] شرع رفتن [6] در ره دین کور وار
همچنان باشد که بی خورشید کردن گازری
همچو لالا بر بند و بگشا گر همی دعوی کنی
هم میان و هم زبانرا تاز الله [7] بر خوری
رنج کش باش ای برادر همچو خار [8] از بهر آنك
زود پژمرده شود در دست گلبرگ طری
بود نوشروان عادل کافری در عهد خود
داد دادی باز هر مظلومرا از داوری [9]
شاد باش ای مهتری کز فضل تو در نیم شب
کور مادر زاد خواند نقش بر انگشتری [9]
چاکران دولتت را گردهی یکروز عرض
این غریب ممتحن را اندر آن صف بشمری [9]

☆☆☆

(٢٨٩ -- ق)

عشق وشراب و یار و خرابات و کافری
هر کس که یافت شد ز همه اندهان بری

١— ع : تیز پر ٢— ع : اگر رقصی کند ٣— جهیدن هست با او ٤— خود اسب تازد ساحری ٥— ع : با چراغ ٦— رفتنی ٧— زالا ٨— ای سنائی همچو گل - ع : ای برادر همچوخاک ٩— این‌سه بیت در نسخهٔ ع نیست

از راه کج بسوی خرابات راه یافت
کفرش همه هدی شد و توحید کافری

بگذاشت آنچه بود هم از هجروهم ز وصل
برخاست از تصرّف و از راه داوری

بیزار شد ز هر چه بجز عشق و باده بود
بست او میان بپیش یکی بت بچاکری

بر خیز ایسنائی باده بخواه و چنگ
اینست دین ما و طریق قلندری

مرد آن بود که داند هر جای رای خویش
مردان بکار عشق نباشند سرسری

این قصیدهٔ غرا از زادهٔ سرخس است ۱

(۲۹۵ ☆ ز)

ای سنائی بی کله شو گرت [۲] باید سروری
زانك نزد بخردان [۳] تا باکلاهی بی‌سری

در میان گرد نان آیی [٤] کلاه از سر بنه
تا ازاین میدان مردان بو که سر [٥] بیرون بری

ورنه در ره سر فرازانند کز تیغ اجل
هم کلاه از سرت بربایند [٦] هم سر برسری

عالمی پر لشکر دیواست [۷] و سلطان تو دین
زان سلطان باش ومندیش از بروت [۸] لشکری

---

۱ — عنوان از نسخهٔ ـ م ـ گرفته شده است ۲ — گردارت ۳ — در میان سروران ـ زانك نزدسروران ـ ع : بی‌سران ٤ — ع : گرد نانی آن ٥ — ع : برگ جان ٦ — بردارند ۷ — دیواند ۸ — گروه

دین حسین تست آزو [1] آرزو خوك و سگ است [2]

تشنه این را میکشی و آن هر دو را می پروری

بر یزید و شمر ملعون چون همی لعنت کنی [3]

چون حسین خویش را شمر و یزید دیگری

عقل و جان آن جهانی را رعیّت شو چو شرع [4]

زانکه دیوانه است و مرده عقل و جان ایدری [5]

چشمهٔ حیوانت باید خاك ره شو چون [6] خضر

هر دو نبود مر ترا با چشمه یا اسکندری

گرد جعفر گرد گر دین جعفری جوئی همی

زانکه نبود هر دو هم دینار [7] و هم دین جعفری

چون تو دادی دین [8] بدنیا در ره دین کی کنند [9]

پنج حس و هفت اعضا مر ترا فرمانبری

تا سلیمان وار خاتم باز نستانی ز دیو

کی ترا فرمانبرد دام و دد و دیو و پری

بی پدر [10] فرزندی لاهوت باید چون مسیح

هر که زو بر گشت با ناسوت باید دختری [11]

اختر نیکوت باید بر سپهر دین بر آی

زانکه اندر دور او طالع بود [12] نیك اختری

---

١ —م— که حصن تست بیرون ٢ — سگ اند ٣ — لعنت چون کنی بیرون چون کنی لعنت همی - ع : ٤ —م— چشم آنجهانی . . . — چو شعر ٥ —م— زانچ دیوانه است . . . آمد بری ، اندری ٦ — همچو ٧ — دنیا ٨ — ع — تو دل دادی ٩ — ع : کند ١٠ — گر پدر — ع — کی پدر ١١ — ع : هر کرا بر گشت با ناسوت خواهر دختری — هر که را بر گست با ناسوت خواهد مادری ١٢ — ع : شود

بازخر خود را ز خود زیراکه نبود تا اَبَد
تا تو خود را مشتری باشی ترا دین مشتری

چون ترا دین مشتری [1] شد مشتری گویدترا
کای جهانرا دیدن روی تو فال مشتری

چون بدین باقی شدی [2] پس [3] ازفنامندیش هیچ
زهره دارد کرد کوثر وار [4] گردد ابتری

چون تو لاراکهتری کردی پس از دیوان امر
جز تو زالاالله که خواهد یافت امر [5] مهتری

چون دَرِ خیبر بجز حیدر نکند[6] از بعد آن[7]
خانهٔ دین راکه داند کرد جز حیدر دری

عقل و دین وملك [8] ودولت بایدار نی روزگار
کی دهد هرخوك و خر را ره بقصر[9] قیصری

اندر این ره صد هزار ابلیس آدم روی هست
تا هر آدم روی را زنهار آدم [10] نشمری

غول را از خضر نشناسی همی در تیه جهل
زان همی از رهبران جوئی همیشه رهبری

برتر آی از طبع و نفس و عقل ابراهیم وار
تا بدانی نقشهای ایزدی از آزری [11]

۱— ششدری — ششتری ۲— شوی ۳-- پیش ٤— ع : کوثردار ٥— ع : کی خواهد یافت رسم ٦— همی حیدر کند - بجز حیدر که کند ۷ — ع : آنك ۸— ملك و کل ودین ۹— ع : کی دهدهرخوك خواری را بقیصر — کی بردهرخاك خواری را بقیصر ۱۰— کادم — بادم ۱۱— ع : زازری

از دوچشم راست بین هرگز نخیزد کبر وشرك [1]

شرك مرداز احولی دان کبر مرد از اعوری [2]

در بهار چین دو یابی در [3] بهار دین یکی است

حمله [4] بـاز خشین و خندهٔ کبك دری

پادشاهی از یکی گفتن بدست آید [5] تـرا

کزدو گفتن [6] نیست در انگشت جم [7] انگشتری

گر چه در «الله اکبر» گفتنی تـا باخودی

بندهٔ کبـری نـه بندهٔ پـادشاه اکبـری

آفتاب دین برون از کنبد نیلوفریست

پر بر آر از داد و دانش بو کزو بیرون پری

ورنه هر کز کی توانکرد آفتاب راه را [8]

از فـرود گنبـد نیلوفـری [9] نیلوفـری

ازدرون خود طلب چیزی که در تو گم شده است

آنچه در دربند [10] گم کردی مجو ازبـردری

روی گرد آلود برزی او گـه بر در گـاه او

آب روی خود بری گر آب روی خود بری

در صف مردان میدان چون توانی آمدن

تا تو در زندان خاك و باد و آب و آذری

خاك و باد و آب و آذر [11] چارپارهٔ نعل ساز [12]

تا چنان چون هفت کشور [13] نه فلك رابسپری

---

۱ — شرك و كفر ـ كبر و شك ۲ — شرك مردان احولی دان کفر مردان اعـوری
۳ — دوتائی و ٤ — غنجه ـ ع : فنجه ـ لهجهٔ ٥ — ع : آمـد ٦ —م— گفتی
۷ — دل ـ خود ـ ع : دست خرد ۸ — ماه را ۹ — نیلوبری ۱۰ — ازدربند ۱۱ —
آتش ۱۲ — ع : پایه لعل ساز ۱۳ -- ع : اختر

نام‌مردی [١] کی‌نشینند برتو تا از روی‌طمع [٢]

چون زنان‌در زیر این نیلاب [٣] کرده چادری

جسم‌وجانرا همچومریم‌روزه‌فرمای‌ازسخن [٤]

تا در آیدعیسی یك [٥] روزه در دین گستری

تا بشد نفس سخنگوی تو در درس هوس

ابن‌سکّیتی‌تو کی زاصلاح [٦] منطق برخوری

دین چه باشدجز قیامت‌پس‌تو خامش باش‌از آنك

در قیامت بی زبانان را زبان باشد جری

این زبان از بُن ببر تا فاش نکند بیهده

سرّ سرّ عاشقـان در پیش مشتی سر سری

کم نخواهد بود چون دفتر سیه روئی ترا

تا بجان خامهٔ هوس را کرد خـواهی دفتری

زان‌فصاحتها چه‌سودش‌بود [٧] چون‌اکنون‌زحق

اِخسئوافیها شنید [٨] انـدر جهنّم بحتری

شاعری بگذار وگردشرع گرد از بهر آنك [٩]

شرعت آرد در تـواضع،شعـر در مستکبری

خود گرفتم‌ساحری‌شدشاعریت‌ای‌هرزه گوی

چیست‌جز لایفلَحُ‌السا حِر نتیجهٔ‌ساحری [١٠]

رمز بی غمز است تـأویلات نطق انبیا

غمز‌بی رمز [١١] است‌تخییلات‌شعرو [١٢] شاعری

١— مهتر ٢— طبع ٣— تیلاب ٤— از سحر ٥— هفت ٦— ع ، م — ای‌شگفتی تو گر اصلاح ـ این‌سکینی تو کی .. ٧— شورش‌این ٨—شنود ٩—ایر اترا ١٠—ع : سامری ١١—بی‌غمز ـ ع : رمز بی مغز ١٢—رسم ـ رمز

هرگز اندر طبع یك شاعر نبینی[1] حذق و صدق[2]

جز گدائی و دروغ و منکری و منکری

هر کجا زلف ایازی دید خواهی[3] در جهان

عشق بر محمود بینی کپ زدن[4] بر عنصری

فتنه[5] شد شعر تو چون گوسالهٔ زرّین یکی

لامساس آواز درده در جهان چون سامری

کی پذیرد گر چه تشنه گردد از هر ابتر آب

هر کرا همّت کند در باغ جانش کوثری

یاوری[6] زازاد مردان جوی زیرا مرد را

از کسی کو یار خود باشد نیاید[7] یاوری

همچو آبند این گرُه مندیش از ایشان گاه[8] خشم

کابرا از باد باشد نه ز خود جوشن دری

همچنین تا[9] خویشتن داری همی زی مردوار

طمع را گو[10] زهر خند و حرص را گو خون گری

شادبادی[11] همچنین هرجا[12] که باشی مرد باش

هر زغن را بخش سالی مادگی سالی نری

جاه و جان و نان و ایمان تنگری[13] داد و دهد

پس مگو سلطان و سلطان تنگری گو تنگری[14]

١--م — نیابی ٢— ع : صدق حذق ٣— ع : خواهد ٤— کم زدن

٥— ع ؛ م — تشنه ٦— مادری ٧— ع : نخواهد ٨— وقت ٩-- با

١٠-- مان ١١— ع : شاه بازی — شادباشی ١٢— ع : هرگه ١٣—شکری

١٤— شکر تو شکری — شکری گو شکری

چند گوئی گرد سلطان گرد تا مقبل شوی

رو تو و اقبال سلطان ما و دین و مدبری

حرص و شهوت خواجگان را شاه و ما را بنده‌اند [١]

بنگر اندر ما [٢] و ایشان گرت ناید [٣] باوری

پس تو گوئی این گُره را چاکری کن چون کنند

بندگان بندگان را پادشاهان چاکری

کیست سلطان آنکه هست اندر نفاذ حکم او

خنجر آهنجانش [٤] بحری ناوك اندازان بری

تو همی لافی که هی [٥] من پادشاه کشورم

پادشاه خود نه‌ای چون [٦] پادشاه کشوری

در [٧] سری کانجا خرد باید [٨] همه کبر است و ظلم

با چنین سر مرد افساری نه مرد افسری

ای [٩] بترك دین بگفته از سر ترکی و خشم

دل بسان چشم ترکان کرده از گند آوری ✡

همچنین ترکی همی کن تا بهر دم نابغه [١٠]

گوید اندر مغز تاریك تو کی کافر فری [١١]

---

١ — ع : بنده‌ات ٢— بنگری بر ما ٣— باید ٤— آهنجان جان

٥—م— پادشاه آن خودی ٦— خود که چون ٧—چه ٨— ناید ٩— این

١٠ — تابعه —م— کن ای ابله که اندر نغیه ١١— دری

✡ گند آور بالضم دانا و حکیم و شجاع و پهلوان . . . . فرخی گوید :

بصورت گری دست برده زمانی بگند آوری گوی برده ز آزر

و سنائی گوید: ای بترك دین...

(رشیدی)

باش تاچون چشم ترکان تنگ گردد گور تو [١]

گرچه خودرا کور سازی در مسافت صدکری

هفت کشور دارد او من یك دری از عافیت [٢]

هفت کشور کوترا بگذار با من یك دری [٣]

ای دریده یوسفان را پوستین از راه [٤] ظلم

باش تا گرگی شوی و پوستین خود دری

بر تو هم آبی برانند از اثیر دوزخی

وز تو هم گردی برآرند از محیط اغبری [٥]

تو چو موش ازحرص‌ودنیا گربهٔ‌فرزند [٧] خوار

گربه را بر موش کی بوده است مهر مادری

ای گلوی تو بریده از گلو یك ره [٨] بپرس

کای گلو با من‌بگو تو خنجری یا حنجری [٨]

قابل فیض خرد چون نفس کلی کرد از آنك

از خرد در نفع خیری دایم [٩] و دفع شری

پوستین [١٠] درگلخنی‌اندر کشیدار کان وتو

عشقبازی در گرفتی با وی [١١] و هم بستری

سیم سیمای تو برده سیمبر خواتی‌زجهل [١٢]

سیمبر را از سر شهوت مگو [١٣] سیمین بری

١— چشم کور ترك گردد گور تو- ترکت تنگ گردد گور تو ٢— بگذری‌از عاقبت ٣— برمن- مارایکدری ٤ — ع —م—روی ٥—ع: برآید گرمحیط وکوثری ٦— مردار ٧— هم گلو یك‌ره- ع: هم گلویت‌را ٨— ع: یك‌ره‌بگو تا حنجری‌یاخنجری ٩— دانم ١٠— ع ، م: پوستی ١١— منی ١٢—م— ع: همی — همیش ١٣— مکن -- همی

بیخرد گر کان [1] زرداری چو خاك اندررهی

باخرد گر خاك ره داری چو کان‌اندر [2] زری

از خرد پرداشت عیسی‌زان‌شد اندر آسمان [3]

ور خرش را نیم پر بودی نماندی در خری

اشتر [4] ار اهل خرد بودی درین نیلی خراس

کار او بودی بجای اشتری [5] روغـن گری

چیست جز قرآن رسنهای آلهی مر ترا

تا تو اندر چاه حیوانی و شهوانی [6] دری

با رسنهای آلهی چرخها گردان و تو

تن زده در چاه وکوهی بر سر کاهی بری [7]

چون رسنهای آلهی راگذر بر چنبر است

پس تو گر مرد رسن‌جوئی چرا چون عرعری

از برای او چو چنبر پای بر سر نه یکی

کاین‌چنین کردندمردان آن [8] رسن راچنبری

تا بخشم و شهوتی بر منبر اندر کوی دین

بر سر داری اگر چه سوی خود بر منبری

هر دو گیتی‌رانظام از راستی‌دان‌زانکه‌هست

راستی میـخ و طنـاب خیمـهٔ نیلوفری

هیچ رونق بود اندر دین و ملت تا نبود [9]

ذوالفقار حیدری را یار، دست [11] حیدری

١— ارکان ٢— باشی‌چواندرکان ٣— شد او بر ـ او بشد بر — م،ع: — زان برید اندرفلك ٤— استر ٥— استری ٦— ع: بحیرانی ٧— ع: چاه‌گوئی برسر کاهی پری ٨—م— مردان گنداوند آن ٩—م— ملت تا بود ١٠—ع: دست و بازو

راستی اندر میان داوری شرط است از آنك
چون الف زو دور شد، دوری بود نه داوری[1]

زاء زهدت کرد[2] با نون نفاق و حاء حرص
تا نمودی زهد بوذر بهر زر توذری[3]

از پی رد و قبول عامه خود را خر مکن
زانکه کار عامه نبود[4] جز خری یا خرخری

گاو را دارند باور در خدائی عامیان
نوح را باور ندارند از پی پیغمبری

ایسنائی عرضه کردی جوهری کز مرتبت
او تواند کرد مرجان عرض را جوهری

چشم ازین جوهر همی بر داشت نتوان از بها[5]
کانکه[6] بی چشم است بفروشد بیکجو جوهری

☆☆☆

(ز ☆ ۲۹۰)

در ره روش عشق چه میری چه اسیری
در مذهب عاشق چه جوانی و چه پیری

آنجا که گذر کرد بنا که سپه عشق[7]
رخها همه زرد است و جگرها همه خیری

آزاد کن از تیرگی خویش و غم عشق[8]
تا بندهٔ خال تو بود نور اثیری

---

۱ ـ م ـ دردی بود بی‌داوری ۲ ـ بود ۳ ـ تا نمودزهد بوداز بهر زر بوذری
۴ ـ ع : زانچه نبود کارعامه ۵ ـ ع : از محل ۶ ـ ع : لیك ۷ ـ شه عشقت
۸ ـ ع : رهعشق

عالم همه بی‌رنج حقیری ز غم [1] عشق
ای بی خبر از رنج حقیری چه حقیری

میری چه کند مرد که روزی بهمه [2] عمر
سودای بتی به که همه عمر امیری

آن سینه که دروی [3] بدل دل غم عشقست
بیغم بود از نعمت گوینده و قیری

این [4] نیمه که‌عشقست‌از آنسوهمه‌شادیست [5]
اینجا که توئی تست همه رنج وز حیری [6]

سودای زبان [7] گر چه نشاطیست [8] بظاهر
خود سوز [9] دگر دارد سودای ضمیری

راه وصفت عشق ز اغیار یگانه است
نیکو نبود در ره او جفت پذیری

خواهی که شوی محرم غین غم معشوق
بی فای فقیهی شو و بیقاف [10] فقیری

تا در چمن صورت خویشی بتماشا
یك میوه ز شاخ چمن دوست نگیری

از پوست برون آی و همه دوست شو ایرا
کانگه‌که همه دوست شوی هیچ نمیری [11]

۱— ز بی ۲— میر چکنی آنکه بروزی ز همه ۳— که بردی — که دردی ٤— ع : آن ٥— ساز است ٦— همه حیزی وز حیری - همه چیز است ز حیری - ع :همه‌جای زحیری ۷— ع : نهان ۸— ع : نشاط است ۹— سود ۱۰— ع : بی فاء: ۱۱— ع : نیز نمیری

در مدح خواجهٔ عمید اسمعیل شنیزی گوید

(٢٩٢ ☆ م)

علم و عمل خواجه سمعیل شنیزی [١]
مارا زنه چیزی [٢] برسانید بچیزی

ما کبك دری [٣] بوده گریزیده [٤] ز کبکی
او کرده دل ما چو دل باز [٥] گریزی

تا ما [٦] ز پی تنقیت و تقویت او
در سیرت [٧] رستم شده از صورت حیزی

در واسطهٔ خازن و نقّاش بدین شکر
با جان مترنّم شده نیروی [٨] تمیزی

در کارگه و بارگه حکم و فنا [٩] یافت
جان و دل ما از دو سمعیل عزیزی [١٠]

دین تازه شد از صدق [١١] سمعیل پیمبر
جان زنده شد از صدق [١٢] سمعیل شنیزی

چونانکه سنائی را [١٣] زوقدر وسنا شد [١٤]
ای بخت بدو گوی تو با بخت همی زی [١٥]

☆☆☆

(٢٩٣ ☆ م)

ای در دل ما چو جان گرامی ور همچو خرد بنیکنامی

١- بشیزی ٢- ع : ما را به نچیزی ٣- دلی ٤- گریزنده ٥- ع : پاك ٦- ع : با ما ٧- صورت ٨- بزری و ٩- حکم خدا- ع : حکم فنا ١٠- غمیزی ١١- جان تازه شد از دین ١٢- دل زنده شد از حدق ١٣- معانی را ١٤- ع : کرد ١٥- که با عیش بهی زی- ع : این چرخ بدو گفته که با عیش هنی زی

آندل که بخدمت تو پیوست　　آورد بر تو جان سلامی

جز باد صبا ز نزد عاشق　　پیش تو نیاورد پیامی

جز ترك غم تو دوست گفتن　　در مذهب عاشقان بود حرامی

نبود صنما و لیك بعضی　　زین گونه نهاده اند دامی

ماه از تو گرفت نور بخشی　　کبك از تو گرفت خوشخرامی [1]

با رحمت رویت از میانه　　برخاسته زحمت حرامی

این چرخ رونده [2] با همه چشم　　نا دیده جمال تو تمامی

چون نور جمال تو ببیند　　اندر غلط او فتد گرامی [3]

با تابش تو کران مبادا　　چون دانش یوسف لجامی [4]

☆☆☆

(ق — ۲۹٤)

از خانه برون رفتم من دوش بنادانی

تو قصهٔ من بشنو تا چون بعجب مانی

از کوه فرود آمد زین پیری نورانی

پیداش مسلمانی در عرصهٔ بلسانی

چون دید مرا گفت او داری سر مهمانی

گفتم که بلی دارم بی سستی و کسلانی

گفتا که هلاهین رو گر بر سر پیمانی

دانم که مرا زین پس نومید نگردانی

۱— کش خرامی　۲— م — از روی تو چرخ — ع : گردون رونده

۳— ع : کندامی　٤ — م — کجامی

رفتم بسرائی خوش پاکیزه و سلطانی
نه عیب ز همسایه نه بیم ز ویرانی
در وی نفری دیدم پیران خراباتی
قومی همه قلّاشان چون دیو بیابانی
معروف به بی سیمی مشهور به بی نانی
همچون الف کوفی از عوری و عریانی
این باخته درّاعه وان باخته بارانی ✲
این گفته که بستانی وان گفته که نستانی
میگفت یکی رستم، زان ظلمت نفسانی
میگفت یکی دیگر ما اَعظَمَ بُرهانی
این گفت اَنا الاوّل کس نیست مرا ثانی
وان گفت انا الآخر تا خلق شود فانی
ماندم متحیّر من زانحال ز حیرانی
گفتم که چه قومند این ایخواجهٔ روحانی
گفت اهل خراباتند این قوم نمیدانی
آنها که تو ایشانرا قلّاش همیدانی
هان تا نکنی انکار گر بر سر پیمانی
کایشان هذیان گویند از مستی و نادانی
از این کنهی منکر در مذهب ایشانی
باید که تو این اسرار از خلق بپوشانی

✲ بارانی لباسی که برای حفظ تن از باران پوشند (آنند راج)

زنهار از این معنی بر خلق سخنرانی
پندار که نشنیدی اندر حد نسیانی
ای آنکه ز قلاّشی بر خلق تو ترسانی
در زهد عبادت آر چون بوذر و سلمانی
در خدمت این مردم تا تن بنرنجانی
حقّا که تو بر هیچی چون زاهد او ثانی
چون شاد نباشم من از رحمت یزدانی
دیدار چنین قومی دارد بمن ارزانی
تا دیده سنائی را در مجلس روحانی
با دست بدست او زین زهد بسامانی
امروز بدانست او کان صدر مسلمانی
چون گفت ز بیخویشی «سُبحانی وسُبحانی»

در نکوهش بزرگان زمان و مدح ابو نصر احمد بن سعید فرماید [۱]

(۲۹۵ —)

تا کی این لاف در سخن رانی [۲] تا کی این بیهده ثنا خوانی
گه برین بی‌هنر هنر ورزی [۳] گه بر آن بی گهر در افشانی [۴]
گه کنندت چو کیر پیش بپای گه دهندت چو خایه دربانی
با چنین مهتران [۵] بی معنی از سبکساری [۶] و گرانجانی

---

۱ — عنوان این قصیده در بعضی نسخه‌های خطی چنین است «مدح شیخ ناصر الدین احمد سعید» و در بعضی دیگر چنین «مدح حکیم ابو نصر بن سعید» و در نسخهٔ ع «ابو نصر احمد بن سعد» و در نسخهٔ چاپ تبریز بدین گونه عنوان آن آمده «این قصیده را جهت پسران خواجه ابوسعید طبیب گفته یکی در مدح و دیگری در ذم» ۲ — ع : دانی ۳ — ع : هنرباری ٤ — ع : زر افشانی ٥ — ع : خواجگان ٦ — ع : در سبک پائی

همه ساسی نهاد و مفلس طبع — باز [1] در سر فضول ساسانی
خویشتن را همه بری [2] شمرند — لیک در [3] دل فعال شیطانی
نیست از جمع مالشان کس را [4] — حاصل نقد، جز پریشانی
آبشان در سبوی عاریتی — نانشان بر طبق گرو کانی
هیچ شاعر [5] نخورد از صله‌شان — از پس شعر [6] جز پشیمانی
بر سر خوان هر یك اندر سور — از دل شاعریست [7] بریانی
چون حقیقت نگه کنی باشد — بفزون گشتن و [8] بنقصانی
صلشان [9] همچو روز دی ماهی [10] — وعدشان چون شب زمستانی
بازازین خواجه‌زادهٔ [11] بی برگ [12] — آنهمه لاف و نام و لامانی ✿ [13]
غلط شاعران [14] بجامه [15] و ریش — وز درون صد هزار [16] ویرانی
ریشك و حالك [17] ثنا جوئی — کبرك و عجبك زبان دانی [18]
نه در آن معده ریزهٔ مانده — نه در آن دیده قطرهٔ پانی ✿ [19]

۱ــ باد ۲ــ همی‌چوبر ۳ــ ع: از در ۴ــ گویا ۵ــ ع: سائل ۶ــ ع: نطق ۷ــ ع: بی‌دلانست ۸ــ زیستن ۹ــ خصله‌شان ۱۰ــ تیر مهی ۱۱ــ خواجه زیرکی ۱۲ــ ع: بی اصل ۱۳ــ لام لامانی ۱۴ــ علم از شاعران ۱۵ــ بخانه ۱۶ــ ع: سوهزار ۱۷ــ ع: چاکك ۱۸ــ ع: عنجك و کبرش و سخن‌دانی ۱۹ــ یا بی ـ مانی ـ بانی

✿ لامانی گزاف و چاپلوسی ولافه گری. سنائی گوید:

چه سستی دیدی از سنت که رفتی سوی بی‌دینی
چه تقصیر آمد از مصحف که گشتی گرد لامانی

خاقانی گوید

فرو کن نطع آزادی بر افکن لام درویشی — که با لام سیه پوشان نماند لاف و لامانی
(رشیدی)

✿ پانی بمعنی آب اگر چه هندیست اما چون سنائی در کلام خویش آورده بنا بر این ذکر شد (رشیدی)

رشیدی جزم بهندی بودنش کرده و صاحب جهانگیری شك بپارسی بودنش نموده و صاحب سراج مشترك میان هر دو زبان دانسته و صاحب بهار عجم موافق آنست (حاشیهٔ رشیدی)

زشت باشد بَرِ خردمندان لاف بوران و نان و [١] بورانی

داشته مرجدش دهی روزی [٢] در سر او فضول [٣] دهقانی

اُف ازین مهتران سیل آور [٤] تُف برین خواجگان کهدانی

روز قوّادگی است چون خایه نکنی همچو [٥] کیر عریانی

از چه شان گاه شعر بستائی وز چه در پیششان سخن رانی

رفت [٦] هنگام شاعری و سخن روز شوخیست و وقت نادانی

گه قفا خواری و نه بد گوئی [٧] شاعر و فاضل و بسامانی

نزد [٨] خورشید فضل گردونی پیش مهتاب طبع کتانی

ریش گاوی ، نه‌ای خردمندی کافری ، نیستی مسلمانی

اصل جدّی ، نه معدن هزلی [٩] کان حمدی ، نه مرد حمدانی

خود گرفتم که این همه هستی [١٠] چکنی چون نه‌ای خراسانی

فقه‌وتفسیر خوان و نحو و ادب [١١] تا بیابی رضای یزدانی

چه همه روز بهر [١٢] مشتی دون ژاژ خائی و ریش جنبانی

مدح هر کس [١٣] مگو بدشواری چون نیابی ز کس تن آسانی

جز که بونصر احمدبن سعید [١٤] آن چو نصرت [١٥] بمدحت ارزانی

گر همی شعر خوانی از پی نان [١٦] تا بگویم اگر نمیدانی [١٧]

آنکه هست از کفایت و دانش در خور جاه و صدر [١٨] سلطانی

---

١ — نان توزان نام — نام بوران و نام ٢ — ع : بدجدش دهی بضمان — واحدش دهی روزی ٣ — ع : این غرور ٤ — آورد ٥ — نکبی‌زان‌چو ٦ — وقت ٧ — نه‌قفا خواری‌ونه بدگوئی ٨ — ع : پیش ٩ — ع: منبع‌هزلی - معدن هنری ١٠ — ع : دانی ١١ — هنر — ع : خوان اگر مردی ١٢ — ع : پیش ١٣ — ع : مردم ١٤ — چون ابـونصر احمداسعد ١٥ — ع : دانش ١٦ — ع : و رهمی شعر خواهی از پی آنك ١٧ — ع : اگرچه می‌دانی ١٨ — عزوجاه - ع: جاه‌وقدر

کانچه عاقل نخواهد از پی نان [۱] ... سر درون سوی و آن میان رانی

ابرو شمسی که از سخاش نماند ... دُر دریائی [۲] و زر کانی

مهتران بهر آبرو بند [۳] ... خاك درگاه او بپیشانی

زنده از سیرتش سخا [٤] چو نانك ... جسمها از عروق شریانی [٥]

در دماغ و جگر بدو زنده ... روح طبعی و روح نفسانی [٦]

نزدیك اختراع او منسوخ ... مایهٔ کتبهای یونانی

کی روا باشد از کف و خردش [۷] ... در زمانه و باد [۸] ونالانی

ایکه بی سعی ذات و [۹] پنج حواس ... کار فرمای چار ارکانی

وقت بخشش حیات [۱۰] درویشی ... گاه طاعت هلاك خذلانی

همه زیب بهشت را [۱۱] شائی ... همه نور سپهر [۱۲] را مانی

چون تو ممدوح و من بر دونان ... اینت بیخردگی [۱۳] و کشخانی

هیچ [۱٤] احسان ندیدم از یك تن ... ور چه کردم بشعر [۱٥] حسّانی

جز [۱٦] برادرت داد [۱۷] درصدروز ... بهر هشتاد بیت چل شانی [۱۸]

گوهر رسته کرده یك دریا [۱۹] ... شد بدو مهره [۲۰] اینت ارزانی

هم تو دانی و هم برادر تو ... که نبود آن قصیده [۲۱] چل کانی

اینچنین فعل با چو من [۲۲] شاعر ... نیست حکمی [۲۳] نه نیز [۲٤] دیوانی

---

۱ — ع: هیچ عاقل نخورد از یك دانگ ۲ — زو درریابی ۳ — ع: آبروی برند ٤ — ع: بقا ٥ — ع: چشمها از عروق جسمانی ٦ — ونفس جسمانی — ع: روح حیوانی ۷ — ع: کاین وفا باشد از پس جودش — که شفا شد ز گفت در خردش ۸ — ع: شمارو ۹ — ع: بی ذات سعی و ۱۰ — ع: وقت همت امید ۱۱ — ع: همه عقلی زمانه را ۱۲ — ع: لطفی بهشت ۱۳ — ع: بی حرمتی ۱٤ — ع: صبح ۱٥ — ع: بنظم ۱٦ — چو ۱۷ — آخر آورد و داد ۱۸ — ع: یك شانی ۱۹ — گوهر رشته کرد یکتا ۲۰ — قوی مهر — قوی قهر ۲۱ — ع: کان قصیده نبود ۲۲ — ع: فضل برچنین ۲۳ — ع: شرعی ۲٤ — بمیر

از چنان شعر من چنین محروم ای عزیز، اینت نا مسلمانی
بخت بد را چه حیله گر چه بشعر سخنم [1] شد بقدر کیوانی
که بهر لحظه بهر در آعه پیرهن را کنم چو بارانی
در چنین وقت با زنان به کار [2] من و اطراف [3] دوك گرگانی [4]
باقئی [5] هست زان صله بروی [6] دانم از روی فضل بستانی
ور تغافل کنی در این معنی از در صد هزار تاوانی [7]
تا نباشد جماد را بگهر حرکات و حواس [4] حیوانی
باد جنبان حواس تو چون آب [9] زانکه از کف حیات انسانی
از پی عصمتت گسسته مباد سوی تو فضلهای رحمانی [10]
مایهٔ [11] رامش دلت بادا کری کهتری و کوسانی [12]
روز و شب باد مر ترا بجهان شادی و عشرت و تن آسانی

☆☆☆

وله فی وصف الروح فی البدن

(٢٩٦ ☆ ز)

شگفت آیدمرا بر دل [13] ازین زندان سلطانی
که در زندان سلطانی منم سلطان زندانی
غریب از جاه تورانی زنافرمانی لشکر
بدست دشمنان درمانده اندر چاه ظلمانی

١— محتشم ٢— بازنان بدو کار ـ با زنان نگار ٣— ع : من وطواف ٤— ۰ ع : دوك کرمانی ٥— بافی ٦— ع : ازین صله برمن ٧— نادانی ٨— ع: حرکات حواس ٩— ع : باد جان وحواس بی تو بخواب ١٠— ع : یونانی ١١— سایهٔ ١٢— کری کبهری و لوسانی ـ کرسانی ١٣— ع : آمد مرا دردل

سپاه بیکران داری [1] ولیکن بیوفا جمله
همه در عشوه مغرورند [2] از غمری ونادانی [3]
زبدروئی و [4] خود رائی همه یکبارگی رفته
ز گلشنهای روحانی بگلخنهای جسمانی
طلبکارند نزهت را و نشناسند این مایه
که گلشنهای جسمانی است گلخنهای روحانی
روا باشد که قوت جان باندازه حشم [5] گیرد
که قوّت گیردار جان را دهی [6] یاقوت رمّانی
در آن دریافکن خودرا که موجش باشد از حکمت
که جزع او بقیمت تر [7] بود از درّ عمانی
اگر گویاو پیدائی [8] یکی خاموش پنهان شو
خوشا خاموش گویا و [9] خوشا پیدای پنهانی
برستی گر ترا بر سرّ جان خود وقوف افتد
کجا واقف تواند شد کسی بر سرّ یزدانی
ثبات دل همی جوئی درون گنبد گردان [10]
از آن بیهوده سر گردان چنان گردون گردانی
از آن اندر [11] مکان جهل همواره کنی مسکن [12]
که اندر بند هفت اختر اشیر چار ارکانی

---

۱ — ع : دارم ۲ — ع: در عشق معروفند ۳— از غمروز نادانی ٤— ع: زبدروزی ٥— جسم ٦— ع : ازجانهاهمی ۷— ع : بقوت‌تر ۸— اگر گویای پیدائی- اگر گویای بیداری ۹— ع : خاموش گویائی - خاموشی گویا ۱۰— گردون ۱۱ — ع : ازبرادر ۱۲— بکینی تو

چرا در عالم عقلی نپرّی چون ملایك تو

چرا چون انسی و جنّی [1] در اندوه‌تن وجانی

چه پیچانی سر ازطاعت چه باشی روزوشب غافل

چه پوشی جامهٔ شهوت دل‌وجان‌راچه‌رنجانی

که تا دست [2] جوانمردی بدنیا بر [3] نیفشانی

چنان دان‌برخط‌دین بر که دست‌تاج‌مردانی [4]

چه‌بندی‌دل‌در آن‌ایوان که‌هستش‌پاسبان‌کیوان

نبینی عاقلی هرگز نه ایوانی نه کیوانی

تو خود ایوان نمیدانی توخود کیوان نمی‌بینی

نداری همّت کیوان چه اندر خوردایوانی [5]

بدین‌همّت که اندر سر همی‌داری‌سر اندر کش

سزای پنبه و دوکی نه مرد رزم و میدانی

نبینی [6] تا چه‌سوداست‌این که‌درعالم‌همی‌بینی [7]

عزیز است ای‌مسلمانان علی‌الجمله مسلمانی

اگرخواهی که‌باحشمت‌زاهل‌البیت [8] دین باشی

ببـاید در ره ایمان یکـی تسلیم سلمانی

ایا می‌خوردهٔ‌غفلت [9] کنون مستی و بی‌هوشی

خمارازین [10] کند فردا کمال‌خویش‌نقصانی

---

۱ — ع : جانی ۲ — بادست ۳ — در ٤ — تا که بادست چه مردانی
۵ — ندارد همت ایوان چه اندر خورد کیوانی ٦ — ندانی - ببینی ۷ — نمی
بینی ۸ — ع : ز اهل بیت ۹ — ع : ایا خورده می‌غفلت ۱۰ — ع :
خماردین

ز آبادانی دنیا بکردی دین خود ویران
نه آگاهی که آبادانی [1] ایدون هست ویرانی

بپیش آدم شرعی [2] سجود انقیاد آور
گر از شبهت نه چون ابلیس بر پیکار عصیانی

این قصیده هم زادهٔ آن خطهٔ (سرخس) کم خطاست ۳
(موتوا قبل ان تموتوا)

(۲۹۷ ✡ ز)

بمیرای حکیم از چنین زندگانی — کز این زندگانی چو مردی بمانی
ازین زندگی زندگانی نخیزد [4] — که گرگست و ناید ز گرگان شبانی
وزین زندگان [5] سیرمردان [6] نیاید — ور آید بود سیر سیر السوانی [7]
درین خاکدان پراز گرگ تا کی — کنی چون سگان رایگان پاسبانی
ببستان مرگ آی تا زنده گردی — بسوز این کفن ژندهٔ باستانی
رهاند ترا اعتدال بهارش — ز توز تموزی [8] و خزّ خزانی
از آن پیش کز استخوان تومالك — سگان سقر را کند میهمانی [9]
بپیش همای اجل کش چو مردان — بعیّاری این خانهٔ استخوانی
ازین مرگ صورت نگر تا نترسی — ازین زندگی ترس کاکنون درآنی
که [10] ازمرگ صورت همی رسته گردد — اسیر از عوان و امیر از عوانی

---

۱ — ع : آبادان ۲ — عیسی ۳ — عنوان از نسخهٔ ـ م ـ گرفته شده است و این قصیده دراین نسخه بس از قصیدهٔ (بسکه شنیدی صفت روم و چین) آمده که درعنوان آن صریحاذکر گردیده « درسرخس گفته شده » بنا براین آن خطه اشاره بسرخس می باشد ۴ — ع : نیاید ۵ — دربن زندگـی ۶ — م : سیر مردن — شیرمردان ۷ — م : سرانی ۸ — ع : ز توزی تموزی ـ م : زتوزی تموزو ۹ — ع : میزبانی ۱۰ — م : گر

بدرگاه مرگ آی ازین عمر زیرا [۱] — که آنجا امانست و اینجا امانی

بگرد سرا پردهٔ او نگردد — غرور شیاطین انسی و جانی

بنفسی [۲] و عقلی و امرت [۳] رساند — ز حیوانی و از نباتی و کانی

سه خط خدایند این هر سه لیکن — ازین زندگی تا نمیری ندانی

ز سبع سماوات [٤] تا بر نپرّی — ندانی تو تفسیر سبع المثانی

ز نادانی و ناتوانی رسی تو — از این گنج صورت بگنج معانی

ازین جان ببر زانکه اندر جهنّم — نه زنده نه مرده بود جاودانی

نه جانست این کت همی جان نماید — منه نام جان بر بخار دخانی

پیاده شو از لاشهٔ جسم غایب [٦] — که تا با شهٔ جان بحضرت پرانی [۷]

بزیر آر جان خران را چو [۸] عیسی — که تا همچو عیسی شوی آسمانی

برون آی ازین سبزه جای ستوران — که تا چرمه✿ در ظلّ طوبی چرانی

چو مرکت [۹] بود سایق [۱۰] اندر رسی تو — بجمع عزیزان عقلی و جانی

چو مرکت بود قاید اندر رهی تو [۱۱] — ز مشتی لت انبان [۱۲] آبی و ناتی

چو از غمز او کرد آمن [۱۳] دلت را — کند مهربانی پس از بی‌زبانی [۱٤]

نخستت [۱۵] کند بیزبان کادمی را — بود بی‌زبانی پس از بیزبانی [۱٦]

بیک روزه رنج گدائی نیرزد — همه گنج [۱۷] محمود زابلستانی

۱— م : ای عمر ازیرا — ع : بدرگاه عمر آی ازین مرگ ازیرا ۲-- م : ز نفسی ۳— م : روحی ـ ع : امری وعقلت ٤— ع : زسبع السموات ٥-- ع : جان جانی ٦— م : چشم و غایت ۷— ع : رسانی ۸— خریراچو ـ ع : جان وخرد همچو ۹ — مرکب ۱۰— قاید ۱۱— سایس اندر رسی تو ـ قایم اندررمی تو -- ع : قایداندررمی تو ۱۲— ع : کت انبان ۱۳— ع: عمراو کردایمن ۱٤— ع : میزبانی پس ازبی‌زبانی ۱۵— نه‌حقت ۱٦— ع : بی زبانی پس از بی زبانی ۱۷— ع : ملك

✿ چرمه بفتح اول مطلق اسب را گویند عموماً واسب سفید موی راخصوصا (برهان)

بدان عالم پاك مرگت رساند که مرگ است دروازهٔ آن جهانی
وزین کلبهٔ جیفه مرگت رهاند[1] که مرگ است سرمایهٔ زندگانی
کند عقل را فارغ ازهلا ابالی کند روح را ایمن ازهکن ترانی
تو روی نشاط دل آنگاه بینی که از مرگ رویت شود زعفرانی
همه نا توانیست اینجا چو رفتی بدانجای چندان که خواهی توانی
بجز پنجهٔ مرگ بازت که خرّد زمشتی[2] سگ کاهل کاهکدانی
بجز مرگ در گوش جانت که خواند که بگذر ازین منزل کاروانی
بجز مرگ با جان عقلت که گوید که تو میزبان نیستی[3] میهمانی
بجز مرگت اندر حمایت که گیرد ازین شوخ چشمان آخر زمانی
اگر مرگ نبود که بازت رهاند ز درس گرانان و درس گرانی
گرافسرده کرده است درس حروفت[4] تف مرگ در جانت آرد روانی
بدرس آمدی قلب این را بدیدی بمرگ آی تا قلب آنهم[5] بدانی
تو بی مرگ هرگز نجاتی نیابی[6] ز ننگ لقبهای[7] اینی و آنی
اسامی در این عالم است ارنه آنجا[8] چه آب و چه نان و چه میده چه پانی[9]
بجز مرگ در راه حقت که آرد ز تقلید و رای فلان و فلانی
اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد نه بازت رهاند همی جاودانی
اگر خوش خوئی از گران قلتبانان و گر بد خوئی از گران قلتبانی
ببام جهان بر شوی چون سنائی گرت هم سنائی کند نردبانی

۱— : رساند ۲— زجوقی ۳— ع : میز بانی نه‌ای ٤— م : حدوثت ـ ع : دین حرونت ٥— این‌را ٦— ع : بجز مرگ هرگز بجانت که آرد ۷— ع : ز ننگ لغتهای ـ ز رنگ لقبهای ۸— نه حاشا ۹— منده ـ مانده ـ کنده چه پانی

این قصیده هم خلف آن دیار (سرخس) است ۱
فی تعریض الاسلام والدین

(۲۹۸ ☆ ز)

مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی
ازین [۲] آئین بی دینان پشیمانی پشیمانی

مسلمانی کنون اسمیست بر عرفی و عاداتی
دریغا کو مسلمانی دریغا کو مسلمانی

فرو شد آفتاب دین، بر آمد روز بی‌دینان
کجا شد درد بودردا، وآن اسلام سلمانی

جهان یکسر همه [۳] پر دیو وپرغولند وامت را
که یارد [٤] کرد جز اسلام وجز سنت نگهبانی

بمیرید ازچنین جانی [٥] کزو کفر وهوا خیزد [٦]
ازیرا در چنان جانها فرو ناید [۷] مسلمانی

شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین
که محرومند ازین عشرت هوس گویان یونانی

مسازید از برای نام و دام و کام چون غولان [۸]
جمال نقش آدم را نقاب نفس شیطانی

شود روشن دل و جان تان زشرع وسنت احمد
ازآن [۹] کز علت اولی قوی شد جوهر ثانی

---

۱ — عنوان از نسخهٔ ـ م — گرفته شده است ۲ — ع : وزین ۳ — ع : ازیرا یکجهان ٤ — ع : که داند ٥ — م — حالی ـ ع : چنان جانی ٦ — ع : زاید ۷ — ماند ۸ — ع : مردان — م : دیوان ۹ — چنان

ز شرعست این نه از تنشان[1] درون جانشان روشن
ز خورشیداست نز چرخست[2] جرم ماه نورانی

که گر[3] تایید عقل کلّ نبودی نفس کلّی را
نگشتی قابل نقش دوم[4] نفس هیولانی

هر آنکو[5] گشت پرورده بزیر دامن خذلان[6]
گریبان گیر او ناید دمی توفیق ربّانی

نگردد گرد دین داران[7] غرور دیو نفس ایرا[8]
سبکدل کی کشد هرگز دمی بار[9] گرانجانی

تو ای مرد سخن پیشه که بهر دام مشتی دون
ز دین حق بماندستی بنیروی سخندانی

چه سستی دیدی از سنّت که رفتی سوی بی دینان
چه تقصیر آمد از قرآن که گشتی[10] گرد لامانی ☆[11]

نبینی غیب آن عالم[12] درین پر عیب[13] عالم زان
که کس نقش نبوّت را ندید از چشم جسمانی[14]

برون کن طوق عقلانی بسوی ذوق[15] ایمان شو
چه باشد حکمت یونان بپیش ذوق ایمانی

کی آئی همچو مار چرخ ازین عالم برون تا تو
بسان کژدم بی دم درین پیروزه پنگانی[16]

۱—م— نه از ارکان ـ نه از تنشان ۲— ع : ماهست ۳— ع : اگر ۴— نفس دوم— ع : نفسی دمی ۵— هر آن کی ۶— ع : غفلت ۷—م : دل‌داران ۸— نفس دیو خود ـ ع: دیو نفسی زان ۹— ع: کند هر گز دمی درد ۱۰— گردی ۱۱— لابانی ۱۲— عالم علوی ـ غیب عالم را ۱۳— ذوق ۱۴—از چشم چولانی — چشم خولانی ـ از نقش جسمانی ۱۵— عقل ۱۶— ع : پیکانی

☆ لامانی (بکسر نون) چاپلوسی وهزه گوئی ولابه گری و گزاف بود، سنائی گوید:
چه سستی دیدی ... (جهانگیری)

در کفر و جهودی را از اوّل چون علی بر کن

که تا آخر چنو یابی [1] زدین تشریف ربّانی [2]

بخر خشنودی حق را زجان وعقل ومال وتن

پس آنگه از زبان شکر میگو کاینت [3] ارزانی

درین کوپاره☆ [4] چون کردی بر آخور چون خر عیسی

بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی

ز دونی و زنادانی چنین مزدور دیوان شد

و گر نه ارسلان خاصست [5] دین را نفس انسانی [6]

توای [7] سلطان که سلطانست خشم و آرزو بر تو

سوی سلطان سلطانان نداری اسم سلطانی

چه خیزد ز اوّل ملکی که در پیش دم آخر

بود ساسی☆ و بی سامان چه ساسانی چه سامانی☆ [9]

بدین ده روزه [10] دهقانی مشوغرّه که ناگاهان

چو این پیمانه بر گردد نه ده ماند نه دهقانی

۱— که تا روزی ز دین یابی ـ که تا روزی چنو یابی ۲— ع: ز حق تشریف ربانی ۳— ع: شکری نکوئی اینت ٤— کهپایه ٥— شاهیست ٦— شیطانی ۷— نه ای ۸— ع: نفس ۹— ع: سامانی چه ساسانی ۱۰— دو روزه

☆ کوپاره (بضم و پای فارسی) کلهٔ گاو و گاومیش، سنائی گوید: درین کوپاره.. (رشیدی)

☆ ساسی (بروزن عاصی) گدائی و گدائی کننده و گدائی کردن را گویند (آنندراج)

☆ ساسان نام پسر بهمن بن اسفندیار بوده که بسیاحت و درویشی افتاد. بنابراین درویشان و گدایان را ساسانی و ساسی گفته اند، سنائی گوید: چه خیزد ز اول ملکی.. (آنندراج)

تو مانی و بدونیکت چوزین عالم برون رفتی
نیاید با تو در خاکت نـه فغفوری نه خاقانی
فسانه خوب شو آخر[1] چو میدانی که پیش از تو
فسانهٔ نیك و بد گشتند سامانی وساسانی ☆ [2]
توایخواجه گر از [3] ارکان این ملکی نه ای خواجه
از آن کز بهر بنیت را [4] اسیر چار ارکانی
نیابد هیچ انس و جان نسیم [5] انس جان هرگز
که با دین و خرد نبود براق انسی و جانی
ز بهر شربت درد است شیبت پر ز نور حق
گر از لافست نیرانیست آن شیبت نه نورانی
بسبزهٔ عشوه و غفلت نهاد خود مکن فربه
که فربه [6] فرث ودم گردد ز پختن یـا ز بریانی
اگر خواهی که چون یوسف بدست آری دو عالم را
درین تاریکی [7] زندان چو یوسف باش زندانی
ورت باید [8] که همچون صبح بیخود [9] دم زنی باحق
صبوحی را شرابی خواه روحانی نه ریحانی
توای ظالم سگی میکن که چون این پوست بشکافند [10]
در آن عالم سگی خیزی نه کهفی [11] بلکه کهدانی

١— ع : نیك شو باری ٢— ع : چه ساسان و چه سامانی ٣— ع : که از ٤— ع : که تو از بهر این نیت ـ که تا از بهر سنت را ٥— نصیب ٦— که فربی ٧— ع : در این باریکه ـ کازین تاریکه ٨— و گر خواهی ٩— خضر بیخود ـ بیخودانه ١٠— ع : بشکافد ١١— ع : خیزی نه نازی — م : باشی نه تازی

تو مردم نیستی[1] زیراکه دایم چون ستور و دد

گهی دلخسته از چوبی گهی جان بستهٔ خوانی[2]

اگر چند[3] از توانائی زننده همچو خایسگی

وگرچند[4] از شکیبائی خورنده همچو سندانی[5]

مشو غرّه که در یکدم ز زخم چرخ ساینده

بریزی گر همه سنگی[6] بسائی گرچه سوهانی[7]

تو ای بازاری مغبون که طفلی را ز بی رحمی

دهی دین تا یکی حبه اش ز روی حیله[8] بستانی

ز روی[9] حرص و طرّا ی نیارد و زن در پیشت[10]

همه علم خدا آنکه که بنشینی بوزّانی[11]

ز مردان شکسته مرد خسته کم شود زیرا

که سگ[12] آنجاست کاباداست گنج آنجا که ویرانی

توای نحس[13] از پس میزان از آن جز[14] قحط نندیشی

که عالم قحط بر گیرد چو کیوان گشت میزانی

ولیکن مشتری آخر[15] بروز دین ز شخص تو[16]

بخواهد کین خویش ار چه[17] بسازی جای کیوانی

۱ــ ع : تو مریم ۲ــ ع : دل بسته درخوبی گهی دل بسته در خانی ـ .. جان بسته در آنی ـ جان بسته درجانی ۳ــ اگرچه ٤ــ وگرچه ٥ــ م : درشکیبائی بسائی گرچه سوهانی ـ ع : از شکیبائی خورنده همچو سوهانی ٦ــ پتکی ۷ــ سندانی ۸ــ ز زرق وحیله ـ ع : دهی دین را ز نادانی و ظلم و جهل ۹ــ ع : ز راه ـ ز زرق ۱۰ــ م : نیارددم زدن در تو ـ ع : نیارد و زن تا پیشت ۱۱ــ بو برانی ۱۲ــ شکست ۱۳ــ م : قوی خس ـ تو این نحس ۱٤ــ چون ۱٥ــ راجز ۱٦ــ بروز دین ز دیو تو ــ م : بیوم الدین ز دیو تو ۱۷ــ ع : از تو

توای زاهد گر ازهدت کسی سوی ریاخواند

ز بهر چشم بدبینان تو و جای [1] تن آسانی

مترس ار در ره [2] سنّت توئی بی پای چون دامن

چو اندر شاهراه عشق بی سر چون گریبانی

بوقت خدمت یزدان دلت را راست کن [3] قبله

از آن کاین کار دل باشد نباشد [4] کار پیشانی

قیامت هست یوم الجمع سوی [5] مرد معنی دان

ولیکن نزد صورت بین بود روز پریشانی

اگر بی دست و بی پائی بمیدان رضای حق [6]

بپیش شاه گوئی کن که ناید از [7] تو چوکانی

درین ره دل بر نداز بر درین صف [8] سر بر نداز تن

تو و دوکی و تسبیحی که نز مردان [9] میدانی

فقیه ارهست چون تیغ وفقیر ارهست چون افسان [10]

تو باری کیستی زینهاکه نه تیغی نه افسانی [11]

توایعالم که علم [13] از بهر مال و جاه می خواهی [14]

بسوی خویش در دی گر بسوی خلق درمانی [15]

---

١ — ع : توازراه — تو و جان ٢ — بترس اندرره ٣ — ع : بوقت خلعت یزدان بنیت راست شد ٤ — دارد ندارد ٥ — نزد ـ بسوی ٦ — رضای او ٧ — ع: بنزد شاه گوئی کن نیایداز ٨ — ع:ره ٩ — م: که نه تومرد ـ ع : که تو نه مرد ١٠ — فقیه ارهست چون دوك وفقیر ارهست چون (ساهان) سوهان ـ ... چون تیغی فقیر ارهست چون افسان ١١ — که نه تیغی نه سوهانی ١٢ — ع : چوعلم ١٣ — جاه را خوانی — ع : جاه و مال را خواهی ١٤ — گر چه بسوی خلق بستانی

اگرچه از سر جلدی کنی بر ما روا عشوه

در آنساعت چه[1] درمان چون بعشوهٔ خویش[2] درمانی

زبان دانی ترا مغرور خود گرداست[3] لیکن تو

نجات اندر خموشی دان زبان اندر زبان دانی

اگر تو پاك و بی عیبی بسوی خویشتن[4] چون شد

بنزد[5] ناقدان نامت نبهره و قلب وحملانی[6]

سماعست این سخن درمرو واندر تیم بزازان[7]

هم اندر حسب آن معنی ز لفظ[8] آل سمعانی

که جلدی زیرکی را گفت من پالانئی دارم

ازین تیزی[9] ورهواری چو باد و ابر نیسانی

بدو گفتا مگو چونین[10] گر اورا این[11] هنر بودی

نبودی چون خران نامش میان[12] خلق پالانی

بدان که بوی دین آید ز علمت کز سر دردی[13]

نشینی در[14] پس زانو و شور و فتنه بنشانی

وراز[15] وا ماندگی بادی بر آری سر دپیش تو

نماند پیش آن[16] جنبش حز یران را حزیرانی

---

١ — ع، م: ولیك آن دم چه ٢ — ع: بکار خویش ٣ — ع: گردانید ٤ — ع: اگر تو پاك و بی غشی بسوی خلق پس - پس ار تو پاك و بی غشی بسوی خویش پس ٥ — ع، م: بسوی ٦ — ع: بنهره قلب حملانی ٧ — ع: من در تیم بزازان - درمردم اندر تیم طراران ٨ — ع: لفظ این معنی ز لفظ — م: حسب آن معنی ز سمع ٩ — ع: تندی ١٠ — ع: مگو چندین - مکن چونین ١١ — اگر دروی ١٢ — ع: بپیش - بنزد — م: بسوی ١٣ — معنی ١٤ — ع: از ١٥ — ع: وزان ١٦ — ازاین

✿ پالانی (بیای فارسی) اسب گندرو اسبیکه لایق بار کشی بود (شمس اللغات)

چو دّر روح [1] ایزد را صدف شد بنیت مریم
نیارستی زمستان کـرد در پیشش زمستانی

توای مقری مگر [2] خود رانگوئی کاهل [3] قرآنم
که از گوهر نه‌ای آگه که مرد صوت والحانی [4]

برهنه تا نشد قرآن ز پردهٔ حرف پیش تو
ترا گرجان بود عمری [5] نگویم کاهل قرآنی

با خماس و بـاعشار و بادغام وامالت کی
ترا رهبر بود قرآن بسوی سرّ یزدانی

رسن دادت ز قرآن تا از چاه [6] تن برون آئی [7]
که فرمودت رسن بازی ز راه دیو نفسانی

بدین جمعی که عثمان کرد بهر بندگی حق را [8]
تو زین چون [9] خواجگی جوئی بگو کو شرم عثمانی

یکی خوانیست [10] پر نعمت قرآن بهر [11] غذای جان
ولیکن چون تو بیماری نیابی طعم مهمانی [12]

توای صوفی نه‌ای صافی اگر مانند تازیکان
بدام خوبی و زشتی [13] ببند آبی و نانی

بدانجا میوه و حور و بدینجا [14] نغمه [15] و شاهد
ستوری بود خواهی تو بدو جهان همچو قربانی [16]

---

١ — چودرج در - چودرج روح ٢ — ع : نگر ٣ — ع : اهل ٤ — تو مرد صورت کانی - ع: کی مرد صوت و: ٥ — ع: تو عمری ٦ -- ع: ز قرآن راز چاه ٧ — بر آئی تو ٨ — ع : بندگی را حق ٩ — ع : نه چون زین ١٠ — ع: خانست ١١ — سر ١٢ — درمانی ١٣ — بدین خوبی زشتی تو ١٤ — ع : در آنجا میوهٔ نو خوردر آنجا ١٥ — لقمه ١٦ — ع : بهر دو جهان چو قربانی

شوی رهبر جهانی را ز بهر معنی و صورت

خضروار ار غذا سازی سم‌الموت بیابانی

چو یعقوب از پی یوسف همه در بازو یکتا شو[1]

وگرنه یوسفی کن تو، نه[2] مردبیت احزانی

اگر راه حقت باید ز خود خود را مجرّد کن

ازیرا خلق و حق نبود بهم در راه ربّانی

ز بهر این چنین راهی دو عیّار از سر پاکی

یکی زیشان اناالحق گفت و دیگر گفت سبحانی

شنیدستی[3] که اندر مرو در میرفت[4] بی سیمی

ز بهر بوی بورانی چه گفت آن لال لامانی[5]

بگفتا من ز بورانی[6] ببوئی کی شوم قانع

مرا در پشت بارانی[7] و در دل عشق بورانی

دلی باید ز گل خالی که تا قابل بود حق را

که ناید با صد آلایش ز هر گلخن گلستانی

تو پیش خویشتن خود را چو کتّان نیست کن زیرا[8]

ترا بر چرخ ماهی به، که در بازار کتّانی

پشیمان شد سنائی باز ازین آمد شد دونان

مبادا زین پشیمانیش یکساعت پشیمانی

---

١ — تو اندر شادی یوسف همه در بازچون یعقوب ـ در اندوه‌غم یوسف همه‌در یازو یکتاشو ـ ع: در انده‌شادی یوسف همه در بازچون یعقوب ٢ — ع: کن‌رو نه ٣ — شنیدستم ٤ — باخودرفت ـ ع : باخودوقت ٥ — همین گفت آه بارانی ـ بگفت آن آه بازانی ـ آن لا کمارانی — ع : آن‌لا کمالانی ٦ — ع . ببورانی ٧ — ع — مرا بارانئی در پشت ٨ — ع : تو پیش ماه خود اول چو کتان نیست کن خودرا ـ ع : تو پیش مه دل خودرا چو . . .

قناعت کرد مستغنی از این و آن نهادش را [۱]

چو خواهی کرد چون دونان ثنای [۲] اینی و آنی

بباید کشت گرگی را که [۳] روز برف بر صحرا

کشد چون نازکان پارا زتری یاز بارانی [٤]

درستایش ابو بکر بن محمد فرماید

(۲۹۹ -)

ای کس بسزا وصف تو نا کرده بیانی

حیران شده از ذات لطیف [٥] تو جهانی

ذاتت نه مکان گیر ولیکن ز تصرّف

خالی نه ز آیات تو یك لحظه [٦] مکانی

بر دیده نهان ذات تو از کشف [۷] والیکن

پوشیده نه بر علم قدیم تو نهانی

از شوق تو در دیدهٔ جویان تو ناری

در عدل تو در سینهٔ اعدات [۸] دخانی

جان و تن و دل باخته بر نطع ارادت

ناکرده برین باخت زنا یافت [۹] زیانی

ای ذات تو ز آلایش اوهام و خرد دور

وی نعت [۱۰] تو ز اظهار بهر دیده عیانی

---

۱ - م : قناعت کرد و عزلت جست از یر آن بها دارد - عزلت جست از این و یرانها زیرا

۲ - نهاد ۳ - ع : بباید لشکر کی را ٤ - ع: کند چون نازکان مازتری یار بارانی

٥ - از حیرت ذات ٦ - یك کون ۷ - از کیف ۸ - درقالب دورانت ۹ - جز یافت ۱۰ - صنع

جانها همه خون گشته ز شوق تو که از تو
جز صنع حکیمانه ندیدند نشانی
آنرا که تو خون ریختی از شوق نیاید
از لذّت تیغ[1] تو از آن کشته فغانی
کار همه عیّاران ما از سوز وصالت
چاهیست پس از راه در انداخته جانی
ای تیغ سخن کند و بَر از مدحت مخلوق
وصف تو مر این تیغ مرا بوده فسانی
زیبد که کنم[2] از سر معنی و حقیقت
بربام چنین دوست یکی خانه فشانی[3]
ای قوم بگریید که مهمان گرامی
تخم گنهان خورد و ز ما کرد گرانی
مهمان و چه مهمان که مر این عارضگانرا
از رحمت میآراید هر ساعت خوانی[4]
رفت و گنهان برد و نکرد ایچ شکایت
ای مجلسیان اینت گرامی مهمانی
دریافته ایم این را حقّش بگزاریم[5]
باشد نگذارند[6] بماه رمضانی
در وقت وداعش که چو گل رفت بسازیم
از خون جگر بر مژه چون لاله ستانی

---

۱ — طبع ۲ — شاید بگذاریم ۳ — جامه‌فشانی — جان‌افشانی ٤ — می آرد هر لحظه جوانی ۵ — نگذاریم ٦ — بگذاریم — نگذاریم

زین سوز بسازیم یکی از سر معنی

بر یاد جمال العلما جان فشانی

آنشاه امامان که عروسان سخن را

از تربیت اوست بهر جای امانی

آن چرخ شریعت که مه روزه مر او را

بیکار ندیده است ز گفتار زمانی

ای مسند فتوی ز علوّت چو سپهری

وی مجلس دانش ز جمالت [1] چو جنانی

کلکت چو عدویت دو زبان و بعبارت [2]

چون تیر سخن داری [3] چون تیغ زبانی [4]

عرشست رکاب سخنت [5] زانکه سخن را

امروز بجز در کف تو [6] نیست عنانی

رمحست در آب حیوان لیک نباشد

جز آتش سوزنده در آن رمح سنانی

برنامهٔ دین کس به از آن می ننویسد

جز نام ابوبکر محمد عنوانی

این پیر [7] جهان گرد شبك پی بندید است

در گردش خود چون تو گران مایه جوانی

این کوه ندیده چو وقار تو مکینی

وین چرخ نزاده چو معالیت مکانی [8]

١- ز جنایت ٢- دشمنت چو کلکست و کمان زان بعبارت ـ دشمنت چو کلك دو زبان و بعبارت ٣- دارد ٤- کمانی ٥- سخنش ٦- او ٧- این شپر ٨- نداده چو مقال تو زکانی

این مرکز با نفع گران سنگ ندیده است

جز علم [۱] و درنگ تو سبك روح و گرانی

ایّام چو حزم تو ندید است سکونی [۲]

افلاك چو عزم تو نداد است روانی [۳]

از هر سخنت فایده خوفی [۴] و رجائی

در هر نکتت مائده جانی [۵] و جهانی

نه دایره امروز [۶] همیگوید یا رب

چندین گذر علم ز یك تنگ [۷] دهانی

از راستی پند تو مانا که نمانده است

کژرو [۸] بزمین و بزمان چون سرطانی

حقّا که جز از لفظ تو آفاق ندیده است

چندین دُرَر از فایده در غالیه دانی

ای از تو سر پرده بری بهر غلو را

ای زیر پی آورده هوا بهر هوانی

تا خاطر پر نور تو از علم نیفزود

کس مشکلی از شرع نمیکرد بیانی

امروز بنامیزد از آثار یقینت

چون تیر شد اکنون [۹] که کمان بود گمانی

آنگه که زمنبر سخن اندازی چون تیر

باشد سخن سحبان پیشست چو [۱۰] کمانی

۱— حلم ۲— امینی ـ مکینی ۳— امانی ۴— فایدهٔ خوف ۵— فایدهٔ جان ۶— که دائره آنروز ۷— ز یك نقطه ـ ز یك نکته ۸— کج رو ۹— آنکش ۱۰— بی‌شست و شو

دشمن چو کشانی دو بند را بضرورت

در خدمت تو بندد با جزع میانی

جان تو که مجدود سنائیت ندارد

جز بهر ثناهای تو جانی و زبانی [1]

هرگز نشود خوار چو خاك از پی بادی

بی آب چو آتش نشود از پی نانی

هست این همه ز اقبال ثنای تو وگرنه

در شهر که میگوید ازین سان سخنانی

گر هیچ ز مدحت قصبی بندد [2] ازین پس

نگشاید جز از قبل شکر لسانی

احباب ترا باد خزانش چو بهاری

اعدای ترا باد بهارش چو خزانی

☆☆☆

وله نور الله قبره و مرقده

(— ٣٠٠)

ای سنائی چند لاف از خواجه و مهترزنی

دار قلاّبان نهی بی‌مهر سلطان زر [3] زنی

رایتت بر چرخ سر دارد همی چون [4] آفتاب

خیمه‌ات از چرخ چون‌می‌بگذرد برتوزنی [5]

١— جهانی - ف : جنانی ٢— گرهیچ ز مدح تو نصیبش شد ٣— کزمهر داردسر ٤— همی‌بر ٥— خیمه از چرخ برین برتر زنی ، گر برزنی - گر بگذرد برترزنی - این بیت درنسخهٔ ع نیست

بایجوز ولایجوز اندر مشو در کوی عشق [١]

رخت دل در خانه‌نه تا [٢] کی چودربان‌درزنی

مصر اگر اقطاع داری [٣]، دست از کنعان بدار

از علی بیزار گردی، دست در قنبر زنی

معرفت خواهی ودر معروف کرخی ننگری [٤]

ای جنب شرمی نداری با جنیدی در زنی [٥]

آتش اندر کشور اندازی و می‌سوزی همی

باز لاف از آبروی صاحب کشور زنی [٦]

بار سازی بر خرت [٧] آلت نمی‌بینی همی

از چه معنی بگذری تو آتش اندر خرزنی

ار هوای آدمیّت سینه را معزول کن

گرد همّت گرد تا بر اوج گردون [٨] پر زنی

مطربی جلدی بدان هر ساعتی بی زیروبم

پردهٔ دیگر نوازی زخمهٔ دیگر زنی

گر یکی دم بر تو افتد باز پرس ازباد [٩] فقه

قال قالی [١٠] پیش گیری چنگ در دفتر زنی

باز اگر در صدر فقهت مفتئی [١١] لازم کند

فقه را منکر شوی با شیخ شبلی بر زنی

---

١ — ع: لا یجوز و لم نگنجد بی غمی در صدر عشق - لا یجوز و لم یکن چندی گمار د صدر عشق ٢ — در یاز نه تا ٣ — ع : مصر چون اقطاعات آمد ٤ — ارچه ننگری ٥ — پس نماندت کز جهالت باصدا آن سر زنی ٦ — جای جا بلسا نی لباسا بر سر کشور زنی ٧ — برخرد - برسرو ٨ — ع : تاهمچون ملایک ٩ — ع : زود زود از باد ١٠ — ع : قال قیلی ١١ - باز اگر در کوی ... — ع : باز اگر در کوی فهمت معینی

امر قال الله اگر دانی [1] صلیب از کف بنه

تا کی از عیسی گران جوئی [2] ولاف از خرزنی

تا بر این خاکی کزو باد است کار جاه و مال

شاید ار آتش بآب وجاه و مال اندرزنی

پای پیری [3] گیر اگر خواهی که پروازی کنی

چون شکستی بت [4] روا باشد که بر بتگر زنی

جامه مؤمن سینه کافر رسم ترسایان [5] بود

روی چون بوذر نمائی راه چون [6] آزر زنی

سنگ با معنی به از یاقوت با دعوی [7] چرا

از [8] گریبان پاره برداری [9] بدامن بر زنی

این همه رنگست و نیرنگست زینجا [10] سر بتاب

عاشقی شو تا مفاجا چنگ [11] در دلبر زنی

گر ازین دعوی [12] بی معنی قدم یکسو نهی [13]

پای بر کیوان نهی [14] و خیمه بر اختر زنی

نکتهای خوب من چون شکر آید مر ترا

پس چنان باید که نار از رشك بر عسکر زنی [15]

۱— امر از قال الله ار داری ۲— خواهی ۳— ع: پای بیرون ۴— ع: بت که بشکستی ۵— ترسائی ۶— ع: رای چون ۷— ع: بی معنی ۸— کز ۹— ع: پاره‌ای گیری - بر گیری ۱۰— ع: از آنجا ۱۱— دست ۱۲— چون از این گفتار ۱۳— ع: بیرون نهی ۱۴— ع: پای بر گردون ۱۵— ع: نکتهای معنوی چون روی بنماید ترا

آن چنان باشد که نار از مشك بر عنبر زنی

عاشقان این زمانه از ره خود عاجزند

منکرند این قوم شاید گردمی منکر زنی [۱]

ای سنائی راست میگوئی زکج گویان مترس

تا قدم چون دم براه دین پیغمبر زنی [۱]

✡✡✡

(۳۰۱ -)

زیر دام عشوه تا چند ای سنائی دم زنی

گاه آن آمد یکی کاین دام و دم برهم زنی

از دم خویشی تو دایم مانده اندر دام دیو

گر برون آئی ملک گردی و جام جم زنی

با تو اندر پوست باشد بی‌گمان ابلیس تو

تا تو اندر عشق دم در خانهٔ آدم زنی

چون نگفتی لامکو الله و اثباتی مکن

گر قدم در کوی نفی خود نهی محکم زنی

گوئی الاّ الله و آنگاهی ز کوته دیدگی

که رقم بر علم وگاهی تکیه بر عالم زنی

در نهاد تو نو صد فرعون با دعوی هنوز

تو همی خواهی که چون موسی عصابریم زنی

از مراد خود تبرّا کن اگر خواهی که تو

در میان بی مرادان یکنفس بی غم زنی

---

۱ — این دو بیت در نسخهٔ ع نیست

چون ولایتها گرفت اندر تنت دیو سپید
رستم راهی گر او را ضربت رستم زنی
کی دهد عیسی ترا از جوی عین السلوی آب
چون تو عمداً آتش اندر چادر مریم زنی
نشنود گوش تو هرگز صوت موسیقار عشق
تا تو در بزم مراد خویش زیروبم زنی
پای بیرون نه ز گلزار و بگلزار اندر آی
تا بدست نیستی با پاکبازان کم زنی
عشق خرگه کی زند اندر هوای سرّ تو
تا تو خرگه زیر جعد زلف خم درخم زنی
حال را با قال همره کن تو اندر راه عشق
ورنه چون بیمایگان تا کی دم مبهم زنی

☆☆☆

(ق — ٣٠٢)

گاه آن آمد بتا کاندر خرابی دم زنی
شور در میراث خواران بنی آدم زنی
بار نامهٔ ١ بی نیازی برگشائی تا بکی
آتش اندر بار نامهٔ ٢ کعبه و زمزم زنی
صد هزاران جان سودائی ٣ در آری زیر زلف
چون بدو کوکب کمند حلقها را خم زنی

---

١ — بارمایه ٢ — بارمایه ٣ — ع : متواری ٤ — ع : بده

بر سر آزادگان نه تاج گر گوهر [1] نهی

بر سر سودائیان زن تیغ گر [2] محکم زنی

تیغ خویش ازخون هر [3] تردامنی رنگین مکن

تو چو رستم پیشه‌ای آن به که بر رستم‌زنی

در خرابات نهاد خود بر آسود است [4] خلق

غمزه برهم زن یکی تا خلق را برهم زنی

پاکبازان جهان چون سوخته نفس [5] تواند

خام طمعی باشد ار با خام دستان [6] دم زنی

ما بامیدی هدف کردیم جان چون دیگران

تا چو تیر از غمزه سازی برسنائی هم زنی

☆☆☆

(ز ☆ ۳۰۳)

تا کی اندر راه دین با نفس دمسازی کنی

بر در میدان [7] این درگاه طنازی کنی

رکوه و ابریق برداری و راه کجروی [8]

جامهٔ صدّیق در پوشی و غمّازی کنی

ور تو خواهی کز کمان شهوت و تیر نفاق

از سر انگشت دف زن ناوك اندازی کنی

نزد مغفرها ستور لنک [9] گردی وانگهی

پیش معجرها حدیث از مرکب تازی کنی

۱ــ ع : گوهر گر ۲ــ ع : چو ۳ــ از تیغ هر ٤ــ ع : آسودند

٥ــ ع : خودسوخته‌عشق ٦ــ ع : دستی ٧ــ م : بروه مردان ٨ــ م : کژروی

۹ــ نزد مغفرها شوی و تنگ

چون بکنجی باز بنشینی و با یاران حدیث
از گل و گرمابه و از شانهٔ رازی [۱] کنی
رو بگرد خاکبازی [۲] گرد کین آن راه نیست
کاندر این ره با بُراق جلد خر تازی کنی
تا [۳] توخود کی مرد آن باشی که خود را چون خلیل
در کف محنت چو گوی پهنهٔ ✡ غازی کنی
نیست [٤] سودای دفاع تو که در بازار صدق
باخس و خاشاك میخواهی کـه بزّازی کنی
وقت آب و تخم کشتن گشته شیطانرا [۵] قرین
وقت خرمن کوفتن بـا موسی انبازی کنی
گذران درلهو و بازی عمر لیکن روزحشر
کیفر آنگاهی بری باحورعین [٦] بازی کنی

☆☆☆

(۳۰٤ - ق)

عشق تو بربود ز من مایهٔ مائی و منی
خود نبود عشق ترا چاره ز بی‌خویشتنی
دست کسی بر نرسد بشاخ هوّیت تو
تارگ نخلیّت او [۷] زبیخ و بن بر نکنی
بالب تو باد بود [۸] سیرت نیکی و بدی
بارخ تو خاك بود [۹] صورت مردی و زنی

۱- م- نازی - بازی ۲ - خاك بیزی - خاك تیری ۳- نی ٤- این نه ۵- سلطان را ٦- باحوریان ۷- نحسیت او - تارگ انیت خود ۸- بارخ توخاك بود ۹- ع : بالب تو باد

✡ پهنه (بسکون ثانی) چوگان بازی و گوی بازی باشد ، و نوعی از چوگان را نیز گویند که سر آنرا مانند کفچه سازند و گوی را در آن نهاده برهوا اندازند (برهان)

خنجر تیزیست [۱] برو خنجر هر کس که بری
حلقه بگوشیست [۲] درو حلقهٔ هر در که زنی

پردهٔ نزهت گه تو روی بلال حبشی
عود سرا پردهٔ تو جان اویس قرنی

جان مرا هست [۳] کنی مست چو برمن گذری
عقل مرا پست کنی زلف چو درهم [۴] شکنی

راست چو دیوانه [۵] شوم بند مرا بر گسلی
باز چو هشیار شوم سلسله درهم [۶] فکنی

چند کشی جان مرا در طلب بی طلبی
چند زنی جان مرا از [۷] حزن بی حزنی

ایزدی و اهرمنی کرد مرا زلف و رخت
باز رهان جان مرا زیزدی [۹] و اهرمنی

از ره شیرین سخنی بس ترشم [۱۰] در ره تو
جان مرا پاك بشوی ازخوشی وخوش سخنی [۱۱]

چون تو بیائی برودهم دل و هم تن [۱۲] ز برم
دل که [۱۳] بود تاتودلی تن که [۱۳] بود تا توتنی

از من و من سیر شدم بردر توزانکه همی
من چو بیایم تونه‌ای من چو [۱۴] نمانم تو منی

۱ــ ع : تیزست ۲ــ ع : بگوشست ۳- مست ٤ــ ع : که‌درهم ٥ــ که‌دیوانه ٦ــ برهم ۷ــ عقل‌مرادر ۸ــ ایزدی ـ ع: بازورهان‌جان‌من‌ازایزدی ۱۰ــ از پی شیرین سخنی بر نرسم ۱۱ ــ ازسخن‌وخوش‌سخنی ۱۲ــ ع : بشودهم دل وهم‌تن ـ هم‌تن‌وهم‌جان ۱۳ــ ع : چه ۱٤ــ تونه‌ای‌چونکه

بردَر و درمجلس تو تا تو بوی من نبوم
خود نبود در ره تو هم صنمی هم شمنی
بوالحسنم گشت [1] لقب از بس تکرار کنم
پیش خیال تو همی [2] از سخن بوالحسنی [3]
شَرَّقَنی غَرَّبَنی اخرَجَنی مِن وَطَنی
اِذا تَغَیَّبت بَدا وَاِن بَدا [4] غیّبنی
کی رهم از خوف ورجا [5] تا کنداز منع وعطا
غمزهٔ تو عمر هبا خندهٔ تو عیش هنی
کی شود ایجان جهان [6] با لب وباغمزهٔ تو [7]
عشق [8] سنائی و فنا عقل [8] سنائی و سنی

در اندرز و نصیحت اصحاب غفلت و ارباب عطلت فرماید

(٣٠٥ ☆ ز)

ای اصل تو ز خاك سیاه و تن ازمنی
در سر منی مکن که بترکیب چون منی
آنکو ز [10] خاك باشد آخر رود بخاك
او را کجا رسد سخن مائی و منی
از آهن مذهب [11] معمور کرده باش
تا بر محک صرف زند زرّ معدنی

١- ع : بوالحزنم گشت ٢- رخ تو ٣- بوالحزنی ٤- وان به
٥- ع : طمع ٦- ع : کی بودای جان وجهان ٧- با خندهٔ تو ٨- ع : عمر
٩- عیش ١٠- آنکس که ١١- مذمت

ظاهر چو با یزیدی و باطن چو بو لهب

کندم نمای ز اصل و چه پوسیده ارزنی

ای آژده ✡ بسوزن حسرت [1] هزار دل

سودت چه دارد آنکه مرّقع بیاژنی

همسایهٔ تو گرسنه دو روز یا سه روز

تو بسته سر ز تخمهٔ حلوا و روغنی

دل ازگنه بشوی و چنان دان که روز حشر

پاکی دل [2] بهست که پاکیزه دامنی

ای آمده ز خاك و بخاکست رفتنت

ور صد هزار گنج بخاك اندر آگنی

طمع بقا چه داری معجون شخص تو

باد است و آتش است و گل تیره و منی

پنداری ای اخی که بمانی تو جاودان

گر رود نگسلد ره دلگیر میزنی

غافل مباش دان که ز اندام تو بگور

سازند مار و مور رفیقی و برزنی

بگشای گوش عقل و نگه کن بچشم دل

در کار و بار مردم در عالم دنی

---

۱ -- حیلت ۲ -- دلی

✡ آژده بمعنی خلانیده واجیده کرده شده باشدواز بدن خلانیدن‌سوزن وامثال‌آن باشد

چون صدرهٔ تو بافته از پنبهٔ فناست
در دل طمع قبای بقا را چرا کنی
آن کز تو زاد و آنکه ترا زاد رفته‌اند
در تیرگی گور ز صحرای روشنی
کاهی تو گلخنی را بینی شده امیر
روز دگر امیر اجل گشته گلخنی
خفته بزیر خاك نه لابل که گشته خاك
از خاکشان تو کرده بسی ظرف خوردنی
در زیر خشت چهرهٔ خاتون خرگهی
در زیر سنگ پیکر سرهنگ جوشنی
دانی تو یا ندانی کز خاك ما همان
ایدون کنند کز گل ایشان تو میکنی
ای بر طریق باطل پویان تو روز و شب
داده عنان خویش بشیطان زریمنی ☆ ۱
مهر رسول مرسل و مهر علی و آل
بر دل گمار و گیر بجنّات ساکنی
گرد فضول و رخصت و تأویل کم دوان
چون عنکبوت تار حماقت چرا تنی
بشناس کردگار و نگهدار جای خویش
دین محمدی و طریق معیّنی

---

۱ — زایمنی

☆ ریمن بکسر اول مکار ومحیل وشریروسرکش (آنند راج)

دیوان تو چو زلف نگاران سیه شد است

پس همچنین سنائی غافل چرا شنی[1]

هر چند صد هزار گناه است مایه‌اش

هر چند کز عذاب سقر نیست ایمنی

از رحمت خدای دلش نا امید نیست

کو مخطیست و مفلس، رب غافر و غنی

ظاهرا در سرخس گفته شده

(۳۰۶☆ز)

بیا تا اهل معنی را درین عالم[2] بغم بینی

بیا تا لطف ربّانی و احسان و کرم بینی

بیا تا سوز مشتاقان و راه بیدلان بینی[3]

ز اوتادان و ابدالان علم اندر علم بینی

همه صحرای روحانی پراز مردان حق بینی

ز صوت[4] و ذوق داودی همه‌جانها خُرم بینی

ازین زندان سلطانی[5] دل وجانرا دژم یابی

ز شادی جان هر مؤمن چو بستان ارم بینی

گهی جنّات اعلا را مکان خویشتن بینی

گهی خود رادر آن میدان بدان مردان بهم بینی

نبینی در مسلمانی بجز رسمی و گفتاری

ز افعال مسلمانان دراین مردان رقم بینی

۱— مزن سنی ۲—م— دراین منزل ۳— یابی ۴— ز شوق ۵— ظلمانی

برفتنداز جهان یکسر همه مردان دراین کشته

کنون آفاق سر تا سر همه ظلم و ستم بینی

چه پوئی سوی [1] این میدان چه گردی گرد این زندان

چه بندی دل دراین ایوان که چندین درد وغم بینی

جهان را سیرت و آئین، چنین است ای مسلمانان

که مردان حقیقت را درین عـالم [2] دژم بینی

نبینی هیچ مردی را که با وی صدق همراهست

اگر بینی چنان بینی [3] که گرگی درحرم بینی

چگونه مرد با تحقیق روی خویش بنمـاید

کزان تحقیقها حالی تو لایابی ولـم بینی [4]

حرام اندر کدام آئین حلالست [5] ای مسلمانان

حرامی را سلم خوانی ز قسّام این قسم [6] بینی

نترسی هیچ از ایزد نپرسی هیچ از عداش

ولیکن راحت وشادی تو از سود وسلم [7] بینی

بدین زندان خاموشان ✡ یکی از چشم دل بنگر

که آنجا صدهزاران کس [8] ندیم صد [9] ندم بینی

---

۱ — گرد ۲ — دراین دنیا ۳ — دانی ٤ — اکنون همه سود و سلم بینی

٥ — حرامی در کدام مذهب چنین است — حرامی در کدامین دین چنین است ٦ —

راسلم دانی ز رزاق او قسم — م — راسلم خوانی ز اقسامش قسم ۷ — درم ۸ —

جان ۹ — آن

✡ — زندان خاموشان کنایه از گور باشد وآنرا مرغزن نیز گویند وبتازی قبر

خوانند، سنائی راست: بدین زندان .. (فرهنگ کنایات)

نه آنجا مهتری باشد نه آنجا کهتری باشد

نه آنجا سروری باشد نه خیل [1] و نه حشم بینی

نه ملك [2] روم وری بینی نه رطل جام می [3] بینی

نه طبل نای و نی بینی نه بانگ زیر و بم بینی

نه داد عادلان ماند نه جور ظالمان ماند

نه جور جابران ماند نه مخدوم و خدم بینی

بزیر سنگ [4] و گل بینی همه شاهان عالم را [5]

کجا آنروز در گیتی ملوکان عجم بینی

جوانان را زبون بینی زمین [6] دریای خون بینی

چنان دلبر هزاران بیش در زیر قدم بینی

نخواهد بودن این حالت بترسید ای مسلمانان

چو این مشکل بیان گردد کجا زلف صنم بینی

سنائی خود یکی بنگر که فردا چون بود حالت [7]

ازین [8] گفتار بی معنی بسی در دیده نم بینی

مگر فضلی کند ایزد کزین حالت [9] رها گردی

و گرنه باچنین خصلت نجات خویش کم [10] بینی

این قصیده نتیجهٔ حال نیشابور است ۱۱

(۳۰۷ ☆ ز)

دلا تا کی درین زندان [12] فریب این و آن بینی

یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی

---

۱ — میر ۲ — م — مال ۳ — نه خیل و نه حشم ٤ — خشت ٥ — عالم بین
٦ — جهان ۷ — سنائی بنگر اکنون تو ـ توا کنون ای سنائی در این گفتار خود بنگر
۸ — کزین ۹ — که ازدوزخ ۱۰ — بجای خویش عم ـ نژاد خویش کم ۱۱ — عنوان
از نسخهٔ ـ م ـ گرفته شده ۱۲ — در این منزل

جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشایابی
جهانی کاندرو هرجان که بینی شادمان بینی
درو گر جامه‌ای دوزی [۱] زفضلش آستین‌یابی
درو گر خانه‌ای سازی ز عدلش آستان بینی
نه بر اوج هوا او را [۲] عقابی دل شکر یابی
نه اندر قعر بحر اورا [۳] نهنگی جان‌ستان بینی
اگر در باغ عشق [۴] آئی همه‌فرّاش دل‌یابی [۵]
وگر در راه دین آئی همه نقّاش جان بینی
گهی انوار عرشی را ازین جانب مدد یابی [۶]
گهی اشکال حسّی را ازین [۷] عالم‌بیان بینی
سبك‌رو چون توانی بود سوی آسمان‌تا تو [۸]
ز ترکیب چهار ارکان‌همی‌خودرا گران‌بینی
اگر صدقرن‌ازین‌عالم [۹] بپوئی‌سوی [۱۰] آن‌بالا
چو دیگر سالکان‌خود راهم اندر نردبان‌بینی
گر از میدان شهوانی سوی‌ایوان‌عقل [۱۱] آئی
چو کیوان در زمان خود را بهفتم آسمان‌بینی
درین ره‌گرم رو میباش لیك از روی نادانی
نگر ننديشيا [۱۲] هر گز که‌این‌ره‌را کران‌بینی

۱- پوشی ۲- هوای او - ع : هواء او ۳- ع : بحراو ۴- فضل ۵- بینی ۶- ع : مدد گیری ۷- ع : ازآن ۸- م : چون تو ۹- ع : که‌گر صد قرن ازاین‌پستی ۱۰- شوی برسوی ۱۱- عشق ۱۲- مکن اندیشه‌ها - م - نگرمندیشیا - مگر ننديشيا

وگرزی حضرت قدسی خرامان گردی ازعزّت [1]

ز دارالملك ربّانی جنیبتها روان بینی

ز حرص وشهوت وکینه ببرتازان سپس خودرا

اگر دیوی ملك یابی وگر گرگی شبان بینی

ور امروز اندرین منزل ترا جانی زیان آمد [2]

زهی سرمایه و سودا که فردا زان زیان بینی

زبان از حرف پیمائی یکی یکچند کوته کن

چو ازظاهر خمش گردی [3] همه باطن زبان بینی

گر او باش طبیعت‌رابرون آری ز دل‌زان‌پس

همه رمز الهی [4] راز خاطر ترجمان [5] بینی

مر این مهمان علوی را گرامی دار تا روزی

چوزین [6] گنبدبرون پری [7] مراورا میزبان بینی

بحکمتها قوی پَر کن مراین طاوس عرشی را [8]

که تا زین دامگاه [9] او را نشاط آشیان بینی

نظرگاه الهی را یکی بستان کن از عشقی

که در وی رنگ وبوی گل زخون دوستان بینی

که دولتیاری آن نبود که برگل بوستان سازی

که‌دولتیاری آن [10] باشد که‌دردل بوستان بینی

۱- از غیرت - از عشرت - ع : خرابی از ره غرت ۲- ع : خاکی زیان باشد ۳- ع : در ظاهر خمش گشتی ۴- ع : اللهی ۵- بر جهان ۶- ع -م- گزین ۷- ع : پرد - تازد ۸-م- مر این مهمان علوی را ۹- م- دامگاه ۱۰- ع -م- که دولت یار آن

چو درج در[*] دین کردی ز فیض فضل حق دل را [1]

مترس از دیو [2] اگر بروی ز عصمت پاسبان بینی

زحسّی دان نه از عقلی اگر در خود بدی یابی

ز هیزم دان نه از آتش اگر در روی دخان بینی

بهانه بر قضا چه نهی چو مردان عزم [3] خدمت کن

چو کردی عزم بنگر تا چه توفیق و توان بینی

تو یکساعت چو افریدون بمیدان باش تا زان پس

بهر جانب که روی آری درفش کاویان بینی

عنان گیر تو گر روزی جمال درد دین باشد

عجب نبود که با ابدال [4] خود را همعنان بینی

خلیل ار نیستی چبود تو با عشق آی در آتش

که تا هر شعله‌ای ز آتش [5] درخت ارغوان بینی

عطا از خلق چون جوئی گر او را [6] مال ده گوئی

بسوی [7] عیب چون پوئی گر او را غیب [8] دان بینی

ز بخشیدن [9] چه عجز [10] آید نگارندهٔ دو گیتی را

که نقش از گوهران دانی و بخش [11] از اختران بینی

زیزدان دان نه از ارکان که کوته دیدگی باشد

که خطّی کز خرد خیزد تو آنرا از بنان [12] بینی

---

۱ آنرا - ع : خود را ۲ — نزد ۳ — ع : قصد ٤ — ع : با او تاد ۵ — ع : که تا هر شعله‌ای را از وی ٦ — ع : چو او را ۷ — بسان ۸ — م : عیب ۹ — ز بخشنده ۱۰ عیب ۱۱ — بخت ۱۲ — در بنان

چو جان از دین قوی کردی تن از خدمت مزیّن کن

که اسب تازی[1] آن بهتر که با[2] بر کستوان بینی

اگر صد بار در روزی شهید راه حق[3] گردی

هم از گبران[4] یکی باشی چو خود را در میان بینی

امین باش ار همی ترسی ز نار آن[5] جهان کز تو

بکار اینجا امین باشی ز نار[6] آنجا امان بینی

هوا را پای[7] بگشادی خرد را دست بر بستی[8]

گر آنرا زیر کام آری[9] مر این را کامران بینی

تو خود کی مرد آن باشی که دل را با هوا[10] خواهی

تو خود کی درد آن داری که تن را در[11] هوان بینی

که از دونی خیالانت چنان رسته است در چشمت

که گر آبی خوری در وی نخستین شکل نان بینی

مسی از زر بیالودی و می لافی چه سود[12] اینجا

که آنگه[13] ممتحن گردی که سنگ امتحان بینی

نقاب قوّت حسّی چو از پیش تو بر دارند

اگر کبری سقر یابی و گر مؤمن جنان بینی

بهشت و دوزخت با تست در باطن نگر تا تو

سقرها در جگر یابی جنانها در جنان بینی

۱— ع : غازی ۲— ع : که تا ۳— ع : دین ۴— ع : گریان ۵— زمار ۶ — بکار این امین باشی زمار ۷— م : دست ۸— ع : بگشاده خرد را دست بر بسته ۹— پای بر بستی ۱۰— بی هوا ۱۱— م : تنت را با ۱۲— ع: کی سود ۱۳ — که آنجا

امامت گرز کبر و حرص و بخل[1] و کین برون ناید
بدوزخ دانش از معنی کرش در گلستان بینی

وگر[2] چه طیلسان دارد مشوغره که در دوزخ[3]
یکی طوقیست از آتش که آنرا[4] طیلسان بینی

بچشم عافیت[5] بنگر درین دنیا که تا آنجا
نه کس را نام[6] و نان دانی نه کس را خانمان[7] بینی

یکی از چشم دل[8] بنگر بدین زندان خاموشان
که تا این لعل[9] گویا را بتابوت از چه سان بینی

نه این[10] ایوان علوی را بچادر زیب و فر یابی
نه این میدان سفلی را مجال[11] انس و جان بینی

سر زلف عروسان را چو برگ نسترن یابی
رخ گلرنگ شاهان را برنگ[12] زعفران بینی

بدین زور و زر[13] دنیا چو بی عقلان مشوغره
که این آن نوبهاری نیست کش بی مهرگان بینی

که گر[14] عرشی بفرش آئی و گر ماهی بچاه افتی
وگر بحری تهی گردی وگر باغی خزان بینی

یکی[15] اعضات را حمال موران زمین یابی
یکی اجزات را اثقال دوران زمان بینی

---

۱ — ع : امانت گرز حرص و بخل و کبر ۲ — ع : اگر ۳ — که این آنجا ٤ — ع : در آتش تو این را - م : تو آنرا ۵ — م : یکی از چشم دل ٦ — جان ۷ — ع : و نان یابی نه کس را خان و مان ۸ — یکی در چشم سر ۹ — که تا یاقوت ۱۰ — تو این ۱۱ — م : بدانکه ۱۲ — چو شاخ - ع : چو برگ ۱۳ — م : در این دو روز ۱٤ — اگر ۱۵ — م — گهی

چو باید [۱] نازش و بالش براقبالی [۲] و ادباری

که تا برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی

سرالب ارسلان دیدی زرفعت رفته بر گردون

بمرو آتا کنون در گل تن الب ارسلان بینی

چه بایدتنگدل بودن که این یکمشت رعنا را

همی باد خداوندی کنون در بادبان بینی

که تا یکچند از اینها گر نشانی بازجوئی تو

ز چندان بادلختی [۳] خاك ومشتی استخوان بینی

پس آن بهتر که از مردم سخن ماند تکو زیرا

که نام دوستان آن به که نیك از دوستان بینی [٤]

بسان علت اولی سخن ران [٥] ای سنائی زان

که تا چون زادهٔ ثانی بقای جاودان بینی

وگر عیبت کند جاهل بحکمت گفتن آن مشنو

که کار پیر آن بهتر که با مرد جوان بینی

حکیمی گر ز کژ گوئی بلا بیند عجب نبود

که دایم تیر گردون را و بال اندر کمان بینی

برأی و عقل ومعنی راتوئی راوی [٦] روایت کن

که معنی دان همان باشد کش اندردل همان بینی

۱ــ آید ۲ــ ع : باقبالی ۳ــ ع : باری ٤ــ م ــ که با چون زادهٔ ثانی بقای جاودان بینی ــ ع : که نام دوست آن بهتر کـه نیك از داستان بینی ٥ــ ع : زای ٦ــ ز بهر اهل معني را ایا راوی ــ ع : برای اهل معنی را تو ای راوی

بهرامشاه را مدح کند

(۳۰۸☆م)

چرا چو روز بهار ای نگار خرگاهی
بر این غریب نه بر یك نهاد[1] و یك راهی
گهی بلطف چو عیسی مرا کنی فلکی
گهی بقهر چو یوسف کنی مرا چاهی
گهی ببوسه امیرم کنی بر اهجری
گهی بغمزه اسیرم کنی بگمراهی
که از مسافت با روغنی کنی آبی
که از لطافت با کهربا کنی کاهی
بدست ردّ و قبول تو چون بدست کریم[2]
عزیز و خوارم چون سیم «قُل هُوَ اللهی»
بمار ماهی مانی نه این تمام و نه آن
منافقی چکنی مار باش یا ماهی
ندیده میوه‌ای از شاخ نیکویت وز غم[3]
شکوفه وار شدم پیر وقت[4] بر ناهی
بنوك غمزهٔ ساحر مباش غرّه چنین
که هست خصم ستم ناوك سحر گاهی
از این شعار برون آی تا سوی دلها
بسان شعر سنائی شوی بدلخواهی

۱—م— مراد ۲— بدست رد و قبولت چو ذرهٔ ببرد ۳—ع: نیکوئی تو غم
٤—م— وقت پیر

حدیث کوته کردم که این حدیث تـرا
چو عمر دشمن سلطان نکوست کوتاهی

یمیـن دولت [۱] بهـرامشاه بـن مسعود
که هست چست بر او خلعت شهنشاهی

هیون شیر شکاری که روز صید کنـد
بپیش همّـت او شیر چـرخ روباهی

☆☆☆

(۳۰۹ ☆ م)

و هم از کلام اوست مدح بهرامشاه بن مسعود غزنوی کند

نه از اینجا نه از آنجا دل من برد مهی
زین گهر خنده نگاری و شکر بوسه شهی

زین جهان سازظریفی و جهانسوز بتی [۲]
زین جگر خوار شگرفی و دلاویز مهی [۳]

مه که باشد که همی هر شب و هر روز کند [۴]
آفتابش رهـی و کوکب سیّاره خهی [۵]

دیده [۶] رضوان بخرابیش زیکروز [۷] چو گنج
بعجب گفت همی کینت [۸] نکو جایگهی

زان رخ و زلف شب و روز نماینده رخش [۹]
روز عید و شب قدر از حرکات کلهی [۱۰]

---

۱ — ع : پناه‌ملت ۲ — م — زین جهان سازبتی ـ زین جهان ساز ظریفی و ...
۳ — خهی ٤ — کنند ٥ — آفتابش زسر کوکب سیاره چهی ٦ — دید ۷ — م —
یکی روز ۸ — خدانیست ـ ع : همی اینت ۹ — ع: بسحر ۱۰ — م : گیهی

گفتی آن هر شکن از زلف [۱] بر آن عارض او
توبه‌ای بود برو از همه سوها گنهی

دل نازك [۲] بیکی طفل سپردم که نماند
هیچ [۳] در دستم از آن پس جز لاحول واهی

دل و جان را زخم و حلقهٔ او با رخ او
صد هزاران ره وانگه [٤] خطر صدر رهی

از بس اندیشهٔ زلفینش بغم در پوشید [٥]
دل و چشمم ز دو زلفش سیهی بر سیهی

دیده با چهرهٔ او کرد حریفی تا من
در میان دو رخش دارم بر پادشهی

گرچه تاب گنهم [٦] نیست ولیك از پی او
دارم از محنت این دل ز محبت گنهی [۷]

چون بپیوست غمش با رحم و هستی من
نیستی زادم [۸] از او اینت قوی درد زهی

همچو جوزام بماند ز غمش روی بروی
که نبینم همی آن روی چو مه مه بمهی

چار طبعند و نه افلاك ربایندهٔ [۹] حسن
نیست بر چهرهٔ او مر همه را پنج و دهی

---

۱ م : گفتئی هر شکن زلف ۲— ع : دل وجان را ۳— نیز ٤ — ع : خطرش ٥— م : بعدو پوشید ـ بعدوئی بوشید ٦— م ، ع : آب و گیهم ۷— ع ، م : آبی ز محبت گیهی ۸— نیست آزادم ۹— که پایندهٔ

گویم او را بروم گوید بر من بدوجو
زاین چنین کهدان کم گیر چو تو برگ کهی

هست چون آب زنخدانش [1] چهی از بر اوی
کس شنیده است [2] چنین نادره در هیچگهی

آب دیده است همه خلق ز چه لیک بچشم
کس ندیده است بدین بوالعجبی آب چهی

نور زاید همی از چاه زنخدانش نه آب
دارد آن چه مگر از چشمهٔ خورشید رهی

بسر او که سنائی بنکوئی و بعدل
نه چنو دیده بعالم [3] نه چو بهرامشهی

پادشاهی که بهفت اقلیم از پنجم چرخ [4]
همچو دیدهٔ بهرام ندیده است [5] شهی

رُبعی از کشور او وز همه گردون حشری
رعبی [6] از هیبت او وز همه عالم سپهی

☆☆☆

(ز -- ٣١٠)

شغل سرهنگان دین از مرد متواری مجوی
سیرت ابرار را در طبع اضراری مجوی

از هوای نقر مردان کاخ فغفوری مخواه
در سرای سوز [7] سلمان تخت جبّاری مجوی

---

١ ع : زنخدانو ٢ — م : بشنید — ندیدست ٣ — بکشی ٤ — ع : آن شهنشه که ندیدست در این هفت اقلیم ٥ — ع : از سیم چرخ چنو دیدهٔ بهرام ٦ — ع : جزوی ٧ — م : سور

در میان دو کدان لاف هر تر دامنی | نیزه و گرز و کمان و تیر عیّاری مجوی
دل که در سوداغمی شد بینی از[1] بویش مگیر | در خرابهٔ[2] بام گلخن طبل عطّاری مجوی
خصلت بوذر نداری کام دینداری منه | قوّت حیدر نداری نام کرّاری مجوی
خار پای راه درویشان آن درگاه را | در کف دست عروس مهد[3] عمّاری مجوی
هر کسی را نور صدق عشق این ره کی دهد | صورت خورشید را اندر شب تاری مجوی
گرد طاوسان دین گردومان[4] او باش را | در دهان زاغ بیسه[5] مشك تاتاری مجوی
بر سر طور هوا طنبور شهوت میزنی | عشق داری لن ترانی را بدین خواری مجوی
ور تو خواهی نفس شیطان از تو بیزاری کند[6] | نام عشق دوست را جز از سر[7] زاری مجوی

این چند شعر را افضل بن یحیی بن صاعد هروی گفته و درخواست نموده که بزیارت حکیم آید

(۳۱۱ — م)

هستی بحقیقت ای سنائی | در دیدهٔ عقل روشنائی
مقبول همه صدور گشتی | این کار تو نیست جز خدائی
آیم بر تو بطبع زیراك | دانم که بنزد من نیائی
لیکن چکنم چگونه آیم | چون نیست خبر که تو کجائی
معذورم اگر[8] که میفرستم | نزدیك تو شعر ای سنائی
هر کس که برد ببصره خرما | بر جهل خود او دهد گوائی
چون آمده‌ای مرو ازیراك | ما را چو دو دیده می ببائی

حکیم این قصیده را بقاضی مذکور درجواب اشعار فوق بازفرستاد عذر نارفتن بخدمت ومنع او از آمدن را

(۳۱۲ — م)

فضل یحیی است بر ضعف و قوی | فضل یحیی صاعد هروی

---

۱ — از سودا غمین بینی تو از ۲ — خزانهٔ ۳ — عهد ۴ — م — بمان ۵ — بیشه ۶ — در کفت رادی کند ۷ — م : درسر ۸ — معذور نیم

پادشاه قُضاة و خواجهٔ شرع — که‌چوصدر است ودیگران‌چوروی

از صعود حیات وفضل دلش — نیست جز صورت صراط سوی

پیش ادراك خاطـر علـویش — محو شد نفس بوعلی فسوی [1]

شعر و خطّش زنور و از ظلمت — قلب شیعی [2] و قالب اموی

شعر و خطّش بدیدم و گفتم [3] — تن یزیدی چراست جان علوی [4]

گر نبودی بیان او که شد است — فلك و کوکب و رشید و غوی

ورنه از رنگ خط و معنی شعر — شدمی هم دِر آنزمان ثنوی [5]

یکی او ببرد ازیـن خـادم — پنجی و چاری و سه‌ای و دوی

ایکه از سنگ‌وهنگ [6] نیست ترا — چونخس از بادخوی یافه دوی [7]

بزیارت بسوی مشتی دون — کعبهٔ [8] کعبتین نه‌ای چه شوی

بهوا سوی کس نشاید رفت — از پـی دیـن روا بـود که روی

نخرامد بخـاصه در [9] معـراج — سوی قارون رکاب مصطفوی

کی‌شوم چون تو گر چه گویم شعر — کی رسد زال در کمال زوی

گرچه با زرّ و زندگی بشود [10] — آهن از آهنی و جو ز جوی

تا بود نطق [11] جبرئیل بجای — چون کند پشه‌ای درآب‌دوی [12]

من بگرد تو خود نیارم گشت — زانکه من چشم دردم و توضوی

گفتی آیم [13] میا که گر آیی — سوی من با تواضع نبوی [13]

ندی ینزل الله انـدر شهـر — حنبلی وار [14] در دهـم بنوی

که دریغ است گوش و چشم کرام — در هوا بینی و هوس شنوی

۱— نسوی ـ ع : نحو بوعلوی فسوی ۲— شیعت ـ ع ـ شاعی ۳—ز نورو از ظلمت ٤— تن یزیدی که‌دیدوجان‌هروی ٥— نبوی ٦— ع : رنگ و هنگ ۷— تندو یافه‌روی ـ تندبادپاره‌روی ـ ع ، چون‌حسن‌ازباده‌هیچ یاوه دری ۸— ع : کمبه‌و ۹— بدخرامد بخاصه بر ـ ع : بذاجر آمدم ۱۰— ع : شنوم ۱۱— بطن ۱۲ دوادوی ـ بستهٔ دواب‌دوی ۱۳— ع: آبی ۱۳— ثیوی ـ ع: ثنوی ۱٤— حیدری‌وار

ترجیعات و ترکیبات

درستایش امام اجل عمادالدین ، مفتی المشرقین تاج الخطباء سیف الحق ابوالمفاخر محمدبن منصور اقضی‌القضاة خراسان فرماید

ایدل ار جانانت باید منزل اندر جان مکن
دیده در گبری مدار و تکیه بر ایمان مکن
ور ز رعنائی هنوز از جای رأیت [1] آگهیست
جان این‌مردان مگیر و رأی این‌میدان [2] مکن
گرت باید تا بمانی در صفات خود ممان
وربخواهی تا نیفتی گرد خود جولان مکن
گوی شو یکبارگی اندر خم چوکان یار
خویش‌را [3] چون‌زلف‌او گه گوی‌و گه‌چوکان‌مکن
از برای نام و بانگی .چون لب خاموش او
نیست را پیدا مدارو [4] هست را پنهان مکن
ازجمال و روی جانان جز [5] نگارستان مساز
وزخیال چشم او جزدیده نرگسدان مکن
گر جهان دریا شودچون عشق اوهمراه تست
زحمت کشتی مخواه [6] و یاد کشتیبان مکن

---

۱ - راهت ۲ - قصداین‌سیدان - رأی این مردان ۳ - خویشتن ٤ - مساز - مبارو
۵ - چشم او جزجان - ع : جسم اوازجان ٦ - مدار و

با توگر جانان حدیث دل کند مردانه‌باش
جان بشکرانه بده بر[۱] خویشتن تاوان[۲] مکن

آتش او هر زمان جان[۳] دگر بخشد تـرا
با چنین آتش حدیث چشمهٔ حیوان مکن

چون شفای دلربا[٤] از خستگی و دردتست
خسته‌را مرهم مساز و درد را درمان مکن

در قبیلهٔ[٥] عاشقی آئین و رسم قبله نیست
گر قبولی خواهی اینجا قبله آبادان مکن

نزدِ تو شاهیست مهمان آمده از راه دور
شاه را در کلبهٔ ادبار در زندان[٦] مکن

رطل دارالملك تن را گوهر افسر مساز
نقد دارالضرب دل را نقش شادروان مکن

در مراعات بقا جز[۷] در خرد عاصی مشو
در خرابات فنا جز عشق را فرمان[۸] مکن

آنچه او[۹] گوید بگو، ارچه دروغست آن بگوی
وآنچه او[۹] گوید مکن ارچه نماز است آن‌مکن

علم‌عشق از صدر دین[۱۰] آموز زان پس همچنو
تکیه بردانا مدار وخطبه برنادان[۱۱] مکن

زانکه عشق وعاشق ومعشوق بیرون زین صفات
یکتن‌اند ای بیخرد نزروی نقش[۱۲] از روی ذات

---

۱ ـ میفشان ۲ـ بده رو خویش‌را نادان ۳ ـع: جانی ٤ـ ع: دلزبان ٥ـ ع : در قبیل ٦ ـ او بار در زندان ـ آباد سر گردان

۷ ـ در خرابات تفاخر ۸ـ برهان ۹ـ آن ـ این ۱۰ ـ از بوالحسن ۱۱ـ خطبه بردانا مدار و تکیه برنادان ۱۲ـ نفس ـ عقل

ای سنائی دم درین عالم[1] قلندر وار زن
خاك در چشم هوسناكان دعوی دار[2] زن

تا کی از تردامنیها[3] حلقه در مسجد زنی
خوی مردان گیر و[4] یکچندی دَرِ خمّار زن

حدّ می خوردن بعمری تا کنون برتن زدی[5]
حدّ ناخوردن[6] کنون برجان زیرك سار زن

از برای آبروی[7] عاشقان بردار عشق
عقل رعنا را بر آر و آتش اندر دار زن

این جهان در دست روحست آن جهان در دست عقل[8]
پای همّت بر قفای هر دو ده سالار زن

هفت چرخ وچار طبع و پنج حس محرم نیند
خیمهٔ عشرت برون زین هفت و پنج وچار زن

در میان عاشقان بی آگهی چشم و دهان[9]
اشك عاشق وار پاش و نعره عاشق وار زن

گر همی خواهی که گردی پیشوای عاشقان
شو نوای بیخودی چون ساز[10] موسیقار زن

سنگ در قندیل طالب علم عالم جوی کوب
چنگ[11] در فتراك صاحب درد دُردی خوار زن

گر ز چاه جاه خواهی تا بر آئی مرد وار
چنگ در زنجیر گوهر دار[12] عنبر بار زن

۱- منزل ۲ - همه دونان دنیادار - همه پاکان معنی‌دار - ع: همه‌پاکان دعوی‌دار ۳ - تر دامنی ۴ - مردم گیرو ۵- ع: برتن زنی ۶- ع : حدمی‌خوردن ۷ - ع: ازبرای‌چشم وروی ۸- ع: عقل‌است آنجهان دردست روح ۹- زبان ۱۰- بی‌ساز ۱۱ - دست ۱۲- دست در زنجیر گوهر پاش - ع: گوهربار

تاتو بر پشت ستوری بار او برجان تست
چون بترك خر بگفتی آتش اندر بار زن
از برای آنکه گل شاگرد رنگ روی اوست
گر هزارت بوسه باشد بر سر یك خار زن
ور همی دندان مار از لطف خواهی شکّرین
یادآن لب گیر و بوسی بر دهان مار زن
چهره چون دینار گردان درسرای‌ضرب[1] دوست
پس بنام مفخر دین مهر بر دینار زن
چون قبول مفخر[2] دین بوالمفاخر یافتی
آتش اندر لاف دین و کفر و فخر و عار زن
شیخ الاسلام وجمال دین و[3]مفتی‌المشرقین
سیف‌حق‌تاج خطیبان‌شمع‌شرع[4]اقضی‌القضاة
آنکه از شمشیر شرع اندر مصاف کفر و شر[5]
رایت همنام خود را کرد همنام پدر
آنکه پیش رأی ولفظش[6] گوئی اندر کاردین[7]
روشنی گوهر فرامش کرد و شیرینی شکر
آن نکونامی که بیرون بردچون‌همنام[8] خویش
رخت عشق از هشت باغ وهفت بام و پنجدر
آنکه بهر ارغوانی رنگش از ایثار[9] نور
کرد خالی بر درخت ارغوان کیسهٔ قمر
کاذبان را حلم او چون صبح کاذب پرده دار
صادقان را علم او چون صبح صادق‌پرده در

۱- ع: مهر ۲- مهتر ۳- ع: الدین ٤- ع: حق ٥- ف. کفرودین ٦- ع: بادو فضلش ۷- کان‌ولی- کان و نی ۸- ع: همچون‌نام ۹- ع: آنکه روی‌ارغوانی‌رنگش ازآثار

هست پیش مدّعی و مدّعا از روی عدل [1]

آفتاب سایه دار و سایهٔ خورشید فر [2]

گر قضا دریای ژرف آمد از آن اوراچه باك [3]

آفتاب وسایه را هرگز نکرده است آب تر

شد ز نورروی [4] او چشم بد اندیشان چو سیم

گشت از فضل علومش کارملت [5] همچو زر

هر که بروی [6] دو زبانی کرد چون پرگار و کلك

وانکه در صدرش دوروئی کرد چون تیغ وتبر

آن چو تیغ کند کرد اوّل دل اندر کارتن [7]

وین چو کلك سست کرد آخرتن اندر کارسر [8]

رتبت سامیش [9] چون بسم‌الله آمد نزد عقل

زانکه آن تاج سور گشتست و این تاج صور [10]

او و بسم‌الله گوئی دو دُرند [11] از یك صدف

او و بسم‌الله گوئی دو براند [12] از یك شجر

این دو عالم علم دارد در نهاد منتخب [13]

وآن جهانی رمز دارد در حروف [14] مختصر

کینت و نام وی و نام پدرش اکنون ببین

حرف آن و این اگرت باور نیاید بر شمر

نوزده حرفست این و نوزده حرفست آن

هریکی زین حرف امان [15] ازیك عوان اندرسقر [16]

١ـ ع: مدعی از روی فضل ٢ـ ع: خورشیدور ٣ـ ع: چباك اورا از آنك ٤ـ رأی ٥ـ ترکان ٦ـ ع: هرکه بااو ٧ـ ع: این چوتیغ خشك کرد اول دل اندر کاروی . آن چو تیغ خشك دل کرد آخر اندر کارجان ـ کاروی ٨ ـ آن چو کلك سست تن آخر اندر کارسر ٩ـ شاهیش ١٠ـ ع: این تاج صور گشت است وآن تاج سوز ١١ـ ع: یك‌دراند ١٢ـ ع: یك برند ١٣ـ ع: منتجب ١٤ـ ع: حروفی ١٥ـ ع: زین هستمان ١٦ـ یك عوان اوسفر

گرندانی این‌چنین رمزی که گفتم گوش دار
وربدانی گوش‌من زی‌تست‌هان ایخواجه‌هات [۱]

تانقاب از چهرهٔ جان مقدّس برگرفت
هر که صاحب دیده‌بود آنجادل از دل برگرفت

حس [٥] و عقلش [۲] آب و آتش‌بود واین کس‌را [۳] نبود
کاتش [٤] ازبام اندر آمد آب راه درگرفت

عیسی اندر دور او ناید که او اندر جهان
ناوك اندر دیدهٔ دجّال وگوش خرگرفت

مهره‌ای کش می‌ندید اندرهمه دریا سپهر [٥]
یك صدف بگشاد و کشورها همه گوهر گرفت

آنهمه نوری که عقل وجان [٦] نمود از وی نمود
آنقدر برگی [۷] که‌شاخ تر [۸] گرفت از برگرفت

عقل [۹] کاری داشت در سر لیکن اندر [۱۰] خدمتش
چون سرو کاری بدین‌سان دیدکار از سرگرفت

بود شاگرد خرد یکچند لیك اکنون چو باد [۱۱]
همتش زاستاد برتر شد دکان برتر [۱۲] گرفت

از سخای بی قیاسش مدح ناخوانده تمام
کلك او چون‌شخص خودمدّاح را در زرگرفت

رفت عشقش در ترقّی [۱۳] تا بطوافان [۱٤] عرش
هم وداعیشان بکرد و راه پیشی بر [۱٥] گرفت

۱ـ ع: وربدانی مرحباگو گوش من زی‌تست هان ۲ ـ حسن‌عقلش ۳ـ ع : کس این‌را
٤ ـ ع : آتش ٥ـ ع: مهره‌ای چون می‌ندید کس‌اندرهمه دریای مهر ـ اوازهمه‌دریای مهر ٦ ـع: آن‌همه عقلی‌که نورجان ۷ـ ع: آنقدرقدری ۸ ـکه شاخ نوـ که‌شاخ ازنو ۹ـ عشق ۱۰ـ ولی در ۱۱ـ ع: باز ۱۲ـ ازسر ۱۳ـ ازبرمن ۱٤ـ ع: تازطوافان ۱٥ـع: رفت راه‌درـ راه پیشین‌در

لاجرم در دور او هردم همی گویند[1] این

یاد باد آنشب که یار ما[2] ز منزل بر گرفت

چون دراین‌عالم بصورت نام[3] پیغمبرش بود

رفت از آنعالم بسیرت خوی[4] پیغمبر گرفت

نفس‌را چونان مخالف شد که نفس ازبهر عز[5]

هرچه اندرسر گرفت اندر[6] زمان سر بر گرفت

او ز حکمت[7] صد هزاران رمز دید و دم نزد

حاسدش زان سورتی بشنید وبادی سر[8] گرفت

برد آب روی بد دینان صفای رای او

تا دل ایشان از این غم شعلهٔ آذر گرفت

لیکن اندر جنب آن آبی که ناگه یافت خضر

باد بود آنجا کدانی چند کاسکندر گرفت

آفتاب از طارم نیلو فری در عاشقی

از برای راه و رویش رنگ نیلوفر گرفت

باد جسما نیست کامد جاذب خاك سیاه

عشق روحانیست[9] کامد قابل آب‌حیات

چون گرفت اندر نظر تیغ یمانی در یمین

بر نهد هرخصم را داغ غلامی[10] بر جبین

گه زصدقش چون هوا عزلی دگر بیند گمان

گه زحذقش[11] چون‌خرد ملکی‌دگر گیرد[12] یقین

۱- ع: در درداو هزمان همی گویند - درهجر او هردم همی گویند ۲- ع :من
۳- ع: عقل ٤ - خلق ٥ - غیر ٦- ع: هرکه را برسر گرفت اودر ۷- ع:
بحکمت ۸- ازصورتی بادی‌چنین در - زان شمتّی بشنید وبادی در ۹ - ع:
آتش عشقست ۱۰ - خیالی - ع - حیاتی - نهانی ۱۱ - عدلش ۱۲ - ع : گردد
- بندد

تا امام اندر خراسان بوالمفاخر شد کنون
با خراسانی جز آسانی[1] نباشد همنشین

کنیتش بااین‌لقب‌زانگونه درخور شد که‌هست[2]
این و آن‌ده‌حرفا کنون خواهی آن وخواه‌این

آسمان دانست چندین گه که هست ارواح را[3]
اینچنین درّی در اجزای چنین خاکی دفین

خاك بیزی ازپی آن کرد چندین سال و ماه[4]
تا چنین دُرّی بدست آورد ناگه بر زمین[5]

گرت باید تا هم اندر خطهٔ کون و فساد
نفس کلّی را ببینی نفس جزوی[6] را ببین

شاد باش ای شرع[7] بی‌تو همچو موسی بی‌عصا
دیر زی ای علم[8] بی‌تو چون سلیمان بی‌نگین

انده و شادیت چون ز آرام وجنبش برتراست
کی تواند کرد طبعت شاد و چرخ[9] اندوهگین

جنبش از نور ملك داری نه از نار فلك[10]
مادت[11] از ماء معین داری نه از ماء مهین

چون[12] بکرسی برشوی خوانند برجانت همی
قل اعوذ. و آیة الکرسی بجنّت حورعین

چون تو دامنهای دُر پاشی بدانگه عقل‌را
از شتاب در چدن گردد[13] گریبان آستین

---

۱ - ع: باخراسانی خورآسانی ۲ـ درخورشید هست. ۳ـ اورا جزا ٤ـ ع:آسمان
۵ ـ اززمین ٦ ـ جزئی ۷ ـ علم ۸ـ شرع ۹ـ ع: چرخت شادوطبع ۱۰ـ ع:
ازدور فلك ۱۱ـ ع: مادر ـ عادت ۱۲ ـ گر ـ تا ۱۳ ـ ع . گیرد

زهره در[1] چرخ سیم تا شد مریدت زین سپس [2]

زهـره را بی سبحه ننگارد همی نقاش [3] چین

روح قدسی را[4] ترّقی نیست زان منزل که هست

ورنـه ازپند تـو کـرّوبی شدی[5] روح الامین

تا تـو سلمانی دگر گشتی مرا در مـدح تو

بوذر دیگـر همـی خواند کرام الکاتبین

توچو سلمان درعطا[6] هر گز نگشتی گردلا

من چوبوذر در ثنا[7] هر گز نگردم گردلات

ای ز عصمت[8] بـرتو هـر ساعت نگبانی دگـر

و ز بر ما هـر زمان فضلی و احسانـی دگر

ای ترا از روی همّت هم درین ایوان و صدر

از ورای[9] آفـرینش صـدر و ایوانـی دگر

جز بتعلیم[10] تو اندر عالم ایمان کـه ساخت

هر زمان نو خاتم از بهر سلیمانی دگر

هر که چون[11] شب دامن اقبال تو بگرفت سخت

چاك زد چون صبح هر روزی گریبانی دگر

سیف حقی رو که تا تأیید حق افسان[12] تست

حاجتت ناید بـافسون و بافسانی دگر

تا ترا صدر خراسان خواند سلطان عراق

شد خـراسان بر زمین زین فخـر سلطانی دگر

بهر آن[13] تا زین شرف خالی نماند عقل و روح

نام کـردند آسمانها را خـراسانـی دگر

۱ـ ع: زهره بر ۲ـ ع: زان سبب ۳ـ بنگارد همی نقاش ـ ع: نگذارند نقاشان ۴ـ ع: روح ازروی ـ روح را ز روی ۵ـ کرده پی شده ۶ـ ع: سلمانی از آن ۷ـ ع: بوذر لاجرم ۸ـ ع: ز رحمت ۹ـ ع: ازبرون ۱۰ـ ع: حرز تعلیم ۱۱ـ هر که هر ۱۲ـ احسان ۱۳ـ ع: بهر او

درحق خود هم ز حق[۵] تشریف او چون میرسد[۱]

هر زمان از حضرت سلطانت فرمانی دگر

خاطر تیز[۲] تو تا در دین پدید آمد نماند

نیز مر[۳] روح القدس را هیچ پنهانی دگر

اندرین میدان مر این گوی سیاه و سبز را

نیست گوئی جز اشارات تو چوگانی دگر

تا بدان ایوان[٤] رسانیدت که کیوان را نمود

میخ نعل مرکب جاه تو کیوانی دگر

از ورای[۵] پرده‌های کن فکان در علم عشق

گوهری[٦] آری همی هر ساعت ازکانی دگر

هست در نفس طبیعی روح[۷] حیوانیت را

از برای قرب حق هر لحظه قربانی دگر

تا کنون[۸] از استواری علّت اولی[۹] نیافت

زندگانی را چو ترکیب تو زندانی دگر

جاودان زی کز برای عمرت از درگاه روح

تا مزد باشد همی هرساعتی جانی دگر

رو که اندر عالم آرام وجنبش تا ابد

تنت بی جنبش نخواهد بود وجانت بی ثبات

ای بهمت بوده بی سعی سپهر و آفتاب

خشك سال خاطر در یاب[۱۰] ما را فتح باب

ای مرا در روضهٔ فضل آوریده بعد از آنك

دیده بودم در دو مه از ده فضولی صد عذاب

۱- چون میرهد ۲ - ع. اهل - سر ۳- سری از-ع: نیزاز ٤ - جائی ۵ - ع: ازبرای ٦-جوهری ۷- ع: نفس ۸- ع: لاجرم ۹- دونی ۱۰-ع: دریای-دربار

گاهم این گفتی تو[1] مردم نیستی ازبهر آنك
با خران هم صحبتت بینم همیشه[2] چون ذباب
گرنه‌ای ازما چوعیسی چون نپرّی بر هوا[3]
ور زمائی همچوما[4] چون خرنرانی در خلاب
گاهم آن گفتی چه‌مرغی کز برای حس وجسم
سر بمرداری فروناری و هستی[5] چون عقاب
گاهم آن گفتی سنائی نیستی گر[6] هستئی
دلت مشغول ثنایستی[7] نه مشغول ثواب
گویم ار تو هم بدین مشغول باشی به بود
زانکه به سازد خرف را گرم دارد[8] از خضاب
تشنه چون قانع بود دیرش بپای آرد بحار[9]
باز چون طالع بود[10] زودش بدست آرد سراب
گاهم این[11] گفتی که‌درتوهیچ‌حکمت‌نیست‌زانك
چون حکیمانت نبینم ساعتی مست و خراب
گویم[12] او را بل که تامن خربوم با این خرد[13]
خاك بر سرحکمتی را کو نیایَد[14] بی شراب
گر تو بشناسی حکیم آن‌مالداری را که او
پاسبان خویش را ندهد همی[15] داروی خواب
پس حکیمی هم ندانم جامه شوئی را که او
روز دی[16] خورشید را ز ابر سیه سازد[17] نقاب

۱- ع: گفته‌که ۲- ع: باهمه خاشاکها صحبت نداری ۳ - درهوا ٤ - پس‌چوما
٥- بزشتی-پیری ٦- ار ۷-ع: مشغولی‌نبایستی ۸-زانکه مه‌داردخرد را گرم‌سازد-
گرم‌دار و ۹- بهار ۱۰- شود ۱۱- واندگر ۱۲- ع: گفتم ۱۳- بربی‌خرد ۱٤- گر
برآید - کر براند - کوبرنیاید ۱٥ - غ: ندهی همی ۱٦ - ع: روزبی ۱۷ -ع:
بندد - برکش

نظم من زین یافه گویان تا کنون افسرده بود

وین[1] عجب نبود که از سردی فسرده گردد آب

ور کنون از رأی تو بگشاد[2] هم نبود عجب

زانکه چون آتش کلید آب بسته است[3] آفتاب

مدح گفتن جز ترا از چون منی باشد خطا

مکرمت کردن ترا بامادحت باشد صواب

زین پس اکنون در نهاد کهتری[4] و مهتری

در ثنا و در عطا از تو صِلات ازمن[5] صَلات

ای بتو روشن دو موضع هم سرای وهم سریر

وی بتو جامع دوجامع هم صغیر وهم کبیر

عزم را سلطان نهادی حزم را شیطان[6] فریب

حلم را خاکی مزاجی علم را پاکی پذیر

قابل مدحی نداری چون خط اوّل همال

قابل مدحم ندارم چون دم آخر نظیر

نه زبد شعری بهر صدری ندارم اختلاط

لیك بی‌معنی همی در پیش هرخر[7] خیرخیر

از برای پارهٔ نان برد نتوان آبروی

وزبرای جرعهٔ می رفت نتوان درسعیر

عقل آزادم بنگذارد همی چون[8] دیگران

ازپی نانی بدست فاسقی باشم اسیر

۱- ع: پس ۲- ع: ورکنون بگشاد ازفرتو ۳- گشته‌است ٤- ع: روز وشب‌در کهتری

۵ - ع: ازمن‌صلت ازتو ۶ - ع: حزم راسلطان ۷-ع : هرخر ۸-ع: که هم چون - که تا چون

حرص گوید چون نگردی گردخمرو زمرو قمر
عقل گوید رو بخوان[1] «قل فیهما اثم کبیر»

اهل دنیا بیشتر همچون کمانند ازکژی[2]
به نپندار ندم ار من راست باشم همچو تیر

چون کریمان یکدرم ندهندم از روی کرم
تا ندارندم دو سال از انتظار اندر زحیر

سرمهٔ بخشش چه‌سود آنرا که دیدهٔ مدح گوی[3]
کرده باشد انتظار[4] وعدهٔ صلت[5] ضریر

تا ابد هرگز نگشتی محترق از آفتاب
گر عطارد یك نفس در صدر تو بودی دبیر

ای بلند اصلی که کم زاداست چون‌تو خاك[6] پست
وی جوانبختی[7] که کم‌دیده‌است چون‌تو چرخ پیر

روی زی صدرت نهادم با دلی امیدوار
پشت چفته[8] چون کمان از بیم تیر زمهریر

چون ترا کردم بدل بردیگران[9] نعم البدل
ور بدیشان[10] باز گردم ز ابلهی بئس المصیر

حاجت‌ازتوخواست بایدمن‌چه‌خواهم[11] ازخسان
دُر ز دریا جست باید من چه جویم[12] از غدیر

ازغرورهرسراب اکنون‌برستم چون‌تراست[13]
قلزم وسیحون وجیحون دجله و نیل وفرات

۱- ع: باز گوید عقل‌ما ۲- ع: ازکچی ۳- ع: آنگه‌که دیدهٔ مدح کور ٤- ع: تشنه باشدزانتظار ۵- ع: بخشش ٦- ع: چرخ ۷- ع: وی جوانمردی ۸- ع: پشت کرده ۹- بر دیگر این ۱۰ - وربدین‌سان ۱۱ - جویم ۱۲- چه خواهم ۱۳ - نجستم چون ترا

تا همی زاید ازل زو[1] قسم سرّت سور باد
تا همی پاید[2] ابد زو[3] قسم عمرت نور[4] باد

سیرتت[5] را چون بقای بارنامه صورتست
سیرتت[6] را زندگی چون بارنامهٔ صُورباد

آبدستت در دماغ یافه[7] گویان مشك گشت[8]
خاکپایت در مزاج کافران کافور باد

خانه[9] حاسد. چو قلب نامت و نام پدرت[10]
زیرو بالا باد و در نام محن[11] محصور باد

در دوام بی‌نیازی بر مثال عقل و نفس[12]
چشمت[13] از آرامش و جانت ز جنبش دور باد

آنکه آخر تر ز انواع تو با توقیع[14] باد
وانکه سابق تر بابداع تو با منشور باد

نز برای آنکه تو در بند شعر و شاعری[15]
از پی[16] تشریف شاعر[17] سعی تو مشکور باد

ای سرور میوهٔ دلهای اهل روزگار
طبع من از خلقت چون جان تو مسرورباد

نقش لفظ جانفزایت گوشوار روح باد[18]
گرد صحن حلقه جایت توتیای حور باد

تا بروز عدل دارالحکمة از تأثیر[19] عدل
همچو دارالملك انصاف عمر معمور باد

---

۱ - ع: رو ۲- تابد ۳- ع: ازلزو ٤- گردعمرت‌سور ٥- ع: شربتت ٦- ع: صورتت ۷- ع: یاوه ۸ - ع: باد ۹- ع: حلقه ۱۰- بدست ۱۱-ع: زیرتربادودرو بام‌خرد ۱۲- ع: بودوام بی‌نیازی برمثال‌حس وعقل ۱۳ - جسمت ١٤- ع: با توفیق ١٥-ع: شکرشاکری ١٦- گردهی-کردئی ۱۷-ع: شاکر ۱۸- ع: حور باد ۱۹- داردحکمت ازتأثیر-ع: دارالملکت ازانصافو

مجلس حکمت ز ناپاکان [1] عالم پاکباد

منبر علمت ز مهجوران دین مهجور باد

هر که از دل برسریر حکم تو بوسه دهد

تا ابد چون جان ز ایمان مومن مسرور باد [2]

گرچه نزد [3] دوستان نامت محمد به [4] ولیك

بر عدو نام تو چون نام پدر منصور باد

عزمت از نفس ارادی سال و مه مختار باد

حزمت از روح طبیعی روز وشب [5] مجبور [6] باد

هفت آبا بهر تأیید تو با چار [7] امّهات

همچنان کت بود وهست از بعداین مأمور [8] باد

همچو خاك وباد و آب و آتشت در هر صفت

عمر باد و امر باد و لطف باد و نور باد

تا بدانروزی که باشی قاضی حسن القضا [9]

درجهان دین تو باشی [10] مفتی واقضی القضاة

ای محمد نام و احمد خلق ومحمودی شیم

محمدت را همچنان چون ملك را تیغ و قلم [11]

بذل بی دستت نباشد [12] همچو دانش بیخرد [13]

مال باجودت [14] نماند همچو شادی با ستم [15]

۱- بی باکان ۲- این بیت در بیشتر نسخ نیست و قافیهٔ آن مکرراست ۳- ع: نام
۴- بد ۵-ع: ازراه طبیعی سال ومه ۶-منصور ۷- ع: بی‌چار ۸- معمور - ازاین مأمور
۹ - حق‌پادشاه ۱۰ - بادی ۱۱ - این بندازاین ترکیب‌بند در بعضی ازنسخه های خطی جداگانه بصورت قصیده‌ای درمدح محمدبن منصورسرخسی ودربعض دیگر درستایش سرهنگ‌محمد خطیبی آمده، ودربعضی ازنسخ‌هم دردوجاهم ضمن‌ترکیب‌بند وهم بصورت قصیدهٔ جداگانه ذکرشده‌است ۱۲- ع : نیاید ۱۳- ع: دانش بی‌عمل - بی‌دانش‌خرد
۱۴ - بی‌جودت ۱۵ - شادی راستم

روح را از رنجهای دل تهی کردی کنار
آز را از گنجهای جود[1] پر کردی شکم

گرهمی یکچند بی‌کام تو گردد دور چرخ
تا نباشی همچو ابر ای[2] نایب دریا دژم

در وجود غم چنین بد دل چرا باشی از آنك[3]
کار اقبال تو میسازند در پردهٔ عدم

می کند از خانهٔ[4] فضل الهی بهر تو
تختهٔ تقدیر[5] ایزد را ز تأییدت رقم

منگر این حال[6] غم و اندیه کز روی خرد
شادی صد ساله زاید مادر یکروزه غم

باش تا سر بر زند خورشید اقبالت ز چرخ
تا جهانی را ببینی پیش خود چون من خرم[7]

تا ببینی دشمنانت را بطوع[8] و اختیار
پیش روی چون مهت چون چرخ داده پشت‌خم

باش تا دریای جودت در فشاند[9] تا شود
صد هزاران شاعر از جود تو چون من محتشم

ای دو گوشت بر صحیفهٔ فضل فهرست خرد[10]
وی دو دستت در کتاب جود سر باب[11] کرم

با چنین فضلی که[12] کردم قصد درگاهت زبیم
خشك شد خون در تن امید چون شاخ بقم

---

۱ ـ ع : خویش ۲ ـ م، ع : ابری ۳ ـ م: جرا باشی بدانك ـ چه باشی بهر آنك ٤ ـ ع: ازجامه ٥ ـ ع : اقبال ٦ ـ م : بنگراین حالی ۷ ـ م : رحم ـ ع : خدم ـ همچون رقم ۸ ـ ع : بطبع ۹ ـ دربان جودت برفشاند ۱۰ ـ دورست‌خرد ـ ع: وفهرست‌خرد ۱۱ ـ ع: برمایه ـ سردست ۱۲ ـ ع: چو

آمدم سوی تو تا از بهر وعدهٔ بخششت
از عرقهای خجلت عرقها را داده نم

چون علم کی بودمی پیشت چنین لیك از سخا
هم تو کردی بنده را اندر [۱] چنان مجلس علم

حلقه شد برمن جهان چون عقد [۲] سیصد درامید
تا درین سی روز دارم طمع آن سیصد درم

ریش در وعده مجنبان [۳] از سر حرّی، بگوی [۴]
از پی دوری [۵] ره را زود یا لا یا نعم

تا بود مر بدسگالان را بطاعتها [۶] خلل
تا بود مر نیکمردان را بزلّتها [۷] ندم

تا در آب و خاك وباد و آتش از بهر صلاح
گرمی و خشگی و سردی و تری باشد بهم

درهنرمندی [۸] چو سرواندرچمن گاه نشاط
گاه ازنزهت [۹] ببال و گاه ازشادی [۱۰] بچم

ستایش و نیایش خواجه ایرانشاه

گرچه شاخ میوه دار آرایش بستان شود [۱۱]
هم دی [۱۲] اصل چشم‌زخم ملك تابستان‌شود [۱۳]

از کمال هیچ چیزی نیست شادی عقل را [۱۴]
زانکه کامل بهر آن شد بدر [۱۵] تا نقصان شود

۱- م، ع: خویشتن‌رادر ۲- چون‌طمع ۳- م ،ع: بیش‌دروعده مرنجان ٤- ع: ازسر حیزی مکن ۵- ازبردوری ٦- ع: تابود مرسالکان را ازبضاعتها ۷- ع: ززلتها - زدولتها ۸- ع. درهنر سروی ۹- ع: درنزهت ۱۰- ع : درشادی ۱۱- ع: بود ۱۲- هم‌وی ۱۳- در نسخهٔ ع تمام ردیفها بجای شود «بود» است ۱٤ - خلق‌را ۱۵ - چیز

شاخها از میوها گر گشت چون بی‌زه کمان [1]
غم‌مخور ماهی [2] دگر چون تیر بی‌پیکان شود
چون‌چنان‌شد [3] برفلك خورشید کز نیروی فعل [4]
بیم آن باشد که شیر و خوشه [5] زو بریان شود
دل زنور نار او آن وقت بگسل [6] بهر آنك
سخته بخشد [7] نارو نور آنگه که در میزان شود
دشتها عریان همی گردند ز اسباب [8] بهشت
تا همی شمع روان زی خوشهٔ گردان شود
گر بسوی خوشه آدم‌وار [9] خورشید [10] آمده است
از چه معنی شاخ چون آدم همی عریان شود
تا بسامان بود بستان شاخ در وی ننگریست
چون همی هنگام آن آمد که بی‌سامان شود
از برای آنکه تا پرده‌اش ندرد [11] باد مهر
هر زمان بر صحن او از شاخ زر باران [12] شود
شاخ پنداری بدان ریزد همی بی طمع زر
تا چو ایران شه مگر آرایش دیوان [13] شود
تادرایران‌خواجه باید خواجه‌ایرانشاه‌باد
حکم‌اوچون آسمان‌براهل ایران [14] شاه‌باد
گاه آن آمد که باد مهرگان لشکر کشد
دست او پیراهن اشجار [15] از سر بر کشد

۱- ع: شاخ را دیدی‌که گشت ازمیوه‌چون بی‌زه‌کمان - چونوباوگان ۲- زانکه دوهفته -ع: زانکه‌درماهی ۳- همچنان‌شد ٤ - اصل- م: عقل - فضل ۵- شیر بیشه ۶-ع: دل‌زنار ونوراوآنگاه‌بگسل ۷-ع. سخت‌باشد-سخته‌باشد -م: پخته‌باشد ۸-ع: شاخها عریان‌همی‌گردد ز انوار ۹- م - گرسوی‌خوشه چوآدم‌قرص ۱۰- ع: عریان ۱۱- م: بدرد ۱۲- ع: مردمان‌را شاخ‌اوازصحن‌زرافشان -درتازان ۱۳- م: بستان-ع: ایران ۱٤- م:ع: حکم‌اوبرآسمان‌چون‌اهل‌ایران (م: دیوان) ۱۵- دست‌را پیراهن‌اسلام -ع: دست او پیراهن نوروز - دهررا پیراهن اشجار .

باغها را داغهای[1] عبریان[2] بر بر زند
شاخها را چادر نسطوریان بر[3] سر کشید

زانکه سیسنبر چونمام است و نرگس شوخ چشم[4]
هر دو بدخو را[5] همی در زرّ و در زیور کشد

افسر زرّین همی بر تارك نرگس نهد
گوشوار زمردین در گوش سیسنبر کشد

باز[7] نیلوفر که زاهد روی و صوفی کسوتست
چون دل او سوی شاه و شمع هفت[7] اختر کشد

از پی آن تا ببیند چهرهٔ شاهد درو[8]
چادر سیماب گون در روی نیلوفر کشد

سخت نیك آمد[9] که پیش از کینه‌توزی بادمهر[10]
گل بسان خار[11] پشت از بیم روی اندر کشد

سوی میزان شد برای[12] سختن[13] زر آفتاب
زانکه روی دشت را گردون بمیزان در[14] کشد

با فراوان سیم و زر[15] خورشید هنگام سخا
یا بدلوی سیم بخشد یا بمیزان زر[16] کشد

خواجه را بین[17] کز کمال رادمردی زرّ و سیم[18]
نه بپیماید به کیل و نز ترازو بر کشد

از برای بخشش آموزی چو اقبال و خرد
آفتاب از اوج خود شاگرد ایندرگاه باد

۱- ع: دشتهارا داغهای -م: باغها درباغها ۲- میزبان ۳- مسطوریان در ٤- م: همی بر تارك نرگس نهد ٥-غ: مرد بدخورا ٦- تاز ۷- خون دل سوسن بسوی شاه هفت ۸-زدور ۹- ع: آرد ۱۰- سخت ننگ آرد که نقش از کینه بردی بادمهر-ع: از کینه توزی ماه و مهر ۱۱- ع: گل همی چون خار ۱۲- م، ع: رفت بهر ۱۳- م: سختش ١٤- م: باغ را گردون همی بر زر - ع: گردون همی در زر ١٥-ع: از برای سیم و زر ١٦-در ۱۷- ع. باید ۱۸- ع: سیم و زر

آنکه تا چون دست موسی طبع را پر نور کرد

ملك ایران را چو هنگام تجلی طور کرد

یکجهان ایدر بسان جذر کر[۱] بودند و کور[۲]

چشمشانرا[۳] خاطرش چون ذات‌جان پر نور کرد

جود کاندر طبع چون خورشید او مختار بود[۴]

از دوام عادتش چون آسمان[۵] مجبور کرد

گرچه ناممکن بود لیکن بخاطر در حساب

نیمهٔ پنجش صحیح و بیست را مکسور کرد[۶]

عین جوهر[۷] را ندید انـدر جهان یك فلسفی

وهمش از روی گهر پردهٔ عرض را[۸] دور کرد

در هوای ربع مسکون شیمت[۹] انصاف او

باز را هنگام کوشش دایهٔ[۱۰] عصفور کرد

همچو پردهٔ عالم علوی بر آسود از فساد[۱۱]

عالمی کانرا سخا و جود او[۱۲] معمور کرد

دلبران را مهر او از دلستانی توبه داد

جان‌بران‌را[۱۳] کین او از جان‌بری معذور کرد

هر که بر فتراك امرش یکزمان خود را ببست[۱۴]

خویشتن‌را در دو گیتی چون‌خرد[۱۵] مشهور کرد

۱- ع: گرچه کر ۲- م: یکجهان‌خلقان اگر بودند همچون نقش‌کور ۳- ع: جسم‌ودلشان ۴- م: چون‌کند درطبع اوخورشیدوار ازروی‌اصل- جود کاندرطبع‌اومختار بودازروی‌اصل ۵- م. چون‌طبعها ۶- ع: نیم‌پنج‌اوصحیح‌وهفت‌را مجـذور کـرد - م: نیمه‌پنج اوصحیح‌هفت‌را مکسور کرد ۷- ع: گوهر ۸- م: عرض پردهٔ گهر را - ع: خرد پردهٔ عرض‌را ۹- ع: شمهٔ- همت ۱۰- م: زاغ را در آشیان‌همخانهٔ ۱۱- ع: بیاسوداز فساد - زسودای‌فساد ۱۲- صلاح وجوداو -ع: سخاورای تو ۱۳- جانستان‌را ۱۴- ع: خویشتن یکدم ببست ۱۵- ع: چون خرد اندر جهان

شاعران گنجور مدحش دست رادش[۱] گنج او
گنج خود را پای رنج طبع[۲] هر گنجور کرد

پس چو چونین است بهر نام نیکش خلق را
مدح او چون مدح روح[۳] و عقل درافواه باد

میل را بر تخته چون گاه رقم گردان کند
تیر گردون را بصنعت عاجز و حیران کند

از تجشّم گر بپرسد[۴] خصمش اندر ساعتی
طول و عرض سمك آن از نقطه‌ای[۵] برهان کند

جذر و کعبی را که نگشاد ایچ کس[۶] ازبستگی
حل کند در یکزمان گر طبع او[۷] جولان کند

گرچه دشوار است برهان کردن هیئت ولیك[۸]
هیئت چرخ ار مثلث افتدی[۹] آسان کند

مشکل صد کسر را در یك مجنّس حل کند[۱۰]
مرتبهٔ بیعطی ولا، در یك نظر یکسان[۱۱] کند

لیك باچندین کفایت هم درآخر عاجز است[۱۲]
در حساب[۱۳] آنکه روزی با کسی احسان کند

ویحك اورا برعطای خویش چندین عشق چیست[۱۴]
کو بدین برهان[۱۵] چنوئی را همی حیران[۱۶] کند

۱- م: گنجور ومدحش دست ومالش- : گنجور مدح و دست مالش ۲- ع: پای مرد طبع - پای رنج دست ۳- م: روی ٤- از مجسم گر بپرسد - ار نترسد ٥- م: وسمك از آن یك نکتهٔ -ع: وسمت آن از نقطیان ٦- م: جذرو ربعی را که نگشاید کسی ۷- ع: شود در یکزمان چون طبع او -حل کند درطبع او چون یکزمان ۸- م: بنیاد لیك ۹- هیئت چرخ ثلات اقطار سخت ۱۰- مشکل صد کس بروز مجلس او حل شود - مشکل صد کسر و آن در مجلس خود حل کند -ع: مشکل صد کسر را دریك سگالش حل کند ۱۱- سرصد یعصی ولا دریك نفس یکسان -آسان ۱۲- ع: واجب است ۱۳- ع: درشمار ۱٤- م: لیکن اورا باسخای خویش چندان آز وحرص ۱٥ -بهتان ۱٦- م،ع: نادان

غفلتی دارد بگاه لقمه دادن [1] چون کرام [2]
گرچه طبعش گاه حکمت نسبت از لقمان کند
همتش را نقطهٔ و همی اگر صورت کند [3]
قطری از گردون بزیر ناخنی پنهان کند
عقل وجان در [4] روز و شب درتحت فرمان ویند
پس عجب نبود که چاکر خواجه [5] را فرمان کند
هر که خاك در گهش را گاه سازد هفته‌ای
همچو کیوان آسمان هفتمینش گاه باد
دوستانش در فنای دهر دورند از فنا [6]
دشمنانش در رجای خوف پاکند از رجا [7]
گرچه اصل کیمیا ترکیب خاص آمد ولیك [8]
هر که او را بود مفرد یافت [9] اصل کیمیا
هر کجا تمکینش آمد پشت بنماید زوال
وان کجا [10] تحسینش آمد روی بگشاید بقا [11]
علم [12] و اشکال حساب‌اندر پناه [13] حفظ او [14]
ایمن و روشن بماند [15] از بند نسیان و خطا
درحساب‌او آن تفحص [16] کرد کزروی و قوف [17]
نیست با معلوم رایش [18] جمع و تفریق هبا [19]

۱- خوردن ۲- م: چون‌طعام ۳- شود - کنند ٤- گر ٥- م،ع: بنده. ٦- ع: دوستانش را ذکرچون عمر بینی بی‌فنا - م: دوستان‌را مهراوعمری شمردم بی‌فنا - دوستانش را ز دوران عمریابند بی‌فنا ۷- ع: دشمنانش‌را زانجم‌خوف‌باشدبی‌رجا - دشمنان‌را کین‌اوخوفی‌شمردم بی‌رجا - دشمنانش‌را زخارصرف تأکیدازرضا ۸- ایشانند لیك - اشیاءاندلیك ۹- معروفات ۱۰- ع: هرکجا ۱۱- بنماید بقا - نگشایدثنا ۱۲-ع: عمل؛ ۱۳- م: ازسایه‌گاه ۱٤- ع: اوست ۱٥- م: نماند ۱٦- توقف ۱۷-ع: خرد ۱۸- ع: نیست‌بی‌معلوم علمش- م: نیست‌بی‌تعلیم‌حکمش ۱۹- وهوا- وهبا

از برای بغض لا و مهر یعطی[۱] را همی
جذر بستاند برای خانهٔ[۲] یعطی[۳] زلا

مادر ایّام اگرچه از فنا[۴] آبستن است
چرخ بهر عمر او افکانه کرد است از فنا[۵]

گاه مردی و سخا یکتن قفای او ندید
خود ندید است[۶] آفتاب آسمان را کس[۷] قفا

عاقل ازغافل[۸] جدا کردن ندانست ایچ کس
تا نیامد در میان کلکش[۹] چو خط استوا

گر شمال خشم او بر دایرهٔ گردون زند
پر شکن[۱۰] گردد سپهر آبگون چون[۱۱] بوریا

ور نسیم لطف[۱۲] او بر مرکز خاکی بزد[۱۳]
زیر پای خلق سر گردان شود چون آسیا

از بخار معده بر سر آب نارد چشم آنك[۱۴]
دیده را سازد ز گرد خاکپایش[۱۵] توتیا

چون زکلك وتیغ اوباشد[۱۶] تن‌وجان‌را نظام[۱۷]
روز رزم وبزم دیوان[۱۸] با کفت همراه[۱۹] باد[۲۰]

ایکه از همّت و رأی چرخ اعظم گاه تست
کیمیای خواجگی در بندگی درگاه تست

۱- م: بغض لاوبهر لایعطی-لفظی ۲- م: خیربستاند برای خواری - جذربستاند برای‌جامهٔ ۳-لفظی ٤- ع:اگرچنداز فلك ٥- گردش‌ازفنا - گردش‌ازصبا ٦- چون بدیده است ۷- ع : آسمان کس‌را ۸- از جاهل ۹- ع: کلك‌او ۱۰- ع: پرشکر ۱۱-آبگون‌را ۱۲-فعل ۱۳- ع: وزد ۱٤-ع: بهرآنك ۱٥- ع،م: زخاك هردوپایش ۱٦- ع: وی‌باشد ۱۷- قوام ۱۸- ع: و دیوان ۱۹-ع: دلخواه ۲۰- ع: تاکهن گرددجهان دردور گردون محیط با همای بخت‌تو ناهیدومه همراه باد .

آفتاب اندر فلك شاگرد ذهن و رأی تست
مشتری در آرزوی چهرهٔ[1] چون ماه تست

مشتری در طالعت با زهره دایم همبر است[2]
زانکه او در[3] حال سعد وخرّمی همراه تست

هیچ حقی[4] نیست یك مخلوق را در حقّ[5] تو
کانچه داری در دل و جان حکمت الله تست

منت سعیی ندارد بر تو چرخ از بهر آنك
خود قوام چرخ پیر از دولت برناه تست

جاه و مقدار تو در رتبت بدان موضع[6] رسید
کاسمان عقل و جان در تحت قدرو[7] جاه تست

چون تو بر صحرای جان ازعلم[8] لشکر گه زدی
عقل کلی خاکروب گرد لشکر گاه تست

روی پاداشن[9] نبیند هرگز از کردار[10] نیك
هر که روزی یا شبی در بند[11] باد افراه تست

گام در میدان کام خویش زن مردانه وار[12]
خوشخور ومندیش[13] چون اقبال نیکوخواه تست

هر کسی برحسب خودکامی براندندر[14] جهان
نوبت ایشان گذشت اکنون توران[15] چون گاه تست

همچنین وبعدازین[16] تادرجهان گرددزمان
دولتت را حکم باد وعشرتت را گاه باد

١- درحسرت رخسار ٢- خ: اند ٣-در هر ٤- ع: نی که خلفی ٥-ع: خلعت ٦- ع: درعالم بدان جائی ٧-کاسمان وعقل وجان در قدر بخت و-در تحت قدرو -ع: وجان اززیر قدرو ٨- ع: ازعشق ٩- پاداشی-پاداشت ١٠- ازاعمال ١١-ع: دربیم ١٢-ع: خویش نه آزادوار ١٣- ع: خوش خورو خوش باش ١٤- ع: کاری براندند ١٥- ع: بران ١٦- ع: ازبعد آن

بانفاذ حکم خود چون خامه در عنبر زنی
گرد تقدیر فنا صد سدّ اسکندر زنی

ورنه‌ای[1] آزر ز آذر[2] گل بر آری[3] ساعتی
قطرهٔ آب ار[4] ز روی لطف بر آذر زنی

اختران را نیست آبی با تو کاندر[5] زیرکی
گر بخواهی خاك در چشم هزار[6] اختر زنی

چون نفاذ[7] حکم ایزد روز کوشش مردوار
با طبایع پایداری با کواکب سر زنی

بی سخن گردد زبانها در دهنها چون بروز[8]
آتش اندر گوهر تیغ زبان آور زنی

تیرت از جرم[9] ثریّا رشتهٔ[10] گوهر شود
بر دم گاو سپهر ار تیر ناگه[11] بر زنی

بردم ماهی بدوزی در زمان شاخ بره
گر سنانی[12] روز کین بر چرخ پهناور زنی

صورت اقبال را مانی که از نیروی فعل[13]
بر جهانی بر زنی گر در جهانی بر زنی

باز در ایوان[14] چو گیری کلك زرّین در بنان
نار و نور وبیم و طمع اندر دل لشکر زنی

لیك روی عالم آنگه بر فروزد چون[15] نبید
گر همه خودرا بدزدی چنگ در ساغر زنی

۱ـ درمه ۲ـ درمه آذرز آذر ـ م: درمه آذار آذر ۳ـ ع: بیاری ٤ـ ع: قطره آبی ۵ـ ع: یابی باتواندر ٦ـ همه ۷ـ ع: قضاء وـشفاء ۸ـ ع: گربروز ـ چون تودر ۹ـ ع: حزم ۱۰ م ـ رستهٔ ۱۱ـ ع: گاه سپهر ارتیر ناله ۱۲ـ گرسنان در ۱۳ـ عقل ـ ع: که از تأثیرفعل ۱٤ـ ع: دیوان ۱۵ ـ کز

اندر آن فرخنده مجلس مطربت ناهید چرخ
آفتابت باده جام باده جرم ماه باد

چون بطبع پر دلان افزون بود بر صلح جنگ
چون بنزد بد دلان بهتر بود از نام ننگ[1]

از قوی دستی اجل گردد امل را پای سست[2]
وز سکباری[3] قضا گردد قدر را تیز چنگ

چون ثریا پشت در پشت آورند از روی مهر[4]
چون دوپیکر روی درروی آورند از بهر جنگ

در دو صف آتش ز طبع و آبروی یکدگر[5]
میبرند از خنجر آتش[6] مزاج[7] آب رنگ

گه بهر سر عقل را سایه کند تیغ یمان
گه بهر دل در غم سفته[8] کند تیر خدنگ

گه بتف[9] تیغ پر دل سنگ گردد همچو موم
گه ز آه‌سردبد دل[10] موم گردد همچو سنگ

بی مزاج گرمی و سردی شود چون باد وخاك
جان بی‌شخص ازشتاب وشخص بیجان ازدرنگ

گر کلنگ آنجا بپرد[11] گردد از سهم و نهیب
گرد سم باد پایان بر هوا دام[12] کلنگ

ناگهان تنها[13] برون تازی[14] چو برچرخ آفتاب
بر فراز کوه رنگی[15] همچو اندر کوه رنگ

۱- م: ازنام وننگ ۲- ع: سست پای ۳- سبکساری-ع: سبکپائی ۴- قهر
۵- ع: ازیکدیگر ۶- ع: آتش‌آهن ۷- مزاجت ۸- بهردل در زغم‌سفته- عمررا خسته
۹- ع: زتف ۱۰- ع: زبادسرد پردل ۱۱- ع: بگردد ۱۲- ع: هوام‌دام ۱۳-م: ناگهی‌باشد ۱۴- ع: باری ۱۵- م: رنگین.

آن زمانت گر در آن هیئت فلك بیند شود
نجم بر روی فلك چون نقطه برپشت پلنگ

تا کهن گردد ز ماه نو[۱] بقای آدمی
عمرتوچون‌ماه نوبالنده ودلخواه[۲] باد

بگذرو[۳] بگذار گیتی را بدین سیرت مدام[٤]
گاه در میدان بتیغ و گاه در مجلس بجام[٥]

تات گاهی چرخ چون ناهید یابد[٦] در طرب
تات گاهی دهر[۷] چون بهرام بیند باحسام[۸]

گه بمیدان زیر رانت[۹] باره‌ای کز گرد نعل
روی خورشید درخشانرا کند بس تیره وام[۱۰]

گه بدیوان همچو تیر اندر بنانت کلك تیز[۱۱]
خامه‌ای کو پخت کاری‌را که ماند از بخت خام

آن ولی را گاه بخشش همچو دولت دستیار
وان عدو را گاه[۱۲] کوشش همچو محنت پایدام

زرد گشت از قوّت اندیشه و نبود عجب
گر کسی ز اندیشهٔ بسیار گردد زرد فام[۱۳]

شخص[۱٤] و فرقش دارد از صفرا و از سودا اثر
زان بود چون هر دو گوهر گاه تند و گاه رام

او میان بربسته وچون اوبپیشت چرخ ودهر[۱٥]
او زبان بگشاده و چون او بمدحت[۱٦] خاص وعام[۱۷]

۱ـ زعمر نوـ رساند بر ۲ـ ع: بالنده وبرناه ـ بالیده وپرماه ۳ـ مگذرو ٤ـ ع: بکام ٥ـ ع: بکام ٦ـ ع: بانگاهی دهرچون ناهیدبینی- ناهیدبیند ۷ـ ع: تات وقتی‌چرخ ـ یابد ۸ـ باخیام ۹ـ زینت ۱۰ـ درفشان‌را کند بس‌تیره‌فام ۱۱ـ ع،م: همچوتیر ۱۲ـ ع: وقت ۱۳ـ م: وام ۱٤ـ ع: عرض ۱٥ـ م: چرخ‌پیر ۱٦ـ بپیشت ۱۷ـ این بیت درنسخهٔع نیست

خاصه این بنده کز آب نظم مدحت [1] ناگهان

شد چو دریـای محیط از دُرّ مدحت بانظام [2]

کز سرشت مدحت از قوّت نروید زین سپس

جز حروف مدح تو بر جای هرموی از مسام [3]

چون ترا دیدم نگردم گرد این و آن از آنك

چون بدست آید معانی کس نگردد گرد نام [3]

چون تو دربخشش بهفت اقلیم عالم در کجاست

چون تو ممدوحی سزای معنوی شعرم کدام [3]

جاه‌ومقدار تو از زینت بدان‌موضع رسید

کاسمان عقل‌وجان درتحت چونین‌جاه‌باد

ای از آن کم عمر تر بدگویت [4] از روی نهاد

از چراغ [5] بی حجاب اندر بیابان روز باد

هر که از اطراف عالم بار کرد امید وار [6]

چون‌بدین‌حضرت‌رسید‌آن بارخویش [7] اینجا گشاد

در زمان مکرمت چون تو کجا باشد کریم [8]

در جهان مردمی هرگز نباشد چون تو راد

هر چه در گیتی حکیمی بود یك یك سوی تو

آمد و بر خواند شعر وصله بستد رفت شاد

گر سوی‌صدرت چو ایشان آمدم نشگفت ازآنك

هم نشیند گه گهی بر آشیانهٔ باز خاد

مدحتی گفتم ترا چو نانکه کس کس‌را نگفت

خلعتی ده مر مرا چو نانکه کس کس‌را نداد

۱ـ م: که‌ازانعام لطفت ـ کزآب مدح نطقت ۲ـ نی زطبع ناطقهٔ لفظش چنین شد بانظام ـ نظمش چنین باشد نظام ۳ـ این‌سه‌بیت درنسخهٔ ع نیست ٤ـ هست‌کمتر عمر بدگوی تو ٥ـ ع: کان چراغ ٦ـ م: اومیدوار ۷ـ خود ۸ـ کسی

من ثنا گوی تو ام زیرا نژادم نیست بد

خود نکوگوی توباشد هرکه نبود[۱] بد نژاد

از سبك روحی که هستی دانم[۲] اندیشی بدل

کاین گران قوّاد ناگه[۳] سوی ما چون اوفتاد

این کریمی کی[٤] فرامش گرددم[۵] کزروی لطف

بارها ز ازاد مردی کردی از من بنده یاد

از فعال[٦] شاعران خر تمیز[۷] بی ادب[۸]

وز خصال[۹] خواجگان گاو ریش بد نهاد

دولتی بود از تو کان آزاد و فارغ بودیم

از محالات فلان شاگرد و بهمان اوستاد

خویشتن را در تو مهتر[۱۰] چون بپیوستم ز بیم

رحمتی کن برچو من شاعر که رحمت بر تو باد

در زمان بادش بنیکو سیرتی عمر[۱۱] دراز

درازای عمرتو[۱۲] دست زمان کوتاه باد[۱۳]

از برای خدمتت را صف زده همچون خدم[۱٤]

تیغ داران با و شاح[۱۵] و باکمر همچون قلم

خاصه بهر خلعت ذات[۱٦] ترا بود آنکه زد

علم تقدیر ازل[۱۷] در عالم صورت علم

از برای خدمتت بود آنکه آمد در وجود

از برای رتبتت[۱۸] بود آنکه رفت اندر عدم

---

۱ — ع: خودثنا گوی‌توباشدهرکه نبود– خودنکو گوی‌ترا هرگز نبوده ۲ — دایم ۳ — ع: کاین گران جان مرد باری– م: کاین گران‌قواد باری ٤ — وین کریمی گر ۵ — کردمت ٦ — ع: خصال ۷ — خرنهاد ۸ –ع: بدادب ۹ — ع: فعال ۱۰ — ع: خویش را درپرتو مهتر ۱۱ — ع: عمری ۱۲ — ع: وردرازی‌عمراو ۱۳ — تا بودپایت براهل‌این جهان کرده دراز دست آفات جهان ازعمر توکوتاه باد ۱٤ — م: عدم ۱۵ — ع،م: تیغ‌داران دوشاخ— بت‌عذاران بادوشاخ ۱٦ — ع: خاص ۱۷ — بقا ۱۸ — ع: زینتت

تختهٔ خاکی بدین گیتی و گردون [١] هندسی

مردمان همچون رقم های کسور اندر [٢] قدم

در شگفتی‌مانده بودم کاین تبه [٣] کردن چراست

این رقم های چنین شایسته را از باد دم

تا کنون معلوم من شد حکمت ایزد که بود

از برای چون‌تو جمعی محو این چندین [٤] رقم

هر که ناقص بود لابد کرد نامش نقص پاك

چون تو جمعی زنده ماندی [٥] تا قیامت لاجرم

آبرا گرچه سوی بالا برد ابر از نشیب [٦]

هم سوی دریا گراید از هوا دایم دیم [٧]

تا زبانهٔ صبح [٨] نارد چشم ها را جز ضیا

تا دهانهٔ [٩] شام نارد دید ها را جز ظلم

تا ز آب [١٠] و باد و خاك و آتش از بهر صلاح

گرمی و خشکی و سردی و تری باشد بهم

صبح احباب ترا هرگز مبادا شامگاه

شام اعدای ترا هرگز مبادا صبحدم

عزّ توجاوید باد و دولتت پیوسته باد

بخت تو بر تخت عزّ وناز شاهنشاه باد [١١]

---

١ — م: تختهٔ گردون خاکی بودواین کز — تخته خاکی باشد این گیتی گردون ٢ — رقمهای کسوری‌در ٣ — درسکونی‌مانده‌بودم کاین‌همه ٤ — حکمت چندین — ع: نحواین چندین ٥ — ع: کشته ماندی — زنده‌ماند ٦ — ع: آب ازسوی شیب — م: برآری از نشیب ٧ — گرایانست دایم آن‌دیم — گرایانست‌دایم‌راونم — دایم‌رادیم ٨ — ع: بام ٩ — ع: تاستارهٔ ١٠ — ع: بادت آب

١١ — آن‌زمینی‌راکه لشکرگاه‌فضل‌تو بدوست آسمان ازبس شرف خربستهٔ خرگاه باد

از قصیده درحق خواجه امام محمدبن‌محمد گوید از کرانهٔ مصراع اول القاب خیزدواز آخرمصراع دوبیتی وازاول مصراع دگرآخرخطاب[١]

آتش عشق بتی برد آبروی دین ما

سجدهٔ سودائیان[٢] برداشت[٣] از آئین ما

لن ترانی نقش کرد از نار بر اطراف روی

لا ابالی داغ کرد از کبر بر تمکین ما

شربت عشقش هنی[٤] کرده است برماعیش تلخ[٥]

مایهٔ مهرش عطا داد است[٦] ما را کین[٧] ما

یك جهان شیرین لبند از عشق آن فرهاد او[٨]

او ز ناگه شد ز بخت نیك ما[٩] شیرین ما

خط شبرنگش معطّر کرد مغز عقل را[١٠]

لعل خوش‌رنگش چو گوهر کردحجله[١١] دین‌ما

آن گهر هائی که بروی بست مشاطهٔ مزاج

لؤلؤ لالاست قسم چشم عالم بین ما

لابد این زیبد نثار فرق ما کز راه دین[١٢]

هم بساعت کرد کفر عاشقان تلقین ما

١ـ عنوان این ترکیب بند در نسخهٔ ع چنین‌است :

« مدح الشیخ الامام الرئیس نجم‌الشریعهٔ شرف‌الامة ضیاء الاسلام فخرالسنة شجاع‌الدین نورالهدی ولی‌الدولهٔ تاج‌الفریقین ابوالمفاخر محمدبن محمدبن بن‌علی» وازحروف اول‌مصراع اول‌همین القاب بدست‌آید

٢ـ روحانیان ٣ـ برخاست ٤ـ عشق‌بتی ٥ ـ عیش‌او ٦ ـ عطارد داشت ٧ـ پاراکین ٨ـ ع: شدند ازعشق اوفرهاد وار ٩. اوزپاکی شد زبخت‌شور ما ـ هم زناگه شد ... ١٠ـ ع : خط خوش رویش چو عنبرکرد خانهٔ عقل‌ما ـ زلف خوشبویش چو... ١١ـ ع: چو شکرکرد حجرهٔ ١٢ـ ع: نیاز اوکه بهرعلم را

می در افکند [۱] از طریق عاشقی در رطل وجام

کرد گرد پـای مستان جهان بالین ما

آتش می در زد اندر عالم زهد و صلاح

لشکرش را غارتی برساخت [۲] زاسب وزین ما

مجلسی برساخت زینسان پس بپیش ننگ ونام [۳]

ضرب کرد آخر شعار جنبش و تسکین ما

عشق خوبان اینچنین باشد نه مه داند نه سال

کز کجا عشق آمد آنجا نه خرد ماند نه سال

آبروی مـا فراق مـاهروئی یاد کرد

حسن او ما را ز بند عشق خویش آزاد کرد

لعل رخسار از برای آن شدم کز بهر ما [۴]

یاد اوبر [۵] مسند اقبال ما را یاد کرد

رای هجران از پی آن کرد تا از گفتگوی

وقت ما را چون نهاد حسن خویش آباد کرد

یار [۶] کرد از ناز عین [۷] عشق را با غین غم

تا بدین [۸] یك مصلحت کو دید ما را شاد کرد

سنگ بر قندیل مـا زد تـا بهنگام صلاح

جان ما را از خرد عریان مادر زاد [۹] کرد

نعمتی بود آنکه ما را دوست ناگه زین بلا [۱۰]

در جهان روز کوری حجره‌ای [۱۱] بنیاد کرد

۱- ع: می‌درافکن ۲- ع: لشکری سربرزد اندر ۳- ع: زین سان پیش اوبی ننگ ونام ٤- ع: ازپی اینیم کز بهربلا - ازپی دیدیدیم کز بهربلا ٥- یاد ابرو ٦- یاد ۷- ع: ادغام ۸- تابدل ۹- ع: عریان و مادرزاد ۱۰- ز ابتلا - از بلا ۱۱- سخره‌ای

جوهر خودکامگی زین گونه از ما[1] یافت کام
دولت بی دولتی زین گـونه با ما داد[2] کرد

مهرش اندر شهر ما را پاکبازی چست کرد[3]
عشقش اندر دهرما را جان فروشی راد کرد

این نه بس ما را زعشقش کز پی یك حق شناس
لحن او در بلخ ما را شاعری استاد کرد

لفظ بر ما خلعتی بخشید[4] بهر چـاکری
یادگار عمر خواجه بصـره و بغداد کرد

آفتاب شرق و غرب آنسرور نیکو نهاد[5]
کزجمال روی خوب اوبود مه‌را جمال[6]

شمسهٔ دنیا و شمس دین ز تأثیرش[7] منیر
آنکه چون شمسش نیابی در همه عالم نظیر

روی او دل‌را چنان چون پیر را در دست قوت[8]
لفظ او دل را[9] چنان چون طفل‌را درکام شیر

یمن[10] او خواهد ز ایزد مـرغ از آن سازد نوا
مدح او راند بکاغذ کلك از آن دارد صریر

عون او عیش پسررا[11] چون روان دارد هنی[12]
وعظ او جان پدر را[13] چون خرد دارد خطیر

تیغ خشمش چون بزخم آید[14] جهان گردد[15] جدید[16]
لطف حلمش چون بکار آید حجر گردد حریر[17]

---

۱ — مارا ۲ــ مـا را داد ـ ازماداد ۳ــ پاکبازی شهرما را شب نمود
٤ـلفظ مارا خلعتی پوشید ٥ — ع: آن‌خسرو نیکوسیر ٦ــ ع. خوبش‌ماه رانبود
جمال ۷ — ع : زتأییدش ۸ — روی او دردل چنان چون خلق‌را دردست قوت، در
پشت قوت ۹ — ع : لطف او جانرا ۱۰ــ عز ۱۱ — پدر را ۱۲ —
از آن‌دارد سنی ـ ع : زان همی‌دارد هنی ۱۳ — وهم اوجاه‌پدررا ـ م ـ وعظاوجان
جهان‌را ۱٤ ـ بزخم آمد ۱٥ — گیرد ۱٦ــ غمان ـ حدید ۱۷ — م ـ
لفظ حلمش چون بکار آمد حجر گرد حجیر ـ ع : لفظ حفظش چون بکام .. حریر

شاد گشت از مهر او [۱] زان بینی آب اندر بحار [۲]
یار شد با کین او زان یابی [۳] آتش در اثیر

رای را در [٤] وقت کوشش چشم بخشد شاخ شاخ
مال‌را در وقت [٥] بخشش دل چشاند [٦] خیر خیر

فاضلان‌را از عطا عمر کهنشان [۷] کرد نو
حاسدان را از غنا عمر جوانشان [۸] کرد پیر

الف [۹] دارد جان بدوزان‌ذات [۱۰] جان‌دارد [۱۱] قرار
مهردارد دل بروزان چشم دل [۱۲] باشد قریر

لاف ماازچا کریش این‌بس که اندر [۱۳] هیچ وقت
دشمنش‌را کس [۱٤] علی [۱٥] هرگزنخواندبی [۱٦] صفیر

نیك وقت‌ازنام اوشد صبح وشام وروزوشب
نیك بخت‌ازعمر او [۱۷] شدحین‌ووقت‌وماه‌وسال [۱۸]

یاد او از عمر شیرین تر [۱۹] کند ایّام را
بخت او زآغاز او خالی کند فرجام را

مهتر راه شریعت اوست کاکنون چون سراج [۲۰]
نور او روشن همی دارد ره همنام [۲۱] را

---

۱ - ع: بهراو ۲ - م- بخار ۳- بینی ٤- یاراودر ٥ - مالرا ازراه- ع : مال‌رادروقت ٦- م .ماه‌را درجاه اوبخشش چشاند ۷- ع: عزکهنشان- عزبقاشان ۸- بخت جوان‌را - ع : بخت جوانشان ۹-م : مهر ۱۰- جان وزان ذات- بدوزان دست ۱۱- م . آمد ۱۲- م: چشم‌ودل ۱۳- م : ازمهتریش آن‌بود کاندر ۱٤-کن ۱٥- عنی ۱٦- نخواهندی -ع : نخواند جز ۱۷ - ع : ازوقت‌او ۱۸- در بعضی نسخ خطی بیت زیربجای بیت بالااست .

زانکه برچرخ چهارم بهرخدمت آفتاب پیش‌روی همچو بدرش پشت‌خم دارد هلال

۱۹- م: درعمر سپری کی - ع : درعمر اوشیرین ۲۰ . چراغ- ع:مزاج؟ ۲۱- ع : همیشه نام

تیغ خشمش تا بخون لعل دشمن یافت راه
مایهٔ خونی[1] نماند اندر جگر ضرغام[2] را

ضبط کرد احکام دین چندانکه زو[3] تا روز حشر
حاصل آمد بابقای او بقا احکام را

یك خصال ازوی بغزنین عقل[4] برمن یاد کرد[5]
من چنان[6] گشتم که در من ره نماند آرام را

آمدم زآن بیش دیدم خُلق و رفق و حلم او[7]
دولتی مردم اگر یابم[8] ز جودش کام را

لاله یاقوتین بر آرد فرّ او بر طرف کُه[9]
ناگه او که را نماید لعل گوهر فام[10] را

سایهٔ او روز کوشش خاره گرداند چو موم
همّت او روز بخشش صبح[11] بخشد شام را

لاف و عزّ و[12] چاکری او میزند هرجا جهان
اینت اقبال تمام از چاکریش ایّام را

مایهٔ فضلش بدست آورد تیر چرخ را
رایت رأیش شکست آرد[13] کمان سام را

ز آنکه برچرخ چهارم بهر خدمت آفتاب
پیش روی همچو بدرش پشت خم آمد[14] هلال

فرّ او گاه وزیدن گر بسنگ آرد نسیم
یك سخندان از یکی[15] معطی نه زر باید نه سیم

۱- م : خویی ۲- جزعام ۳- ع : چندان کزو ۴-م : فهم - وهم ۵- من بر باد داد ۶- آنچنان ۷- ع، م. آمدم زان‌پیش دیدم‌خلق وخلق ورفق‌او ۸- ع: دولت وکارست اگریابم - دولت کامم اگر یابم - دولت‌کامست اگر دانم ۹- وماندهم بطرف کوهسار - ع : یاقوتی برآرد فراو برطرف‌کوه ۱۰- تاکه او کەرا نماید چهرهٔ گلفام ۱۱- ع : وقت بخشش‌صید ۱۲- ع: لاف‌بازاز- لاف وحر ۱۳- ع: رایش به‌پشت آرد - زادش بشست آرد ۱۴- ع: خم دارد ۱۵ - یك‌سخندان را زیك

خیر ازو زینت همی سازد چو اجسام[۱] از لباس

فضل از او قوّت همی گیرد چو ارواح از نسیم

روی او درچشم ما همچون بدور اندر صدور[۲]

یاد او در شعر ما همچون کلیم اندر گلیم

آب حلمش در[۳] گران رفتن بگرید بر فرات

آتش خشمش ز کم[۴] سوزی بخندد بر جحیم

لعنت دین است گوش بدسکالش را نصیب

لعبت چین است چشم نیکخواهش را ندیم

سیم بخشد شاعران را همّتش بی گفتگوی[۵]

دوست دارد زایران را[۶] سیرتش بی ترس و بیم

نور داد از[۷] جود او تا عکس بر گیتی فکند

جورچون دین شدغریب[۸] وبخل چون درشد[۹] یتیم

تافته هرگز نبینی میم و را و دال را

یکزمان در چاکریش از بهر دال ورا[۱۰] ومیم

شایدار بر جان[۱۱] اولرزان شودهر[۱۲] شیخ وشاب[۱۳]

کاسمان هرگز نیارد[۱۴] برزمین چون او کریم

چون دلش را درسلامت دین ز دلها یافت پیش[۱۵]

نیز یکدل را نخواهد جز دل مارا سلیم[۱۶]

آنچنان دل دارداندر بر که نبودهر گزش[۱۷]

نه بکسب مال میل ونه بکار[۱۸] دین ملال

۱- اجرام ۲ - م: درواندرصدف ۳- نظمش بر ۴- بکم ۵- ع: بی گفت وگوی ۶- عاشقان را ۷ - ع: دارد ۸- ع: عزیر ۹- م: درون ۱۰- ع: ری ۱۱- حال ۱۲- او گردند لرزان ۱۳ - ع، م: شود شیخ وشباب ۱۴ - ع: نزاید ۱۵- ع، م: چون دلش را دین زدلها درسلامت یافت بیش ۱۶- م نیز یك دل را بخواند جز بر کژدم سلیم. چون دل اورا سلیم ۱۷- ع: دارد او درزیر کی خودرا کز آن. اندرتن که نبود هر گزش ۱۸- زکاو

ای همیشه بوده راه دین احمد را قوام
همچنان چون پیش ازین ملک ملکشه را نظام
عفو تو خط در کشد[۱] هرجا که بیند یك خطا
اسم[۲] تو گردن نهد آنجا که بیند یك تمام
آسیای فتنه فرق دشمنت را[۳] کرد آس
روزگار پخته کار حاسدت‌را کرد خام
لوح قسمت را ز نقش سیرتت بفزود جاه
ابر طوفان را ز بذل وافرت کم گشت کام
دوستان خاص ما را از تو هست اسباب قوت[٤]
عامیان شهر ما را از تو هست انعام عام
یافه گویان‌را ز راه لطف بدهی[٥] آب و نان
مهر جویان‌را ز روی جود[٦] سازی کار و کام
جود[۷] چون دست[۸] تو بیند پوشد[۹] از حیرت[۱۰] لباس
یمن چون پای تو گیرد یابد از دولت مقام
نکتهٔ یك دانشت را مشتری سازد کلاه
وعدهٔ یك بخششت را آسمان باشد غلام[۱۱]
وقت بار اصفیا رضوان که پیش آید ترا[۱۲]
لطفش این باشد که پیش آ ای امام بن امام
رو که چرخ پیر نیز[۱۳] از بهر نفع عام وخاص
یك جوان‌هرگز چتو بیرون نیارد[۱٤] و السلام

---

۱ - ع: برکشد ۲ - رسم - خشم ۳ - دشمنانت ٤ - وقوت - ع: ماراهست ازفیض‌تو قوت ٥ - ع: سازی ٦ - ع: زعشق‌روح ۷- ع: نور- یسر ۸ - ع: روی ۹-سازد ۱۰ - ع: غیرت ۱۱- ظلام ۱۲ - ع: آردترا ۱۳- تیزرو ۱٤ - ع: نیارد چون توبیرون

در دها و در سخا و در حیا و در وفا[۱]

درجمال ودر کمال ودرمقال ودرخصال

ای چو گل درباغ دین‌خشبوی ونورانی[۲] جمال

لفظ توچون حاسدت بشنید شد چون لاله لال

لشکر خلق تو تا آورد سوی خلق[۳] رخ

یمن در نام[٤] صبا شد یسر در اسم شمال

همّتت را در نیابد[٥] گر فلك گردد بساط[٦]

فکرتت را بر نتابد[٧] گر جهان گیرد[٨] سؤال

دیر پاید زایران را با نوالت[۹] کار و بار

یافه باشد شاعران را بی قبولت قیل و قال[۱۰]

تا ذکاء[۱۱] سیرتت فارغ شد از محو صفات[۱۲]

آفتاب دولتت بیرون شد از خط زوال

وز جمال نام تو[۱۳] نشگفت اگر از مهر باز[۱٤]

سیم بد زرّین شود از میم وحاء و میم و دال

لعنتت[۱۵] بردشمنان چون وام[۱٦] باشد بر گدا

همّتت بر حاسدان چون سنگ باشد بر سفال

یافتی علمی چو نفس[۱۷] ذات کلی بیکران

اینت علمی بی نهایت و اینت فضلی باکمال

از تو بگریزد خطا چونانکه درویش[۱۸] از نیاز

در تو آویزد عطا چونانکه عاشق در[۱۹] وصال

۱- در وقارو درحیا ودردها ودرسخا ۲- بانور ۳- ع: ترا تاسوی‌خلقان‌داد ـ که سوی خلقان راز ٤ -اسم ٥- برنتابد ٦- ع: گرخرد سازدبساط ۷- درنیابد ۸ - ع: گردد ۹- دیرماند باخصالت زایران‌را ۱۰ - یافه باشد بی‌قبولت شاعران راکار قال ۱۱- یادکار ـ تازکار ۱۲- ع :صفات ـ زکاة ۱۳ - ازخیال جود تو ۱٤ - یار - ع: باد ۱۵- ع: لعنتش ۱٦- فام ۱۷- ع ، چو جزو نفس ۱۸- انسان ۱۹ - بر

لعل رخسار از پی آنی که[۱] آب روی تو

گوهرت را از سواد سودشست و میل مال[۲]

لاجرم هر جا که دست زرفشانت روی[۳] داد

بخل بربندد نقاب و حرص بگشاید جمال

دل نگیرد بوی ایمان تا نباشد آن تو

لب نیابد بوی[٤] جنّت تا نیابد[٥] خوان تو

وقتها آنروز خوش گردد که بخرامی بدرس

یك جهان در گیرد از یك لفظ[٦] در باران تو

لون دشمن همچو زر گردد بغزنین چون ببلخ

لؤلؤ شکّر نثار جان کند مرجان تو

تیرگی هرگز نبیند چشمش[۷] از گرد فنا[۸]

آنکه[۹] روشن دیده گشت از گرد شادروان تو

یافه[۱۰] از کین تو ماند جسم چرخ و جرم ماه[۱۱]

روشن ازمهر تو ماند[۱۲] جسم ماچون جان[۱۳] تو

نجم دینی لیکن از مهر[۱٤] تو برچهارم سپهر

مهر چون ماه نو است از غیرت دربان تو

تا قیامت ماند باقی زانکه اندر مدحتت[۱۵]

دفتر ازجان ساختست امروز مدحت خوان تو

ای محمد خلق یوسف خلقت[۱٦] اندر صدر تو

حسن خلقت کرد چون ما چرخ را زاحسان[۱۷] تو

۱- ع: رخسارترا ازبهر ۲- سنت وسیل و مآل- میل ومال ۳- ازخاك دست زرفشانت روز - ع . که روی زرفشانت روی ٤- پای- طعم ٥- ع: ببوید - ننوشد- نبوسد ٦- ع : لعل ۷- جانش ۸- ع : عنا - غبار ۹- هرکه ۱۰- مایه ۱۱- گردد جسم چرخ وجرم ماه - مانند جرم چرخ وچشم ماه ۱۲- ع: باشد ۱۳- ع : جان ماوجان ۱٤- ع : ازبهر ۱۵- ع : خدمتت ۱٦- حسن ۱۷- ع :چون ما خلق را ز احسان

جام احسان تو تا گردان شد اندر وقت تو

مست احسان تو وخوان تواند اخوان[۱] تو

این شرف مان‌در دو گیتی بسکه ناگاهان طمع[۲]

یافت ما را در غریبی یك زمان مهمان تو

هم کنون بینی[۳] که آوازه درافتددرجهان

کان فلان‌را ازدربهمان کشن‌شد[٤] پروبال

لوح انعام تو خواند هرچه در عالم نبیل[۵]

داغ احسان تو دارد هر که در گیتی اصیل

فهم های زیرکان کند است با تو گاه لِم[٦]

گفتهای قایلان[۷] سستست بی تو گاه[۸] قیل

رخ که گرد سمّ اسبت یافت گردد مقتدا

لب که[۹] بوی مدح خلقت یافت گردد سلسبیل

یافت عزّ دین کسی کز خاکپایت شد عزیز

یافت ذل تن کسی کز رشك دستت شد ذلیل

قاعدهٔ کارت محمّد وار باشد خلق خوب

آیت مدحت همی بر سدره خواند جبرئیل

یك جمال ازجودت وصد فرق[۱۰] خاکی بر مراد

یك شراب ازلطفت‌و صدربع مسکون پر غلیل[۱۱]

نعمت[۱۲] دنیا نباشد چون تو بخشی، مستعار

راحت کلّی نباشد گر تو گوئی مستحیل

آفت دوران ز سعی دولتت یابد رفات

عرصهٔ گردون بچشم همّتت باشد قلیل

۱- ع : تواند ازخوان تو اخوان ۲- ع : ناگاه از طمع ۳- ع: باشد ٤- کسستش ۵- سبیل ٦- علم ۷- سایلان ۸- ع: باتووقت ۹- لب چو ۱۰- فرش ۱۱- ع : مسکون علیل ۱۲- زحمت

بد سکالت را ز تأثیر قضا از درد زخم[1]

یافت چشمش رودنیل و گشت جسمش کان نیل[2]

وقت های روشنت راهست بی طمعی قرین

وعد های صادقت راهست بی صبری دلیل[3]

این همه حشمت زیك تأثیر صبح بخت تست

باش تا خورشید جاهت رافزون گردد جلال

ایکه تا طبع سنائی نامۀ مدحت بخواند[4]

لؤلؤ مدح ترا بر ساحت گردون نشاند[5]

لب نهال[6] قوّت جان داشت گوئی آن زمان

کانچه گوش ازلب همی بگرفت بر[7] جهانها فشاند[8]

مادحان را بس تو نیکو دار[9] کز بهر کرم

نیز در عالم فلك را چون تو فرزندی نماند

فتحباب جودت اندر خشکسال آز وطمع[10]

موج[11] احسان ترا بر مرکز کیوان رساند

اینك از بهر چنین نامی سنائی را ز شهر

روزنیك وطبع خوب وبخت خوش سوی[12] تو راند

خواند اینك لاجرم شعری که از روی شگفت

آسمان اندر شمار ساحران[13] نامش براند[14]

رحمتی کن تا نگوید دشمنی کاندر دلش

عقل را بر تارك[15] اندیشه بی حکمت[16] نشاند

۱- ازچشم بد ۲- کان‌سیل؟ ۳- کلیل- ع : کفیل ۴- ع: خلق تو خواند
۵- ع: فشاند ۶- ع : نهاد ۷- ع: در ۸- ع: نشاند ۹- ع: مادحان تونکوتردار
۱۰- خشك دوران طمع - خشك رودان طمع ۱۱- مدح ۱۲- ع: بخت خوب وطمع خوش سوی ۱۳- جادوان ۱۴- ساحرانش پیش راند ۱۵- بربارکی ۱۶- ع: اندیشۀ حکمت

محنت و راحت[1] همی در حضرتت بازند نرد[2]
من چنان دانم که محنت[3] چون همه مردان نماند

حرص آن معنی[4] که تادر[5] حضرت غزنین و بلخ
یافته گردد حسودت کو بعزّت[6] در نماند

مادحت را آنچنان باید که در غزنین و بلخ[7]
ابتدا جامهٔ تو پوشد[8] کابتدا مدح تو خواند

اینچنین شعری تراکاوّل زروی[9] فال گفت
فالش از خلعت نکو گردان[10] که نیکت باد فال

دیده را دایم ضیا از نور دیدار تو باد
لعل را پیوسته رنگ از عکس[11] رخسار تو باد

بوی عنبر هم تك اخلاق خوشبوی تو شد
بار شکّر همره الفاظ در بار تو باد

نعمت گیتی[12] بهر وقتی چو نیکو دار تست
رحمت ایزد بهر حالی[13] نگهدار تو باد

مشتری را سعد کلی[14] از نثار نظم[15] تست
آسمان را قدر[16] کلی هم ز گفتار[17] تو باد

حفظ ایزد[18] سال و مه بر ساقهٔ کام[19] تو باد[20]
عون[21] گردون روز و شب در کوکبهٔ کار تو باد

مسند اقبال[22] دنیاوی برون از ملك دین
هر چه افسر دار دارد زیر افسار[23] تو باد

۱- منت و نعمت ۲- تازنده بود - ع : یارندزد ۳- نعمت ۴- آن نعمت ۵- ع: که اندر ٦- ع: حسودش کو بغربت ۷- ع: ماند که اندر شهر بلخ ۸- او جامه پوشد ۹- ع: ترا اول زبهر ۱۰- ع: نکو گردد ۱۱ - ع: از نیك - از لعل ۱۲- ع : دنیا ۱۳ - جائی ۱٤- جزوی ۱۵- ع: چون نثار روی ۱٦- سعد ۱۷- نیز رفتار- ع: تیر گردان قدر گفتار ۲۸-ع: یزدان ۱۹-کار ۲۰- شد ۲۱- عقد ۲۲- ع: واقبال ۲۳- ع: افسان دار دارد زیر افسار- هرچه آن افسار دارد دار افسار

در غریبی از برای پادشاهی نام و ننگ[1]

بر سر و فرق سنائی[2] تاج و دستار تو باد

جان او از این قبل پیوسته اندر روز و شب

آرزوی حضرت عالی و دیدار تو باد

عقل او زان پس برای شکر چندین موهبت

نقش بند[3] نام نیک و خلق و کردار[4] تو باد

لعبت چین را حیات از رنگ گفتار تو بود[5]

هیئت دین را بقا از خیر بسیار تو باد

یار دنیا نیستی پس بهر دین در آخرت

احمد مرسل شفیع و فضل حق یار تو باد

دولت و اقبال دنیائی و دینی را مدام

تا قیامت با توبادا اتفاق و اتصال

در ترکیب بند بالاحروف آخرمصراعهای اول اگرجمع شود این رباعی که القاب و نام ممدوح در آن است پیدا گردد

ای خواجه محمد ای محامد سیرت

ای در خور تاج هر دو هم نام سرت

پیدا بشما سه تن سه اصل خطرت

زان روی سخا از تو و علم از پدرت

و ازجمع حروف اول مصراعهای آخر، دوبیتی عربی که نام پدر وجد ممدوح در آن است بدست آید:

سلام الله کل ضحی تجدد

علی المولی محمد بن محمد

۱- عقل و نفس ۲- ع: مرسنائی چون سخن را- مرسنائی خوش سخن‌را
۳- پیش بند ٤- ع : گفتار ۵ - از لفظ گوهر بار تست - از لطف گفتار توبود.

نهاری فی الدّجی کنهار اعمی

و لیلی فی السهاد کلیل ارمد

ومراوراست درمدح مکین‌الدین

ای سنائی بگذر از جان در پناه تن مباش

چون فرشته یار داری جفت اهریمن مباش

همچو شانه بستۀ هر تارۀ موئی مشو

همچو آیینه درون تاری[۱] برون روشن مباش

هر زمان از قیل و قال هر کسی از جا مشو[۲]

گرزمانه همچوسندان‌شد توچون ارزن مباش

همچو طوطی هر زمانی صدرۀ دیبا مپوش

پیش‌ناکس[۳] همچوقمری طوق در گردن مباش

گر سر نیکی نداری پایت از بد ها بکش

تاج را گر زر نباشی بند را آهن مباش

پیش دانگانه همه[٤] سرچشم چون نرگس[۵] مشو

بندۀ هر بنده نام آزاد[٦] چون سوسن مباش

عاشق جانی بگرد حجرۀ جانان مگرد

با جعل خو کرده‌ای رو[۷] طالب گلشن مباش

صحبت آن سینه خواهی نرم شو همچون حریر

طاقت پیکان نداری سخت[۸] چون جوشن مباش

مکمن قرآن بجز صدر مکین الدین مدان[۹]

تا همی ممکن شود جز در پی مکمن مباش

---

۱ ـ ع : تیره ۲ ـ ع : ازره مشو ۳ ـ هر کس ٤ـ ع : هر نادان همه

۵ـ سوزن ٦ـ ع: ەنام آزاده- هربندۀ آزاد ۷ـ ع: پس ۸ـ ع: شوخ ۹ـ مجو

سیّد آل نظیری آن امام راستین
پیشوای راستان صاحب کلام راستین
ایدل اندر راه عشق ار عاشقی هشیار باش
عقل را یکسونه و مریار خود را یار باش
چند گوئی از قلندر وز طریق و رسم او
یا حدیث او فرونه یا قلندر وار باش
یا بسان[۱] بلبل و قمری همه گفتار شو
یاچنان[۲] چون بازوشاهین سربسر[۳] کردار باش
یا بیا کن دل زخون چون نار و نفع خلق شو
ورنه رخرا رنگ ده بی نفع چون گلنار باش
گرت خوی شیر و زور پیل و سهم مار نیست
همچو مور و پشه و روباه کم آزار باش
ور همی خواهی که دو عالم مسلّم باشدت
یك زمان بروفق صاحب عور وصاحب عار باش
با صفای دل چه اندیشی ز حس و طبع ونفس
یار در غار است با تو غار گو پرمار باش
سینهٔ فرزانگان را کین چه گردی مهر گرد
دیدهٔ دیوانگان را گل چه باشی خار باش
ای سنائی گرت قصد آسمان چار مست
همچو عیسی پیش دشمن یکزمان بردار باش
مدح خواجه است این قصیده اندرین[٤] دعوی مکن
خواجه این معنی نکوداند تو زیرك سار[٥] باش

۱ــ ع: یابرسم ۲ــ ع: یاهمی ــ یانشان ۳ــ برسر ــ چون همه ٤ــ ع: اندرو ٥ــ ع: نیکوسار

آفتاب اهل فضل و آسمان شاعری

قرة العین جهان صاحب قران شاعری

ایدل ار در بند جانانی حدیث جان مکن

صحبت سلطان[1] گزیدی خدمت دربان مکن

زلف او دیدی صفات ظلمت کفران مگوی

روی او دیدی حدیث لذّت ایمان مکن

کفر و ایمان هردو ازراهند جانان[2] مقصد است

بر در کعبه حدیث عقبهٔ شیطان مکن

چون عطارد گر نخواهی هرزمانی احتراق[3]

چون بنات النعش جزدر گردخودجولان مکن

گر ز حیزی[4] خیره گردی روی زی نادان میار

چون بضاعت زیره داری روی زی کرمان مکن

سرّ این معنی ندانی گرد این دعوی مگرد

راستی بوذر نداری دوستی سلمان مکن

مل چوزان لب خواستی[5] جزسینه مجلسگه مساز

گل چوزان رخ[6] یافتی جزدیده نرگسدان مکن

بر یمین و بر یسار تو دو دیو کافرند[7]

چون فرشته خوشدی این[8] هردورا فرمان مکن

اندرین ره باتو همراه است پیری راست گوی

هرچه گوید آن مکن زنهار زنهار آن مکن

صحبت حور ارت[9] باید کینهٔ رضوان مجوی

تخت ری خواهی خلاف تاج اصفاهان مکن

۱ـ رضوان ۲ـ ایمان ۳ـ ع : اختران ؟ ۴ـ ع: حیرت ۵ـ ع: یافتی
۶ـ گلشن ازرخ ۷ـ ع: دو دیوند کاربند ۸ـ ع : آن ۹ـ ع: حورانت

تا چنو[۱] تاجی بود بر فرق اصفاهان مدام[۲]
چون خرد درسر، درو سازند پس شاهان مقام[۳]

آنکه مرصدر عرب را اوست اکنون کدخدای
آنکه مر اهل عجم‌را اوست حالی[۴] رهنمای

هست هم خلق کسی کز مهر او آمد بدست
هست هم نام کسی کز بهر او دارد بپای

هشت خلد وهفت کوکب شش جهان وپنج حس
چار طبع وهرسه نفس وهردو عالم یك خدای

زو گزیده تر نبیند هیچ کس معنی گزین
زو ستوده تر نیابد هیچکس مردم ستای

شعر او پرورده باشد همچو ابروی چکل
قافیتها دلربای و تنگ همچون چشم فای

مادح و ممدوح را چون او ندیدم در جهان
در سخن معنی طراز و در سخا معنی فزای

نیست گردد بیگمان از خاطر او حشو ولحن
آب گردد استخوان ناچار در حلق همای

شعر او بینی جهانی آید[۵] اندر چشم تو
همچنین بوده است آن جامی که بد گیتی نمای

معنی و الفاظ او همچون کبابست وشراب
این یکی قوّت فزای و آن یکی انده زدای

خوش نباشد با تکلّف شعر ناخوش چون دواج
شعر او بس چابکست و بی تکلّف چون قبای

۱- تاچنو ۲- ع : مقیم ۳- ع: چون خرد درو گهر سازند بس شاهان مقیم
۴- اکنون ۵- ع: جهانی‌اند.

شعرهای مانه شعراست ارچنان کان شاعریست[۱]
شاعری دیگر بود نزدیك من آن ساحریست[۲]

دی در آن تصنیف خواجه ساعتی کردم نظر
لفظها دیدم فصیح و نکتها دیدم غرر

عالمی آمد بچشم من مزیّن وندر او
لشکر تازی و دهقان در جدل با یکدیگر

در یکی رو[۳] رودکی وعنصری با طعن و ضرب
وز دگر سو بو تمام و بحتری در کرّ و فر

اخطل و اعشی در آنجانب شده صاحب نفیر
شاکر و جلاب ازینجانب شده صاحب نفر

از[۴] قفای بحتری از حلّه[۵] در تا[۶] قیروان
بر[۷] وفای رودکی از دجله در تا[۶] کاشغر

مرکبانشان وافر و کامل سریع و منسرح
ساختهاشان[۸] وافی و سالم[۹] صحیح و معتبر

معنی اندر جوشن لفظ آمده پیش مصاف
خودبرسرهمچو کیوان تیغ درکف[۱۰] همچوخور

از نهیب شوکت ایشان ز چرخ آبگون
زهره و مریخ مانده کام خشك و دیده تر

هر زمان گفتی خرد[۱۱] زین دو سپاه بیکران
مرکرا[۱۲] باشد ظفر یا خود که دارد زین خبر[۱۳]

۱- ع : کوشاعرست ۲ ع : نزد ما دیگر بود شعر زانك اوخود ساحریست

۳- ع: صف ٤- در ٥- ازکنگ دز ٦- ع: تادر ٧- در ٨ - شاخهاشان

۸- کامل ١٠- ع: درع دربر ۱۱ - گپرد حذر ۱۲- ع : هرکرا ۱۳ - اما که‌دارداین‌ظفر- آیاکه..

مر خردرا خاطر من در زمان دادی جواب
من ندانم خواجه داند تا کرا باشد ظفر[۱]

آنکه اندر هردوصف دارد مجال سروری
پیش‌ازین[۲] هرگز کرا باشد کمال‌سروری

شعر او همچون سلامت عالم آراید همی
نکتهٔ او چون سعادت شادی افزاید همی

نکته و معنی که از انشاء طبع او رود[۳]
گوئی از فردوس اعلی جبرئیل آید همی

مادر بد مهر گفتستند عالم را و من
این‌نگویم زانکه ازو چون‌او[۴] خلف زاید همی

کس ندید اندرجهان[۵] شیرین سخن‌تر زوولیك
همچو او چون ز هر افعی روح[۶] بگزاید همی

هر که مدح او ببیند گرچه خصم او بود
از میان جان و دل گوید چنین باید همی

سر فرازان[۷] جماعت گرچه بد گوی منند
مر مرا باری بدیشان دل ببخشاید همی

آب روی و آتش طبع مرا زان چه زیان
گر بخیره باد پائی خاك[۸] پیماید همی

زین[۹] شگفتی من خود ازاندیشه حیران مانده‌ام
تا چرا معنی بدینسان[۱۰] روی بنماید همی

گر مرا نادان بنستاید چه عیب آید از آن
چون بعالم هر که دانایست بستاید همی

---

۲ ـ خطر ۰ ۲ ـ ع : از آن ۳ ـ ع : بود ٤ ـ چونین من
۵ ـ سخن ٦ ـ زود ۷ ـ ع: سرفرازآن ۸ ـ خاك پائی‌باد ۹ ـ ع: ای
۱۰ ـ ع: بدیشان

در سعادت همچنین آسوده بادی سال و ماه
از بزرگان و بزرگی مر ترا اقبال و جاه

این ترجیع بند هم او راست درستایش تاج‌الدین ابوبکر بن‌محمد

ای پیش رو هر چه نکوئیست جمالت
وی دور شده آفت نقصان ز کمالت
ای‌مردمك دیدهٔ ما [1] بندهٔ [2] چشمت
وی خال پسندیدهٔ ما [1] چاکر خالت
غمخوردنم [3] امروز حرام‌است چو باده
کز بخت [4] بمن داد زمانه بحلالت
ای بلبل گوینده و ای کبك خرامان
می خور که ز می‌باد همیشه پر وبالت
زهره بنشاط آید چون یافت سماعت [5]
خورشید برشك آید چون دید جمالت [6]
شکّر چدن آید [7] خرد و جان ز ره گوش
چون در سخن آید لب چون پسته مقالت [8]
دل زان تو شد چست [9] ببر زانکه درین دل
یا زحمت ما گنجد یا نقش خیالت
هر روز دگر گونه زند شاخ درین دل
این بوالعجبی بین که برآورده نهالت
جان نیز بشکرانه بنزد تو فرستم [10]
خود کار دو صد جان بکند بوی وصالت

١- من ٢- ع: دیدهٔ ٣- غمخوردن ٤- اکنون که ٥-ع: جمالت- نشاطت
٦- ع: جلالت ٧- ع: اندر ٨- م: بسته‌سفالت - پشته مثالت - ع: آب زلالت ٩- دل‌جای‌توشد پاك- ع: دل باغ‌توشدپاك ١٠- ع: جان نیزبشکرانه فرستیم‌بدین شکر- جان نیزبنزد توفرستیم بدین شکر

پیوند تو مارا زکف فقر نجاتست
گوئی که مزاج گهرست آب خیالت

ای یوسف مصری که شد از یوسف غزنین
چون صورت پاکیزهٔ تو صورت حالت

آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی[1] ابوبکر
ایزد[2] نگهش دارد از هر بد و هر مکر[3]

در ده می آسوده که امروز بر آنیم
کاسباب خرد را بمی از پیش برانیم

زانگونه‌می‌صرف که چون‌یکدوسه خوردیم[4]
در چشم[5] خود از بی خبری هیچ نمانیم

باکام خرد[6] کام نگنجد بمیانه
بی[7] کام خردکام خود امروز برانیم

آنجا برسانیم خرد را که از آنجا
کز سوی خود آئیم بخود راه ندانیم

از پند تو ای‌خواجه چه سود است‌چو[8] مارا
هر نقش که نقّاش ازل کرد همانیم

تاآن خورد اندوه که از دوست‌بمانده است[9]
ما در بَرِ معشوق باندوه چه مانیم

گر میل کند جنس سوی جنس بگوهر
پس باده جوان آرکه ما نیز جوانیم

---

۱ – درنسخهٔ ع همه جا بجای تاجی «تاج» است ۲ – ع: کایزد ۳ – دربعضی ازنسخه‌های خطی بجای بیت ترجیع‌بیت زیراست

خورشید ومهی یوسف‌کز مکرمت و فر درچرخ‌بزرگ‌است‌دل‌ورایش‌چون‌خوز

۴ – زان‌گونه می‌صرف‌که یکدیگر بخوردیم ۵ – ع: در جسم ۶ – باکام وخرد-کام خردو ۷ – م: زین ۸ – که ۹ – ع: آنکس‌خورد اندوه‌که از یار بماند

در عالم جان آب عنب دان غذی ما
نی ما چو تو در هردو جهان در غم [1] نانیم
مست است [2] جهان از پی تقدیر همیشه
ما مست [3] عصیریم [4] که فرزند [5] جهانیم
از بهر سماع و می آسوده نه اکنون
دیریست که مولای مغنّی و مغانیم
نی نی که شدستیم ز بس جود و لطافت
مولای تو ای خواجه که احرار زمانیم
آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی ابوبکر
کایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر
ترکان پریوش بدو رخ همچو نگارند
وز ناز بباده چو گل و سرو ببارند
سرمایهٔ عیشند چو بر جام برآیند
پیرایهٔ نازند چو در خدمت یارند
ترکان سپاهی و فروزنده سپاهند
حوران حصاری و گشاینده حصارند
از چشمهٔ پیکان بکمان آب برآرند [6]
وز آتش شمشیر بصف دود برآرند
زنگار ز مس بگذرد و زنگ ز آهن
زآن تیر و سنان از مس و آهن بگذارند
از چین و ختاو ختن و کاشغر آیند
از تبّت و یغما و ز خرخیز [7] و تتارند

---

۱ — م : عاشق ۲ — سست است ۳ — زان سست ۴ — ع : مدامیم
۵ — که هم‌وزن ۶— برآنند ۷ — زقرقیز

المنة لله تعالـی کـه از ایشان

در لشکر سلطان عجم بیست[۱] هزارند

بهرام شه مسعود آن شاه کـه او را

شاهـان جهان باج ده و ساو گذارند

آن نیست مگر خواجهٔ ما تـاجی[۲] ابوبکر

ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

بی کوشش[۳] اجرام هنر کرد منیرش[٤]

بی گردش[٥] ایّام خـرد کرد خطیرش

گر ملك خرد ملكِ امیر تن[٦] او شد

نشگفت که تأیید آلهی است وزیرش

بر چرخ عجب نیست گر از روی تفاخر

نـاهید مغنّی شود و تیر دبیرش

آن کز[۷] اثـر کینهٔ او بـا دم سرد است

هر گز نکند ز آتش خود گرم اثیرش[۸]

آنکو ببقای تن او[۹] شاد نباشد[۱۰]

او بار فناهم ببقا[۱۱] کرد زحیرش

بخشد غرض خـلق بدانگونـه که گوئی

صاحب خبر آز و نیاز است ضمیرش

در قلزم[۱۲] اگـر بنگرد از دیدهٔ همّت

از روی بـزرگـی نشمارد بغدیـرش

---

۱ ـ هشت ۲ ــ ع: تاج ۳ ـ ع: بی گردش ـ ای پوشش ٤ ــ مسیرش
۵ ــ ع: بی‌بخشش ـ م: بی کوشش ٦ ـ امیریت ـ امین تن ۷ ـ ع: آنك‌از ۸ ــ م،ع: حقاکه اگر گرم کند کل ایثرش ـ کند چرخ منیرش ۹ ــ ع، م: هرکو ببقای تن تو
۱۰ ــ ع: نبوده است ۱۱ ــ اقبال بقاهم ببقا ـ ادبار بقاهم‌بفنا ۱۲ ــ م: درقرزم

از شرم همه خوی شدم آنروز[1] چو دریا
کامد خرد و گفت که[2] دریاست نظیرش
این بی‌خبری بین که خرد کرد ولیکن[3]
دانم که هوا[4] کرد بناگاه اسیرش
اکنون سوی عذر آمد و اسلام پذیرفت
یارب بدروغی که خرد گفت مگیرش
آن نیست مگر خواجهٔ ماتاجی ابوبکر
ایزد نگهش دارد از هر بدو هرمکر
آن خواجه که در قالب اقبال روان اوست
نزد عقلا تحفهٔ اسرار[5] نهان[6] اوست
پیداست برادی و نهان[7] از کرم خویش
در عالم پیدائی پیدا و نهان اوست
در محفل پیران و جوانان بلطافت
با تجربت پیر و باقبال[8] جوان اوست
وقت نظر و عقل بتعلیم مهان را[9]
چون نرگس وسوسن همه تن چشم وزبان اوست
آن مرد که باشد که ببخشایش و بخشش
سوی همگان سود وسوی خویش زیان اوست
آنکس که نداند که جهان برچه نمود[10] است
در عاجل امروز نمودار جنان اوست
ازگوهر او نور همی گیرد خورشید
چون به نگری[11] پس مدد مایهٔ کان[12] اوست

---

۱ ـ ع: همی‌خوی‌شود آن‌روی چو ۲ ـ ع: چو ۳ ــ م: دادلیکن ٤ـ همی ـ همو ٥ ــ ع، م: اقبال ـ ابرار ٦ـ ع: روان ۷ ـ ع : نهاد ۸ــ ع : براقبال ۹ ـ م: زر دارد زمهمان ۱۰ ـ چنان برچه نمونه ۱۱ـ ع : درنگری ۱۲ـ جان وروان

یکروز گرانجان و سبکسار[۱] نبوده است

آنکس که‌مر اورا سبك انگاشت گران‌اوست

در مجلس عشرت ز لطیفی و ظریفی

خورشید شکرپاش[۲] و مه مشك فشان اوست

از لطف چنان است که گر هیچ خرد را

پرسند که‌جان کیست[۳] خرد گوید‌جان‌اوست

آن نیست مگرخواجهٔ ما تاجی[٤] ابوبکر

ایزد[٥] نگهش دارد از هر بد و هر مکر .

ای باز پسین زادهٔ مصنوع نخستین

در بخشش و بخشایش و دردانش و در دین

محروم چنانست حسودت که گه خشم[٦]

بروی نکند هیچ کسی جود به نفرین

گر طمع[۷] کند بوی خوش از باد صبا هیچ

هم باد صبا برده شود پیش ریاحین

چون‌دست‌تومیسود[۸]عجب نیست که باجان[۹]

شاهی[۱۰] شود از فرّ توزین جاه تو فرزین[۱۱]

آن قوم که بودند پراکنده‌تر از نعش

گشتند فراهم ز سخای تو چو پروین

اصلی است سخای تو بر آنگونه که هرگز

نه کم شود از سایل و نه بیش ز تحسین

درچشمِ سرو دیدهٔ سرمر[۱۲] همگان‌را[۱۳]

باطنت بگل ماند و ظاهرت بنسرین

۱- م : سبك روح ۲- سبکسار - م : سکبار ۳ - پرسند خرد کیست - ع : پرسند که جان چیست ٤- ع: تاج ٥- کایزد ٦- م: که گه دین - ع: که کنم خشم ۷- م : کی طمع - ع: گرطبع ۸- ع : ببوسند ۹- م: که تاجان - که‌ای‌خان ۱۰ - شاهین ۱۱ - دردست توزرین ۱۲ - م: بر ۱۳ - سرچونِ همه نیکان

هرگز تو برابر نبوی [۱] ظاهر و باطن

با آنکه همی نقش نگارد [۲] صنم چین

پیدا و نهانش چو نگارد [۳] بحقیقت

پیداش چو گل باشد [٤] و پنهانش چو سرگین [٥]

در عقد محاسب چو ببینی دل و کونش [٦]

دل عقد نود باشد و کون عقد ثلاثین

چست است علوم [۷] دلت ای حیدر ثانی [۸]

ختم است سخا بر کفت ایحاتم [۹] غزنین

آن نیست مگر خواجهٔ ماتاجی ابوبکر

ایزد نگهش دارد [۱۰] از هر بدو هرمکر

ایدولت کُلی ز مکان [۱۱] تو ممکّن

وی حکمت جزوی [۱۲] ز بیان تو مبیّن

با روی تو تابنده نه ماهست ونه خورشید

با خوی تو آزاد [۱۳] نه سروست و نه سوسن

از دست قضا گردن او شد [۱٤] چو گریبان

کو [۱۵] پای تو بگرفت گه آز [۱٦] چو دامن [۱۷]

برسیم و زر ازدست ودلت داغ و کتابه‌است [۱۸]

کازاد بمانی بگه مکرمت از لن [۱۹]

۱- برابر شوی‌از ۲- ع: اگرنفس گذارد ۳ - پیدا چون نگارش بنگارد- پیدا ونهانش بنگارد ٤ - .. بگل ماند ٥ - ع : پنهان چوسرتین - پنهانش بسرگین ٦ - م : گرهرزه زند برهیچ کسی کون ودلش — ع : گرضرب کند هیچ کسی کون ودلش‌را ۷ - ع : تاچیست علوم از ۸ - از درت ای حیدر ثانی — ازدلت ای‌صدرمابی ۹ - ع : ختم‌است سخا بر کفت ای یوسف — ای‌منعم ۱۰- ع : کایزدش نگه دارد ۱۱ - ع: بمکان ۱۲ - ع: ای حکمت کلی ۱۳- م : برقد تو آوازه ۱٤ - کردی ای شه ۱۵ - گر ۱٦ - گه جود - گه‌جور ۱۷ - ع: که دستِ من‌ودامن ۱۸ - م: ندانده است ۱۹- این‌بیت ودوبیت بعددر نسخهٔ ع نیست

از همّت عـالیت سزد در همه وقتی
پای تو سر اوج زحل را شده گرزن[1]
بدگوی تو گر زانکه بدت خواند[2] خدایش
داغیش نهد ز آتش و طوقیش بگردن[3]
بی‌داغ تو و طوق تو بدگوی تـرا هست
جانش ز تنش منهزم و سرش ز گـردن[4]
شد خاطر تو پاسخ منصوبهٔ شطرنج[5]
شد فکـرت تو حـاصل آرایش معدن
ایجان فدی تو که برونی ز در جان[6]
ای تن رهی تو که بـرونی[7] ز در[8] تن
گر باد و بروتم[9] بجز از خاك در تو
چون شانه خود سبلت و ریشم همه بر کن
در هـرچ سخن گـویم آنرا برسانم
تا غـایت کار و بجز این نـی سخن من
آن نیست مگر خواجهٔ ماتاجی[10] ابوبکر
ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر
ایمدحت تـو نـامـهٔ ایمان‌عطائی
وی طالع تـو قبلهٔ احسان خدائـی[11]
بوم[12] از بر بام تو نپرّد که نه با خود
از لطف تـو همراه کند فـرّ همائـی

---

۱ ـ گردن ۲ـ بدی گفت ۳ـ طوقی دهدش زاتش ودرعیش زآهن ٤ـ قافیه مکرر است ٥ ـ شد خاطرما ناسخ منسوبهٔ شرعی ٦ـ ع: ای جان بفدایت که برونی زره جان... ببردی توزما جان ۷ـ وی‌تن‌بفدایت که برایی ۸ـ ع : زره ٦ـ م: برویم - ع: باد بروتم ۱۰ ـ ع: تاج ۱۱ ـسخائی ۱۲ ـ ع : زاغ

گفتمت یکی شعر دو هفته بسه‌ماهه [۱]
از تقویت حسی و نطقی [۲] و نمائی
دارم طمع از جود تو هر چند نیرزد [۳]
پیراهن و دستاروزبرپوش و دوتائی
نطق از تو لطف خواهد ونامی ز تو نعمت
حس [٤] ازتو بها جوید و ما از تو بهائی
از صدر تو باید که من آراسته زایم [۵]
نشکفت ز خورشید و مه آراسته زائی [٦]
تو داده شعاری بمن و یافته شعری
آن یافته جاویدی و این داده فنائی
دانی [۷] که امیر سخنم خاصه بمدحت
میری چکند پیش تو با دلق گدائی
من‌لفج [۸] پر از باد ازین کوی بدان کوی
وز خلعت تو نزد همه شکر ستائی [۹]
آوازه در افتاده بهر جا که بیك شعر
امروز چنین داد فلانی بسنائی
او یافته از دولت وز عونت [۱۰] بزرگی
از رنج و غم و محنت و ادبار [۱۱] رهائی
آن نیست مگر خواجهٔ ماتاجی ابوبکر
ایزد نگهش [۱۲] داردازهر بد و هر مکر
چشم تو ز بس حور چو بتخانهٔ چین باد
وز خشم تودر ابروی بد خواه تو [۱۳] چین باد

۱ـ ع: پایهٔ ۲ ـ بالطف ـ با نطق ۳ ـ نه‌ارزد ٤ ـ حسن ۵ ـ ع: م: زانم ـ ع : آراسته‌آیم ٦ـ ع: رائی ۷ـ م.دانم ۸ـ ع: من‌کنج ۹ـ سرائی ۱۰ ـ ازعون وبزرگیت ۱۱ ـ اوباز ۱۲ ـ ع: کایزدش نگه ۱۳ـ : ع . زین چشم درابروی بداندیش

چونانکه تو در دایرهٔ چرخ نگینی [۱]

بر چشمهٔ خور نام تو چون نقش نگین باد

در عشق فنا واعظ عقل [۲] تو خرد باد

در راه بقا قبلهٔ جان تو یقین باد

در مجلس دین گوش [۳] دلت پندشنو [٤] باد

در عالم جان چشم سرت [۵] نادره بین باد

آندل که ز اقبال تو چون جان نبود شاد [۶]

اندر [۷] رحم قالب ادبار [۸] چنین باد

روی تو که رای سوی گوهر [۹] ناراست

چشم تو که خشم سوی مرکز [۱۰] طین باد

خلق تو بنور و کرم [۱۱] ولطف و تواضع

چون آتش وچون‌باد وچو آب وچوزمین باد

هر زاده که دم جز برضای تو برآرد [۱۲]

آندم که نخستین بودش [۱۳] بازپسین باد

در عالم جان و خرد آثار بزرگی

چون گوهر خورشید جهانتاب مبین باد

این شعر که در مدح تو امروز بخواندم

حقا که چنین بود و چنانست و چنین باد

آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی ابوبکر

ایزد نگهش دارد از هر بدو و هر مکر [۱٤]

---

۱ ـ م : بگیتی ۲ ـ م : حرص ۳ ـ سرمست ٤ ـ بند شود ۵ ـ دلت
۶ ـ که با اقبال تو نبود خوش وشادان ۷ ـ م : آن از ۸ ـ ع: اقبال ۹ ـ راه‌تو
که رای سوی مرکز ۱۰ ـ مرکب ۱۱ ـ ع: کهرو ۱۲ ـ براورد ۱۳ ـ بزند
۱٤ ـ این بیت درنسخهٔ غ نیست

این ترجیع را درمصیبت ورزیت ضیاءالدین محمدالشهیر بسیف‌المناظرین فرماید [۱]

ای قوم ازین سرای حوادث حذر [۲] کنید
خیزید و سوی عالم علوی سفر کنید

یکسر [۳] بپر همّت ازین دامگاه دیو [۴]
چون مرغ [۵] بر پریده مقر بر قمر کنید

تا کی ز بهر تربیت جسم [۶] تیره روی
جان را هبا کنید و خرد را هدر کنید

جان [۷] کمال یافته در پردهٔ شما
وانگه شما حدیث تن [۸] محتضر کنید

عیسی نشسته پیش شما وانگه از هوس [۹]
دلتان دهد که بندگی سمّ خر کنید

تا کی مشام و کام ولب [۱۰] و چشم و گوش را [۱۱]
هر روز شاهراه دگر [۱۲] شور و شر کنید

بر بام هفتمین فلك بر شوید اگر
یك لحظه [۱۳] قصد بستن این پنج در کنید

مالی [۱۴] که پایمال عزیزان حضرت است
آنرا همی ز حرص چرا تاج سر کنید

خواهید تا شوید پذیرای [۱۵] درلطف
خودرا بسان [۱۶] جزع و صدف کور و کر کنید

۱- ف : در مرثیه پسر امام زیادی گوید - ع : درمرثیه امام ضیاءالدین گوید
۲ - کدر ۳- یك‌راه ، ع: یك‌ره ٤- دامگه پرید ٥- باد ٦- ع : همی‌زتربیت جسم - زبهر پرورش چشم ۷ - جانی ۸ - سخن ۹- ازحسد ۱۰ - کف
۱۱- روی‌را ۱۲- دوحد ۱۳- یکراه ۱٤- پائی ۱٥ - بدریای ۱٦- مثال

این روحهای پاك درین[1] توده های خاك
تا کی چنین چو[2] اهل سقر مستقر کنید
از حال آن‌سرای جلال[3] از زبان حال
واماندگان حرص و حسد را خبر کنید
ورنه[4] ز آسمان خرد آفتاب وار
این خاك را بمرتبه یاقوت و زر کنید
دیریست تا سپیدهٔ محشر همی دمد
ای زنده زادگان سر از این خاك بر کنید
در[5] خاك لعل[6] زر شده هرگز ندیده‌اید[7]
در گور[8] این جوان گرامی[9] نظر کنید
خورشید شرع[10] وچشم‌وچراغ وضیاءدین
میر و امام[11] امّت سیف المناظرین
میری که تا بر اهل معانی امیر بود
ز ایمانش[12] تاج بود و ز عقلش سریر[13] بود
رایش نه رای بود که صدر سپهر بود
رویش نه روی بود که بدر منیر بود
با خصم اعتقاد زبانش چو تیغ بود
در راه اجتهاد گمانش چو تیر بود
نفسش چو فعل عقل[14] معانی نمای بود
طبعش چو ذات نفس[14] معانی پذیر بود
در قبض و بسط لطف سیاست براه[15] دین
چون مرکز محیط و هوای اثیر بود

۱ـ این دوجهان پاك ازاین ۲ـ ع: چوحبس ۳ـ آن‌جلال سرای ۴ـ ع.ورنی
۵ ـ گر ۶ ـ ع: لعل‌وخاك ۷ ـ ع: ندیده ایت ۸ ـ ع : درخاك ۹ ـ در تربت امام خراسان ۱۰ـ ع : شرق ۱۱ـ ع : سید ۱۲ـ ع : ازجانش ۱۳ـ ع: وزیر
۱۴ ـ جمله ۱۵ـ ...برای ـ ع : ولطف وسیاست براه

در شرع چون بنفشه دوتا بود و راست رو
درعقل چون شکوفه جوان بود وپیر بود
بازوی [۱] خصم پیش زبان چو خنجرش
پی زور چون ببرج کمان جرم تیر بود
در حلّ و عقد نکته [۲] در حدّ شرع و شعر
آنجای اوقلیدس [۳] و اینجا جریر بود
یك‌چند [۴] اگر ز جور زمین در گزند بود
یك‌روز [۵] اگر ز دور زمان در زحیر بود
زینجا غریب رفت گر آنجا قریب بود [۶]
زینجا اسیر رفت گر آنجا امیر بود [۷]
اندر طویل احمقئی [۸] بود از آن سبب
عمرش چو دست وچون امل او قصیر بود
بر شد بر آن شجر که ببستان غیب بود
شد سوی آن شمر که بجوی [۹] ضمیر بود
بی‌کام [۱۰] او زمانه و با کام او زمین
بستان سیر بود نه پستان شیر بود
ازدست خود [۱۱] زمانه مر او را بمکر و فن [۱۲]
لوزینه داد لیك درون سوش [۱۳] سیر بود
خورشید شرع وچشم وچراغ وضیاء دین
میرو امام امّت [۱۴] سیف المناظرین

---

۱ ـ باروز ۲ ـ درحل خط نقطهٔ ۳ ـ روقبله ٤ ـ ع : چون ٥ ـ ع: یك چند ٦ـ وآنجا امیر گشت گراینجا اسیر بود ـ ع : اسیرشد ۷ـ امیررفت گرآنجا اسیربود ۸ ـ جمعیتی ۹ـ ع: بگذشت‌ازآن‌شمرکه زجوی ـ ازآن ثمرکه بجوی ۱۰ ـ باکام ۱۱ ـ ع: ازدست‌او ۱۲ ـ ع بسی‌بمرگ ۱۳ ـ درآنسوش ۱٤ ـ ع : سپد

از نکبت زمانه و حال و محال او
تا چند گویم ای مه دی‌ماهٔ و حال [1] او
خود در کمال‌چرخ [2] نه‌بس آب وروشنیست [3]
ای خاك تیره بر سر چرخ و کمال او
خون فنا بریخته کو ریخت خون او
دست عدم شکسته که او کند بال او [4]
بی برگ ماند دین چو فرو ریخت شاخ او
بی میوه گشت جان چو نهان [5] شد جمال او
خو با کمال او و شریفا کلام او
سختا فراق او و عزیزا وصال او
غبنا و اندها ز وثاق وثیق او
دردا و حسرتا ز فراق جمال او
تا زنده بود قابل دین بود شخص او
چون رفت گشت قابل ایمان خیال او
بنوشت [6] بر صحیفهٔ روز از سواد [7] شب
مسرع ترین دبیر فلك [8] یك مجال او
خود [9] دید کاین سرای نیرزد بنیم جو
زان چون خران عهد [10] نشد در جوال او
عین محمّدیش الف وار شد بـاصل
اینجا بماند میم و حی [11] و میم و دال او
در عالم نجات خرامید و باز رست [12]
از ننگ نفس ناطقه و قیل و قال او

---

۱ - ع: ای‌مه اومه خال ۲- دهر ۳ - ع : آب روشنست ۴ - بی برگ‌ماند دین چوفروریخت بال او ۵ - ع: که نهان ۶ - ثبت است ۷ - ع : روزوسواد ۸ - چرخ برین و تیرفلك ۹- چون ۱۰- عصر ۱۱- ع : حاء ۱۲- بازگشت

آزاد گشته روح لطیفش چو عاشقان
از عقل و قال او و ز افلاك وحال او

تنها شدن ازین‌همه[1] تنها چه غم چو[2] هست
با روح او چو حور[3] نشسته خصال او

چرخ ارفرو شکست[4] صدفرا فروشکست
او را چه دست بر گهر لایزال او

خورشید شرع وچشم وچراغ وضیاء دین
میر و امام امّت[5] سیف‌المناظرین

ای بنیت[6] تو طعمهٔ صرف زمان شده
وی تربت تو سرمهٔ چشم روان شده

وی در[7] سرای کسب خرامیده مردوار[8]
از هفت خوان گذشته و درهشت[9] خوان شده

از بی امل شدنت هنر بی عمل شده
وز بی روان شدنت روان بی زبان[10] شده

از جور وجهل[11] آتش وآب وهوا وخاك
تیغت نیام گشته و تیرت کمان شده

مویت چو مورد بود کنون نسترن شده
رویت چو لاله بود کنون زعفران شده

در پیش فرّ سایهٔ حکم آمده بعشق
او را همای خوانده وخود استخوان شده

ای پار اثیر بوده و امسال اثر شده
وی دی، بهار بوده و اکنون خزان شده

۱- ع : تنها شد ازاین همه - تنها شدن ازاین تن ۲ - که ۳- ع : جسم - جود ۴ - چرخ ارزوی‌قهر ۵ - ع: وسید ۶ - زینت ۷ - ای‌از ۸ - جزا شیر مرد وار ۹- ع: باهفت ۱۰ - خرد بی‌روان ۱۱- ع : ازجوروجهل - ازجنگ‌جهل

ای جسم جان‌پذیر تو خوش خوش ز روی لطف[1]
هنجار جان گرفته و چون جان نهان[2] شده
وانگه ز بالکانهٔ روحانیان چو دل
جای روان بدیده[3] و با دل روان شده
ای بوده حبس[4] در قفس طبع وز خرد
ناگه قفس شکسته و زی آشیان شده
جان را چو شمع افسر سر کرده و چو شمع
تن را بخورده جانت و بر آسمان شده
بی منّت سؤال گمانت یقین شده
بی زحمت خیال[5] جنانت جنان شده
از رتبت و جلالت و از[6] مجد و از[6] سنا
روحت چنانکه عقل نداند چنان شده
هر مشکلی که بوده ترا در سرای[7] عین[8]
بی طمطراق عقل فضولی عیان شده
خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین
میر و امام امّت سیف المناظرین
ای بر نخورده بخت تو از روزگار خویش
برده بزیر خاك رخ چون نگار خویش
ای کبك خوش خرام ببستان شرع و دین
باز قضات کرده بناگه شکار خویش
در شاهراه حکم الهی بدست عجز
ببریده پای و کنده سر اختیار خویش

---

۱ - ع: عشق ۲ - ع جان‌جان ۳ - ندیده ٤ - ع: ای چندبوده ٥ - سوال
٦ - ع ؛ دِر ۷ - ع: که بودبرو درسرای ۸ - عقل

ای شاخ نوشکفته[۱] که از بیم چشم بد
ناگه نهاده در شکم خاك[۲] بار خویش

ای گلبن روان پدر ناگه[۳] از برم
گل برده وبمانده درین دیده[٤] خار خویش

زان دیدهٔ چو نرگس از خون گلی[٥] شده
بنگر یکی برین[٦] پدر سوگوار خویش

تا در میان ماتم خود بینی آن رخش
پر خاك و خون شده چو لب آبدار خویش

تا بر کنار گور خودش بینی از جزع
از خاك گور فرق سرش چون عذار خویش

کی نان و آب خوش خورد آن مادری که او
در خاك ره نهد چو تو سرو از کنار خویش

دیریست تا ز سوگ تو اندر سوم فلك
بنهاد زهره بر بط وچنگ ازجوار خویش

دیریست تا ز مرگ تو در عالم قضا
گشت زمانه گشت پشیمان ز کار خویش

چرخ از میان خاك چو بیند جمال تو
شرم آیدش ز گردش زنهار خوار خویش

ای یاد کرده عمر خود از دست چشم بد[۷]
و آتش زده ز مرگ خود اندر تبار خویش

کرده سفر بجای مقیمان و پس بما
داده فراق و حسرت وغم[۸] یادگار خویش

---

۱ ـ ناشکفته ۲ ـ ناکام برده دربرتابوت ۳ ـ غ : شده ناگاه ٤ ـ پرده
٥ ـ ع: درخون یکی ٦ـ بدین ۷ ـ ع : ازدرد چشم زخم ۸ـع: خود

آزاد باش تا ز همه رنج خوش بوی[1]
کازاد رفته‌ای بسوی کردگار خویش
خورشید شرع وچشم وچراغ وضیاء دین
میر و امام امّت[2] سیف المناظرین
ای تیر آسمان ز کمان چون خمیده‌ای
وی زهرهٔ زمین ز طرب چون رمیده‌ای
ما نا که گوهری ز کف تو نهان[3] شده است
پشت از برای جستن آنرا خمیده‌ای
از ظلمت آنکه چشم تو دید ای ضیاء دین
دانم که مثل آن ز کسی کو شنیده‌ای
یارب که تا چه دید دلت[4] آنزمان که تو
جان داده آن ظریف جهان را[5] بدیده‌ای
گر بی رخ پسر سر جان و جهانت نیست
نشگفت از آنکه تو پسر از سر پریده‌ای[6]
گر دلت خون شود چه‌عجب[7] کان بزرگ را
در خردگی بخون جگر پروریده‌ای
بر مرگ[8] آن جوان تر و تازه از خدای
فضلی بزرگ دان که چنین آرمیده‌ای
دانی که تا چه شاخ بر آتش نهاده‌ای[9]
دانی که تا چه روی بخاك آوریده‌ای
دانی که در کفن چه عزیزی نهفته‌ای
دانی که در لحد چه شهی خوابنده‌ای

---

۱ ـ ع: آزاد باشیا زهمه بندو خود بوی ۲ ـ ع : سید ۳ ـ ع: جدا ـ رها
٤ـ ع : یارب که تادل توچه دید ٥ ـ جوان را ـ ع : جان داده از طروق جهان را
٦ـ خریده‌ای‌ـ بسراسرپریده‌ای ۷ـ چه شود ۸ـ ع : درملك ۹ـ ع: نشانده‌ای

صبرت دهاد ایزد و خود صابری از آنك
زِ ایزد بلای جان بدو عالم[1] خریده‌ای

زین درد غافلند همه کس چو مار گر
تو زار نال زانکه تو گژدم گزیده‌ای

ور گه گهی ز دست در افتی شگفت نیست
زین کافریدگار نه‌ای آفریده‌ای

ای بر پسر گزیده رضای ملك بسر
احسنت و شادباش که نیکو گزیده‌ای

زین پس مکن حدیث پسر چون خلیل وار
او را به پیش حضرت جلّت کشیده‌ای

خورشیدشرع وچشم‌چراغ وضیاء دین
میر و امام امّت[2] سیف‌المناظرین

---

۱ - بجهانها - بجهان هم ۲ - سید

مسمط

ای کودک دیبا [1] سلب ، سیمین بر بیجاده [2] لب

سرمایهٔ ناز و طرب ، حوران ز رشکت با تعب

زلف ورخت چون روزوشب، زان زلفگان بوالعجب [3]

افکنده د ر شوروشغب [4] ، جان و دل عشاق را

زیبا نگار نازنین ، رخ چون گل و بر یاسمین [5]

پاکیزه چون حور عین پیرایهٔ خلد برین [6]

بادا بر ایلاق [7] آفرین کاید چو توزان حورعین [8]

فخرست برما چین و چین از بهر تو ایلاق را [7]

عیّار یار دلبری ، با غمزه و جان دل بری [9]

درسحر همچون سامری، درلطف چون حورو پری [10]

بس دلبروخوش منظری [11]، سنگین دل وسیمین بری

دارم فزون ای سعتری، دردل دو صد مزراق را [12]

داری تو ای سرو روان، برلاله و بر ارغوان [13]

ازمشك وعنبر صولجان ، برچهرهٔ چون ناردان [14]

---

۱ ـ زیبا ۲ ـ وبیجاده ۳ ـ پرشغب ۴ ـ افکنده اندر بوالعجب ۵ ـ ع: فرخ پی نیکوسرین ۶ ـ ع: درعشق برخلق زمین گفته بترك جان و دین ۷ ـ املاق را ۸ ـ خط توچون نقش نگین روی توهمچون یاسمین ۹ـ ع : ازغمزه وجان دل بری ۱۰ ـ کردی زجانم دل بری زان چشمگان عبهری ۱۱ ـ درسحرهمچون ساحری ۱۲ ـ ع: درد دل ارزاق را ۱۳ ـ ع: برزعفران ۱۴ ـ ع: رخسار من چون ارغوان برچهرهٔ چون ناردان ـ ازمشك وعنبر صولجان ازعشقت ای حورجنان

رخساره چون گل نشان، بوی تو همچون ورد و بان [۱]

چندین چه داری در غمان ، این عاشق مشتاق را

از هجرت ای چون ماه و خور، کردی مرا بیخواب و خور

بسته دل و خسته جگر، لب خشک دارم دیده تر

عهدی که کردی ای پسر، با من تو ای جان پدر

زنهار بر جانم مخور مشکن تو آن [۲] میثاق را

مسمط

در مدح خواجه حکیم حسن اسعدی غزنوی

حادثه از چرخ بین فایده از روزگار

سیر ز انجم شناس حکم ز پروردگار

نیز نباشد مدام هست چو بر ما گذار

حسرت [۳] امشب چو دوش محنت فردا چو دی

اسب قناعت بتاز پیش سپاه قدر

عدل خداوند را ساز ز فضلش سپر

یافه [۴] مگوی و مبین از فلك این خیر و شر

سایق [۵] علم است این منتهی و مبتدی

حال فلك را مجوی سیر ملك را مگوی

سلك جواهر مگیر [۶] بر ره معنی بپوی

نادره شعری بگوی حسن سعادت بجوی

نزد ظریفی خرام چون حسن اسعدی

آن که ز الماس عقل [۷] درّ معانی بسفت

سوسن اقبال و بخت در چمن [۸] او شکفت

---

۱ - گشتم قضیب خیزران سر ندرجان وجهان ۲ - باجانم مخور بشکن تواین

۳ - ع: حرمت - عزت ۴ - یاوه ۵ - م: ساقی ۶ - م: بگیر ۷- ع: چوالماس در

۸ - ع: برچمن

عقل چو آن حال‌دید در سِر با خود بگفت[١]

دیر زیـاد آنکـه شد در ره من مهتدی[٢]

حاجت عقل اندرو گشت روا ای عجب

ساخت‌هم‌ازبهر[٣] خویش از دل وطبعش سلب[٤]

نزد همه کس سخنش گشت روا زین سبب

عقلش چـون مقتداست طبع و را مقتدی

او سبب عزّ دهر یافته[٥] از بخت[٦] خویش

ساخته بر اوج چرخ همّت او تخت خویش

عالم علوی کشد خـاطر او رخت خویش

دیـده مجال سخن در وطن مقردی

خطّ سخنهای خوب یافت ز گنج کلام

سحر[٧] معانـی گـرفت همّت طبعش تمام

نزدش باز[٨] آمد او کرد[٩] چو آنجا مقام

گوئی بر اوج[١٠] ساخت جایگه عابدی

آفت ادبار و نحس کرد ز پیشش[١١] رحیل

سعد نجوم فلك جست مر[١٢] او را دلیل

عاجز او شد حسود دشمن او شد ذلیل

دید چو در دولتش قـاعدهٔ سرمدی

حدّ و کمال دو چیز خاطرش و همّتش[١٣]

ساخت آن عرش گشت مسکن[١٤] این فکرتش

نیست عجب کـز فلك[١٥] از قبل رفعتش

نازد برهمّتش حاسد آن[١٦] حاسدی

١- باخویش گفت ٢- ع : آنکه گفت دیرزمن یهتدی ٣- ع: زبهرای ٤- ع: دستش ٥ - ع: ازسبب عزدهریافته - ازسلب عز دهربافته ٦ - ع: ازبهر ٧ - بحر ٨ - بردش‌وباز ٩ - ع: این‌کردش ١٠ - م: بـریوح ١١ - ادبارشمس کرد زدینی- ع: ادبارونحس کرد زنزدش ١٢ - ع: کیست‌بر ١٣- خاطـروآن همتش ١٤- مسند ١٥ - ملك ١٦ - م: سازد بـرنعمتش اهـل‌جهان

ای شده اشکال شعر [۱] از دل [۲] وطبعت بیان [۳]

ساخته از عقل [۴] وفضل برتن‌وجان قهرمان [۵]

عین سعادت چوگشت طبع ترا ترجمان

دیوانها ساز زود زان [۶] همم فرقدی

خنجر ادبار را خنجر اقبال زن

سلسلهٔ جاه در کنگره [۷] سدره فکن

ناز همالان مکش [۸] زانکه بهر انجمن

از همه در علم و فضل [۹] افضلی و اوحدی

آیت بختت [۱۰] نمود از عزّ برهان خویش

سیرت زیبات یافت از خط سامان خویش

عادت خوبت براند بر دل فرمان خویش

دیدهٔ اقبال را اکنون چون اثمدی✿

حافظ چون خاطری صافی چون جوهری

ساکن‌چون کوه وکان‌روشن [۱۱] چون آذری

نرم [۱۲] چوآب روان زان بگه شاعری [۱۳]

ناب‌توچون لؤلؤئی‌صاف [۱۴] تو چون عسجدی

کبر حیاشد [۱۵] چودید آن‌دل وطبع وسخات

سحر مبین‌شد چو یافت خاطر شعر و ثنات [۱۶]

عیش [۱۷] هنی‌شد چویافت [۱۸] سیرت وزیب‌ولقات

دیو زیان [۱۹] شد چویافت [۱۸] درتوفر [۲۰] مرشدی

۱- شرع ۲- دردل ۳ - نهان ٤- م: ساخت‌برقهر ٥- براین‌وآن‌مهربان- برتن‌وجان قهرمان ٦ - ع. دیوان سازند زوداز ۷ - ع : جاه را برسر ۸ - ع : بکش ۹ - ازهمه بابی‌زعلم ۱۰ - فضلت ۱۱ - ع: بکون‌کان روشنی ۱۲- زیب ۱۳ - ع: طبع گه شاعری - زان بگه ساغری ١٤- ع: ناب چولؤلؤی پاك‌طبع- م: ناب توچون لؤلؤئی پاك ١٥- گردهباشد ١٦- چودید صورت ورای ولقات - م: که یافت خاطروطبیعت ثنات - شعرثنات ۱۷ - م: عین ۱۸ - ع : دید ۱۹ - دیو زمان - ع: دیو دوان ۲۰- ع: فن

✿ اثمد - سنگی که ازآن سرمه برای چشم سازند و آنرا آنتیمون نیز گویند .

حاسد تا[1] در جهان نیست چو ناصح بدل
ساخته بانیك[2] و بد راست چو با آب و گل[3]

نیست بچهره حبش بابت چین و چگل
تا نبود نزد عقل راد بسان[4] ردی

حربهٔ اقبال گیر[5] ساز ز طبعش فسان[6]
شرز[7] نحوست ببر[8] کن بسعادت مکان[9]

نامهٔ اقبال خوان زانکه توئی خوش زبان
کعبهٔ زوار را تو حجر الاسودی[10]

گردش گردون و دهر جز برضایت مباد
سیر کواکب بسعد[11] دور ز رایت مباد

عون عنایت بتو جز ز خدایت مباد[12]
دین خدائیت باد با روش[13] احمدی

حسرت و رنج و بدی‌یار وصدیقت[14] مباد
سیرت و رسم بدان کار و طریقت[15] مباد

نیکی یار تو باد نحس رفیقت مباد
بخش تو نیکی وسعد سهم[16] حسودت بدی[17]

۱ـ ما ـ تو ۲ـ ع: برنیك ۳ـ م: ساخته بانیك وبدرای توچون آب‌وگل ـ ع: چوباآب گل ٤ـ ع : بشان ٥ـ دولت بگیر ٦ـ زطعنش خسان ۷ـ شوز ۸ـ بری ۹ ـ م . شاخ نحوست ببربیخ سعادت‌نشان ۱۰ ـ م: چون‌تو حجراسودی ۱۱ ـ بسعی ۱۲ ـ ع: گردن تاهست دوردور زجانت مباد ۱۳ـ ع: ره روش ۱٤ـ ع: راه طبیعت ۱٥ـ ع: راه وطریقت ۱٦ـ ع : قسم ۱۷ ـ ردی

غزلیات

(۱ -)

احسنت و زه ای نگار زیبا | آراسته آمدی بر ما
امروز بجای تو کسم نیست | کز تو بخودم نماند پروا
بگشای کمر پیاله بستان | آراسته کن تو مجلس ما
تا کی کمر و کلاه وموزه | تا کی سفر و نشاط صحرا
امروز زمانه خوش گذاریم | بدرود کنیم دی و فردا

من طاقت هجر تو ندارم
با تو چکنم بجز مدارا

(۲ -)

جمالت کرد جانا هست مارا | جلالت کرد ماها[1] پست مارا
دل آراما[2] نگاراچون توهستی | همه‌چیزی که بایدهست مارا
شراب‌عشق‌روی خرّمت کرد | بسان نرگس تو مست مارا
اگر روزی کف پایت ببوسم | بود برهر دو عالم دست مارا
تمنّای لبت شوریده دارد | چومشکین‌زلف توپیوست‌مارا
چو صیّاد خرد لعل تو باشد | سر زلف تو شاید شست مارا

زمانه بند شستت کی گشاید
چوزلفین تومحکم بست مارا

---

۱ - یارا ۲ - ع : دلاراما

(٣-)

بندهٔ یکدل منم بند قبای ترا
چاکر یکتا منم زلف دوتای ترا
خاك مرا تا بباد بر ندهد روزگار
من ننشانم ز جان[1] باد هوای ترا
کاش رخ من بدی خاك کف پای تو
بوسه مگر دادمی من کف پای ترا
گر بودای شوخ چشم رأی تو بر خون[2] من
بر سر و دیده نهم رایت و رأی ترا
تیر جفای تو هست دلکش جان دوز من
جعبه ز سینه کنم تیر جفای ترا
بار نیامد[3] دلم در شکن زلف تو
گر نه بگردن کشم بار بلای ترا
بنده سنائی ترا بندگی از جان کند
کوی کلاه ترا بند قبای ترا

(٤-غ)

باز بر عاشق[4] فروش آن سوسن آزاد را
باز بر خورشید پوش آن جوشن شمشاد را
باز چون شاگرد مؤمن در پس تخته نشان[5]
آن نکو دیدار شوخ کافر[6] استاد را
باز چون یاقوت گردان خاصگان عشق را
در میان بحر حیرت لؤلؤ فریاد را
خویشتن بینان ز حسنت[7] لافگاهی ساختند
هین ببند از غمزه درها کوی[8] عشق آباد را

١- ع: بجان ٢- ع: برجور ٣- ع: نیاید ٤- بازباعاشق ٥- پرده نشان
٦- ع :زشت کافر - زشت کاردان ٧- ع: بحسبت ٨- درپاکوب

هرچه بیداد است برما ریزکاندر[1] کوی داد[2]

ما بجان پذرفته‌ایم از زلف تو بیداد را

گیرم از راه وفا و بندگی یك سو شویم[3]

چون کنیم ای جان بگواین عشق مادرزاد را

زین توانگر پیشگان چیزی نیفزاید ترا[4]

کز هوس بردند بر سقف فلك بنیاد را

قدر تو درویش داند زانکه او بیند مقیم

همچو کر کس در هوا هفتاد در هفتاد[5] را

خوش کن ازیك بوسهٔ شیرین‌تر از آب حیات[6]

چون دل و جان[7] سنائی طبع فرخ[8] زاد را

(۵- غ)

باز تابی در ده آن زلفین عالم سوز را

باز آبی برزن آن روی جهان افروز را

باز بر عشّاق صوفی طبع صافی جان[9] گمار

آن دوصف جادوی شوخ دلبر[10] جان‌دوز را

باز بیرون تاز در میدان عقل و عافیت

آن سیه پوشان کفر انگیز ایمان سوز را

سر بر آوردند مشتی گوشه گشته چون کمان

باز در کار آر نوك[11] ناوك کین‌توز را[12]

روزها چون عمر بدخواه تو کوتاهی گرفت

پاره‌ای از زلف کم کن مایه‌ای ده روز را

۱- نیز کاندر-ع: کن که اندر ۲- روی‌داد ۳- شدیم- شوم ۴ - ع: بنگشاید ترا

۵-ع: هشتاد در هشتاد ۶- زیرا بود آب حیات- زیرا رود آب حیات- زیرا برد آب حیات

۷- روح- ع: بردل‌وجان ۸- مادر ۹- دل ۱۰- دلدر ۱۱- مشتی ۱۲- دلدوز را

آینه بر گیر و بنگر گر تماشا بایدت
در میان روی نرگس بوستان افروز را

لب ز هم بردار یکدم تا هم اندر تیر ماه
آسمان در پیشت اندرجل کشد نوروز را[۱]

نو گرفتان را ببوسی بسته گردان بهر آنك
دانه دادن شرط باشد مرغ نو آموز را[۲]

برشکن دام سنائی‌زان دوتا بادام ازآنك
دام را با دام تو چون سنگ باشد گوز را

(۶-)

می ده ای ساقی که می به‌درد عشق آمیزرا
زنده کن در می پرستی سنّت پرویز را

مایه ده از بوی باده باد عنبر بیز را
در[۳] کف ما را دی‌آموز ابر گوهر بیز را

ای خم اندر خم شکسته زلف‌جان‌آمیز را[۴]
برشکن برهم چو زلفت توبه و پرهیز را

چنگ را آهنگ بر کش راه مست‌انگیزرا
راه مست انگیز بر زن مست بیگه خیز را

(۷-غ)

جادوان خدمت کنند آن‌چشم رنگ‌آمیز را
زنگیان سجده برند آن‌زلف جان‌آویز را

توبه و پرهیز کردم ننگرم زین بیش من
زلف جان آویز را یا چشم سحرانگیز را[۵]

۱- گر بخنده برگشائی‌لب بدندان مزدتو آسمان درهرمهی پیشت‌برد نوروز را
- آسمان در تیرمه پیشت کشد نوروز را ۲ - دست‌آموز را ۳ - وز ٤ - آویز را
۵- ع: وچشم رنگ‌آمیز را

گرلب شیرین آن بت برلب[1] شیرین بُدی

جان مانی سجده کردی صورت پرویز را [2]

باچنان زلف[3] وچنان چشم دلاویز[4] ای‌عجب

جای کی ماند در آندل [5] توبه وپرهیز را

جان مامی را و قالب خاك را و دل ترا

وین سر طنّاز پر وسواس تیغ تیز را

شربت[6] وصل تو ماند نو بهار تازه را

ضربت هجر تو ماند ذوالفقار تیز را

گرشب وصلت نماید[7] مر شب معراج را

نیك ماند روز هجرت روز رستاخیز را

ایکه دریا جام کرده شربت عام ترا

رخش را رستم بس و گور بری پرویز را

هر که او درعشق توپیشست چون‌من‌لحظه‌ای

گوئیا می نشنود فریاد هم برخیز را

گر سنائی راه اشك خویشتن در کوی تو

می دهد شرم از وی او عالم نیز را؟

آتش عشق سنائی تیز کن ای ساقیا

در دهیدش آب انگور نشاط انگیز را

(۸ -)

چند رنجانی نگارا این دل مشتاق را

یا سلامت خود مسلّم نیست مر عشّاق را

هر کرا با عشق خوبان اتفاق آمد پدید

مشتری گردد همیشه محنت مخراق[8] را

---

۱ - آن نه لب ۲ - جان من‌صدسجده کردی جلوهٔ شبدیزرا - ع: جان‌ماکی‌سجده بردی صورت پرویزرا ۳ - ف: باچنان زلفی ٤ - ع: دلاشوب ٥ - ع: دراین‌دل - جای کی‌مانده‌است در دین ٦ - کرشب ۷ - ع: گرشب وصل‌توآید ۸ - محراق

زانکه‌چون سلطان‌عشق‌اندردلی‌مأوی گرفت

محو گرداند ز مـردم عادت و اخلاق را

هر که بی‌اوصاف[1] شد ازعشق آن‌بت‌برخورد

کان‌صنم طاقست اندر حسن‌وخواهد طاق‌را[2]

ذره‌ای از حسن او در مصر اگر پیدا شدی

دل ربودی یـوسف یعقوب بن اسحق را

گر سرمژگان زند بر هم بعمدا آن نگار

پیکران بیجان کند مر دیلم و قفچاق را[3]

هر که روی او بدید ازجان ودل درویش‌شد[4]

زر سگالی[5] کس ندید آن شهرهٔ آفاق را

(-۹)

مرد بی حاصل نباید یار با تحصیل را[6]

جان[7] ابراهیم باید عشق[8] اسماعیل را

گر هزاران جان لبش را هدیه آرم گویدم

نزد عیسی تحفه چون آری همی انجیل را

زلف‌چون‌پرچین کندخواری نماید[9] مشك‌را

غمزه چون برهم زند قیمت فزاید نیل را

چون وصال یار نبود گو دل و جانم مباش

چون شه وفرزین نباشد خاك برسر فیل را[10]

از دوچشمش تیز گردد ساحری ابلیس را

وز لبانش کند گردد تیغ عزرائیل را

گرچه زمزم را پدید آورد هم نامش بپای

او بموئی هم روان کرد از دو چشم‌نیل را

---

۱ - انصاف ۲ـ ع: درحسن طاقست طاق ماند طاق را ۳ - دیلم قفچاق
۴ - ع: از جان و وجان بیزار گشت ۵ - ع : رایگانی ۶ - باتهییل را ۷ - سوز
۸ـ ذرد ۹ـ زلف راچون بشکند خوابی بماند ۱۰ـ پیل را

جان و دل کردم فدای خاکپایش بهر آنك
از برای کعبه چاکر بود باید میل را[1]
آب خورشید و مه ا کنون برده شد کو بر فروخت
در خم زلف از برای عاشقاق قندیل را.
ای سنائی گر هوای خوبرویان میکنی
از نخستت ساخت باید دبه و زنبیل را

(- ۱۰)

ساقیا دل شد پر از تیمار پر کن جام را
بر کف ما نه سه باده ، گردش اجرام را[2]
تا زمانی بی زمانه جام می بر کف نهیم
بشکنیم اندر زمانه ، گردش[3] ایام را
جان و دل در جام کن ، تا جان بجام اندر نهیم
همچو خون دل نهاده ای پسر صد جام را
دام کن برطرف بام ازحلقهای زلف خویش
چونکه جان درجام کردی تنگ در کش جام را
کاس کیکاوس پر کن زان سهیل شامیان
زیر خط حکم[4] در کش ملك زال وسام را
چرخ بی آرام را اندر جهان آرام نیست
بند کن در می پرستی چرخ بی آرام را

---

۱ - بودشاه پیل را ۲ - صحبت ایام را ع: بر کف من نه دمادم صحبت ایام را
۳ - این بیت و دوبیت بعداین غزل را عین القضاة دریکی ازمکاتیب خویش آورده وبیت دوم درآنجا به صورت زیر آمده است .
تازمانی بی زمانه جان ودل شادان کنیم — کم کنیم ازدل زمانی محنت فرجام را
وبیت ذیل هم که درآنجا ذکرشده درنسخ دیوان نیست
نام ما بریخ نگار وساتگینی سر بمال — جزبه بی نامی که یابد در دو گیتی نام را
۴ - پس بباده خط

(۱۱ -)

ساقیا دانی کـه مخموریم در ده جـام را
ساعتی آرام ده ایـن عمر بـی آرام را

میر مجلس چون توباشی باجماعت در نگر
خام در ده پخته را و پخته در ده خام را

قالب فـرزنـد آدم آز را منزل شده است
انده پیشی و بیشی [1] تیره کـرد ایّام را

نه بهشت ازما تهی گردد، نه دوزخ پـر شود
ساقیا در ده شراب ارغوانـی فـام را

قیل و قال بایزید وشبلی و کرخی چه سود
کارکار خـویش دان اندر نورد این‌نام را [2]

تازمانی ما برون از خاك آدم دم زنیم
ننگ‌ونامی‌نیست برماهیچ‌خاص‌وعام‌را

(۱۲ -)

من کیم کاندیشهٔ تـو هم نفس بـاشد مرا
یا تمنّای وصال چـون تو کِس باشد مرا

گر بود شایستهٔ غم خوردن تو جان من
این [3] نصیب از دولت عشق‌تو بس باشد مرا

گرنه عشقت سایهٔمن شد چرا هر گه که‌من [4]
روی برتابم ازو پویان ز پس [5] باشد مرا

هـر نفس کانـرا بیاد [6] روزگار تـو زنم
جملهٔ عالم طفیل آن نفس بـاشد مرا

هرزمان ز امّید وصل تودل خود خوش کنم [7]
باز گویم نه، چه جای این‌هوس [8] باشد مرا

۱- پستی ۲ - ایام را ۳- ع: آن ۴- ع: من‌هرزمان ۵- ع؛ تازان سپس
۶- : کان من‌بیاد ۷- ع: خوشدل کنم ۸- ع: نی‌چه جای‌کاین‌هوس - کاین‌نفس

چون خیال خاکپایت می نبیند[1] چشم من
بر وصال تو چگونه[2] دست رس باشد مرا

(۱۳ -)

نیست بی دیدار تو در دل شکیبائی مرا
نیست بی گفتار تو در دل توانائی مرا
در وصالت بودم از صفرا و از سودا تهی[3]
کرد هجران تو صفرائی وسودائی مرا
عشق تو هرشب بر انگیزد ز جانم رستخیز
چون تو بگریزی و بگذاری بتنهائی مرا
چشمهٔ خورشید را از ذرّه نشناسم همی
نیست گوئی ذرّه‌ای در دیده بینائی مرا
از تو هر جائی ننالم تا تو هرجائی شدی
نیست جای ناله از معشوق هرجائی مرا
گاه پیری آمد از عشق تو بر رویم پدید
آنچه[4] پنهان بود در دل گاه برنائی مرا
کرد معزولم زمانه گاه دانائی و عقل
با بلای توچه سود ازعقل ودانائی مرا

(۱٤-)

ای ببر کرده بیوفائی را — منقطع کرده آشنایی را
بَرِما امشبی قناعت کن — بنما خُلق انبیائی را[5]
ای رخت بسته زماه وزمهر — خوبی و لطف و روشنائی را[6]
زود درگردنم فکن دلقی — بر کش[7] این رومی وبهائی را

۱-ع: خاکپایت را نبیند ۲- ع: روی توچون ۳- سودا بی‌خبر- سودائی چنان
٤-آنکه ٥- ازلطف انبیائی‌را ٦- روسیائی‌را ۷- بر کن

چنگی و بر بطی بگاه نشاط / جمله یاری دهند نائی را[1]

زان دوزلفین خلخی در گوش[2] / منهزم کرده‌ای ختائی را[3]

آتشی نزد ماست خیز وبیار / آبی و خاکی و هوائی را

بار ندهند نزد ما بصبوح / هیچ بیگانهٔ مرائی را

چون بود یار زشت پر معنی / چکنم جور هر کجائی را

چوشدی[4] هست جای خواب بساز

وز میان بانگ زن سنائی را

(۱۵ - غ)

مرحبا مرحبا برای هلالا / آسمانرا نمای کل کمالا

چنداز این پرده‌ز[5] آفتاب برون آی / جان ما را بخر ز دست خیالا[6]

اندر آی[7] اندر آی تا بشناسیم / از جمال تو حال را زمحالا

ایهمه روی[8] بر خرام بمنظر / تارهد[9] دیده‌زین شب همه‌حالا[10]

اشهب صبح در گریزد از شرم[11] / چون بجنبد ز ابلق تو دوالا

روشنی را نشان[12] باوج شرف بر / تیرگی را فکن ببرج[13] وبالا

ای ز پرده[14] زمانه آمد اینجا / مرحبا مرحبا تعالِ تعالا

عقل‌ودین‌مان ببر تراست مباحا[15] / جان ودل‌مان ببر[16] تراست حلالا

تا سنائی چو دید گوید[17]: ای مه

حبّذا[1] وجهك المُبارك فالا

---

۱ - درنسخهٔ آستانه‌این بیت افزوده شده

ساقیا جام باده پیش من آر / زیکی باده ده بهائی را

چون‌قافیه مکرر ودرنسخه های خطی‌دیگر این بیت نبود درمتن‌آورده نشد

۲ - باچنان روی وباچنان زلفین ۳ - خطائی‌را ٤ - شوی ٥ - ع، خیز ازاین پرده چو ٦ - ع : زوالا ۷ - ع : اندران ۸ - ع: روز ۹ - یا دهد - ع: تات دهد - یاشود ۱۰ - ع: دیده ها زین شب خیالا ۱۱ - ع: بشب ۱۲ - ع : زایشان ۱۳ - بموج ۱٤ - ع: ای زدوده ۱۵ - ع: عقل‌و جان‌مان تراست ببر - دین‌را ببر ترا... ۱٦ - آن بخور ۱۷ - ع: گویدت .

(۱۶ - غ)

ای همه خوبی[1] در آغوش[2] شما | قبلهٔ جانها بَـر و دوش[3] شما
ای تماشا گاه عقل نور پـاش | در میان لعـل خاموش شما[4]
وی امانت جای چرخ سبز پوش | بر کـران چشمهٔ نوش شما
آهوان در بزم و شیران در شکار | بندهٔ آن خواب خر گوش شما
آب مشك و باد[4] عنبر برد پاك | بوی شمشاد قصب[5] پوش شما
کار ما کرده است درهم چون زره | جوشن مشکین پر جوش شما
چند خواهد گفت ما را نوش نوش | آن لب نوشین می نوش شما
چندمان چون چشم خود خواهید مست | ای ببی هوشی همه هوش شما
صد چو او در عاشقیها باشدی | همچو او حیران و مدهوش شما
حلقه چون دارند بر چشمش جهان | ای سنائی حلقه در گوش شما

چون سنائی عاشقی تا کی بود
با چنین یاری[6] فراموش شما

(-۱۷)

ای ز عشقت روح را آزارها | بر در تـو عشق را بازارها
ای ز شُکر منّت دیدار تو | دیـده را بـر گردن دل بارها
فتنه را در عالم آشوب و شر[7] | بـا سر زلفین تـو اسرارها
عاشقان در خدمت زلف تو اند | از کمر بـر ساخته زنّارها
نیستم بـا درد عشقت لحظه‌ای | خـالی از غمها و از تیمارها
بر امید روی چـون گلبر گ تو | مینهم جان را و دل را خارها
تا سنائی بر حدیث چرب[8] تست | غرّه[9] چون کفتار بر گفتارها

---

۱ ـ ع: خوشی ۲ ـ در آ گوش ۳ ـ ع: بنا گوش ٤ ـ ع: بادمشك و آب
۵- ع: سمن ٦- ع: شادی ۷- شور ۸- ف : حرب ۹- ع: خیره

دارد از باد هوس آبی بروی[1]
با خیال خاك کویت کارها

(-۱۸)

ای از بنفشه ساخته بر گل مثالها
در آفتاب کرده ز عنبر کلالها[2]

هاروت تو ز معجزه دارد دلیلها
ماروت تو ز شعبده دارد مثالها

هر روز بامداد برآئی و برزنی[3]
از مشك سوده برسمن تازه خالها

ایکاشکی ز خواسته مفلس نبودمی
تا کردمی فدای جمال تو مالها

نی برامید وصل گذارم همی جهان
آخر کند خدای دگرگونه حالها

خواهم که چون سنائی درعشق روی او
درخاك خفته باشم با مهر سالها

(-۱۹)

ما باز دگر باره برستیم[4] ز غمها
در بادیهٔ عشق نهادیم قدمها

کندیم ز دل بیخ هواها و هوسها
دادیم بخود راه بلاها و المها[5]

اوّل بتکلّف بنوشتیم[6] کتبها
و آخر ز تحیّر بشکستیم قلمها

لبیك زدیم از سر دعوی چو سنائی
بر عقل زدیم از جهت عجز[7] رقمها

اسباب صنمهاست، چو احرام گرفتیم
در شرط نباشد که پرستیم صنمها

---

۱ - ع: آب هوس بی آبروی ۲ - ع: هلالها ۳ - ع: برآید مرازنی ٤- باده پرستیم ٥ - واملها ٦ - بنبشتیم ۷ - عمر

(-۲۰)

فریاد از آن دو چشمك جادوی دلفریب
فریاد از آن دو کافر عیّار[1] با نهیب
این همبر دو ترکش دلگیر[2] جان ستان
وان پیش دو شمامهٔ[3] کافور یا دو سیب
بر دوش غاشیه کش او زهره میرود
چون گیقباد و قیصر پانصدش در رکیب[4]
یوسف نبوده هرگز چون او بنیکوئی
چون سامری هزارش چاکر گه فریب
آسیب عاشقی و غم عشق و گمرهی[5]
تا روی او بدید پس آن[6] طرفه‌ها و زیب
غمخانه برگزید و ره عشق[7] و گمرهی
هر روز می برآرد نوعی دگر ز جیب
بسترد و گفت چونکه سنائی همه زجهل[8]
بنوشت در هوای غم عشق صد کتیب

(-۲۱)

از آن می‌خوردن عشقست دایم کار من هرشب
که بی من درخراباتست دایم یار من هرشب
بتم را عیش و قلّاشیست بی‌من کار هر روزی
خروش و ناله و زاریست بی اوکار من هرشب
من آن رهبان خودنامم من آن قلّاش خودکامم
که دستوری بود ابلیس را کردار من هرشب

۱ـ غازی ۲ـ ع: دونرگس‌جادوی ۳ـ ع: وان همبرشمامه ٤ ـ ع: رکاب
۵ـ ع: نام عشق ٦ ـ ع: باروی اوبدیدش این ۷ — ع : برگزید و ره عیش
۸ — ع : همی‌زجهل

برهنه پا و سر زانم که دایم در خراباتم
همی‌باشد گرو هم کفش وهم دستار من هرشب
همه شب مست ومخمورم بعشق آن بت[1] کافر
مغان دایم برند آتش، ز بیت‌النار من هرشب
مرا گوید بعشق اندر چرا چندین همی نالی
نگار من چو بیند چشم گوهربار من هرشب
دوصد زنّار دارم برمیان بسته‌بروم اندر
همی بافندرهبانان مگرزنّار من‌هرشب

(-۲۲)

ای لعبت صافی صفات، ای خوشتر از آب حیات
هستی درین آخر زمان، این منکران‌را معجزات
هم دیده داری هم قدم، هم نور داری هم ظلم
درهزل وجد ای محتشم‌هم کعبه گردی هم‌منات
حسن ترا بینم فزون، خلق ترا بینم زبون
چون آمد ازجنّت برون‌چون تو نگاری بی‌برات[2]
در نارم از گلزار[3] تو، بیزارم از آزار تو
یك دیدن از دیدار تو، خوشتر ز کلّ کاینات
هر گه که بگشائی دهن[4] گردد جهان پر نسترن
برتو ثنا گوید چو من‌ریگ‌ومطر سنگ ونبات
عالی چو کعبه کوی تو، نه خاکپای روی تو
بر دو لب خوشبوی تو، جان‌را بدل دارد حیات[6]
برهان این نوشین لبت چون روز گرداند شبت
وان خالها بر غبغبت تابان چواز گردون بنات

۱- بعشق اندرت ۲- ع: ازبرات ۳- ع: گلنار ۴- سخن ۵- ع: خوش کوی تو ۶- نجات

ما را[1] بلب دعوت کنی، برما سخن حجّت کنی

وقتی که جان غارت کنی، چون صوفیان درده صلات

باز ار یکشتی عاجزی، بنمای از لب معجزی

چون از عزی نبود عزی، لارا بزن بر روی لات

غمهات بر ما جمله شد بغداد همچون حِلّه[2] شد

یکدیده اینجا دجله شد، یکدیده آنجاشد فرات[3]

ای چون ملك ای چون پری بر سامری کن ساحری[4]

تا بر تو خوانم یك سری الباقیات الصالحات

جان سنائی مرترا از وی حذر کردن چرا

از وی گذر نبود ترا هم درحیات وهم ممات

(-٢٣)

دوش مرا عشق تو از جامه بر انگیخت

بی‌عدد از دیدگانم اشگ فرو ریخت

دست یکی کرد با صبوری و خوابم

آن ز دل این از دو دیده یکسره بگریخت

باد جدا کرد زلفگان تو از هم

مشك سیه با گل سپید بر آمیخت

مشك همی بیخت زلف تو همه شب دوش

اشگ همی بیختم چو مشگ همی بیخت

بس بود این باد سرد، باده نخواهم

کش دل مسکین بدام ذرّه در آویخت

---

١ – برما ٢ – دجله ٣ – ع: نی نی که همچون حله شد هردیده‌ای آنجا فرات ٤ – ع: ای چون ملك گه سامری وی چون فلك گه ساحری

(۲۴ـ)

این رنگ[1] نگر که زلفش آمیخت
وین فتنه نگر که چشمش انگیخت

وین عشوه نگر که چشم[2] او داد
دل برد و بجانم اندر آمیخت[3]

با وی مکنید آشنائی
تا دفتر عشق بر نخوانیت؟

بگریخت دلم ز تیر مژگانش[4]
در دام سر دو زلفش آویخت[5]

افتاد بدام زلف آن بت[6]
هر دل که زچشمگانش بگریخت[7]

بفروخت دل من آتش عشق[8]
وانگاه بدین سرم فرو ریخت

بر خاك نهم بپیش او روی
کین عشق مرا چوخاك بر بیخت

(۲۵ـغ)

تا نقش خیال[9] دوست با ماست
مارا همه عمر خود تماشاست[10]

آنجا که جمال دوستانست[11]
والله که میان خانه صحراست

وانجاکه مراد دل بر آمد
یك خار به از هزار خرماست

گرچه نفس هوا ز مشك است
ور چه سلب زمین ز دیبا[12]ست

هرچند شکوفه بر درختان
چون دو لب دوست پر ثریّاست

ور چند[13] میان کوه . لاله
چون دیده میان روی حوراست

چون دولت عاشقی بر آمد[14]
اینها همه[15] از میانه برخاست

هرگز نشود بوصل مغرور
هر دیده که در فراق بیناست

اکنون که ز باغ زاغ کم شد
بلبل ز گل آشیانه آراست

بر هر سر شاخ عندلیبی است
زین شکر که زاغ کم شد وکاست

---

۱ ـ ع: فکر ۲ ـ ع: عشق ۳ ـ ع : اندرآویخت ۴ ـ ع: زتیر هجرش
۵ ـ ع: آمیخت ۶ ـ ع: دلم بدام‌زلفش ۷ ـ ع: چون ازسرزلف غیربگریخت
۸ ـ ع: آتش‌هجر ۹ ـ جمال ۱۰ ـ ع: درتماشاست ۱۱ ـ دلبرآمد ـ ع:
دوست باشد ـ دوستان بود ۱۲ ـ چودیبا ۱۳ ـ هرچند ۱۴ ـ ع: درآمد
۱۵ ـ این نیزهم .

فریـاد همی کند بشادی[1]

امروز[2] زمانه نوبت ماست

(-۲۶-)

از عشق روی دوست حدیثی بدست مـاست

صیدیست بس شگرف نه درخورد شست ماست

میدان مهر او نه بـکام سمند مـاست

درع وفـای او نه ببالای پست ماست

دیریست تـا بیادش می نوش مـی کنم

کس را نگفت او که فلان مرد مَست ماست

بـا پـاسبان کـویش در خـاك میرویم

هـرچند فـرقِ فـرقَد جای نشست ماست

چون مات بُرد ماست همه کس حریف ماست

وانجا کـه نیستیست همه عین هست مـاست

(-۲۷-)

ای مسلمانان مرا درعشق آن بت غیرت است

عشقبازی نیست کاین خود حیرت اندر حیرت است

عشق دریای محیط و آب دریا آتشست

موجها آید که گوئی کوههای ظلمت است

در میـان لجّه‌اش سیصد نهنگ داوری

بر کران ساحلش صد اژدهای هیبت است

کشتیش ازاندهان و لنگرش از صابـری

بـادبانش رو نهاده سوی بـاد[3] آفت است

مرمرا بی‌من در آن دریای ژرف انـداخته[4]

بر مثال رادمردی کش لباس خلـعـت است

---

۱ ـ که باری ۲ ـ ع: کامروز ۳ ـ آب ۴ ـ انداختند

مرده بودم غرقه گشتم ای عجب زنده شدم
گوهری آمد بدستم کش دو گیتی قیمت است

(-۲۸)

ماهرویا در جهان آوازهٔ آواز تست
کارهای عاشقان ناساخته از ساز تست
هر کجا نظمی است شیرین قصه‌های عشق تست
هر کجا نثریست زیبا نامهای ناز تست[1]
باز عشقت جمله بازان‌را چو تیهو صید کرد
هست عالی همت آن بازی که صید باز تست
صد هزاران دل فدا بادا دلی را کو ز عشق
سال‌وماه‌و روزوشب مشغول‌و[2] شاهدباز تست
دلبرا دلهای مردان جمله ملك غنج تست
گلرخا جانهای پاکان جمله ملك ناز تست
آسمان تند و سر کش زیردست و رام تست
روزگار تند و توسن دایهٔ انباز[3] تست
هر کجا[4] چشمیست بینا بارگاه عشق[5] تست
هر کجا گوشیست والا عاشق آواز تست

(-۲۹)

تا گل لعل[6] روی بنموده است — بلبل از خرّمی نیاسوده است
دیرگاه است تا چو من بلبل — عاشق بوستان و گل بوده است
روز و شب گر بغنود[7] چه عجب — پیش معشوق[8] کس بغنود است
من غلام زبان آن بلبل[9] — کو[10] گل لعل دوش بستوده است
گوش کر دارد ازسماع و طرب — هر که آواز او بنشنوده است

۱- ع: رازتست ۲-ع: مشهورو ۳- ع: دمساز ٤- هر که با ٥- ع: حسن
٦- ع: سرخ ۷- ع: پیش گل گر بغنود ۸-ع: معشوقه ۹- ع. بلبل‌ازآن ۱۰-
ع: که

ستری اندر میان صحن چمن زیر پای من و تو نبسوده است

ساقیا وقت گل چو گل می ده

وقت گل تو به کس نفرمود است

(۳۰-غ)

این چه جمالست و ناز کز تو در ایّام تست

وین چه کمالست باز، کز شرف نام تست

جان همه جانها، کوثر[۱] و تسنیم شد[۲]

نقل همه نقلها[۳]، پسته و بادام تست

سرمهٔ چشم سپهر تربت درگاه تست

حلقهٔ گوش سروش، صدمهٔ پیغام تست

تکیه گه[۴] جان و دل گه رخ و گه زلف تست

بوسه گه چشم و لب[۵] گه درو گه بام تست

تقویت عاقلان لطف بتقدیر تست

تربیت عاشقان ناز باندام تست

تا تو بشوخی گری پخته[۶] شود کار خام

کانکه[۷] درین روزگار، سوخته برخام[۸] تست

لهو و هوس را همی، عشق شمردند خلق

عشق نه آنست چیست، آنکه[۹] بهنگام تست

گام برون نه یکی، کز پی بوسیدنش

مردمك دیدها، منتظر گام تست

طبع سنائیت را، توسنی اندر سراست[۱۰]

رایض او تاتوئی، توسن او رام تست[۱۱]

۱ـ گوهر ۲ـ تست ۳ـ عقلها ۴ـ نکته گه ۵ـ ع : بوسه گه چشم ودل
۶ـ ع: بخوبی کرا پخته ـ بشوخی کرا آنچه ۷ـ ع: زانکه ۸ـ سوختهٔ خام
۹ـ ع: اینکه ۱۰ـ ع: در تبه ست ۱۱ـ توسن او تا توئی رائض او رام تست.

(۳۱-غ)

تا هلاك عاشقان از طرّهٔ شبرنگ تست
وای مسکین عاشقی کورا دل اندر چنگ تست

عاشق مسکین چه داند کرد با نیرنگ تو
جادوی بابل اسیر چشم پر نیرنگ تست

نافهٔ آهو غلام زلف عنبر بوی تست
عنبر سارا رهین خط سبزا رنگ[1] تست

تا نهفته مشك باشد مر ترا در زیر سیم
دستهای عاشقان یکباره زیر سنگ تست

من برنگ تو ندیدم هیچکس را در جهان
بر تو عاشق باد هر کو در جهان همرنگ تست

(۳۲-)

روح من اندر گل وریحان تست — هوش من اندر دُر ومرجان تست[2]
چوکان بر گیر که در روزگار — گوی در افکنده بمیدان تست
کافر گشتم بیك بارگی — تا علم کفر بر ایمان تست
ای لب و دندان تو لعل و گهر — راحت جان آن لب و دندان تست
ماه زنخدان تو آن کس که دید — بندهٔ آن چاه زنخدان تست
گرچه نه‌بخشی تو بمن بوسه‌ای — هرچه مرا هست همه‌زان تست
ار بزنی ور بنوازی مرا — هرچه کنی فرمان فرمان تست

طرفه غزالی و سنائی بدام
گرچه جهان است غزلخوان تست

(۳۳-)

مشتری بر فلك نظارهٔ تست — زهره در حسن پیشکارهٔ تست[3]

---

۱ - سبزاز رنگ ۲ - ازنسخهٔ ع ۳ - از نسخهٔ دیوان خطی آقای برهان آزاد ونسخهٔ دیوان کلیات سنائی نسخهٔ کتابخانهٔ کابل و نسخهٔ ع

دیدهٔ من همیشه ای دلبر فتنهٔ روی ماه پارهٔ تست[1]

از نکوئی و دلبری جانا[2] ماه نو پیش کار و یارهٔ تست[3]

برسر[4] نیکوان تو سالاری هرچه نیکوست یکسوارهٔ تست

چه نگری[5] خویشتن درآیینه کاینه در حد نظارهٔ تست

توجوان دولتی و محتشمی

کس ندانم[6] که بر[7] ستارهٔ تست

(۳۴ـ غ)

ماه شب گمرهان، عارض زیبای تست

سرو دل عاشقان، قامت رعنای[8] تست

همّت کرّوبیان، شعبدهٔ دست تست

سرمهٔ روحانیان، خاك کف پای تست

رأی همه زیرکان، بستهٔ تقدیر[9] تست

جان همه عاشقان، سغبهٔ سودای تست

وصل تو سیمرغ گشت بر سر کوه[10] عدم

خاطر بی خاطران، مسکن و مأوای تست

بر فلك چارمین عیسی موقوف را

وقت خروج آمده است منتظر رأی تست

موسی چون مست گشت عربده آغاز کرد

صبر[11] بغایت رسید وقت تجلّای تست

(۳۵ـ غ)

بر دورخ هم کفر و هم ایمان تراست

بر دولب[12] هم درد و هم درمان تراست

---

۱ ـ ع: فتنهٔ، ماه‌روی ـ نسخهٔ کابل: فتنه باماه روی ۲ ـ کابل: زنکوئی و دلبری که توئی ـ ازنکوئی و دلبری جانی ۳ ـ ع: پیش کاری ویاری تست ٤ ـ کابل: برهمه ۵ ـ چندانکری ٦ ـ کابل: کس ندیدم ۷ ـ ع: که هم ۸ ـ بالای ۹ ـ ع: تقلید ۱۰ ـ کوی ۱۱ ـ ع: وقت ۱۲ ـ ع: دردولب

گر دو صد یعقوب داری زیبدت
کانچه یوسف داشت صد چندان تراست
خندهٔ تو چون دم عیسی است کو
هرچه در لب داشت در دندان تراست
چند گوئی کان و کان یکره ببین[۱]
کانچه در کانست در ارکان تراست
چند گوئی جان و جان یکدم بخند
کانچه در جانست در مرجان تراست
از لطیفی آنت جان خواند[۲] از آنك
هرچه آنرا می‌توان‌خواندن[۳] تراست
هر زمان گوئی همی چوگان من
گوی از آنِ کیست گر[٤] چوگان تراست
چون همی دانی که میدان آنِ تست
گوی هم می دان که در میدان تراست
بنده گر خوبست گر زشت آنِ تست[٥]
عاشق[٦] ار دانا و گر نادان تراست
صورت ار با تو نباشد گو مباش
خاك بر سر جسم را چون جان تراست
من ترا هرگز بنگذارم ولیك
گر تو بگذاری مرا فرمان تراست
هیچ مرغ آسان سنائی را نیافت
دولتی مرغی که‌این[۷] آسان‌تراست

---

۱ - ع: یکره بگوی - لفظی‌بگوی ۲- ع: نتوان خواند ۳- آنراخواند جان بتوان که او.
٤ - غ : چون -کین ٥- ع: گر ننگ‌است و گر بد آن‌تست ٦- ع:چاکر ۷ - ع:

(۳۶-)

تا بدیدم بتکده بی بت دلم آتشکده است
فرقت نامهربانی آتشم در جان زدست

هر که پیش آید مرا گوید چه پیش آمد ترا
بر فراق من بگرید[1] گوید این مسکین شدست

ای فراق از من چه خواهی چون بنفروشی مرا
جای دیگر سازمنزل نه جهان تنگ آمدست

تا مگر سنگین دلت را رحمت آید بر دلم
سنگ را رحمت نباشد این حدیثی بیهدست

(۳۷-)

ای صنم در دلبری هم دست و هم دستان تراست
بر دل و جان پادشاهی هم دل و هم جان تراست

هم حیات از لب نمودن هم شفا از رخ چو حور[2]
با دم عیسی و دست موسی عمران تراست

در سر زلفت نشان از ظلمت اهریمن است[3]
بر دورخ از نور یزدان[4] حجّت و برهان تراست

ای چراغ دل نمیشائی[5] که اندر وصل و هجر
دوزخ بی مالك و فردوس بی رضوان تراست

در میان اهل دین و اهل کفر این شور چیست
گر مسلّم بر دورخ هم کفر و هم ایمان تراست

از جمال و از بهایت خیره گردد سرو و مه[6]
سرو بی بستان تو[7] داری ماه بی کیوان تراست

۱- ف : نگرید ۲- این حیات از لب نمودن این شفا از روح چیست- ازرخ چه چیز
۳- ع : اگر آن صبح جان را صورتست ۴- ع : بر دورخ آنك هزاران ۵- نمی دانی
۶ - سال و ماه ۷- سرو بستانی تو

آنچه بت گر کرد و جادو دید جانا باطل است
در دو مرجان ودونرگس کار این و آن تراست
گر من از حورای جنّت یاد نارم شایدم
کانچه حورالعین جنّت داشت صدچندان تراست
از همه خوبان عالم گوی بردی شاد باش
داوری حاجت نیاید ای صنم فرمان تراست
در همه حالی سنائی چاکر و مولای تست
گر برانی ور بخوانی ای صنم فرمان تراست
این چنین صیدی که در دام تو آمد کس ندید
گوی گردون بس کها کنون نوبت میدان تراست

(ـ۳۸)

هر زمان از عشق جانانم وفائی دیگر است
گرچه اورا هر نفس برمن جفائی دیگراست
من برو ساعت بساعت بسته زانم کز جمال
هر زمان او را بمن از نو عنائی دیگراست
ار که دل اورا بری لب خوش دارداو چون عافیت[1]
لیك چشمش در جهانسوزی بلائی دیگراست
گر قضا مستولی و قادر شود بر هر کسی
بر من بیچاره عشق او قضای دیگراست
باد زلفش از خوشی میآورد بوی عبیر
خاك پایش از عزیزی توتیای دیگراست
از لطیفی آفتاب دیگر است آن دلفریب
از ضعیفی عاشقش گوئی هبائی دیگراست

۱ـ عاقبت

یکزمان از رنج هجرانش دلم خالی مباد
کومرا جزوصل او راحت‌فزائی‌دیگراست

(۳۹-)

آن لب تو عالمی باز بهم بر شکست
رونق یاقوت برد قیمت شکرّ شکست
نور رخ خوب تو رونق مؤمن فزود
کفر سر زلف تو گردن کافر شکست
زلف تو از زنگیان مملکت زنگ برد
روی تو از رومیان لشکر قیصر شکست
عقل مرا کار و بار حسن تو بر باد داد
صبرمرا خان ومان عشق تو درسر شکست
شوق تو با عاشقان خورد بساغر شراب
با قدح صبرشان در سر ساغر شکست
بود سنائی یکی بابت و درحسن تو
توبه و سوگند را جمله بهم درشکست

(٤۰-)

راه عشق از روی عقل ازبهر آن بس مشکل‌است
کان نه راه صورت و پایست کان راه دلست
بر بساط عاشقی از روی اخلاص و یقین
چون ببازی جان و تن مقصود آنگه حاصلست
زینهار از روی غفلت این سخن بازی مدان
زانکه سر در باختن در عشق اوّل منزلست
فرق کن در راه معنی کار دل با کار گل
کاین که‌تومشغول آنی‌ای پسر کار گلست[1]

---

۱ ـ کار دل است

(٤١ - غ)

ای پر در گوش من ز چنگت — وی پر گل چشم من ز رنگت
هنگام سماع بر توان چید — تنگ شکر از دهان تنگت
چون چنگ بچنگ برنهادی — آید ز هزار زهره ننگت[1]
چون شوخ[2] نه‌ای بسان نرگس — کی باده دهد چو بادرنگت[3]
هم صورت آهوئی بدیده — زینست تکبّر پلنگت
در صلح چگونه‌ای که باری — شهریست پر از شکر ز جنگت

ای چشم خوشت[4] مرا چو دیده
یکروز مباد آژرنگت[5]

(٤٢-)

توبهٔ من جزع و لعل وزلف و رخسارت شکست
دی که بودم روزه‌دار امروز هستم بت پرست
از ترانهٔ عشق تو نور نبی موقوف گشت
وز مغانهٔ جام تو قندیلها بر هم شکست
رمزهای لعل تو دست جوانمردان گشاد
حلقهای زلف تو پای خردمندان ببست
ابروی مقرونت ای دلبر کمان اندر کشید
ناوك مژگانت ای جانان دل و جانم بخست
با چنان مژگان و ابرو با چنان رخسار و لب
بود نتوان جز صبور و عاشق و مخمور و مست
پارسائی را بود در عشق تو بازار سست
پادشاهی را بود در وصل تو مقدار پست
جز برای تو نسازم من ز فرق خویش پای
جز بیاد تو نیارم سوی رطل و جام دست

---

۱ - زهزارمن زسنگت ۲ - ع: هم‌شوخ ۳ - چوباده‌رنگت ٤- ع: بد ای
٥ - ع: آذرنگت.

شادی و آرام نبود هر کرا وصل تو نیست

هر کرا وصل تو باشد هر چه باید جمله هست

(٤٣-غ)

زان چشم پر از خمار سر مست — پـر خون دارم دو دیده پیوست

اندر عجبم کـه چشم آن ماه — ناخورده شراب چون شود[١] مست

یا بر دل خسته چون زند تیر — بی دست و کمان و قبضه و شست

بس کس که ز عشق غمزهٔ او — زنّار چهار کـرد و بر بست

برد او دل عاشقان آفاق — پیچید[٢] بر آن دو زلف چون شست

چون دانست او که فتنه برخاست — متواری شد بخانه بنشست

یک شهر ازو غریو دارند — زان نیست شگفت جای آن هست

دارند بپای دل ازو[٣] بند — دارند بفرق سر ازو[٣] دست

تا عزم جفا درست کرد او

دست همه عاشقانش بشکست

(٤٤-)

دوست چنان باید کان من است — عشق نهانی چه نهان من است

عاشق و معشوق چو ما در جهان — نیست د گر آنچه گمان من است

جان جهان خواند مرا آن صنم — تا بزیم جان جهان من است

کیست درین عالم کورا د گر — یار وفادار چنان من است

حال ببین پیش بپرس از همه — تا تو نگوئی بزبان من است

دوش مرا گفت که آنِ توام

آنِ من است ارچه نه آنِ من است

(٤٥-غ)

تا خیال آن بت قصاب در چشم[٤] من است

زین سبب چشمم همیشه همچو رویش روشن است

---

١ — ع: بود ٢ـ پیچند ٣ـ ع: برازو ٤ـ درجان

تا بدیدم دامن پر خونش چشم[1] من ز اشك

بر گریبان دارم آنچه آن‌ماه را بر[2] دامن است

جای دارد در دل پر خونم آن دلبر مقیم

جامه[3] پر خون باشد آنکس را که درخون مسکن است

با من از روی طبیعت گر نیامیزد رواست

از برای آنکه من در آب و او[4] در روغن است

گر[5] زبان با من ندارد چرب هم نبود عجب

کانچه او را در زبان بایست در پیراهن[6] است

جان آرامش همی بخشد جهانی را بلطف

گرچه کارش همچو گردون کشتن است و بستن است

از طریق خاصیت بگریزد از آهن پری

آن پریروی از شکرفی[7] روز وشب با آهن است

هر غمی را او ز من جانی بدل خواهد همی[8]

پس بدین قیمت مرا اورا یکجهان جان بر من است

ترسم آن آرام دل با من نگردد رام از آنك

کودکی بس تند[9] خوی و کرّه‌ای بس توسن است

بر وصالش دل همی نتوان نهاد از بهر آنك

گر مرا روزی ازو سور است سالی شیون است

هرچه زان خورشید رو آید[10] همه داد است وعدل

جور ما زین گنبد فیروزهٔ بی‌روزن است

هر زمان هجران نو[11] زاید جهان از بهر من

خود جهان گوئی بهجر عاشقان[12] آبستن است

۱- ع: اکنون ۲- ع: آن‌ماه‌را در- آنچ آن ماه‌ زا بر ۳-جای ۴-ع: من‌در آب‌م‌او ۵-ع: ور ۶- ع: برپیراهن ۷- ع: نکوئی ۸-یك‌جهان غم‌را همی‌جان‌را بدل‌خواهد همی - ع. یك‌جهان جان را همی‌جانی بدل خواهد زمن ۹- خرکی‌بس‌تند- کودکی‌بس تنگ ۱۰- ع: هرچه‌مان زان‌آمد- ..زان‌دلربا آید ۱۱-تو ۱۲- ع: زهجر دلبران

جامهای جان همی دوزم ز وصلش تا مرا[1]

تن چو تار[2] ریسمان و دل چو چشم سوزنست

از پس هجر فراوان چون ندیدم در رهش

آن بتی را کافت آفاق و فتنهٔ برزن است

گفتم ای جان ازپی یك وصل چندین هجرچیست

گفت من قصابم اینجا گردران با گردن است

گرچه باشد باسنائی چون گل[3] رعنا دو روی

در ثنای او سنائی ده زبان چون سوسن است

(۴۶-غ)

ای جان جهان کبر تو هر روز فزونست

لیکن چه توان کرد که وقت تو کنونست

نشگفت اگر کبر تو هرگز نشود کم[4]

چون خوبی دیدار تو هر روز فزونست

عالم ز جمال تو پر آوازه شد امروز

زیرا که جمال تو ز اندازه برونست

تا زلف[5] تو تاب و گره وبند وشکنج است

درچشم تو مکر و حیل و زرق و فسونست

تا من رخ چون چشمهٔ خورشید تو دیدم

چشمم ز غم عشق تو چون چشمهٔ خونست

ای رفته ز نزدیك سنائی خبرت هست

کز عشق تو حال من دل سوخته چونست

ازمهر توچون نقطهٔ خونست دلم زانك

بر ماه ترا دایرهٔ غالیهٔ گون است

۱- جامهٔ وصلش دلم دوزد همی ازبهر آنك ۲- ع: چوشاخ ۳- ع: در دو روئی همچو گل ۴- پر ۵- در زلف

(غ - ۴۷)

ای پیک عاشقان گـذری کـن ببام دوست
بـر گرد بنده وار بگرد مقام دوست

گرد سرای دوست طوافی کن و ببین
آن بار و بارنامه و آن احتشام دوست

خواهی که نرخ مشك شکسته شود بچین[1]
بـر زن بزلف پـر شکن مشکفام دوست

بـرخاست اختیار و تصرّف ز فعل ما
چون کم زدیم خویشتن از بهر کام دوست

خواهی که بار عنبر[2] بخشی[3] تو از سرخس
زانجا میار هیچ اثر[4] جز پیام دوست

خواهی که بار عسکر بندی ز شهر مرو
زانجا میار هیچ خبر جز سلام دوست

خواهی کـه کاروان سلامت بود ترا
همراه خویش کن بسوی ما سلام[5] دوست؟

بر دانهای[6] گوهـر او عـاشقی مباز[7]
تا همچو من نژند نمانی بدام دوست

با خود بیار خـاك سر کـوی او بمن
تا برسرش نهم بعزیزی چو نام[8] دوست

بینا مباد چشم من ار سوی چشم من
بهتر ز تـوتیا نبود گـرد گام دوست

گر دوست را بغربت من خوش بودهمی
ای من رهی غربت و ای من غلام دوست

---

۱ - ع: بمرو - بشهر ۲ - بارعسکر ۳ - بندی ٤ - خبر ٥ - پیام
٦- بردامهای ٧- مباد ٨ - بنام

از مال[1] و جان ودین من ارکام جوید او[2]
بیکام بادم ار کنم آن جز بکام دوست

(۴۸-غ)

دارم سر خاك پایت ایدوست آیم بدر سرایت ایدوست
آنها که بحسن[3] سر فرازند نازند بخاکپایت ایدوست
چون رأی توهست کشتن‌من راضی شده‌ام برایت‌ایدوست
چون‌خون‌خودت‌مباح[4] کردم دیگر[5] چکنم بجایت‌ایدوست
دانی[6] نتوان کشیدازاین‌پیش بار ستم و جفایت ایدوست
من‌خوچه کنم که وصل‌جویم سلطان‌جهان گدایت‌ایدوست[7]
سجدهٔ تست سنائـی تو؟ تازان‌شده درقفایت ایدوست[7]
گر یابد از امر تو اجازت
از درگه‌تو در آید ایدوست[7]

(-۴۹)

روی تو ای دل فروز گر نـه چو ماهست
زلف سیه زو چراچو بدر دوتـا هست
روی چو ماه تـو گر چه مایهٔ نـور است
زلف[8] سیاه تـو گر چـه عین[9] گناهست
شاه بتانـی و عاشقانت سپاهند
مـاه زمینی و آسمانت کـلاهست
رسـم چنانست کـه مـاه راه نمایـد
چون که ز ماه تو خـلق گمشده راهست
موی سپیدم ز اشك سرخ چـو خون است
روی امیدم ز رنـج عشق سیاهست

---

۱ ـ ازخال ۲ـ ع : عمرم ارکام جوید او ـ ارکام خود بود ۳ـ ع: زحسن
۴ـ ع : خون نیزتراحلال ۵ ـ ع: آخر ۶ ـ ع: بی‌دل ۷ـ سه بیت‌آخر فقط‌در
نسخهٔ ع است ۸ــ موی ۹ ـ اصل

حال تو ای‌ماه روی چیست که باری
دور ز روی تو حال بنده تباهست

(۵۰- غ)

گر تو پنداری که‌جز تو غمگسارم[1] نیست‌هست[2]
ورچنان دانی که جز توخواستگارم[3] نیست‌هست[2]

یا بجز عشق تو از تو یادگارم هست نیست
یا قدم در عشق تو سخت استوارم نیست هست

با بجز بیدادی[4] تو کارزارم هست نیست
با ببیداد تو با تو[5] کار زارم نیست هست

با سپید و روشن از توکار و بارم[6] هست نیست
یا سیاه و تیره از تو[7] روزگارم نیست هست

یا بر امیّد وصالت شب قرارم هست نیست
یا در اندوه فراقت دل فکارم نیست هست

یا فراقت را بجز ناله شعارم هست نیست
یا وصالت را شب و روز انتظارم‌نیست هست

یا جز از تو دیگری اندر کنارم هست نیست
یا ز توتیمار و دردی بی کنارم نیست هست

گر دگر همچون سنائی صیدزارم هست‌نیست
یا اگرشیری‌است اوآنگه شکارم نیست هست[8]

(۵۱-غ)

گر توپنداری ترا لطف خدائی نیست هست
بر سر خوبان عالم پادشائی نیست هست

۱- می‌گسارم ۲- ردیف اين‌غزل در بیشتر نسخ خطی و نسخهٔ‌چاپی «نیست‌هست» است ولی‌درنسخهٔ ع هست نیست میباشد ۳- خاکسارم ٤- یا جزاز بیدادی ٥ - ع: باجان ٦- روزگارم ۷- بی‌تو ۸- ع، ف:
یا اگر شیری ، سنائی روبه توهست‌نیست   من چوپیرم آنگهی گوئی‌شکارم نیست‌هست

ور چنان دانی که جان پاکبازان را زعشق[1]

با جمال خاکپایت آشنائی نیست هست

ور گمانت آید که گاه دل ربودن در سماع

روی و آوازت هلاك پارسائی نیست هست

ور تو اندیشی[2] که گاه گوهر افشاندن زلعل[3]

از لبت گم بود گانرا رهنمائی نیست هست

ور خیال آری[4] که چون برداری ازرخ زلف را

از تو قندیل فلك را روشنائی نیست هست

ور چنان[5] دانی تـرا روز قیامت از خدای

ازپی خون چومن عاشق جزائی[6] نیست هست

ور توبسگالی که با این حسن وخوبی مرترا[7]

خوی بد عهدی و رسم[8] بیوفائی نیست هست

ور همی دانی[9] که برخاك سر کویت ز خون

صد هزاران قطره ازچشم[10] سنائی نیست هست

(۵۲ -)

کار تو پیوسته آزار است گوئی نیست هست

زین سبب کار دلم زار است گوئی نیست هست

خصم تو بازار من بشکست و باخصم ایصنم[11]

مرترا پیوسته بازار است گوئی نیست هست

تا بخروار است شکرّ لعل نوشین ترا

در دلم عشقت بخروار است گوئی نیست هست

---

۱ ـ ع: جان نیك مردان را زعشق ۲ ـ ع: ور گمان آید ۳ـ زلب ٤ـ ع: ورتو اندیشی ـ ورتو پنداری ۵ ـ ورچنین ٦ ـ ع : رهائی ۷ ـ ع ور ترا در دل چنان آید که اندر نیکوان ۸ ـ فعل ۹ ـ خ: ورتو پنداری ۱۰ ـ ع: خون ۱۱ ـ : ای پسر

طرّهٔ طرّار تو دل دزدد از مردم همی
شد یقین کان طرّه طرّارست گوئی نیست هست
ماهرویا تا تو کردی رایت[1] صحبت نگون
رایت صبرم نگونسار است گوئی نیست هست
بوسه‌ای را زان لب چون لعل نوشینت بجان
چاکر مسکین خریداراست گوئی نیست هست
نرگس خونخوار تو پیوسته خون ریزد همی
نرگست بس شوخ و خونخوارست[2] گوئی نیست هست

(-۵۳-)

ای ساقی می بیار پیوست — کان یار عزیز توبه بشکست
برخاست زجای زهد ودعوی — در میکده با نگار بنشست
بنهاد ز سر ریا و طامات — ازصومعه ناگهان برون جست
بگشاد ز پای بند تکلیف — زنّار مغانه برمیان بست
می‌خورد ومرا بگفت می‌خور — تا بتوانی مباش جز مست
اندر ره نیستی همی رو
آتش در زن بهرچه زی هست

(-۵٤-)

سبب عاشقان[3] نه نیکوئیست — آفت دلبران نه مه[4] روئیست
عشق ذات وصفات شرکت[5] نیست — بت پرستیدن از سیه روئیست
عشق هم عاشقست و هم معشوق — عشق دو رویه[6] نیست یکروئیست
مایهٔ عشق بی نصیبی دان — هرکه گویدجزاین سمر[7] گوئیست
قطع کردم سخن تمام نگفت[8]
راحت عاشقان ز کم گوئی است

---

۱ - ع : صورت ۲ - ع: نرگسی بس شوخ وغداراست ۳ - عاشقی ٤- ع: عاشقان نه‌بت ۵ - ع : عشق ذات جمال شهوت ۶ - ع :ده رویه ۷ - ع : این ستم
۸- ع: تمام نشد

(٥٥-غ)

نرگسین چشما بگرد نرگس تو تیر چیست
وان سیاهی اندرو پیوسته همچون قیر چیست

گر سیاهی نیست اندر[1] نرگس تو گرد او
آنسیه‌مژگان[2] زهرآلود همچون تیرچیست

گرشراب و شیر خواهی[3] ریخته بر ارغوان
پنجهای‌دست رنگین[4] پرشراب وشیر چیست

گر مثال دست شاه زنگ دارد زلف تو[5]
پس دو دست شاه‌زنگی بسته‌درزنجیر چیست

آیتی بنبشته‌ای[6] گرد لب یاقوت رنگ
اندر آن آیت بگو تا معنی وتفسیر[7] چیست

در . . . . نهفته ماه و سال
بردو رخسارت نهفته مشك مردم گیر چیست

دل ترا دادم تـوّکل بـر خدای دادگر
روی کردم سوی‌تو[8] تابرسرم تقدیر چیست

مر مرا گر کشت‌خواهی پس‌بکش‌یکبارگی
من کیم در کشتن من‌این‌همه تاخیر[9] چیست

مرمرا[10]چون‌زیر کردی درفراق‌روی خویش
وانگهی گوئی خروش ونالهٔ چون‌زیر چیست

ای سنائی در فراقش صابری را پیشه گیر
جز صبوری کردن اندر عاشقی تدبیرچیست

١ـ نزد ٢ـ ع: آن‌دوصف مژگان ـ آن سنان نیزه ٣ـ ورشراب و شبرداری
٤ ـ شاه رنگی ٥ـ ع: گرمثال‌شاه‌رنگ آمد سرزلفت هی- گرنثاردست. . ٦ ــ این نبشته آیتی ٧ ــ ع : انـدراین آیت بجز فریاد من‌تفسیر ٨ ــ روی سویت‌کردم
٩ ــ تدبیر ١٠ ــ غ: تومرا

(۵۶ - غ)

ماه رویا گرد آن رخ[۱] زلف چون زنجیر چیست
وندران زنجیر چندان پیچ و تاب ازقیر چیست

گر بود زنجیر جانان از پی دیوانگان[۲]
خود منم[۳] دیوانه بر عارض ترا زنجیر چیست

گر شراب و شیر خواهی مضمر[۴] اندر یاسمین
تودهٔ عنبر فکنده بر شراب و شیر چیست

قبلهٔ جان ای نگار از صورت و روی تو نیست
از خیالت روز و شب در چشم من تصویر چیست

قدّ من گر چون کمان از عشق تو شد پس چرا
گرد آن دو نرگس بیمار[۵] چندان تیر چیست

آیتی کز فال عشق تو بر آید مرمرا
اندر آن آیت بجز اندوه و غم تفسیر چیست

در ازل رفته است تقدیری ز عشقت بر سرم
جز رضا دادن نگارا حیله و تدبیر[۶] چیست

ای سنائی چون مقصّر نیستی در عشق او
در وفا و عهد تو چندین ازو تقصیر چیست

(۵۷ -)

هر که در خطهٔ مسلمانیست　　متلاشی چو نفس حیوانیست

هر که عیسی است او ز مریم‌زاد　　هر که او یوسفست کنعانیست

فرق باشد میان لام و الف　　اینچه آشوب وحشو لامانی✿است

چه گرانی کنی زکافهٔ کاف　　این گرانی ز بهر ارزانیست

---

۱ — مه　۲ — هست زنجیر بتم زنجیرهٔ دیوانگان　۳ — گر منم - چون‌شدم
۴ — داری منکر - یابی‌مضمر　۵ — بی‌خواب　۶ — تقدیر .

✿ لامانی بمعنی لاف وگزاف و دروغ باشد (برهان قاطع)

تن خـود را. عمارتی فرمای — کاین عمارت نصیب دهقانی است
تا سنائی ز خاك سر بر زد — در خـراسان همه تن آسانیست

فتنهٔ روزگـار او شده‌انـد
گرعراقی وگر خراسانیست

(۵۸ - غ)

عشق بازیچه و حکایت نیست — در ره عاشقی شکایت نیست
حسن معشوق‌راچونیست کران — درد عشّاق را نهایت نیست
مبر این ظن که عشق را بجهان — جز بدل بردنش ولایت نیست
رایت عشق آشکارا بـه[1] — زانکه‌درعشق‌روی‌ورایت نیست
عالم علم نیست عـالم عشق — رؤیت صدق‌چون‌روایت نیست
هر کـه عاشق شناسد از معشوق — قوّت عشق او[2] بغایت نیست
هرچه داری چودل ببایدباخت — عاشقی را دلی کفایت نیست
بهدایت نیامد است از کفر[3] — هر کرا کفرچون‌هدایت نیبست
کس بدعوی بدوستی نرسد — چون زمعنی دروسرایت نیست

نیك بشناس کانچه مقصود است
بجز از تحفه و عنایت نیست

(۵۹ -)

ای پسر عشق را نهایت نیست — در ره عـاشقی نهایت نیست
اگرت عشق هست شاکر باش — که‌بعشق اندرون‌شکایت نیست
گر بنالی ز حال عشق ترا — علـّت عاشقی بغایت نیست
جهد کن جهد تا بعشق رسی — کانچه گفتم ترا کفایت نیست
ز عمل کام[4] دل شود حاصل — درد را نزد من حکایت نیست
چون وصیّت کنم بعشق ترا — که مرا نوبت وصایت نیست
عشق ما را ولایتی[5] داده است — که کسی‌را چنان‌ولایت نیست
رایت خیل عشق فعل بود — عشق را نزد فعل رایت نیست

---

۱ — آشکاراکن ۲ — عشق‌را ۳— بکفر ٤ — کار ۵— وصیتی

هر کرا عشق نیست در دل و جان
دردل وجان او هدایت نیست

(۶۰ - غ)

هر کرا درد بی نهایت نیست — عشق را پس برو عنایت نیست[1]

عشق شاهیست پا بتخت ازل[2] — جز بدو مرد را ولایت نیست

عشق در عقل و علم در ناید — عشق را عقل و علم[3] رایت نیست

عشق را بوحنیفه درس نگفت[4] — شافعی را در او روایت نیست

عشق حیّ است بی بقا و فنا — عاشقان را ازو شکایت نیست

عشق حسیست از برون بشر — عشق را آب و گل کفایت نیست

هر کرا حلّ شده است مشکل عشق — داند آنکس که جز هدایت نیست

عشق زیر لطیفهٔ غیبی است
انست؟ از وحکایت نیست

(-۶۱)

چون[5] درد عاشقی بجهان هیچ درد نیست
تا درد عاشقی نچشد[6] مرد مرد نیست

آغاز عشق یك نظرش با[7] حلاوت است
انجام عشق جز غم و جز آه سرد نیست

عشق آتشی است دردل و آبی است در دوچشم[8]
باهر که عشق جفت است زین هردو فرد نیست

شهدیست با شرنك و نشاطی است با تعب[9]
داروی دردناکست آنرا که درد نیست

---

۱ - مولوی را غزلی است بر همین وزن و قافیه بمطلع زیر .

عشق را دولت و عنایت نیست — جز گشاد دل و هدایت نیست

و بیت چهارم غزل سنائی بایك کلمه تغیر عینا درغزل مولوی تکرار شده است .

عشق را بوحنیفه شرح نکرد — شافعی را در او روایت نیست

۲ - ع: تا بنزد ازل ۳ - ع: علم وعلم ؟ ٤ - نکرد ۵ - ع : یا ۶ - ع: نکند ۷ - ع: یك نظر ما ۸ - ع: درجگر ۹- باطرب

آنکس که عشق بازد و جان بازد و جهان[1]
بنمای عاشقی کـه رخ از عشق زرد نیست[2]

(-۶۲-)

معشوقه از آن ظریفتر[3] نیست — زان[4] عشوه‌فروش وعشوه خر نیست
شهریست پر از شگرف لیکن — زو هیچ بتی شگرف تر نیست
فرزند بسیست چرخ را لیك — انصاف بده چنو[5] دگر نیست
مـریم کـده‌ها بسیست لیکن[6] — کس را چومسیح یك پسر نیست
آنکیست که پیش تیر بالاش[7] — چون نیزه همه تنش کمر نیست
وان کیست کز آفتاب رویش — چون کان همه‌خاطرش گهر نیست
چون او قمری قمار دل را[8] — در زیـر ولایت قمر نیست
شمشیر کشان چشم او را — جز دیدهٔ عاشقان سپر نیست
در تاب دو زلفش از بلاها — یارب زنهار تا چه در نیست
از بـوالعجبان نیایدش روی — رویش گویان که روی گر نیست
سم زهـر بـود بلفظ تازی — زو هیچ خطیر با[9] خطر نیست
جـز آتش عشق آن صنم هیچ — در کورهٔ جان ما مقر نیست
دندان و لب چو سین و میمش — این‌نادره[10] بین که‌جزشکر نیست
درعشق و بلاش جان و دل را — حقا که جز از حذر حذر نیست
شادی و غمست عشق و ما را — غم هست ولیك آن‌دگر نیست
از رد[11] و قبـول دلبران را — چه سود که هیچ بی‌جگر نیست
اوسیم براست و سیم زی او[12] — گر زر نبود[13] تراخطر نیست
مـارا چـه زسیم او که ما را — روی چوزر است وروی‌زر نیست
حقـا که ظریف روزگاران[14] — گر هست حریف ما دگر نیست

۱- ع: جمال ۲ — ع: که چومن روش‌زرد نیست ۳ — لطیف‌تر ۴ — ع: کان
۵ — چنان ۶ — ع : اما ۷ — ع : بالاست ۸— ع : دلها ۹— ع : بی‌خطر
۱۰ — ع: نادره‌ش ۱۱ — ع : در رد ۱۲ — ع: لیك زی‌او ۱۳ — ع: گرزر نبری
۱۴ — ع: روز گارست .

ما را کلهی نهاد عشقش کان بر سر هیچ تاجور نیست

اندر طلبش سوی سنائی

غم تاج سرست و درد سر نیست

(-٦٣)

ای‌سنائی خواجگی با عشق جانان شرط نیست

جان به تیرعشق خسته دل یکیوان شرط نیست

رَب اَرنی بر زبان راندن چو موسی وقت شوق

پس بدل گفتن اناَ الاعلی چوهامان شرط نیست

از پی عشق بتان مردانگی باید نمود

گر چوزن بی‌همّتی پس لاف مردان‌شرط نیست

چون اناَ الله در بیابان هدی بشنیده‌ای[1]

پس هراسیدن ز چوبی‌همچو ثعبان شرط نیست

از پی مردانگی خواهی که در میدان شوی

دور کردن گرد گوئی همچو[2] چو گان‌شرط نیست

چون جمال یوسفی غایب شده‌است از پیش تو

پس نشستن ایمن اندر شهر کنعان شرط نیست

ور همی دعوی کنی گوئی که ای صبر جمیل

پس فغان و گریه اندر بیت احزان‌شرط نیست

چون همی دانی که منزلگاه حق جز عرش نیست

پس مهار اشتر کشیدن در بیابان شرط نیست

(-٦٤)

جام می پر کن که بی جام هیم انجام نیست

تا بکام او شوم این کار جز ناکام نیست

---

۱ — نشنیده‌ای ۲ — دور کردن گردخود بی گوی‌و

ساقیا ساغر دمادم کن مگر مستی کنم[1]
زانکه در هجر دلارامم مرا آرام نیست

ای‌پسر دی[2] رفت و فردا خود ندانم‌چون بود
عاشقی ورزیم وزین‌به درجهان خودکام نیست

دام دارد چشم مادامی نهاده بر نهیم
کیست کوهم‌بسته‌وپابستهٔ‌این‌دام‌نیست

(غ - ٦٥)

جانا بجز از عشق تو دیگر هوسم نیست
سوگندخورم من که بجای تو کسم نیست

امروز منم عاشق بی مونس و بی یار
فریاد همی خوانم و فریادرسم نیست

در عشق نمیدانم درمان دل خویش
خواهم که کنم صبر ولی[3] دست‌رسم نیست

هر شب بسر کوی تو آیم متواری[4]
با بدرقهٔ عشق تو بیم عسسم نیست

گوئی که طلبکار دگر یاری رو رو
آری صنما محنت عشق توبسم نیست

(غ - ٦٦)

از روی تو با شکوفه نم نیست — وز زلف تو با بنفشه خم نیست

در بتکده هاء چین و ماچین — مانند تو لعبت ای‌صنم نیست

گر راستی قلم بود خوب — از قدّ تو راستر قلم نیست

ور نقش ارم بدیع باشد — چون روی تونقش در ارم‌نیست

پیوسته بهم بود غم و دل — نزد تو و نزد ما بهم نیست

آنجا که منم غمست ودل نیست — وانجا که توئی دلست‌وغم‌نیست

---

۱ — نگرمستم کنی ۲ — ای‌پسرمن ۳ — دل ٤ — ع: متاوی - متواتر

جز گونهٔ زرد و اشك سرخم
بر جامهٔ عشق‌ما علم نیست

(-٦٧)

عشق رخ تو بابت هر مختصری نیست
وصل لب تو درخور هر بی خبری نیست

هرچند نگه میکنم از روی حقیقت
یك لحظه ترا سوی دل ما نظری نیست

تا پای تو از دایرهٔ عهد برون شد
در هستی خویشم بسر تو که سری نیست

بر تو بدلی نارم و دیگر نکنم یاد
هرچند که آرام تو جز با دگری نیست

دربند خسی وین عجبی [1] نیست که امروز
اسبی که بکار آید بی‌داغ خری نیست

خصمم ببدی گفتن من لب چو گشاید
من بنده مقرّم که خود از من بتری نیست

بسیار جفاهات رسید است بروی‌م
المنة لله که ترا درد سری نیست

بسیار سمرهاست در آفاق ولیکن
دل‌سوزتر ازعشق من و تو سمری نیست

بسیار گذر کرد در آفاق سنائی
افتادبدام تو و ازتو گذری نیست

(-٦٨)

هر چند مه ما را [2] از ما خبری نیست
دل برده‌ای از ما دل [3] ما را اثری نیست

۱ — ف: دربند حسن آیی‌وعجب ۲— ع. مه ما را. نسخهٔ کابل: زما مارا ۳—ع: دل برد ز ما وزدل

ما در خطر افتادیم از عشق چه گوئیم
کانجا دل و جان و تن مارا خطری نیست
گویند که خورشید رسد در همه عالم
پس چون که بسالیش که برما گذری نیست
زو نور گرفتست جهان جمله سراسر
بی نور بماندیم و سوی ما شرزی[1] نیست
از حسن خود ار داد بدادی ز سر لطف[2]
کس درهمه کس جز که لبش داد گری نیست[2]
زین پیش چنین خلق نگفتست که بوده است[3]
وامروز همانا که بعالم دگری نیست[4]
من سوخته در آتش و این طرفه تر آنجا[5]
خود هیچ زعشق[6] من وازمن خبری نیست
زان شاخ برومند جهان چون که سنائی
آویخته زان شاخ و بر آن شاخ بری نیست

(-۶۹)

کار دل باز ای نگارینا ز بازی در گذشت
شد حقیقت عشق و ازحدّ مجازی در گذشت
گر ببازی بازی از عشقت همی لافی زدم
کار بازی بازی از لاف و ز بازی در گذشت
اندك اندك دل براه عشقت ای بت گرم شد
چون زمن پیشی گرفت ازاسب تازی در گذشت
سود کی دارد کنون گر گویدای غازی بدار
تیر چون ازشست شد ازدست غازی در گذشت

۱- ع: وسی ماشرری ۲- نسخهٔ برهان: زلب لطف- کابل: بلب ازلطف ۳- ع: چنو...نسخهٔ کابل: چنوخلق نگفته که بکس بود ۴- این مصرع ومصرع بعد در نسخهٔ کابل نیست ۵- ع: واین طرفه نگر کش ۶- ع: یکذره زعشق.

چشم خونخوار تو از قتال سجزی دست برد
زلف دلدوز تو از طرّار رازی در گذشت
گرچه کشمیریست آن سیمین صنم از حسن خویش
از بت چینی و ماچین و طرازی در گذشت
بی نیاز ار داشتی خوشدل سنائی را کنون
این نیاز و خوشدلی و بی نیازی در گذشت

(-۷۰)

سر گران از چشم[1] دلبر دوش چون بر ما گذشت
اشك خون کردم زغم چون برمن ازعمدا گذشت
من ز غم رفتم ولی ترسیدم[2] از نظاره‌ای
کاندرین ساعت برین ره حور یا حورا گذشت
گفت خورشید خرامان دیدم و ماه سما
کز تکبّر دوش او بر زهرهٔ زهرا گذشت
لؤلؤ لالا همی بارم ز عشقش بر کنار
کز کنارم ناگهان آن لؤلؤ لالا گذشت
با خط مشکین ز سیمین[3] عارضی کایزد نهاد[4]
مورچه گوئی بعمدا بر رهی بیضا گذشت
آنچه بر جانم رسید از عشق آن زیبا صنم
صد یکی زان بالله ار بر وامق و عذرا گذشت
حلقهٔ زلفش بُدی چون عروة الوثقی مرا
ای مسلمانان فغان کان عروة الوثقی گذشت
دین و دنیا گفتمی در بازم اندر کار عشق
کار من با او کنون ازدین واز دنیا گذشت

---

۱ - ع: ازخشم ۲ - ف: ومی ترسیدم - زپی ترسیدم ۳ - ع: وسیمین ٤ - ع: کاندر نهاد

(۷۱-ع)

کبر تو از عالم کبری گذشت　　فتنه شدن در تو ز فتوی گذشت
ای همه‌معنی‌شده ازلطف محض　　دعوی عشق تو ز دعوی گذشت
وی شکرین لب ز پی آن شکر　　کارمن ازشکر وزشکوی گذشت
بس که ز بس جستن دل دوستی　　دل ز کین ماشدوز دنیی گذشت؟
چون گذرم بر توچه گویندخلق　　مجنون بر حلّه لیلی گذشت
جلوه کنان حسن‌تو ازبس‌جمال　　گوئی بر تور تجلّی گذشت
مملکت حسن ترا در جهان　　مرتبت از عالم معنی گذشت

بنده ترا گشت سنائی از آنك
ملك‌توازملکت کسری گذشت

(۷۲-)

زینهار این یادگار از دست رفت　　در غم تو روزگار از دست رفت
چون مرا دل بود با او بر قرار　　دل شد وبا دل قرار از دست رفت
سیم و زر بودی مرا و صبر و هوش　　در غم تو هر چهار از دست رفت
پای من در دام تو بس سخت ماند　　گر نگیری دست کار از دست رفت
یار بودی مر مرا از روی مهر　　یاری اکنون کن که‌یار ازدست‌رفت

این همه خوارست کاندر عاشقی
چون سنائی صد هزار از دست رفت

(۷۳-)

عشق ازین معشوقگان بی وفا دل بر گرفت
دست‌ازین‌مشتی‌ریاست‌جوی‌دون‌برسر گرفت
عالم پر گفتگوی و در میان دردی ندید
از در سلمان در آمد دامن بوذر گرفت
اینت بی‌همّت که در بازار صدق و معرفت
روی از عیسی بگردانید و سمّ خر گرفت

سامری چون در سرای عافیت بگشاد لب
از برای فتنه را شاگردی آزر گرفت
نان اسکندر خوری و خدمت دارا کنی
خاك سیم ازحرص پنداری که آب زر گرفت
بوالعجب بازیست در هنگام مستی باز فقر
کز میان خشك رودی ماهیان تر گرفت
سالها مجنون طوافی کرد در کهسار دوست
تا شبی معشوقه را در خانه بی‌مادر گرفت
آنچه از مستی و کوتاهی شبی آهنگ کرد
تا سر زلفش نگیرد زود ازو سر بر گرفت
خواجه از مستی شبی برپای چاکر بوسه داد
تا نه پنداری که چاکر قیمت دیگر گرفت
زین عجایب تر که چون دزد ازخزینت نقد برد
دیده‌بان کور گوش پاسبان کر گرفت
این مرقعها و این سالوسها و رنگها
امر معروفست کز وی جانها آذر گرفت
دیو بد دینست لیکن بر در دین ره زند
زهر ما زهر است لیکن معدنی شکر گرفت
ای سنائی هان که تا نفریبدت دیو لعین
کز فریب دیو عالم جمله شور و شر گرفت
هر دعاگوئی که درشش پنج او دادی بخواب
چون سنائی زیر هفت اختر ره ششدر گرفت

(۷٤-غ)

دان و آگه باش اگر شرطی[۱] نباشد با منت
بامدادان پکه دست منست و دامنت
چند ازاین شوخی قرارم دەزمانی بر زمین
نه همین[۲] آب و زمین بخشید باید بامنت
سوزنی گشتم بباریکی بخیاطی[۳] فرصت
تا همی[٤] دوزد گریبان و زه پیراهنت
آتش‌هجرت بخرمنگاه صبرم[٥] باز خورد
گفت از تو برنگردم تا نسوزم خرمنت
گر نگیری‌دستم ایجان‌جهان درعشق‌خویش[٦]
پیشت افتم باز گونه[۷] خون من در گردنت

(۷٥- غ)

ای کوکب عالی درج، وصلت حرامست[۸] وحرج
ای رکن‌طاعت[۹] همچو حج، الصبر مفتاح‌الفرج
عاشق‌بسی گوید همی، رخ‌را بخون شوید همی
شاعر چنین گوید همی ، الصبر مفتاح‌الفرج
تا کی بود رازم نهفت ، غم خانهٔ صبرم برُفت
لقمان چنین در صبر[۱۰] گفت، الصبر مفتاح‌الفرج
تا کی کشم بیداد من، تا کی کنم فریاد من
روزی بیابم داد من ، الصبر مفتاح‌الفرج
ایّوب با چندین بلا ،کاندر بلا شد مبتلا
پیوسته این بودش دعا ، الصبر مفتاح‌الفرج

---

۱ ـ ع: عهدی ۲ ـ ع: نه همی ۳ ـ ع: زهجرانت‌بخیاطم ٤ ـ ع: تابمن
٥ ـ ع: صبرت ٦ ـ ع: وجهان‌درعشق خود ۷ ـ ع: مست رفتم باز خانه ـ من برفتم‌بازخانه ۸ ـ هباءست ۹ ـ رکنی زطاعت ۱۰ ـ ببین دربند

یعقوب کز هجر پسر[1]، چندین بلاش آمد بسر
قولش همی بُد سر بسر ، الصبر مفتاح‌الفرج

یوسف که اندر چاه شد ، کام دل بد خواه شد
از چاه سوی جاه شد ، الصبر مفتاح‌الفرج

وامق بعذرا چون‌رسید، عروه‌به‌عفرا[2] چون‌رسید
اسعد باسماء چون رسید ، الصبر مفتاح‌الفرج

تا جانم از تو خسته شد، تادل بمهرت بسته شد
گفتار من[3] پیوسته شد ، الصبر مفتاح‌الفرج

از تو بدل آزرده‌ام، چون تن کناغی✿ کرده‌ام
در پیش دل آورده‌ام ، الصبر مفتاح‌الفرج

مردم[4] که باشد در جهان، باغم نماند جاودان
هم بگذراند اندهان[5] ، الصبر مفتاح‌الفرج

پندسنائی گوش کن، غم‌چون‌رسدرونوش کن[6]
چون‌شادی آید هوش[7] کن، الصبر مفتاح‌الفرج

(۷۶ ـ غ)

نگارینا دلم بردی، خدایم بر تو داور باد
بدست هجر بسپردی ، خدایم بر تو داور باد

وفاهائی که من کردم ، مکافاتش جفا آمد
بتابس ناجوانمردی ، خدایم بر تو داور باد

بتو من زان سپردم دل ، نگارا تا مرا باشی
چودل بردی‌وجان‌بردی، خدایم‌بر‌تو‌داور باد

زدی اندر دل و جانم ز عشقت آتش هجران
دمار از من‌بر آوردی خدایم بر‌تو داور باد

۱ـ باچندین پسر ۲ـ عفران ۳ـ قولش بمن ۴ـ دردم ۵ـ روزی سر آید اندهان ۶ـ گرمی‌دهندت نوش کن‌چون‌غم رسدغم‌نوش کن ۷ ـ زبخت رسدخاموش کن

✿ کناغ: بالضم، تارابریشم و کرم ابریشم (فرهنگ رشیدی)

(۷۷- غ)

معشوقه[۱] بسامان شد ، تا باد چنین باد

کفرش همه ایمان شد ، تا باد چنین باد

زان لب[۲] که همی زهر فشاندی بتکبّر[۳]

اکنون شکر افشان شد، تا باد چنین باد

آن غمزه که بد بودی با مدعی سست

امروز بتر زان[٤] شد، تا باد چنین باد

آن رخ که شکر بود نهانش بلطافت[٥]

اکنون شکرستان شد تا باد چنین باد

حاسد[٦] که چو دامنش ببوسید همی پای

بی‌سر چو گریبان شد تا باد چنین باد

نعلی که بینداخت همی مرکبش ازپای[۷]

تاج سر سلطان شد ، تا باد چنین باد

پیداش جفا بودی ، پنهانش لطافت

پیداش چو پنهان شد ، تا باد چنین باد

چون گل همه تن بودی ، تابود چنین بود

چون باده همه جان شد ، تا باد چنین باد

دیوی که بر آن کفر همی داشت مر او را

آن دیو مسلمان شد ، تا باد چنین باد

تا لاجرم از شکر سنائی چو سنائی

مشهور خراسان شد[۸] تا باد چنین باد

۱- معشوق ۲- می ۳- بتکلف ٤- ع: اکنون بتر از آن ٥- بدان عاشق مهجور ٦- زان ۷- بینداز دهم مرکب درپایش - مرکب دربانش ۸- ع: کارش همه آسان شد .

(۷۸-غ)

دوش یارم ببر خویش مرا بار نداد
قوت جانم زد و یا قوت شکر بار نداد

آن درختی که همه عمر بکشتم بامید
دوش در فرقت او خشگ شد و بار نداد

شب تاریك چو من حلقه زدم بر در او
بار چون داد دل او که مرا بار نداد

این چنین کار از آن یار مرا آمد پیش
کم ز یکماه دل و چشم مرا کار نداد

شربتی ساخته بود از شکر و آب حیات
نه نکو کرد که یك قطره به بیمار نداد

هر که اودل بغم‌یار دهد خسته‌شود
رسته‌آنست که اودل بغم یار نداد

(۷۹-)

روزی دل من مرا نشان داد — وز ماه من او خبر بجان داد
گفتا بشنو نشان ماهی — کو نامهٔ عشق در جهان داد
خورشید رهی او نزیبد — مه بوسه ورا بر آستان داد
یکروز مرابخواند وبنواخت — وانگاه بوصل من زبان داد
برداشت پیاله و دمادم — می داد مرا و بیکران داد
من دانستم که می بلائیست — لیکن چکنم مرا چوزان داد
از باده چنان مرا بیازرد
کزسر بگرفت‌ودرمیان‌داد

(۸۰-غ)

تا نگار من ز محفل پای در محمل نهاد
داغ حسرت عاشقان‌را سربسر بر دل نهاد

دلبران بیدل شدند زانگه که او بربست باز

عاشقان دادندجان چون پای درمحمل نهاد

روز من چون‌تیره زلفش گشت ازهجران او

چون بدیدم‌کان غلامش رخت برباذل نهاد

زان‌جمال همچوماهش هرچه بوداز تیره‌شب

شد هزیمت‌چون‌نگار رخ‌سوی منزل نهاد

زاب چشم عاشقان آن راه شدپر آب و گل

تا بمنزل نارمید او گام خود در گل نهاد

راه او پر گل همی شدکز فراق خود همی

در دو دیدهٔ عالمی از عشق خود پلپل نهاد

چاکر ازغم‌دل زمهرت بر گرفت ازبهر آنك

با اصیل الملك خواجه اسعد مقبل نهاد

(٨١-غ)

این نه‌زلف است آنکه اوبرعارض رخشان نهاد

جور ضحاك است[1] کو برعدل نوشروان نهاد

گرزند بر زهر بوسه زهر گردد چون شکر

یارب آن چندین حلاوت در لبی بتوان نهاد

توبه وپرهیز[2] مارا تابش از هم باز کرد

تا بعمدا زلف را بر آن رخ[3] تابان نهاد

دیدمش یکروز شادان[4] و خرامان از کشی

همچو ماهی کش فلك یك‌روزدر[5] دوران نهاد

گفتم ای مست جمال آن وعدهٔ وصل تو کو[6]

خوش بخندید آن‌صنم‌انگشت برمرجان[7] نهاد

---

١ - ع: صورت جوراست ٢ - ع: توبه وسوگند ٣ - ع: تابزد زلف وبعمدا بررخ ٤ - خندان ٥ - ع: کش خدا اندرفلك ٩ - ع: توکی ٧- ع: بردندان

گفت مستم خوانی و بر وعدهٔ من دل نهی
ساده دل مردا که دل بر وعدهٔ مستان نهاد

(٨٢ -)

تا کی کنم از طرّهٔ طرّار تو فریاد
تا کی کشم از غمزهٔ غمّاز تو بیداد

یک شهر زن و مرد همی باز ندانند
فریاد من از خنده و بیداد تو از داد

آن روز که زلفین نگون[1] تو بدیدند
گشتند ترا بنده چو من بنده و آزاد

هشیار نشد هر که ز گفتار تو شد مست
غمناک نشد هر که ز دیدار تو شد شاد

من با رخ چون لاله و با عارض چون مشک
با قامت چون تیر ز وصل تو کنم یاد

تو زر کنی از لاله و کافور[2] کنی مشک
چوگان[3] کنی از نیزه زهی جادوی استاد

ویران کنی آن دل که درو سازی منزل
هرگز نگذاری که بود منزلت آباد

ای منزل تو گشته ز آشوب تو ویران
آن شهر کزو خاستی آباد همی باد

جیحون شده چشم من از آن زلف سمن سا
بر باد شده زلف تو از قامت شمشاد

مشهور جهان گشته سنائی ز غم تو
از روی چو خورشید تو ای طرفهٔ بغداد

١- نکوی ٢- چوگان ٣- نرگس

تو مایهٔ خوبی شدی ای مایهٔ خوبان

افکنده درین خسته دلم عشق تو بنیاد

صد رحمت وصدشادی برجان توای بت

مادر که ترا زاد بر او نیز دعا باد

(٨٣ - غ)

ایّام چو من عاشق جانباز نیابد[١] دلداده چنو[٢] دلبر طنّاز نیابد

از روی نیاز اوهمه‌را روی[٣] نماید یك‌دل‌شده او را ز ره ناز نیابد

بگداخت‌مرا طرّهٔ طرّارش‌از آنسان پیشم بدو صد غمزهٔ غمّاز نیابد

چونان‌شدم[٤] ایجان[٥] زنحیفی‌ونزاری کزمن‌بجزاز گوش‌من[٦] آوازنیابد

رفت‌است بر دوست، نیایدبرمن‌دل داند که چنو[٧] یك‌بت دمساز نیابد

گشتست دل‌آگاه که من هیچ نماندم

زان باز نیاید که مرا باز نیابد

(٨٤-)

مرا عشق نگارینم چو آتش در جگر بندد

بمژگان در همی‌دانم مرا عقد درر بندد

بیاید هر شبی هجران ببالینم فروکوبد

بدان آیدهمی‌هرشب که چشمم‌برسهر بندد

نیارم گفت ویرا من که‌خواب‌من نبد ایجان

یقین دانم که گر گویم بر غم من تبر بندد

سحر گه صعب‌تر باشد مرا هجران آن دلبر

که‌جادو بندهای سخت در وقت سحر بندد

همی‌دانم من‌ای‌دلبر که‌هستم من‌غریب ایدر

به بینی محملم فردا شتربان بر شتر بندد

---

١ - درنسخهٔ ف ردیف‌این‌غزل‌بجای نیابد «نیارد»است ٢ - ع: چوتو - دلدادهٔ خود ٣- ع: اوهمه داروی ٤- شده‌ام ٥- ع:اکنون ٦- ع: ازگوش‌وی ٧- ع: جزاو.

(۸۵-غ)

کسی کاندر تو دل بندد همی بر خویشتن خندد
که جز بی معنیئی چز ن تو چو تو[۱] دلدار نپسندد

وگر[۲] نو کیسهٔ عشقی تو از شوخی بدست آری[۳]
قباها کز تو در پوشد[٤] کمرها کز تو در بندد

ز عمر و صبر و دین ببرید آن کو بست بر تو دل
ز جاه و مال و جان بگسست هر کو با تو پیوندد

سنائی گر بتو دل داد بستاند که بد عهدی[۵]
گزافست این چنین زیرك ز ناجنسی کمر رندد[٦]

که گر تو فی المثل جانی[۷] چنان بستاند[۸] از تو دل
که یك چشمت همی گرید دگر چشمت همی خندد

(۸٦-)

آنکس که ز عاشقی خبر دارد — دایم سر نیش[۹] بر جگر دارد
جان را بقضای[۱۰] عشق بسپارد — تن پیش بلا و غم سپر دارد
گه دست بلا فراز دل[۱۱] گیرد — گه سنگ تعب بزیر سر دارد
پیوسته چو من فکنده تن گردد — دل را ز هوای نفس بر دارد
بگسسته شود ز شهر و ز مسکن[۱۲] — هر دم زدنی رهی[۱۳] دگر دارد
هرچند که زهر عشق می نوشد — آن زهر بگونهٔ[۱٤] شکر دارد
وان دیده بدست غیر بر دوزد — کو جز بجمال حق نظر دارد
ای یار[۱۵] مقامر خراباتی — طبع تو طریق مختصر دارد

---

۱ — ع: بجز معنی مثل تو ترا ۲ — ع: اگر ۳ — وگر نو کیسه عشقی را گهی دلداری ای دلبر - ع: عشقی را تو از شوخی بدست آرد ٤- ع: کز تو بر بندد ۵ — ع: سنائی گر بتو دل داد بستاند که بی عهدی — اگر دل داد بستاند سنائی از تو بی معنی ٦ — ظریفان را جگر سوزد لطیفان را جگر بندد ۷ — ع: وگر تو خود نه ای جز جان ۸ — ع: بستانم ۹ — سر تیر ۱۰ — ببلای ۱۱ — بلا و آن دل — بلا بر روی دل ۱۲ - ازمسکن شهر بگسلد زان پس ۱۳ — غم - ۱٤ — حلاوت ۱۵ — آن مرد — ای مرد

بنمای بمن کسی که‌اوچون من   در کوی مقامری مقر دارد

یا ازره کم زنان[1] نشان جوید

یا از دل بی‌دلان خبر دارد

(٨٧-غ)

دلم با عشق آن بت کار دارد   که او با عاشقان پیکار دارد

بدست عشقبازی در فتادم   که‌اوعاشق چومن بسیار دارد

دل من عاشق عشقست و شاید   که ازمن یار دل بیزار دارد

کرامعشوق‌جزعشقست‌ازآنست   که او آیینهٔ زنگار دارد

یکی باغست این‌پر گل ولیکن   همه پیرامن او خار دارد

نبیندهرگز آنکس خواب‌راروی   که عشق اورا شبی‌بیدار دارد

نه هموار است راه عشق آنکس   که‌باجان عشق‌را هموار دارد

غم جانان خرد و جان فروشد

کسی کو ره بدین بازار دارد

(٨٨-)

آنرا که خدای از قلم لطف نگارد

شاید که بر او[2] زحمت مشاطه نیارد

مشاطه‌چه حاجت بودآنرا که همی‌حسن[3]

هر ساعت ماهی ز[4] گریبانش بر آرد

انگشت نمای همه دلها شود ار چه

ناخنش نباشد که سر خویش بخارد

با زحمت شانه چکند چنبر زلفی[5]

کاندر شب او عقل همی روز گذارد

مشاطه نه خام آید جائیکه بدانجای[6]

نقّاش ازل بر صفتش خامه[7] گذارد

١- گمرهان ٢- ع: که بخور ٣- ع: عشق ٤- ع: ماهیتش‌ز ٥- زلفت
٦- ع: درآنجای ٧- خار-خانه

کی زشت شود روی نکو ار بنشویند[1]
کی خشک شود طوبی اگر ابر نبارد
ای آنکه همه[2] برزگر دیو در اسلام
در مزرعهٔ جان تو جز لاف نکارد
مشاطهٔ تو چون تو بوی دیو تو لابد
هم نقش ترا بردل و برجان بنگارد
کانکس[3] که مر اورا نبود جلوه گر ازعشق
شهد از لب او جان و خرد زهر شمارد
وانرا که قبولش نکند عالم اقبال
گر گل شکری[4] گردد کس را نگوارد
حقا که بهر دم سقری[5] نقد ببینی
گر هیچ ترا حسن بخوی[6] تو سپارد
هر روز دگر لام کشی[7] از پی خوبی
زین لام چه سودت که الف[8] هیچ ندارد
آنجا که چنو جان طلبی یافت سنائی
جانرا بگذارد چو توئی را نگذارد

(٨٩-غ)

با من بت من تیغ جفا آخته دارد
صبر از دل من جمله برون تاخته دارد
اورا دلم آرامگه است وعجبست این
کارامگه خویش بر انداخته دارد
صد مشعله از عشق برافروخته دارم
تا صد علم ازحسن برافراخته دارد
جانم ببرد تا ندبی نرد بیازم[9]
زیرا که دلم درندبی باخته دارد
جزمن که زصبر ازپی اوساخته بودم
از آتش دود دل بگداخته دارد

---

۱ - ارچه نشوید ۲ - غ: ای آنکه همی ۳ - ع: کان لب ٤ - ع: گر گل بشکر ٥ - بمردم سقر ٦ - ع: گرخوی ترا خلق بعشق ۷ - ع: کنی ۸ - چه فائده کالف ۹ - ع: نایدپی رزنایداو

ازدل کمر عشق توبستم چو قماری   در گردن جان طوق نه چون فاخته دارد

صد سلسله دارد ز شبه ساخته بر سیم
آن سلسله گوئی پی من ساخته دارد

(۹۰ - غ)

نور رخ تو قمر ندارد   شیرینی تو[1] شکر ندارد
خوش باشد عشق خوبروئی   کز خوبی خود خبر ندارد
دارندهٔ شرق وغرب سلطان   مانا[2] که چو تو دگر ندارد
رضوان بهشت حق یقینم   چون تو بسزا پسر ندارد
خوبی که بدو رسید نتوان   باغی باشد که در ندارد
با زر[3] بزید بکام عاشق   پس چون کند آنکه[4] زر ندارد
بی وصل تو بود عاشقانت   چون شخص بود که سر ندارد
رو خوبی کن چنانکه خوبی   کاین خوبی دیر بر ندارد

هرچند نصیحت سنائی
نزد تو بسی خطر ندارد

(۹۱-غ)

آنی که چو تو گردش ایّام ندارد
سلطان چو تو معشوق دلارام ندارد
چون دانهٔ یاقوت تو گل دانه ندارد
چون دام بناگوش تو به دام ندارد
بادی نبزد[5] در همه آفاق که از ما
سوی لب تو نامه و پیغام ندارد
دادی ندهد عشق تو ما را که در آن داد
بی داد تو افراخته صمصام ندارد

---

۱ - ع: شیرین لب تو   ۲ - والله   ۳ - ع: بی زر   ۴ - ع: اوکه   ۵ - ع: بادی نوزد

می درنرسم درتو بصد حیله و افسون
گوئی قدم دولت من گام ندارد

(-۹۲)

تا لب تو آنچه بهتر آن برد — کس ندانم کزلب توجان برد
دل خرد[1] لعل تو و ارزان خرد — جان برد جزع تو و آسان برد
کیست آن کوپیش توسجده نبرد — بنده باری از[2] بن دندان برد
زلف توچوگان بدست آمدپدید[3] — صبر کن تا گوی درمیدان برد
مردن مردان کنون آمد پدید — باش تاشبرنگ در جولان برد

من کیم کز تو توانم برد ناز
نار تو گرتوتوئی[4] سلطان برد

(-۹۳)

ای کم شده وفای تو این نیز بگذرد
وافزون شده جفای تو این نیز بگذرد
زین بیش نیك بود بمن رای تو گذشت
گر بد شدست رأی تو این نیز بگذرد
گر دوری از هوای منت هست روز و شب
جای دگر هوای تو این نیز بگذرد
گر هست مستمند دل بی گناه[5] من
در محنت و بلای تو این نیز بگذرد
وصلم که بود روز طرب[6] دلگشای تو
گر نیست دلگشای تو این نیز بگذرد
بگذشت آن زمان که بدم من[7] سزای تو
اکنون نیم سزای تو این نیز بگذرد

---

۱ — ف: خرید ۲- جان‌ازاین‌بنده ۳- اکنون گرفت ٤- سوی ٥- بی گناه دلزار ٦ — وصل تو کی‌بود نظر ۷ - آن زمانه که بودم .

گر سیر گشتی ازمن‌وخواهی که نگذرم
گرد در سرای تو این نیز بگذرد

(٩٤- ع)

منم که دل نکنم ساعتی ز مهر تو سرد[1]
ز یاد تو نبوم فرد اگر بوم ز تو فرد

اگر زمانه ندارد ترا مساعد من
زمانه را و ترا کی توان مساعد کرد

جز آنکه قبله کنم صورت خیال ترا
همی گذارم با آب چشم و با[2] رخ زرد

همه دریغ و همه درد من ز تست و بتو[3]
بباد[4] گرم تو گرم و بباد[4] سرد تو سرد

من آن کسیم که مرا عالمی پر از خصمند
همی بر آیم با عالمی بجنگ[5] و نبرد

گر از تو عاجزم این حال را چگونه کنم
بپیش خصمان مردم بپیش[6] عشق نه‌مرد

روان و جانی و مهجور من ز جان و روان
بیکدل اندر زین بیشتر نباشد درد[7]

اگر جهان همه بر فرق من فرود آید
بنیم ذرّه نیابد بروی من بر گرد

دریغم[8] آنکه بفصل بهار و لاله و گل
بیاد روی تو درد و دریغ باید خورد

(-٩٥)

زلف پر تابت مرا در تاب کرد   چشم پر خوابت مرا بیخواب کرد

---

١ — فرد ٢ — بر ٣- همه دریغ من‌و درد من‌ز فرقت تست ،...درد من‌ز تست زتو ٤ — بیاد ٥- بننگ ٦- بنزد ٧- چه‌باید کرد ٨- دریغ

با تن من کرد نور عارضت آنکه[1] با تار قصب مهتاب کرد
عنبرین زلفت چوچوگان خم گرفت تا دلم چون گوی در طبطاب کرد
وان لب عنّاب گونت طعنه کرد تا سرشگم سرخ چون عنّاب کرد
گر عجب بود آنکه عشق تو مرا مست و هالك بی نبید ناب کرد
این عجب‌تر آنکه عشقت رایگان چشم من پر لؤلؤ خوشاب کرد
میغ روی خوب چون خورشید تو چشمهٔ خورشید را محراب کرد
واتش روی ترا چون سجده برد
همچوابدالان گذر بر آب کرد

(۹۶ -)

عاشقی تا در دل ما راه کرد اغلب انفاس[2] ما را آه کرد
بود هر باری دلم عاشق بطوع برد و زیر پای عشق اکراه کرد
عیش چون نوش مراچون زهر کرد صبرچون کوه مراچون کاه کرد
باز در شهر مسلمانان مغی کرد ما را بسته و ناگاه کرد
از تن باریك من زنّار ساخت وز دل سنگینم آتشگاه کرد
باهمه محنت که دیدم من زعشق[3] کومرا بی‌قدر و آب[4] وجاه کرد
نیکخواهم عشق را گر چه مرا
او بکام دشمن و بدخواه کرد

(۹۷ -)

سؤال کرد دل من که دوست با تو چه کرد[5]
چرات بینم با اشك سرخ و با رخ زرد
دراز قصه نگویم حدیث جمله کنم
هر آنچه گفت نکرد وهر آنچه کشت نخورد
جفا نمود و نبخشود و دل ربود و نداد
وفا بگفت و نکرد و جفا نگفت و بکرد

۱- آنچه ۲- اغلب‌الغایات ۳- بعشق ٤- مال
۵- مرا بگوی که‌آن شعله‌نار با توچه‌کرد - مرانگوئی کان سفله دوست با توچکرد

چو پیشم آمد کردم سلام روی بتافت
چو آستینش گرفتم گرفت بردا برد[1]
نه چاره‌ای که دل از دوستیش بازکشم[2]
نه حیله ای که توانمش باز راه[3] آورد
بر انتظار میان دو حال ماندستم
کشید باید رنج و چشید باید درد
ایا سنائی لؤلؤ ز دیدگانت مبار
که‌درعقیلهٔهجران‌صبوربایدمرد

(۹۸-غ)

روی خوبت نهان چه خواهی کرد / شورش عاشقان چه خواهی کرد
مشك زلفی[٤] و نرگسین[٥] چشمی / تا[٦] بدان نرگسان چه خواهی کرد
خونم از دیدگان[٧] بپالودی / رنج[٨] این دیدگان چه خواهی کرد
هر زمان بر تو یار اندیشم / تا تو اندر جهان چه خواهی کرد
نقش آب روان مباش بپاش / نقش آب روان چه خواهی کرد
مژه تیری و ابروان چو کمان / پس تو تیرو کمان چه خواهی کرد
دل ببردی و قصد جان کردی / یله کن جان‌توجان چه‌خواهی کرد
زان کمر طرف بر میان من استَ / بار آن بر میان چه خواهی کرد
ای چو جان و دلم بهر وصلت / وصلت عاشقان چه خواهی کرد
آشکار است حسن بر رخ تو / از خط او را نهان چه‌خواهی کرد
بر رخ من ز آب دیدهٔ خویش / همچو لاله نشان چه خواهی کرد
در دلم درد دل شعاع گرفت / بر زخم خون‌فشان چه‌خواهی کرد

۱-کشید و گفتا درد- گرفت و گفتا برد ۲- بر گیرم ۳- توانم ز راه باز
٤-ف: زلفین ٥- ع: نرگسی ٦- ف: تو ٧- چونم از نرگسان ٨ - ف : خون .

چون سنائی سگی[1] بکوی تو در
نعرهٔ پاسپان[2] چه خواهی کرد

(۹۹ - غ)

ناز را روئی بباید همچو ورد — ور[3] نداری گرد بدخوئی مگرد
یا بگستر فرش زیبائی وحسن — یا بساط[4] کبر و ناز اندر نورد
نیکوئی و لطف گو باتاج و کبر — کعبتین و مهره گو با تخته نرد
درسرت بادست وبررو[5] آب نیست — پس میان مادوتن[6] زین است گرد
زشت باشد[7] روی نازیبا و ناز — صعب[8] باشد چشم نابینا و درد
جوهرت زاول[9] نبوده است این چنین — باتو ناز و کبر کرد این کار کرد
ز رزمعدن سرخ روی آید برون — صحبت ناجنس کردش روی[10] زرد
کی کند ناخوب را بیداد خوب — چون کند نامرد را کافور مرد
تو همه بادی و ما را با تو صلح — ما ترا خاك وترا با ما نبرد
لیکن[11] ازیاد تومارا چاره نیست — تا درین خاکست مارا آب خورد
ناز با ما[12] کن که در باید همی — این نیاز گرم را آن ناز سرد
ور ثناخواهی که باشد[13] جفت تو — با سنائی چون سنائی باش فرد

در جهان امروز بردابرد تست[14]
باردی[15] باشد ترا گفتن[16] که برد

(-۱۰۰)

صحبت معشوق انتظار نیرزد — بوی گل و لاله زخم خار نیرزد
وصل نخواهم که هجر قاعدهٔ اوست — خوردن می محنت خمار نیرزد
زانسوی دریای عشق گرهمه سودست — آن همه سود آفت گذار نیرزد

۱- ع: یکی ۲- عاشقان - ف: وصلت عاشقان ۳ - چون ٤ - ورنه فرش ٥ - ع: دررخ ٦ - ع: ما وتو ۷ - سخت باشد ۷ - ع: سخت ۹ - ع: جوهرت اول ۱۰ - ع: کرداندش - کردانیدش ۱۱ - ع: لیك ۱۲ - ع: نازبامن ۱۳ - ع: کرثنا خواهی که کردد ١٤ - اوست ١٥ - داوری ١٦ - باردی باید بدو گفتن .

این دوسه روز غم وصال و فراقت[1] این‌همه آشوب‌کار[2] و بار نیرزد

روز شود درشمارم ازغم‌جانان

خود عمل‌عاشقی شمار نیرزد

(۱۰۱-)

عشق آن معشوق خوش[3] برعقل‌وبرادراك زد[4]

عشق بازی را بگرد[5] خاك بر افلاك زد

بر جمال چهرهٔ[6] او عقل‌ها را پیرهن

نعرهٔ عشق از گریبان تا بدامن چاك زد

حسن او خورشید وماه و زهره برفتراك بست

لطف او در چشم آب و باد وآتش خاك زد

آتش عشقش جنیبتهای زر چون در کشید[7]

آب حیوانش بخدمت چنگ[8] در فتراك زد

شاه‌عشقش چون‌یکی بر کدخدای روم تاخت[9]

گفتی افریدون درآمد گرز بر ضحاك زد

زهر او آب رخ تریاك برد و پاك برد

درد او بر لشکر درمان زد و بی باك زد

درد او دیده چو افسر بر سر درمان نهاد

زهر او چون تیغ دل بر تارك تریاك[10] زد

جادوی استاد پیش خاك پای او بسی[11]

بوسهای سرنگون بر پایش از ادراك[12] زد

عقل وجانرا همچوشمع و مشعله کرد آنگهی

آتش بی باکی‌اندر[13] عقل و جان پاك زد

۱- ع: روزه غم فراق ووصالت ۲- ع: وکار ۳- ع معشوق ما ۴- برعقل وجان پاك زد ۵- غ. پاك بازان رازآز- پاك بازی‌را بکردو ۶- وچهرهٔ ۷- ع: درخون‌کشید ۸- ع: دست ۹- ع: یکی‌راکدخدای روح‌تاخت ۱۰-ع: تریاك بر تریاك ۱۱- ع: جان ما استاد پیش‌آن‌پسر ۱۲- ع: افلاك ۱۳- بی‌باك‌را در.

می سنائی را همو داد و همو زان پس بجرم
سرنگون‌چون خوشه کرد وحد بچوب‌تاك‌زد

(۱۰۲ ـ غ)

خوبت آراست ای غلام ایزد — چشم بد دور خه بنام ایزد
نافرید و نیاورید بحسن — هیچ‌صورت چـو تـو تمام ایزد
در جهان جمالت از رخ و زلف — بهـم آورد صبح و شـام ایزد
سبب آبروی جانها کـرد — خاك کوی تو گـام گـام ایزد
از پی عـزّت جمال تو داد — صورت لطف را قوام ایزد
از پی منّت وجـود تو کرد — گـردنان‌را بزیر وام ایزد
از پی خدمت رکاب تو داد — آدمی را دم دوام ایزد
کـرد گـرد سم ستور رهت — سرمهٔ چشم خاص و عام ایزد
زاهرمن گـر بپرسی[1] ایزد کیست — گوید آن‌رخ نگر کدام ایزد
ای بهر دم شراب آدم خوار — زده بر جام جانت[2] جام ایزد
سر دام خـودی نـداری هیچ — زان مدامت دهد مدام ایزد
وز برای شکار دلها ساخت — خال تو دانهٔ زلف[3] دام ایزد
آنچنان کعبه‌ای که هست تـرا — در و دیوار و صحن وبام ایزد
بده انصاف هیچ وانگـرفت — از تو از نیکوئی و کام ایزد
خوبت آراسته‌است طرفه‌تر آنك — خود همی گـویـدت بنام ایزد

تو مقیمی از آن سنائی‌را
داد بر درگهت مقام ایزد

(۱۰۳ ـ غ)

زهی مـه رخ زهـی زیبا بنامیزد بنامیزد
زهی خـوشخو زهی والا بنامیزد بنامیزد

---

۱ ـ برهمن را چو پرسی ۲ ـ برجانت جام ۳ ـ خال و زلف‌تو دانه

غبار نعل اسب تو بدیده در کشد حورا[1]
زهی سیرت زهی سیما[2] بنامیزد بنامیزد
زشرم روی ودندانت خجل پروین ومه هرشب
زهی زهره زهی جوزا بنامیزد بنامیزد
زخجلت سروقدّت را همی گوید[3] پس ازسجده
زهی قامت زهی بالا بنامیزد بنامیزد
من ازعشق وتواز خوبی بعالم در سمر گشته
زهی وامق زهی عذرا بنامیزد بنامیزد
بهشت از رشك کوی تونهان کردست روی خود
زهی رضوان زهی حورا بنامیزد بنامیزد
سنائی را ز سودایت دلی دیوانه ماند از کل
زهی مجنون زهی شیدا بنامیزد بنامیزد

(۱۰٤- غ)

زهی چابك زهی شیرین بنامیزد بنامیزد
زهی خسرو زهی شیرین بنامیزد بنامیزد
میان مجلس عشرت زکم گوئی وخوشخوئی
زهی سوسن زهی نسرین بنامیزد بنامیزد
میان مردمان اندر زخوش خوئی ودلجوئی[4]
زهی زهره زهی پروین بنامیزد بنامیزد
دل وجانم همی دوزد[5] بغمزه ناوك مژگانت
زهی ناوك زهی زوبین بنامیزد بنامیزد
خرد زآنصورت و سیرت همی خیره[6] فروماند
زهی آئین زهی آذین بنامیزد بنامیزد

۱- ع. درکشم ماها ۲ - زهی آسا ۳ - ع: درپس پرده همی گوید ٤- ع: زدل جوئی وجان بازی- زخوش گوئی ودلجوئی ۵- دو قبضه گرهمی پارا- دومغزه جان همی پاشد ٦- عاجز.

مرا گفتی توئی عاشق دل‌وجان را نداکن‌هین[۱]

زهی فرمان زهی تلقین بنامیزد بنامیزد

ز دردعشق خود[۲] رستم ز درد خویشتن بینی

زهی شربت زهی تسکین بنامیزد بنامیزد

چوچشم وشکل دندانت ببینم هر زمان گویم

زهی طه زهی یاسین بنامیزد بنامیزد

گلاب‌افشان‌شداین‌چشم‌زگردنعل گلگونت[۳]

زهی امکان زهی تمکین بنامیزد بنامیزد

سگی خواندی سنائی را وانگه[۴] گفتی آنِ من

زهی احسان زهی تحسین بنامیزد بنامیزد

(۱۰۵ - غ)

چه رنگهاست[۵] که آن شوخ دیده نامیزد

که تا مگر دلم از صحبتش[۶] بپرهیزد

گهی ز طیره گری[۷] نکته‌ای در اندازد

گهی به بوالعجبی فتنه ای بر انگیزد

بهیچ وقت ببازی کرشمه ای نکند

که صد هزار دل از غمزه در نیاویزد[۸]

گهی کزو بنفورم بر من آید زود

گهش چو خوانم با من بقصد بستیزد

خبر ندارد از آن کز بلاش نگریزم

که هیچ تشنه ز آب حیات[۹] نگریزد

هزار شربت زهر ار ز دست او بخورم

ز عشق نعره هل مِن مَزید برخیزد

---

۱ - مرا گفتی توئی عاشق بدین ره جان‌ودل درباز ۲ - تو ۳ - گل افشان شد همی‌چشمم زنعل سم یکرانت ۴ - ع: ولیکن ۵ - چه‌رنجهاست ۶ - ازعشق او ۷ - به تیره گری ۸ - نیامیزد ۹ - فرات

نه از غم است که چشمم همی ز راه مژه
هزار دریا پالونه وار[1] می‌بیزد
ز بهر خصم همی سرمه سازد از دیده
چو دود یافت ز بهر سنائی آمیزد
بهر که مردم چشمم نگه کند جز از او
جنایتی[2] شمرد آب ازان سبب[3] ریزد
جواب آن غزل خواجه[4] بوسعید است این
مرا دلیست که با عافیت نیامیزد

(-١٠٦-)

دگر گردی روا باشد دلم غمگین چرا باشد
جهان پر خوبرویانند آن کن کت روا[5] باشد
ترا گر من بوم شاید وگرنه هم روا باشد
ترا چون من فراوانند مرا چون تو کجا باشد
جفا های تو نزد من مکافاتش بجا[6] باشد
ولیکن آن کند هر کس که از اصلش سزا باشد
نگویند ای مسلمانان هرانکو[7] مبتلا باشد
نباشد مبتلا الا خداوند بلا باشد
چنین گیرم که این عالم همه یکسر ترا باشد
نه آخر هر فرازی را نشیبی در قفا باشد
سنائی از غم عشقت سنائی گشت ای دلبر
مگوئید ای مسلمانان خطا باشد خطا باشد

(-١٠٧-)

معشوقه[8] که او چابك و چالاك نباشد
آرام دل عاشق غمناك نباشد

١- ع: دریارا گونه‌وار ٢- خیانتی ٣- ازاوهمی ٤- ع: شعر ٥- توآن کن کت هوا ٦- سزا ٧- ف: هرآنکس ٨- معشوق

از چرخ ستمکاره نباشد بغم و بیم
آنرا که چو تو دلبر بی‌باك نباشد

در مرتبت ازخاك بسی کم بود آن جان
کو زیر کف پای تو چون خاك نباشد

نادان بود آنکس که ترا دید واز آن پس
از مهر دگر خوبان دل پاك نباشد

روی تو و موی تو بس‌اند ارچه[1] جهانرا
هم روز[2] و شب و انجم و افلاك نباشد

یکدم نزند[3] شادی با جان سنائی
روزی که دلش از غم[4] تو چاك نباشد

(۱۰۸ - غ)

هر دل که قرین غم نباشد — از عشق بر او رقم نباشد
من عشق تو اختیار کردم — شاید که مرا درم نباشد
زیرا که درم هم از جهانست — جانان و جهان بهم نباشد
با دیدن رویت ای نگارین — گوئی که غمست غم نباشد
تا در دل من نشسته باشی — هرگز دل من دژم نباشد

پیوسته در آن بود سنائی
تا جز بتو متّهم نباشد

(۱۰۹-غ)

در مهر ماه زهدم و دینم[5] خراب شد
ایمان و کفر من همه رود و شراب شد

زهدم منافقی شد و دینم مشعبدی
تحقیقها نمایش و آبم سراب شد

۱- بسنده است ۲ - کو روز ۳- دامن نزند ۴ - ع: درغم ۵ - ع: روی ودینم - رویم وینم.

ایمان و کفر چون می و آب زلال بود

می آب گشت و آب می صرف ناب شد

دوش از پیاله‌ای که ثریّاش بنده بود

صافی می درو چو سهیل و شهاب شد

(۱۱۰ -)

از دوست بهر جوری[۱] بیزار نباید شد

از یار[۲] بهر زخمی افگار نباید شد

ور جان و دل ودین‌را افگار[۳] نخواهی کرد[٤]

با عشق خوش شوخی در کار نباید شد

گر زانکه چو عیّاران از عهده برون نائی

دلدادهٔ آن چابک عیّار نباید شد

هر گه که بترك جان آسان نتوانی گفت[٥]

پس عاشق آن دلبر خونخوار نباید شد

چون سوختن[٦] دل را تن در نتوان دادن[۷]

از لاف برعنائی در نار[۸] نباید شد

خواهی که بیاسائی مانند سنائی تو[۹]

هرگز ز می عشقش[۱۰] هشیار نباید شد

خواهی که خبر یابی ازخود زنگارخود

الاّ ز وجود خود بیزار نباید شد

(-۱۱۱)

دل بتحفه هر که او در منزل جانان کشد

از وجود نیستی باید که خط بر جان کشد

۱- ازیار بهرجرمی ۲- وز دوست ۳- درکار ٤- ور زهر بلای اوچون‌نوش نخواهی‌خورد ٥- زانسان‌به‌نخواهی گفت ٦- سوختهٔ ۷- درمهرهوائی داد ۸- زنار ۹- چون جان سنائی تو ۱۰- لعلش - عشقت .

در نوردد مفرش آزادگی از روی عقل
رخت بدبختی ز دل از خانهٔ احزان کشد
گرچه دشوار است کار عاشقی از بهر دوست
ازمحبّت بردل‌وجان رخت عشق آسان کشد
رهروی باید که اندر راه ایمان پی نهد
تا ز دل پیمانهٔ غم بر سر پیمان کشد
دین و پیمان و امانت در ره ایمان یکیست
مرد کو تا فضل دین اندر ره ایمان کشد
لشکر«لاحول»را بند قطعیت بگسلد
وز تفاوت بر شعاع شرع شادروان کشد
خلق پیغمبر کجا تا از بزرگان عرب
جور و رنج ناسزایان از پی یزدان کشد
صادقی باید که‌چون بوبکر درصدق وصواب
زخم مار و بیم دشمن از بن دندان کشد
یانه چون عمرّ که در اسلام بعد از مصطفی
ازعرب لشکرزجیحون‌سوی ترکستان کشد
پارسائی کو که در محراب و مصحف بیگناه
تا ز غوغا سوزش شمشیر چون عثمان کشد
حیدر کرّار کو کاندر مصاف از بهر دین
درصف صفین ستم از لشکر مروان کشد

(۱۱۲-)

ما را ز مه عشق تو سالی دگر آمد
دور از رهجر تووصالی دگر آمد
در دیده خیالی که مرا بد ز رخ تو
یکباره‌همه رفت وخیالی دگر آمد
برمرکب شایسته شهنشاه شکوهت[۱]
بر تخت دل من بجمالی[۲] دگر آمد

۱-سکونت ۲- بکمالی

شدنقص کمالی که مرا بود بصورت　　در عالم تحقیق کمالی دگرآمد
بر طبل طلب میزدم ازحرص دوالی　　ناگاه بر آنطبل دوالی دگرآمد
از سینه نهال امل از بیم بکندم　　با میوهٔ انصاف نهالی دگرآمد
بر عشوه ز من رفت بتعریض نکالات　　آسوده بتصریح نکالی دگرآمد

در وصف صفا حیدراقبال بچشمم
بر دلدل دولت بدلالی دگرآمد

(-١١٣)

الا برخیز مهرویا که باد مشك بیز آمد[1]
همه لشگرگه غم را مفاجا و گریز آمد
الا برخیز یا ساقی بیار آن بادهٔ باقی
یکی پرجام زرّین را که برصف تیغ تیز آمد
یکی شب بر هوای دل بروز آورد نتوانم
بدان ماند که مؤذن را بمادل برستیز آمد
الا یا باد شبگیری رسولی کن سوی موذن
هنوز این دل نیارامید بانگ خیز خیز آمد
اگر بیدادئی کردم دو صد بیداد غم خوردم
نه‌عشق آئین من آوردم که چندین رستخیز آمد
ز دیدهٔ در بر آوردم بدامن در بگستردم
چو در دامن نگه کردم عروسی را جهیز آمد

نشابوری‌است معشوقم چواصل ازخاك اودارد
ولیکن چون سخن گوید تو گوئی ازشنیز آمد

(-١١٤)

تاتافته زلفین تو بر گوش نهادند[1]　　عشّاق ترا غالیه بر دوش نهادند
من حلقهٔ فرمان تودر گوش کشیدم　　تاحلقهٔ زلف توبرین گوش نهادند

---

[1]- از نسخهٔ کابل .

از جور تو پیراهن عشّاق قبا شد
تا نام ترا سرو قباپوش نهادند
تا گرد مه غالیه زنجیر نهادی
زنجیر برین عاشق مدهوش نهادند
در وقت ملاحت زپی فتنه و آشوب
در کام لب تو شکر و نوش نهادند

(-١١٥)

جادوان از چشم مستت هر زمان افسون برند[1]
رومیان از بند زلفت بند دیگرگون برند
خوبرویان بر سر کویت مجاور مانده‌اند
تا ز دریای وصالت لؤلؤ مکنون برند
روز رستاخیز را ماند سرای و کوی تو
صد هزاران عاشق از کویت همی افزون برند
ای عجب چندین هزاران دل که درمیدان تست
هیچ هشیاری نبینی کـز درت بیرون برند
زلف رنگ‌آمیز آن دلبر تو گوئی هر زمان
لشکر کفر از رخش ایمان همی یکسون برند
عالمی در عشق او جان و جهان درباخته
ترسم ازتاب فراقش چشم و دل پرخون برند

(-١١٦)

مرا لبان تو باید شکر چه سود کند[1]
بجای مهر تو مهر دگر چه سود کند
مرا تو راحت جانی معاینه نه خبر
کجا معاینه باشد خبر چه سود کند
اگر حذر کنم از عشق تو و گر نکنم
قضای بد چو بیاید حذر چه سود کند

١- از نسخهٔ کابل

سپر بپیش نهادیم تیر ظلم ترا

چو تیر برجگر آید سپرچه سود کند

(۱۱۷ -)

بر مه از عنبر همی معشوق من چنبر کند

هیچکس دیدی که برمه چنبر از عنبر کند

گه ز مشك سوده نقش آرد همی بر آفتاب

گه عبیر بیخته بر لالهٔ احمر کند

گرد زنگارش پدید آمد همی بر برگ گل[1]

ترسم امسالش بنفشه از سمن سر بر کند

ای دریغا آن پریرو از نهیب چشم بد

سوسن آزاده را در زیر سیسنبر کند

هر که دید آن خط نورسته بدان یاقوت سرخ

عاجز آید گر صفات رنگ نیلوفر کند

خیز تا یکچند بر دیدار او باده خوریم

پیش از آن کش روزگار بی وفا کیفر[2] کند

مهره‌بازی دارد اندر لب که همچون بوالعجب

گه عقیق کانی و گه دُرّ و گه شکر کند

چشم جان آهنج دل الفنج جادو بند او

جادوئی داند مگر کز جزع من عبهر کند

آفرین بادا بر آن روئی که گر بیند پری[3]

بی گمان از رشگ رویش خاك را بستر کند

این چنین دلبر که گفتم در صفات عشق من

گه دوچشمم پر زآب و گه رخم پر زر کند

---

۱ - زروی برگ گل ۲- ساغر ۳-سری

گاه چون عودم بسوزد[1] که گدازد چون شکر
گه چو زیر چنگم اندر چنگ را مشگر کند
گه کند بر من جهان همچون دهان خویش تنگ
گه تنم چون موی خویش آن لاله رخ لاغر کند
گاه چون ذرّه نشاند مر مرا اندر هوا
گه رخم از اشك چشمم زعفران تر[2] کند
ای مسلمانان فغان زان دلربای مستحیل
کو جهان برجان من چون سدّ اسکندر کند

(۱۱۸-)

گر شبی عشق تو بر تخت دلم شاهی کند
صد هزاران ماه آن شب خدمت ماهی کند
باد لطفت گر بدارالملك انسان بروزد[3]
هر یکی را بر مثال یوسف چاهی کند
من چه سگ باشم که درعشق تو خوش یکدم زنم
آدم و ابلیس یکجا چون بهمراهی کند
هر که از تصدیق دل در خویشتن کافر شود
بی خلافی صورت ایمانش دلخواهی کند
بی خود[4] اردر کفر و دین آید کسی محبوب نیست
مختصر آنست کار از روی آگاهی کند
خفتهٔ بیدار بنگر[5] عاقل دیوانه بین
کو ز روی معرفت بی وصل اللهی کند
تا درین داری بجز بر عشق دارائی مکن
عاشق آن کار خود زاه سحر گاهی[6] کند

۱- نوازد ۲- که دلم ازخون دل چون زعفران پر زر ۳- بربزد ۴- با خود
۵- منکر ۶- عاشقی باسوز آه از روی آگاهی

ساحری‌دان مر سنائی‌را که او در کوی عقل
عشقبازی با خیال ترك خرگاهی کند

(۱۱۹-غ)

وصال جالت اگر عاشقی حلال کند
فراق عشق[۱] همه حالها زوال کند
وصال جستن عاشق نشان بی خبریست
که تیره روز همه[۲] عاشقان وصال کند
رهیست عشق کشیده میان درد و دریغ
طلب در او صفت بی خودی مثال کند
نصیب خلق یکی خندقی پر از شهوت
در او مجاز و حقیقت همی جدال کند
چو از نصیب گذشتی روا بود که دلت
حدیث دلبر و دعوی زلف و خال کند
چو آفتاب رخش[۳] محترق شود ز جمال
نقاب بندد بعضی ازو[٤] هلال کند
نگار من چو شب از گرد مه در آلاید[٥]
حرام خون هزاران چو من حلال کند
نگه نیارم کردن برویش از پی آن
که جان ز تن بره دیده ار تحال کند
کمال حال ز[٦] عشّاق خویش نقص کند
بتم[۷] چو خوبی بی نقص را کمال کند
وصال او بزمانی هزار روز کند
فراق او بشبی[۸] صد هزار سال کند

۱- ع: عیش ۲-که نه ره همه ۳- ع : ورخش ٤- ع: ازآن ٥- در آویزد
٦- ع: حالت ۷- ع: بتی ۸ - زشبی

هزار آیت[1] دل بـردنست یار مرا
ز هر یکیش طبایع دو صد جمال کند
چـو او سوار شود سرو را پیاده کند
چـو غمزه سازد هـاروت را نـکال کند
حدیث در دهن او تو گوئیی که مگر
وجـود با عـدم از لـذّت اتّصال کند
گمان بری که سیه زلف[2] او بر آن رخ او
یکی شبست که با روز او جدال[3] کند
زهی بتی که بخوبی خـویش در نـفسی
هزار عاشق چون من فرو جوال[4] کند
هـزار صومعه ویـران کند بیك ساعت[5]
چو حلقهای سر زلف جیم و دال کند
تبارك الله از آن روی پر ملاحت وزیب[6]
که غایت همه[7] عشّاق قیل و قال کند

(-۱۲۰-)

مردمان دوستی چنین نکنند	هر زمان اسب هجر زین نکنند
جنگ و آزار و خشم یکباره	مذهب و اعتقاد و دین نکنند
چون کسی را بمهر بگزینند	دیگری را بر او گزین نکنند
در رُخ دوستان کمان نکشند	بر دل عـاشقان کمین نکنند
چـون منی را بجا رها کردن	دل بیگـانـه را رهین نکنند
روز و شب اختیار مهر کنند	سال و مه آرزوی کین نکنند
چون وفا خوبتر بود که جفا	آن کنند اختیار و این نکنند

---

۱ — ع: آلت ۲ — ع: سرزلف ۳ـ ع: شب است گوئی بازور می‌جدال ٤ـ ع: فراجوال ٥ـ بیك حالت ٦ـ ع: با ملاحت وزیب ـ پرملاحت وحسن ۷ـ ع : که غایت دل ـ که زخم دل.

برسماع حزین خورند شراب لیك عشّاق را حزین نکنند
زلف پر چین ز بهر فتنهٔ خلق همچو زلف بتان چین نکنند
ایـن همه میکنی و پنداری که ترا خلق پوستین نکنند
مکن ای لعبت پـری زاده که پریزادگان چنین نکنند
همه‌شاه و گدا ومیر ووزیر
بهر دنیا بترك دین نکنند

(١٢١-غ)

گر سال عمر من بسر آید روا بود اندی که سال‌عشق[1] همیشه بجا بود
پایان عاشقی نه پدید است تا ابد پس‌سال‌وماه ووقت‌دراو از کجا[2] بود
ای‌وای‌وحسر تا که‌اگر عشق‌یکنفس در سال و ماه عمر ز جانم جدا بود
ای آمده بطمع وصال نگار خویش نشنیده‌ای که عشق پریرو بلا[3] بود
پروانهٔ ضعیف کند جان فدای شمع تا پیش شمع یك نظرش را سنا[4] بود
دیدار وی همان بود وسوختن همان گوئی بقای[5] وی همه‌اندر لقا[6] بود
آنرا که زندگیش بعشق است مرگ نیست
هرگز گمان مبر کـه مر او را فنا بـود

(١٢٢-)

آفرین بادا بر آنکس که ترا در بر بود
وافرین بادا بر آنکس که ترا در خور بود
آفرین برجان آنکس کو نکو خواهت[7] بود
شادمان آنکس که با تو دریکی بستر بود
جان ودل بردی بقهر[8] وبوسه‌ای‌ندهی ز کبر[9]
این نشاید کردتـا در شهرها منبر[10] بود

١- عیش ٢- ساعت و روز از کجا ٣- برای بلا ٤- بقا ٥- فنای
٦- بقا ٧- خواهی ٨- زقهر ٩- بکبر ١٠- ع: داور

گرشوم[1] من پاسبان کوی تو راضی بوم[2]
خود ببخشائی بر آنکس این هوس درسر بود

(۱۲۳ -)

چون دو زلفین تو در کمند بود | شاید ار دل اسیر بند بود
گوئیم صبر کن ز بهر خدا | آخر این صبر نیز چند بود
خواجه انصاف می بباید داد | با چنین رخ چه جای پند بود
سرو راکی رخ چو ماه بود | ماه راکی لب چو قند بود
می ندانی که پست گردد زود | هر کرا همّت بلند بود

هر که معشوقه‌ای چنین طلبد
همه رنج و غمش پسند بود

(۱۲٤-)

عاشق ناز یار باید بود | در همه کار یار باید بود
گرهمه راحت و طرب طلبی | رنج بردار یار باید بود
روزوشب واشك چشم و گونهٔ[3] زرد | درّ و دینار یار باید بود
ور گل دولتت همی باید[4] | خستهٔ خار یار باید بود
گاه و بیگاه در فراق و وصال | مست و هشیار یار باید بود

چون سنائی همیشه در بد و نیك
صاحب اسرار یار باید بود

(۱۲۵-)

هزار سال بامّید تو توانم بود
هر آنگهی که بیایم هنوز باشد زود
مرا وصال نباید همان امید خوشست
نه هر که رفت رسید ونه هر که کشت درود
مرا هوای تو غالب شد است بر یك حال
نه از جفای تو کم شد نه از وفا افزود[5]

۱- بوم ۲- شوم ۳- چهرهٔ ٤- در گل او نصیب مستی ماند ۵- ع: بفزود

من از تو هیچ ندیدم هنوز خواهم دید
ز شیر صورت او[1] دیدم و ز آتش دود
همیشه‌صید توخواهم بدن که چهرهٔ تو
نمودنی بنمود و ربود نی بر بود

(۱۲۶ -)

روی او ماه است اگر برماه‌مشك افشان‌بود
قدّ او سرو است اگر بر سرو لالستان بود
گر روا باشد که لالستان بود بالای سرو
بر مه روشن روا باشد که مشك افشان بود
دل‌چو گوی‌ودوست‌چون‌چوگان‌بودعشّاق‌را
تازنخدانش‌چو گوی‌ودوست‌چون‌چوگان‌بود
گر ز دو هاروت او دلها نژند آید همی
درد دلها را ز دو یاقوت او درمان بود
من بجان مرجان و لؤلؤ را خریداری کنم
گر چو دندان‌و لب او لؤلؤ و مرجان بود
راز او در عشق او پنهان نماند تا مرا
روی زرد و آه سرد و دیدهٔ گریان بود
زانکه‌غمّازان من هستند هرسه پیش خلق
هر کجا غمّاز باشد راز کی پنهان بود
بر کنار خویش رضوان پرورد او را بناز
حور باشد هر که او پروردهٔ رضوان بود
هر زمان گویم بشیرینی و پاکی در جهان
چون لب و دندان اویارب لب و دندان بود؟

۱ـ ع: زسیر صورت او

(۱۲۷ -)

از هرچه گمان برد دلم یـار نـه آن بود
پندار بُد آن عشق و یقین جمله گمان[1] بود

آن ناز و تکلّف بُد و آن مهر فسون بود
وان عشق مجازی بُد و آن سود زیان بود

بر روی رقم شد شرری کز دل و جان تافت[2]
وز دیـده بـرون آید دردی که نهان بود

تـوحید مـن آن زلف بشولیدهٔ او بود
ایمان من آن روی چو خورشید جهان بود

روئی کـه رقم بـود بـر او دولت اسـلام
زلفی که درو مرتدی و کفر نشان بود

بنمود رخ و روم بیـکبار بشوریـد
آئین بت و بتگری از دیـدن آن بود

پس زلف بر افشاند و جهان کفر پرا کند
الحق ز چنان زلف مسلمان نتوان بود

گوئی که درو پای عزیزان همه سر بود
راهی که در او وصل نکویان همه‌جان بود

از خون جگر سیل و ز دل پاره درو خاك
منزلـگهش از آتش سـوزان[3] دمان بود

بس جان عزیزان که در آن راه فنا شد[4]
گـور و لحد آنجا دهن شیر ژیان بود

چون کعبهٔ آمال پـدیـد آمـد از دور
گفتند رسیدیـم سر راه بـر آن بود

۱ـ جز آن ۲ـ ساخت ۳ـ منزلگه و آرایش شیران ۴ـ نشانند.

بردرگه[1] تو خوار و ز دیدار تو نومید

بر خاك نشستند که افلاس بیان بود

بیرون زخیالی نبُد آنجا که نظر بود

افزون ز حدیثی نبد آنجا که گمان بود

(۱۲۸ - غ)

نور تا کیست که آن پردهٔ[2] روی تو بود

مشك خود کیست که آن بندهٔ[3] موی تو بود

ز آفتابم عجب آید که کند دعوی نور

در سرائی که درو تابش روی تو بود

در ترازوی قیامت[4] ز پی سختن[5] نور

صد من عرش کم از نیم تسوی[6] تو بود

راه پرجان[7] شود آنجای که گام تو بود[8]

کوش پرُدر شود[9] آنجا که گلوی تو بود

هر که او روی تو بیند ز پی خدمت تو

هم بروی تو که پشتش چو بروی تو بود

از تو با رنگ گل و بوی گلابیم از آنك

خوی احمد بود آنجای که خوی تو بود

دیدهٔ حور بر آنخاك همی رشك برد

که بر آن[10] نقش زلعل سر کوی تو بود

کافهٔ خلق همه پیش رخت سجده برند

حور یا روح که باشد که کفوی[11] ✿ تو بود

۱- ازدرگه ۲- برره ۳- ع: تابنده ٤- لبانت ٥- بخشش ٦- طسوی ۷- برجان ۸- ع: پر زرشود آنجای که توگام نهی ۹- بردلو گوش بود - ع: کوش پردر بود ۱۰- ع: که‌برو ۱۱- در تمام نسخ «کفو» ودررشیدی: کلوی

✿ در فرهنگ رشیدی در لغت کلو نوشته «کلو بضمتین کلانتر و رئیس محله و بازار» و همین بیت سنائی‌را چنین خوانده ... حوریاروح که باشد که کلوی تو بود واین بیت مولوی‌راهم برای شاهد افزوده .

ایرو کلو ایروکلوکرده مرادنگك و دلو هر که‌ازاین‌هردوبرست‌اوست‌اخی‌اوست‌کلو

قبله جایست[1] همه‌سوی توچون کعبه ازآنك
قبلهٔ جان سنائی همه سوی[2] تو بود

(۱۲۹-)

با او دلم بمهر و مودّت یگانه بود
سیمرغ عشق را دل من آشیانه بود

بر درگهم ز جمع فرشته سپاه بود
عرش مجید جاه مرا آستانه بود

در راه من نهاد نهان دام مکر خویش
آدم میان حلقهٔ آن دام دانه بود

میخواست تا نشانهٔ لعنت کند مرا
کرد آنچه خواست آدم‌خاکی بهانه بود

بودم معلّم ملکوت اندر آسمان
امید من بخلد برین جاودانه بود

هفصد هزار سال بطاعت ببوده ام
وز طاعتم هزار هزاران خزانه بود

در لوح خوانده‌ام که‌یکی لعنتی شود
بودم گمان بهر کس وبرخود گما نه بود

آدم ز خاك بود من از نور پاك او
گفتم یگانه من بوم و او یگانه بود

گفتند مالکان نه نکردی تو سجده‌ای
چون کردمی که بامنش این‌درمیانه بود

جانا بیا و تکیه بطاعات خود مکن
کاین بیت بهر بینش اهل زمانه بود

۱- ع: جانست همه ۲ - دوی

دانستم عاقبت که بما از قضا رسید
صدچشمه آن‌زمان ز دوچشمم روانه بود
ای عاقلان عشق مرا هم گناه نیست
ره یافتن بجانبشان بی‌رضانه بود

(۱۳۰-غ)

هر کرا در دل خمار عشق و برنائی بود
کار او در عاشقی زاری و رسوائی بود
این منم زاری که از عشق بتان شیدا[1] شدم
آری اندر عاشقی زاری و شیدائی[2] بود
ای نگارین چند فرمائی شکیبائی مرا
با غم عشقت کجا در دل شکیبائی بود
مر مرا گفتی چرا بر روی من عاشق شدی
عاشقی جانا نه خود کامی و خودرائی بود
شد دلم صفرائی از دست فراق این جمال
آنکه صفرائی نشد در عشق سودائی بود
آنکه یکساعت دل آورد و ببرد و باز داد
برحقیقت دان که او درعشق هرجائی بود
از سخنهای سنائی سیر کی گردند خود
جز کسی کو در ره تحقیق بینائی بود
از جمال یوسفی سیری نیابد جاودان
هر کرا برجان و دل‌عشق زلیخائی‌بود

(۱۳۱-)

هر زمان از عشقت ای دلبر دل‌من خون شود
قطرها گردد ز راه دیدگان بیرون شود

---

۱ - رسوا ۲ - خواری رسوائی.

گر ز بی‌صبری بگویم راز دل با سنگ و روی
روی را تن آب گردد سنگ را دل خون شود
زاتش و درد فراقت این نباشد بس عجب
گردل من چون جحیم و دیده چون جیحون[1] شود
بار اندوهان من گردون کجا داند کشید
خاصه چون فریادم از بیداد بر گردون شود
در غم هجران و تیمار جدائی جان من
گاه چون ذوالکفل گردد گاه چون ذوالنّون شود
در دل از مهرت نهالی کشته‌ام کز آب چشم
هر زمانی برگ و شاخ و بیخ او افزون شود
تا تو در حسن و ملاحت همچنان لیلی شدی
عاشق مسکینت ای دلبر همی مجنون شود
خاك درگاه تو ای دلبر اگر گیرد هوا
توتیای حور و چتر شاه سقلاطون شود
ای شده ماه تمام از غایت حسن و جمال
چاکراز هجران رویت «عادَ کالعرُجُون» شود
آن‌دلی کز خلق عالم دارد امیدی[2] بتو
چون ز تو نومید گردد ماهرویا چون شود
چون سنائی مدحتت گوید زروی تهنیت
لفظ اسرار الهی در دلش[3] معجون شود

(۱۳۲-)

مسلمان نیستم جانا گرم جان بی‌تو کار آید[4]
کجا بی‌وصل مرجان تومرجان راقرار آید

---

۱ - چون کنم فریاد ازبیداد بر گردون ۲ - اومیداو ۳ - دلت .
۴- از نسخهٔ کابل

مرا مرجان لبت باید چه خواهم کرد مرجان را
چو آمد وصل مرجانت مرا جان صد هزار آید
نه مرجان را زمرجانت همی جانان دریغ آید
ولی مرجانت را جانان زمرجان بوك عار آید
زمانی جانم ار جانا ز مرجانت جدا ماند
تو دریاهای مرجان بین که مرجان را نثار آید
مده جان سنائی را بدست هجر مرجانت
که چون وی در همه عالم کتب در عشق یار آید

(-١٣٣)

ای یار بی تکلف ما را نبید باید
وین قفل رنج ما را امشب[١] کلید باید
جام وسماع[٢] و شاهد حاضر شدند باری[٣]
وین خرقهای دعوی برهم درید[٤] باید
ایمان و زاهدی را برهم شکست باید
زنار جاحدی را[٥] از جان خرید باید
از روی آن صنوبر ما را چراغ باید
وز زلف آن ستمگر ما را گزید باید
جامی[٦] بهای جانی بستان ز دست دلبر
آمد[٧] مراد حاصل اکنون مرید باید
چون مطربان خوشدل گشتند جمله حاضر
پائی بکوفت باید بیتی شنید باید
ای ساقی سمنبر در ده تو بادهٔ تر[٨]
زیرا صبوح ما را «هل من مزید» باید

---

١ - ع: ازمی ٢ - ع: جام شراب ٣ - ع: آری ٤ - ع: هم بردرید ٥- راهبی‌را - حاسدی را - ع: چارمی‌را ٦- بوسی ٧- ع: آنك ٨- ع: توباده‌برتر

از بادهٔ تو مستند این دوست ای عـزیزان
رنج و عنای مستان اکنون کشید باید

سالی برفت تا که روزی دو عید دیدم
این هر دو عید امروز خوشتر زعید[۱] باید

از بوستان رحمت حالی کرانه جوئید
چون در سرای همّت می آرمید[۲] باید

از گفتن عبارت گر عبرتی نگیری
در گردن اشارت معنی گزید[۳] باید

تا درمکان[٤] امنی خرپشته زن فرود آی
چون وقت کوچت آمد پائی کشید[٥] باید

اینجا ببند محکم[٦] کانجا گشاده گردی
آنجا که تا نیاید[۷] اینجا جکید باید

گر بایدت که بوئی آنجا گل[۸] عنایت
اینجا گل ریاست می پژمرید[۹] باید

ای شکّر شکرفی در گفتگوی معنی[۱۰]
گر لب شفات[۱۱] آرد آخر بدید باید

هرچند دیر مانی آخر برفت باید
چون شکّری بخوردی زهری چشید باید

بفروخته خریدی آورده را ببردی
یاری[۱۲] چه دیده‌ای تو زین‌پس چه‌دید باید

چون لاله گر بخندی عمرت کرانه جوید
چون شمع اگر بگریی[۱۳] حلقت برید باید

۱- عبید ۲- ع: چون شمع اگر بگوید حلقش برید ۳- لذیذ ٤- در کمال
ع: چون در مکان ٥- کوچ آمد نائی‌دمید ٦- ع: حکمت ۷- ع: بیارد ۸- ع:
گر بایدت که آنجا بوی گل ۹- می‌پروريد ۱۰- مفتی ۱۱- ع: سقایت ۱۲- آری
۱۳- بگوئی.

(- ۱۳۴)

ترا باری چو من گر یار باید ازین به مر مرا تیمار باید

اگر بیمار باشد ور نباشد مر این دل را یکی دلدار باید

اگر ممکن نباشد وصل، باری بسالی در یکی دیدار باید

بیازردی مرا وانگه تو گوئی چه کردی کز منت آزار باید

مرا گوئی که بیداری همه شب دو چشم عاشقان بیدار باید

چو من وصل جمال‌دوست جویم مرا دیده پر از زنگار باید

چه کردی بستدی آندل کز آندل[1] مرا در عشق صد خروار باید

مرا طعنه زنی گوئی دلی را دلی بستان چرا بیکار باید

دل‌خسته چه‌قیمت دارد ایدوست که چندین با منت گفتار باید

طمع برداشتم از دل ولیکن مر این‌جان‌را یکی زنهار باید

همه‌خون کرد باید دردل خویش هر آنکس‌را که‌چون‌تو‌یار باید

آیا نیکو تر از عمر و جوانی نکو رورا نکو کردار باید

مرا دیدار تو باید ولیکن ترا یارا همی دینار باید

مرا دینار بی‌مهر است رخسار چنین زر مر ترا بسیار باید

اگرخواهی بخون دل کنی نقش

ولیکن نقش را پرکار باید

(-۱۳۵)

تا رقم عاشقی در دلم[2] آمد پدید

عاشقی از جان من نسبت آدم برید

در صفت عاشقی لفظ و عبارت بسوخت

حرف وبیان شد نهان نام و نشان‌شد پدید[3]

قافله اندر گذشت راه زما شد نهان

گشت ز ما منقطع[4] هر کـه بما در رسید

---

۱ - این دل گران دل ۲ - ع: بردلم ۳ - ع: حرف نهان شد بیان نام و نشان ناپدید ۴ - ع: منقطع آمد زما

مشکل درد مرا چرخ نداند گشاد
محمل عشق مرا خاك نیارد کشید
ای پسر ازهرچه هست دست بشوی وبرو[1]
راه خرابات گیر رود و سرود و نبید

(۱۳۶-غ)

لشگر شب رفت و صبح اندر رسید
خیز و مه رویا فراز آور نبید
چشم مست پر خمارت باز کن
کز نشاطت صبرم از دل برپرید
مطرب سرمست را آواز ده
چون ز میخانه عصیر اندر رسید
پرمکن جام ای‌صنم امشب چودوش
کت همه جامه‌چکانه برچکید
نیست گوئی آن حکایت راستی
خون دل بر گرد چشم ما دوید
کیست کز عشقت نه برخاك اوفتاد
کیست کز هجرت نه جامه بردرید
چون خطت طغرای شاهنشاه یافت
از فنا خط گرد عالم بر کشید
از سنائی زارتر در عشق کیست
یا چو تو دلبر بزیبائی که دید

(۱۳۷-غ)

میر خوبان‌را کنون منشور خوبی در رسید
مملکت بروی سهی[2] شدملك بر وی آرمید
نامه آن‌نامه‌است کا کنون‌دلبری[3] خواهدنوشت
پرده آن پرده‌است کا کنون‌عاشقی‌خواهددرید
دلبران‌را[4] جان همی برروی او باید فشاند
نوخطان‌را می همی بر یاد او بایدچشید[5]
آفت جانهای ما[6] شد خط دلبندش ولیك[7]
آفت جان‌را ز بت‌رویان بجان باید خرید

---

۱ - ع: بشوی وبیا ۲- صحی - ضمین ۳- عاشقی ٤- عاشقان را ٥- کشید
٦- ع-دلهای‌ما ۷ - ع : از آنك

گوئی اکنون راست شد والشمس[1] اندر آسمان
آیت[2] واللیل کرد و والضحاش[3] اندر کشید
گر زمرد گرد بیچاده‌اش پدید آمد چه‌شد
خرّمی باید که اندر سبزه زیباتر نبید
هرچه عمرش بیش گردد بیش گرداند زمان
چون غزلهای سنائی تری اندر وی[4] پدید
کی تبه گرداندش هر گز بدست روزگار
صورتی کایزد برای عشقبازی آفرید[5]

(۱۳۸ -)

بیهوده چه شینید اگر مرد مصافید | خیزید همی گر زدر دوست طوافید
ازجانب خودهر دوجهان هیچ مجوئید | جزجانب معشوق اگر صوفی صافید
چون مایه همی درپی یك سود بدادید | آنگاه کنم حکم که درصرف صرافید
تا برنکنی جان و دل ازغیر دلارام | دعوی مکنید صفوت و بیهوده ملافید

دارید سر ای طایفه دستی بهم آرید
ورنه سرتان دادم خیزید معافید

(۱۳۹- غ)

عاشق مشویدا گر توانید[6] | تا در غم عاشقی نمانید
این عشق باختیار کس نیست[7] | دانم که همینقدر بدانید
هر گز مبرید نام عاشق[8] | تا دفتر عشق بر نخوانید
آب رخ عاشقان مریزید | تا آب زچشم خود نرانید

۱- ع: راست والشمس است ۲- ع :کایت ۳- ع: والضحی ٤- ع :سنائی تری در وی

۵- کی تبه گرداند آن رخسار دست روزگار کایزد آنرا از برای عشق یاران آفرید

٦ - ع: تا توانید ۷- نبود ۸ - ع: با وی مکنید آشنائی

معشوقه وفای کس[1] نجوید هرچند ز دیده خون چکانید[2]
اینست رضای او که اکنون بر روی زمین یکی نمانید
اینست سخن که گفته آمد گر نیست درست برمخوانید
بسیار جفا کشید آخر او را بمراد او رسانید
اینست نصیحت سنائی[3]
عاشق مشوید اگر توانید[4]

(۱۴۰ - غ)

ای مسلمانان یکی تدبیر کار ما کنید
آن کناره گشته را اندر کنار ما کنید
من یکی بازم شکاری رفته در دنبال صید
آن شکر مشکین شکاری را شکار ما کنید
لاله زارم زعفران شد بررخان لاله بر
توده‌های زعفران از لاله‌زار ما کنید
چون دل و جانم بزیر زلف او دارد قرار
هم بزیر زلف او جای قرار ما کنید
دوزخ و دریا زآه وازشرارم بفسرد
دوزخ ودریا ز آه وازشرار ما کنید

(-۱۴۱)

جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید[5]
باده نهانی خورید بانگ جرس کم کنید
نیست جز از نیستی سیرت آزادگان
در ره آزادگان صحو و درس کم کنید
راه خرابات را جز بمژه نسپرید
مرکب طامات را زین هوس کم کنید

۱- وفابکس-ع: صلاح کس ۲- ع: تاخون ز دودیده‌ها نرانید ۳- ع: بیچاره سنائی‌خود نگفت ۴- ع: تاتوانید ۵- این غزل درقلندریات گذشت ودراینجا مکرراست

مجمع عشّاق را قبله رخ یار بس
چون بنماز اندرید روی به پس کم کنید
قافلهٔ عاشقان راه ز جان رفته‌اند
گر ز وفا آگهید قصد فرس کم کنید
روی نبینیم ما دیدن سیمرغ را
نیست چو مرغی کنون ز آه نفس کم کنید
گر نتوانید گفت مذهب شیران نر
درصف آزادگان عیب مگس کم کنید

(۱۴۲- غ)

هر که او معشوق دارد گو چو من عیّاردار
خوش‌لب‌وشیرین‌زبان‌خوش‌عیش‌وخوش گفتاردار
یار معنی‌دار باید خاصه اندر دوستی
تا توانی دوستی با یار معنی دار دار
از عزیزی گر نخواهی تا بخواری اوفتی
روی نیکو را عزیز ومال و نعمت خواردار
ماه ترکستان بسی از ماه گردون خوبتر
مه ز ترکستان گزین وز ماه گردون عاردار
زلف عنبر بارگیر و جام مالا مال کش
دوستی با جام و با زلفین عنبر بار دار
ور همی خواهی که گردد کار توهمچون نگار
چون‌سنائی‌خویشتن در عشق او برکار دار

(۱۴۳- غ)

ای من غلام عشق تو[1] روزی هزار بار
بر من نهد ز عشق بتی[2] صدهزار بار

۱- عشق که - عشقت ۲ - ع : نامی نهد زعشق همی

این عشق جوهریست بدانجا[1] که روی داد

بر عقل زیرکان بزنند راه اختیار

جز عشق و اختیار[2] بمیدان نام و ننگ

نامرد را ز مرد که کرد است آشکار

جز درد[3] عشق غمزهٔ معشوق را که کرد

بر جان عاشقان بتر از زخم ذوالفقار

این دست[4] عشق راست که در پای نیکوان

هر ساعت ار بخواهد جانها[5] کند نثار

در[6] عشق نیست زحمت تمییز بهر آنك[7]

درباغ عشق دوست بنرخ[8] گلست خار

(-۱۴۴)

جانا ز غم عشق تو من زارم من زار

از توده سیسنبر در بارم در بار

هرچند که بیزار شدم من ز جفاهات

زین مایهٔ بیزاری بیزارم بیزار

تا در کف اندوه بمانده است دل من

زین محنت و اندوه بر آزارم آزار[9]

از بهر رضای دل تو از دل و از جان

ایدوست بجان تو که آوارم آوار[10]

ای روی توچون روز و دو زلفین توچون شب

پیوسته شب از عشق تو بیدارم بیدار

ای نقطهٔ خوبی و نکوئی بهمه وقت

گردندهٔ عشق تو چو پرگارم پرگار[11]

۱- ع : که هرجا ۲- ع: دراختیار عشق- جزافتخار عشق ۳- دست ٤-این درد ٥- ع: صدجان ٦- از ۷- ع : زحمت عشق ازبرای آنك- زحمت؟ نفست زبهر آنك- زحمت تمییز بربرنگ ۸-ع : برنگ ۹- برآوارم آوار ۱۰- بیزارم بیزار ۱۱- بیدارم بیدار

بیکار نیم از غمت ای ماه، شب و روز
بر درگه سودای تو بر کارم بر کار
در کعبهٔ تیمار اگر چند مقیم
ای یار چنان دان که بخمارم خمار
از عشوهٔ عشق تو اگر مست شدم مست
از خوردن اندوه تو هشیارم هشیار
از هجرتو نزدیك سنائی چو رخ تو
اندر چمن عشق بگلزارم گلزار

(۱٤٥ -)

ما را مدار خوار که ما عاشقیم و زار[1]
بیمار و دلفکار و جدا مانده[2] از نگار
ما را مگوی سرد[3] که ما رنج دیده‌ایم
از گشت آسمان و ز آسیب روزگار
زین صعبتر چه باشد زین بیشتر که هست
بیماری و غریبی و تیمار و هجر یار
رنج دگر مخواه و برین بر فزون مجوی
ما را بسست اینکه برو آمد است کار
بر ما حلال گشت غم و ناله و خروش
چونانکه شد حرام می‌نوش[4] خوشگوار
ما را بنزد[5] هیچکسی زینهار نیست
خواهیم زینهار بروزی هزار بار

(۱٤٦-غ)

زهی حسن و زهی عشق وزهی نور وزهی نار
زهی خط[6] و زهی زلف زهی مور وزهی مار

۱- ع : عاشقیم زار ۲- ع : گشته ۳- سرو ٤- می و بوس ٥- بدست
٦- ع: قد

بنزدیك من از عشق زهی شور و زهی شر[1]

بدرگاه تو از حسن[2] زهی کار و زهی بار

ببالا وکمرگاه و بزلفین و بمژگان[3]

زهی تیر وزهی تار زهی قیر وزهی قار

یکی گلبنی[4] ازروح گلت عقل و گلت عشق[5]

زهی بیخ و زهی شاخ زهی برگ وزهی بار

بهشت ازتو و گردون حواس ازتو و ارکان[6]

زهی هشت وزهی هفت وزهی پنج وزهی چار

برین فرق وبرین دست وبرین روی وبرین دل[7]

زهی خاك و زهی باد و زهی آب و زهی نار

میان خرد و روح دو زلفین و دو چشمت

زهی حلّ و زهی عقد زهی گیر و زهی دار

همه دل سوختگان را ز سرزلف وزنخدانت

زهی جاه و زهی چاه زهی بند و زهی بار

بنزدیك سنائیست ز عشق تو و غیرت[8]

زهی نام وزهی ننگ وزهی فخر وزهی عار

(۱٤۷ -)

ای سنائی خیز و درده آن شراب بی‌خمار

تا زمانی می خوریم از دست ساقی بی‌شمار[9]

از نشاط آنکه دایم در سرم مستی بود

عمرها[10] خوش بگذرانم براميد غمگسار

۱- ع : بدرگاه من از عشقت زهی سوز وزهی ساز ۲ - ع : حسنت ۳- ع : بمژگانت ٤ - ع : یکی نوگلبنی ۵ - عشق وگل از عقل - عشق و گلت عقل ۶- چه از حسن و چه ارکان ۷- ع: از آن پا و ازاین دست برآن روی و بر آن دل ۸- بنزدیك سنائی ز غم عشق وز غیرت ۹- هوشیار ۱۰- سالها

هست‌خوش[1] باشد کسی‌را کوز خودباشدبری

خوش بود مستی وهستی خاصه برروی‌نگار

من بحق باقی شدم اکنون که از خود فانیم

هان ز خود فانی مطلق شو بحق‌شو[2] استوار

دل زخود بردار ای‌جان تابحق فانی شوی[3]

آنکه از خود فارغ آمد فرد باشد پیش[4] یار

من بخود قادرنیم زیراکه هستم زآب و گل

چون بوم جائی که هستم چون یتیمی دلفکار

(۱٤۸-غ)

زینهار ای یـار گلرخ زینهار	بیگنه بر من مکن تیزی چوخار

لالهٔ خودرویم از فرقت[5] مکن	حجرهٔ‌من‌زاشك‌خون‌چون[6] لاله‌زار

چون شکوفه گرد بدعهدی‌مگرد	تا مگر باقی بماند چون چنار

چون بنفشه خفته‌ام درخدمتت	پس مدارم چون بنفشه سوگوار

زانکه جانها رافراقت چون سمن	یکدو هفته بیش نـدهد زینهار

باش بامن تازه چون شاه اسپرم	تا نگردم همچو خیری دلفکار

از سر لطف و ظریفی خوش‌بزی	همچو سوسن تا زئی[7] آزاده وار

همچو سیسنبر بپژمردم ز غم[8]	یکره از ابر وفا بـر من ببار

چون‌نخوردم بادهٔ‌وصلت[9] چو گل	همچو نرگس پس‌مدارم درخمار

ای همیشه تازه و تر همچو سرو	اشکم‌ازهجران‌مکن‌چون گل‌انار[10]

حوضها کن گلبنان را[11] از عرق	تا چو نیلوفر در او گیرم قرار

زانکه از بهر سنائی هر زمان	بر فراز سرو و طرف جویبار

بلبل و قمری همی گویند خوش

زینهار ای یار گلرخ زینهار

۱- چون- خود ۲- فانی چه‌باشی رو بحق باش ۳- باشی مقیم ٤- نزد ٥- هجران ٦- زاشك چشمم ۷- تارهی ۸- بمردم ازغمت- بخوردم ازغمت ۹- حسرت ۱۰- جلنار ۱۱- گلستان‌را

(۱۴۹-غ)

همی بـر آرد مشکین خطش سر از گـلزار
چـو نیم دایـره دو زلف دایره کردار
همی بپیچد زلفش چـو مار بر رخ او
هر آینه چو بـر آتش بود بپیچد مار
دو زاغ لاله پرستند گـرد لاله ستان
ببرگ لاله فرو بـرده قیر گون منقار
گهی بنفشه چرند و گهی سمن سپرند
گهی نگار گـرند و گهی طراز نگار
گهی چوسلسله گردند و گاه چون چوگان
گهی مشعبد و گه پای کوب و گه عطّار

(-۱۵۰)

ای نهاده بر گل از مشك سیه پیچان دو مار
هین که از عالم برآوزد آن دو مار تو دمار
روی تو در هر دلی افروخته شمع و چراغ
زلف تو درهـر تنی جان سوخته پروانه‌وار
هر کجا بوئیست خطّت تاخته آنجا سپاه
هر کجا رنگیست خالت ساخته آنجا[1] قرار
آتش عشقت ببرده عـالمی را آبروی[2]
باد هجرانت نشانده کشوری را خاکسار
تا ترا بر یاسمین رُست ازبنفشه برگ مورد[3]
عاشقان را زعفران رُست ازسمن بر لاله‌زار
یوسف عصر ارنه‌ای پس چونکه اندرعشق تو
خون‌فشان یعقوب بینم هـرزمانی[4] صدهزار

۱- ع: آنجا ساخته خالت ۲- ع: آتش عشق تو برده عالمی را رنگ و بوی
۳- برگ‌ورد ۴- ع: مقامی

ماه را مانی غلط کردم که مر خورشید را
نورمند از خاك پای تست نورانی عذار

قیروان عشوه بگذارند غوّاصان دهر
گر نهنگ عشق تو بخرامد از دریای قار

گر بر اندازی[1] نقاب از روی روح افزای خود[2]
رخت بردارد ز کیهان زحمت لیل و نهار

هر که بر روی تو باشد عاشق ای جان جهان[3]
با جهان جان نباشد بود او را[4] هیچکار

عالم کون و فساد از کفر و دین آراسته است
عالم عشق از دل بریان و چشم اشکبار[5]

در جهان عشق ازین رمز و حکایت هیچ نیست
کاین مزخرف پیکران گویند بر سرهای دار

وای اگر دستی بر آرد در جهان انصاف تو
در همه صحرای جان یکتن نماند پایدار

بر تو کس در می نگنجد تا لی الاالله چو «لا»
حاجبی دارد کشیده تیغ در ایوان نار

لاف گویان «انا الله» را ببین در عشق خویش
بر بساط عشق بنهاده جبین اختیار

من نه تنها عاشقم بر تو که بر[6] هفت آسمان
کشته هست[7] از عشق تو چندان که ناید در شمار

من شناسم مر ترا کز هفتمین چرخ آمدم
بچهٔ عشق ترا پرورده بر دوش و کنار

۱ـ ع : بر اندازد ۲ـ ع : تو ۳ـ ع : و جهان ۴ـ ع : باشد نباشد نیز او را ۵ ـ از دلی بریان و چشمی آبدار ۶ ـ ع : واثقم بر تو که در ۷ - ع: کشته‌اند .

(۱۵۱-)

مردمان یکچند از تقوی و دین راندند کار
زین پس اندر عهدما نه‌بود مانده‌است و نه‌تار

این‌دوچون بگذشت باز آزرم و دین آمد شعار
گرمنازع‌خواهی ای‌مهدی فرودآی ازحصار

باز یکچندی برغبت بود و رهبت بودکار
ورمتابع خواهی‌ای دجّال یکرو سربرآر

(۱۵۲-غ)

هر کرا در دل بود بازار یار — عمر و جان و دل کند در کار یار

خاصه آن‌بیدل که چون‌من‌یکزمان — بر زمین نشکیبد از دیدار یار

کبك را بین تا چگونه شد خجل — زان کرشمه کردن و رفتار یار

بنگر[۱] اندر گل که رشوت چون دهد — خون شود لعل از پی رخسار یار

در جهان فردوس اعلی دارد آنك — یك نفس بود است در پندار یار

در همه عالم ندیدم لذّتی — خوشتر و شیرین‌تر از گفتار یار

همچو سنگ آید مرا یاقوت سرخ — بی لب یاقوت شکربار یار

باد نوشین دوش گفتی ناگهان — چین زلف آشفت بر گلنار یار

زان قبل امروز مشك آلود گشت — خانه و بام و در و دیوار یار

رشك لعل و لؤلؤ اندرکان[۱] و بحر — زان عقیق و لؤلؤ شهوار یار

شد دل مسکین من در غم نژند — من ندانم پیش ازین هنجار یار

دست بر سر ماند چون کژدم دلم — زان دو زلفین سیه چون مار یار

هوش و عقلم برده‌اند از دل تمام — آن دو نرگس بر رخ چون‌نار یار

مر سنائی را فتاد این نادره — چون معزّی گفت از اخبار یار

آنچه من می‌بینم ازآزار یار
گر بگویم بشکنم‌بازار یار

۱- کوه

(۱۵۳-غ)

بوقت یاسمین ای یاسمین بر صراحی در میان یاسمین بر[1]

بیاد گل از این پس تا رسد گل شراب اندر میان یاسمین بر

طرب کن چون شدی مست ای نگارین حریف اندر میان یاسمین بر

کنون بر گرد گرد باغ خرّم چو بلبل در میان یاسمین بر

ز عشق یاسمین بلبل شب و روز همی بنگر میان یاسمین بر

اگر بدرید خواهی جامهٔ عشق

برو اندر میان یاسمین بر

(۱۵۴-)

در شهر مرد[2] نیست ز من نابکار تر

مادر پسر نزاد ز من خاکسار تر

مغ با مغان بطوع ز من راست گوی تر

سگ با سگان بطبع ز من سازگار تر

از مغ هزار بار منم زشت کیش تر

وز سگ هزار بار منم زشت‌کار تر

هرچند دانم این بیقین کز همه جهان

کس را ز حال من نبود کار زار تر

اینست جای شکر که در موقف جلال

نومیدتر کسی بود امیدوار تر

(۱۵۵-غ)

چون رخ بسراب[3] آری ای مه بشراب اندر

اقبال گیا روید در عین سراب[4] اندر

ور رای کباب[5] آری، از شکر شکاری را

الحمد کنان آید جانش بکباب اندر

۱- از نسخهٔ کابل ۲- مرو ۳- گررخ بشراب ۴-ع: درحین بسراب-درحین بشراب ۵- شکار

جلّاب خرد باشد هر گه که‌تو در مجلس
از شرم[1] برآمیزی شکّر بگلاب اندر

راز ارنی ربّی در سینه[2] پدید آید
گر زخم زند ما را چشم تو بخواب اندر

جانها بشتاب آرد لعلت بدرنگ اندر[3]
دلها بدرنگ آرد لعلت[4] بشتاب اندر

هرلحظه یکی عیسی از پرده برون آری
مریم کدها داری، گوئی بحجاب اندر

لطف[5] تو بر آمیزد پاکی[6] بگناه اندر
قهر تو[7] بر انگیزد دیوی بشهاب[8] اندر

ما و تو و قلّاشی چه باك همی با تو[9]
راند پسر مریم خر را[10] بخلاب اندر

هر روز بهشتی نو ما را بدهی زان لب
دندان نزنی با ما هرگز بثواب اندر

دانی که خراباتیم از زلزلهٔ عشقت
کم رای خراج آید شه را بخراب اندر

ما را ز میان ما چون کرد برون عشقت
اکنون همه‌خودمان‌خوان‌ما‌را[11] بخطاب اندر

ماگر تو شدیم ای جان نشگفت که درقوّت
درّاج عقابی[12] شد چون شد بعقاب[13] اندر

۱- ع : در بزم ۲- ع : روادبی ربی بر دیده ۳- ع : آرد ۴- ع : تنها بدرنگ آرد جزعت ۵- مهر ۶- ع : برانگیزد پاکی - برانگیزد تاکی ۷- ع: مهرتو ۸- بوئی بشراب ۹- ع: چه‌ماکه همی بر تو ۱۰- ع: هم‌خر ۱۱- ع : همه خود خوانی خود را - همه خود خوان خود ما را ۱۲- غرابی ۱۳- بغراب

ای جوهر روح ما درهم شده با عشقت

چون‌بوی بباد اندر[1] چون رنگ[2] بآب اندر

یارب چه لبی[3] داری کز بهر صلاح ما

جز آب نمی باشد[4] با ما[5] بشراب اندر

از دل چکنی وقتی در عشق سؤال او را

در گوش طلب‌جان‌را چون‌شد بجواب[6] اندر

شعری بسجود آید اشعار سنائی را

هر گه که توبسرائی شعرش‌بر باب‌اندر

(۱۵۶ـ غ)

ماهی[7] که ز رخسارش فتنه است بچین اندر

وز طرّهٔ طرّارش رخنه است بدین اندر

افسون لب عیسی دارد بدهان اندر

برهان کف موسی دارد بجبین اندر

گر نوك سلیمانی بر طرف کمر دارد

وز ننگ سلیمان را دارد بنگین اندر

از طلعت و رخسارش خورشید چو مظلومان

افتد ز فلك هر دم پیشش بزمین اندر

خرّم بود آنروزی کز بهر طرب دارد

زلفش بیسار اندر ساغر بیمین اندر

(۱۵۷ ـ غ)

عربیبم[8] چون حسنت ای‌خوش پسر یکی از سر لطف بر ما نگر

سفر داد ما را چو تو تحفه‌ای زهی ما بَرِ تو غلام سفر

۱ـ ع : چون موی بمشك ۲ـ ریگ ۳ـ ع : یارب که چه‌لب ٤ـ خیرات همی‌باشد- خیرآب همی باشد ۵ـ ع : ما را ٦ ـ ع : چون‌باربخواب ۷ ـ ترکی ۸ـ غریبم

نظرمـان مباد از خـدای ار بتو[1] | جز از روی[2] پاکیست ما را نظر
دل تنگ ما[3] معدن عشق تست | که هم خردی و هم عزیزی چوزر
هنوز از نهالت نـرسته است گـل | هنوز از درختت نپختست بـر
ببندد بعشق تو حورا[4] میان | گشاید ز رشك تو جوزا کمر
نباشد کم از ناف آهو ببوی | کرا عشق زلف تو سوزد جگر
نگارا ز دشنام[5] چون شکّرت | کـه دارد زگلبرگ سوری گـذر
عجب نیست گر ما قوی دل شدیم[6] | که این خاصیت هست در نیشکر[7]
بینداز چندانکـه خـواهی تـو تیر | که مـا ساختیم از دل و جـان سپر
تو بـر مـا بنادانی و کـودکـی | چـو متواریـان کـرده‌ای رهگذر
بـدین اتّفاقـی کـه مـا را فتاد | مـکن رازها پیش یاران سمر
مـدر پردهٔ مـا که در عشق تو | شده است این سنائـی ز پرده بدر
که از روی نسبت نیایـد نکو | پـدر پـرده دار وپسر پـرده در

دل وجان وعقل سنائیت را
ربودی بدان غمزهٔ دل‌شکر

(غ - ۱۵۸)

تا کی از ناموس هیهات ای‌پسر | بامدادان جام می هات ای‌پسر
ساغری پر کن ز خون رز مرا | کاین‌دلم‌خون‌شدزغمهات ای‌پسر
خوش بزی بادوستان یکدم‌بزن | دل بـپرداز از مهمّات ای‌پسر
بـر نشاط و خرّمـی یکدم بزن | وقف کن ایّام و ساعات ای‌پسر
هر کجا دلدادهٔ آواره‌ای | بینی اوراکن مراعات ای‌پسر
چند بر طاعات ما راحت کنی | نیست‌مارا برگ طاعات ای‌پسر
عـاشقان مست را وقت صبوح | سود کی بخشد مقالات ای‌پسر
هرزمان خوانی خـراباتی مـرا | چند باشی زین محالات ای‌پسر

۱- ع : مدار آخر بهر خاك اگر ۲ - ع : چشم ۳ - ع : دل ما چون جان
۴- خو درا ۵- ع : بدشنام ۶- ع : شویم ۷- گلشکر

کاشکی یکدم گذارندی مرا

درصف اهل خرابات ای‌پسر

(-۱۵۹)

راحتی جان را بگفتار ای‌پسر — آفتی دل را بکردار ای‌پسر

هرچه باید داری ازخوبی ولیك — نیست کردارت‌چو گفتار[۲] ای‌پسر

مهر وماهی گر بُدندی مهروماه — سرو قدّ و لاله رخسار ای‌پسر

بشکنی بـازار خـوبان جهان — چون فرود[۳] آئی‌ببازار ای‌پسر

خلقی ازکار تو سر گردان شدند — تا کجا خواهد شدن[۴] کارای‌پسر

همچو یعقوبند گریان زانکه تو — یوسف عصری بدیدار[۵] ای‌پسر

عشق تو چون پای بند خلق‌شد — دست را آهسته بردار[۶] ای‌پسر

عاشق‌است‌اکنون سنائی‌برتوزار

رحم کن بر عاشق زار ای پسر

(-۱۶۰)

صبح پیروزی بر آمـد زود بـرخیز ای پسر

خفتگان از خواب ناپاکی برانگیز ای‌پسر

مجلس ما از جمال‌خـود برافروز ای‌غلام[۷]

می ز جـام خسروانی درقدح ریز ای‌پسر

یکزمان با ما بخلوت مـی‌بخور خرّم بزی

یك زمـان با مـا بکام دل بر آمیز ای‌پسر

عاشقان‌را از کنار و بوسه دادن چاره نیست

دل بنه بـر بوسه دادن هیچ مستیز ای‌پسر

گر ز بهر بـوسه دادن در تو آویـزد کسی

روز محشر همچوخصمان درمن‌آویز ای‌پسر

۱- ع : برفتار ۲- ع : گفتارت چوکردارت ۳- ع : فراز ۴- ع : شداین

۵- ع : بزندان؟ ۶- ع : بردار ۷- ای‌پسر

گر توانی کرد با ما زندگی زین‌سان‌درآی

ورنه زود ازپیش ما برخیزو بگریز ای پسر

(۱۶۱- غ)

حلقهٔ زلف تو در گوش ای‌پسر عالمی افکنده درجوش ای‌پسر

کیست درعالم که بیند مر ترا کش بجاماند دل‌وهوش ای‌پسر

هم توئی ماه قدح گیر ای غلام هم توئی سرو قبا پوش ای‌پسر

سرو در بر دارم[a] ومه در کنار چون ترا دارم‌درآغوش ای‌پسر

بر جفاکاری چه کوشی ای‌غلام بر وفاداری همی کوش ای‌پسر

امشب ای دلبر بدام آویختی کز برم بگریختی دوش‌ای‌پسر

بوسهٔ نوشین همی بخش ازعقیق بادهٔ نوشین همی نوش ای‌پسر

کم کن این آزار و این بدها مجوی

میر داد اینجاست خاموش ای پسر

(۱۶۲-)

باز در دام بلای تو فتادیم[۱] ای پسر

بر سر کویت خروشان ایستادیم[۲] ای‌پسر

زلف تو دام‌است وخالت دانه و ما ناگهان

بر امید دانه در دام اوفتادیم[۳] ای‌پسر

گاه باچشم ودل پر آتش‌و آب ای نگار[٤]

گاه بافرق ولبت برخاك[٥] وبادیم[٦] ای‌پسر

تا دل ما شد اسیر عقرب زلفین تو

همچو عقرب دستها برسر نهادیم[۷] ای‌پسر

از هوس برحلقهٔ زلفین تو بستیم دل

تا زغم‌بررخ زدیده خون گشادیم[۸] ای‌پسر

۱- فتادم ۲- ایستادم ۳- اوفتادم ٤- ع : ای صنم - ای پسر ٥- ع : لب‌پر خاك ٦- بادم ۷- نهادم ۸- گشادم

(١٦٣-غ)

ماه مجلس خوانمت یا سرو بستان ای پسر
سرو میدان[1] خوانمت یا شاه میدان[2] ای‌پسر

آب‌حیوان داری اندر دُرّ و مرجان ای پسر
دُرّ و مرجان خوانمت یا آب حیوان ای‌پسر

باغ خندانی بعشرت ماه تابانی بلطف
باغ خندان خوانمت یا ماه تابان ای پسر

رامش جانی بلطف و فخر حورانی[3] بلطف
فخر حوران[4] خوانمت یا رامش جان ای‌پسر

درد و درمانی بغمزه شکّر و شهدی بلب[5]
شهد و شکّر خوانمت یا درد و درمان ای‌پسر

کفر و ایمانی بروی وزهد و فسقی در سخن
زهد و فسقت گویمی یا کفر و ایمان ای‌پسر

عهدوپیمان‌داری وبدعهدوبدپیمان‌همی
بی‌وفا گویم ترا یاعهد و پیمان ای‌پسر

(١٦٤-)

من ترا ام حلقه در گوش ای‌پسر	پیش‌خود میدار ومفروش ای‌پسر
جام می بستان ز ساقی ای صنم[6]	بوسه‌ای ده زان لب نوش ای‌پسر
چنگ بستان و قلندوار زن	تا بجان باز آورم هوش ای‌پسر
درجفاکاری چه کوشی ای غلام[7]	در وفا داری همی کوش ای‌پسر

آنچه هجران تو با ما کرددی
با خیالت گفته‌ام دوش ای‌پسر

١- ماه گردون ٢- ع: خوبان ٣- ع: خوبانی ٤- ع : خوبان ٥- ع: بناز- بحسن ٦- ع : ای حریف ٧- ع: ای پسر

(۱۶۵-)

چون سخنگویی از آن لب لطف باری ای‌پسر
پس بشوخی لب چرا خاموش داری ای‌پسر
در ره عشق تو ما را یار و مونس گفت تست[1]
گفتی از آن[2] از تو میخواهیم یاری ای‌پسر
دیر زی در شاد کامی کز اثرهای لطیف
مونس عقلی و جان را غمگساری ای‌پسر
تلخ گردد[3] عیش شیرین بر بتان قندهار
چون بگاه بذله زان لب لطف[4] باری ای‌پسر
بامداد از رشك دامن را کند خورشید چاك
روی‌چون ماه[5] از گریبان‌چون بر آری‌ای‌پسر
سر بسان سایه زان بر خاك دارم پیش تو[6]
کز رخ و زلف آفتاب و سایه داری ای‌پسر
سرکشان سر بر خط فرمان من بنهند[7] باش
تا بگرد مه خط مشکین بر آری ای‌پسر
ار نبودی ماه رخسار تو تابان زیر زلف
با سر زلف تو بودی دهر تاری ای‌پسر
کودکی کانرا بمعنی در خم چوگان زلف
همچو گوئی روز وشب گردان نداری ای‌پسر
شد گرفتار سر زلف کمند آسای تو
روز دعوی کردن مردان کاری ای‌پسر
شد شکار چشم پر دستان روبه باز تو
صد هزاران جان شیران[8] شکاری ای‌پسر

۱- ع : شوق تست ۲- ع : زان بگفتن - زان بگفتی ۳ - ع : کردی
۴- ع : چون بگفتن زان‌لب‌خود شهد ۵- ع : رخشان ۶- ع: سایه من بر خاك دارم روز و شب ۷ - ننهند ۸ - ع : شیرین

ماه روی تو چو برگ گل بباغ دلبری

شد شکفته بر نهال کامکاری ای‌پسر

بس دلا کز خرّمی بی‌برگ شد زان برگ گل

آه اگر بر برگ گل شمشاد کاری ای‌پسر

کی شدندی عالمی در عشق تو یعقوب وار

گرنه از یوسف جهان را یادگاری ای‌پسر

چون سنائی را بعالم فخروام[1] از عشق تست

ننگ وعار ازوصلت او می‌چه داری ای‌پسر

(-۱۶۶)

زلف‌چون زنجیروچون‌قیرای‌پسر — یکزمان از دوش بر گیر ای‌پسر

زانکه تا دربند زنجیر توایم — از دَرِ بندیم و زنجیر ای‌پسر

عرضه تا کی کردخواهی عارضین — چون گل بی‌خار برخیر ای‌پسر

هر زمان آئی بتیر انداختن — هم کمان دردست وهم‌تیر ای‌پسر

زانکه چشم بد بدان عارض رسد — زود در ده بانگ تکبیر ای‌پسر

آن‌لب ودندان وآن شیرین زبان — انگبین است و می و شیر ای‌پسر

جست نتواند دل از عشق‌تو هیچ — جست که تواند ز تقدیر ای‌پسر

پای بفشاردسنائی درغمت

تابدست آئی بتدبیرای‌پسر

(-۱۶۷)

همواره جفا کردن[2] تا کی بود ای دلبر

پیوسته بلا کردن[2] تا کی بود ای دلبر

من با تو زغم[3] یکتا وانگه تو زغم تشنه

چون زلف دوتا کردن[2] تا کی بود ای دلبر

---

۱ - ع : فخر دام- نام فخر ۲ - کردی ۳ - ز دل

پیراهن صبر ما اندر غم هجرانت
چون چاك قبا کردن[1] تا کی بود ای دلبر
بی‌روی چو خورشیدت بیچاره‌سنائی را
گردان چو سها[2] کردن[1] تا کی بود ای دلبر

(-۱۶۸)

ای سنائی کفر و دین درعاشقی یکسان شمر
جان‌ده اندر[3] عشق و آنگه جان‌ستان را[4] جان‌شمر
کفر وایمان گر بصورت پیش‌تو حاضر شوند
دستگاه کفر بیش از مایهٔ ایمان شمر
ور نمی‌دانی که خود جانان چه باشد[5] درصفا
هرچه آنرا ازتو بیرون برد آنرا آن شمر
چشمهٔ حیوان چه جوئی قطرهٔ آب از نیاز
در کنار افشان ز چشم و چشمهٔ حیوان شمر
یوسف گمکرده از نودیدهٔ شوخی بدوز
پوست‌را برقالب‌خود خانهٔ‌احزان‌شمر

(-۱۶۹)

ای یوسف‌حسن‌و کشی‌خورشید خوئی[6] خوش‌سیر
از سر برون کن سر کشی امروز با ما باده خور
زان[7] بادهٔ چون ارغوان بر کن سبك رطل گران
با ماخور ای جان جهان باما خور ای بدر[8] پدر
ایخوش‌لب‌شیرین‌زبان‌خوش خوش‌درآ[9] اندرمیان
بگشای ترکش از میان‌تا در[10] میان بندم کمر

---

۱ - کردی ۲ - سما ۳ - جان‌بده در ۴ - عاشقان را ۵ - جنان شد
۶ - ع: خوشی،خشی ۷ - زین - زی ۸ - ع : ای میر ۹ - ع: درآی ۱۰ - ع: یك زمان تابر

زلفت طراز گوش کن یك نیم ازو[1] گل پوش کن

می خواه وچندان نوش کن تا خوانمت تنگ شکر[2]

اکنون طریقی پیش کن تدبیر کار[3] خویش کن

در راه عشق این کیش کن کالمنغ کفر بالبشر

من مدّتی کردم حذر ازعشقت ای شیرین پسر[4]

آخر در آمد دل بسر جاءَ القَضا عَمیِ ا َلبصَر

(-۱۷۰)

ساقیا می ده و نمی کم گیر | وز سر زلف خود خمی کم گیر
گر بیکدم بمانده‌ای در دام | جستی از دام پس دمی کم گیر
رو که عیسی دلیل وهمره تست | ره همی رو تو مریمی کم گیر
عالمی علم بر تو جمع شده است | علم باقیست عالمی کم گیر
ز کمابیش بر تو نقصان نیست | چون تو بیشی ز کم کمی کم گیر
بم گسسته است زیروزارخوشست | زحمت زخمه را بمی کم گیر

گر سنائی غمی است بر دل تو

یا غمی باش یا غمی کم گیر

(۱۷۱ - غ)

هر زمان چنگ بر کنار مگیر | دل مسکین من شمار مگیر
یکزمان در کنار گیر مرا | ور نگیری ز من کنار مگیر
جز بمهر تو میل نیست مرا | جز مرا در زمانه یار مگیر
گر نخواهی که بی قرار شوم | جز بنزدیك من قرار مگیر
بر سنائی ز دهر بیداد است | تو کنون طبع روزگار مگیر

بهمه عمر اگر کند گنهی

یك گنه‌را ازاوهزار مگیر

---

۱ - ع : یك نیمه زو   ۲- پیك القمر - ع : شکرالقمر   ۳ - ع : بیگانگان را

٤ - ع : ای زیبا پسر

(۱۷۲ -)

سکـوت معنویان را بیا وکار بساز لباس مدّعیان را بسوز و دور انداز

سکوت‌معنویان‌چیست‌عجزوخاموشی لباس مـدّعیان چیست گفتگوی دراز

مرا که فتنه[۱] وپروانهٔ بلا کـردند هـزار مشعلهٔ شمع با دلم انباز

بگرد خویش همی پرّم و همی گویم گهی بسوزد آخـر فـذلك پـرواز

قمار خانهٔ دل را همیشه در باز است نکردهیچکس این‌دربروی خلق فراز

ببرده شاد مباش و زمانده طیره‌مشو

بـرو بباز بیار و همی[۲] بیار بباز

(۱۷۳- غ)

با تـابش زلف و رخت ای[۳] ماه دلفروز

از شام تو قدر آید و از صبح تو[۴] نوروز

از جنبش موی[۵] تو بر آید دو گل ازمشك

وز تابش روی تو بر آیـد دو شب از روز

بـر گـرد[۶] یکی گرد دل مـا ودر آن دل[۷]

گر جز غم خود یابی آتش زن و بفروز

هـرچند همه[۸] دفتر عشّاق بخوانـدیم

با این همه در عشق تو هستیم نوآموز[۹]

در مملکت عـاشقی از پسته و بـادام

زلف[۱۰] تو جهانگیر شد و غمزه جهانسوز

تـا دیدهٔ مـاجز بتو آرام نگیرد

از بوسه‌اش مهری کن وز غمزه‌اش بردوز

باهجر[۱۱] تو هـرشب زپی وصل[۱۲] تو گویم

یارب تو شب عاشق و معشوق مکن روز

---

۱ ـ گرفته ۲ـ برو ۳ـ ع : و با روی تو ٤ـ : صبح آید وز روز تو ـصبح آرد از روی تو ٥ ـ زلف ـ ع : روی ٦ ـ ع : درگرد ۷ـ در این گرد ۸ـ ع : همی ۸ـ بد آموز ۱۰ـ : بوس ۱۱ ـ ع : باوصل ۱۲ـ ع: زغم عشق ـ زپی‌هجر

(۱۷۴-غ)

کرد[۱] مرا عشق تو در وا هنوز　　کز تو دلم نیست شکیبا هنوز

سنگ دلا این دل بد مهر من　　عشق تو را هست مهیّا هنوز

چشم من از دیده ز اندوه تو　　هست بمانندهٔ دریا هنوز

آنچه غمت کرد نهان با دلم　　هست مرا بر رخ پیدا هنوز

پیر شدم در غمت ای ماه و تو　　همچو گلی تازه و رعنا هنوز

فردشدم ازدل وجان ای‌پری

تا کی ازاین وعدهٔ فردا هنوز

(۱۷۵-غ)

دلبر من عین کمال است و بس　　چهرهٔ او اصل جمالست و بس

بر سر کوی غم او مرد را　　هرچه نشانست وبالست وبس

دره او جستن مقصود از او[۲]　　هم بسر او که محالست وبس

ازهمه خوبی[۳] که بجوئی‌زدوست　　بوسه‌ای‌ازدوست[٤] حلال‌است‌وبس

چند همی[۵] پرسی دین توچیست　　دین‌من امروز[٦] سؤالست وبس

نزد تو اقبال دوامست و عزّ　　نزد من اقبال زوالست[۷] وبس

حالی یابم چو کنم یاد از او　　دین من آن‌ساعت[۸] حالست وبس

پرده منم[۹] پیش چو بر خاستم

ازپس آن پرده[۱۰] وصالست‌وبس

(۱۷۶-)

المستغاث ای ساربان ، چون کار من آمد بجان

تعجیل کم کن یکزمان ، در رفتن[۱۱] آن دلستان

نور دل و شمع بیان[۱۲] ماه کش و سرو روان

ازمن جدا شدناگهان برمن‌جهان شدچون‌قفس[۱۳]

۱- م:هست　۲- ع: ازاین　۳- ع: خوشی　٤- بوسه‌ازآن‌دست　۵- ع: چندزمن
٦- ع : تو ای دوست- خود همه دین　۷ - ع : ادبار زوالست　۸ - ع : این ساعت
۹-ع : پردهٔمن　۱۰- ع: نور　۱۱-ع:کزرفتن　۱۲- ع: روان　۱۳- ع: چون‌حبس

ای چون فلك بامن بكين بی‌مهر ورحم وشرم ودين
آزار من كمتر گزين آخر مكن با من چنين[۱]
عالم بعيش اندر ببين[۲] تا مر ترا گردد يقين
كاندر همه‌روی زمين مسكين‌تر ازمن نيست كس
آرام جان من مبر عيشم مكن زير و زبر
در زاری كارم نگر[۳] چون داری از حالم خبر
رحمی بكن زان پيشتر كايد جهان[٤] بر من بسر
بگذار تا در رهگذر با تو بر آرم[٥] يك نفس
دايم زحسن آن صنم چون چشم او بختم دژم
چون زلف اوپشتم بخم‌دل پر زتف رخ[٦] پر زنم
اندوه بيش آرام كم نامانده[۷] صبر افزوده غم
از دست[۸] اين چندين ستم يارب مرا فرياد رس
چون‌بست[۹] محمل برهيون ازشهرشد ناگه‌برون
من پيش او ازحد برون‌خونابه راندم ازجفون[۱۰]
كردم همه‌ره لاله گون گفتم كه آن دلبر كنون
چون بسته بيند ره ز خون باشد كه گردد بازپس
هر روز برخيزم همی در خلق بگريزم همی[۱۱]
با هجر بستيزم همی شوری برانگيزم همی[۱۲]
رنگی بر آميزم[۱۳] همی می‌درقدح ريزم همی
در باده آويزم همی كاندهگسارم باده بس

۱- ع : حالم بعشق اندر ببين ۲- ع : آخر مكن بامن چنين ۳- ع:در رای وكار من نگر ٤- كاندر جهان ٥- ع: او را ببينم ٦-ع: دل‌برده ورخ ۷- ع : پالوده ۸- ع : در دست ۹- پشت ۱۰- ع : فزون خونابه راندم از عيون ۱۱- ع : شوری برانگيزم همی ۱۲- ع : كانده گسارم توهمی ۱۳- ع: رنگی برانگيزم

(-۱۷۷)

چون تو نمودی جمال عشق بتان شد هوس
رو که از این دلبران کار تو داری و بس

بارخ تو کیست عقل[1] جز که یکی بوالفضول
با لب تو کیست جان جز که یکی بوالهوس

کفر معطل نمود زلفت و دین حکیم
نان[2] مؤذن ببرد رؤیت و آب[3] عسس

با رخ و با زلف تو در سر بازار عشق
فتنه بمیدان درست عافیت اندر حرس[4]

روی تو از دل ببرد منزلت و قدر ناز[5]
موی[6] تو از جان ببرد توش وتوان وهوس

جزع تو برهم گسست[7] بر همه مردان زره
لعل تو برهم[8] شکست برهمه مرغان قفس

در برتو با سماع بی‌خطران چون نجیب
بر در تو با خروش بی‌خبران چون جرس

دایهٔ تو حسن تست میبردت چپ و راست
سایهٔ تو عشق ماست میدودت[9] پیش و پس

هستی دریای حسن از پی او همچنان
نعل پی تست در تاج سرتست خس

کرد مرا همچوصبح[10] روی چو خورشید تو
تا همه بیجان زنم[11] در ره عشقت نفس

تا بهم آورد سر آن خط چون مورچه
برهمه چیزی نشست عشق توهمچون مگس

۱- دل ۲- نام ۳- آب ٤- جرس ٥- منزلت بارگاه ٦- روی ۷- درید ۸- درهم ۹- بخت تست‌میرودت ۱۰- زر ۱۱- زبیم

جان همه عاشقان بر لب تو تعبیه است
ای همه با تو همه بی لب تو هیچکس

انس سنائی بسست خاك سر کوی تو
نور رخ مصطفی بس بود اُنس اَنس

(۱۷۸ -)

ای من غلام روی تو تا در تنم باشد نفس
درمان من در دست تست آخرمرا فریادرس

در داستان عشق تو پیدا نشان[۱] عشق من[۲]
در کاروان عشق‌من[۲] عالم پر از بانگ جرس

نیکو بنشناسم‌ززشت درعشقت‌ای‌حورا[۳] سرشت
ار بیتوباشم دربهشت[٤] آیدبچشمم چون‌قفس[۵]

از نزدت ارفرمان[٦] بودجان‌دادنم آسان‌بود[۷]
دارم ز تو تا جان بود دردل‌هوا درجان‌هوس

چشمم بسان لاله‌ها اشکم بسان ژاله‌ها[۸]
هرساعت ازبس ناله‌ها[۹] برمن فروبندد نفس

ای‌بت شمن[۱۰] پیشت هنم‌جانم توئی‌وتن‌منم[۱۱]
گر کافرم گر مؤمنم محراب‌من‌روی[۱۲] توبس

هرچند بیگاه وبگه[۱۳] کمتر کنی برمن نگه
زین کرده‌باشم سال‌ومه میدان‌عشقت‌را فرس

گرحور جنّت فی‌المثل آید برمن[۱٤] باحلل
من‌برتو نگزینم بدل جزتونخواهم‌هیچکس

---

۱ — از دل‌نهان عشق‌من پیداو پنهان ۲ — تو ۳ — از عشقت ای حوری ٤ — غ : بی‌تو نخواهم دربهشت ۵ — حرس ٦ — ورواز تو یك‌فرمان ۷ — بستان بود ۸ — پرلعل و سیمین‌ژالها ۹ — ار بس که کردم نالها ۱۰ — شکن ۱۱ — ع : من‌تنم ۱۲ — کوی ۱۳ — هرچند چو بیگاه و که ۱٤ — ع : اندر بر من با حلل - آید به پیشم

پرهیزم از بدگوی تو زان کمتر آیم سوی تو
پس چون کنم کاین کوی تو یکدم نباشد بی عسس
کردم همه ره لاله گون گفتم که آن دلبر کنون
چون بسته بیند ره زخون باشد که گردد باز پس
رنگی بر آمیزم همی می درقدح ریزم همی
در باده آویزم همی کانده گسارم باده بس[1]

(-١٧٩)

ای من غریب کوی تو از کوی تو بر من عسس
حیلت چه سازم تا مگر با تو بر آرم یکنفس
گر من بکویت بگذرم بر آب و آتش بسترم
ترسم ز خصمت چون روم گیتی بود بر من قفس
در جستنش روز و شبان گشتم قرین اندهان
پایم ببوسد این جهان گر بر تو یابم دست رس
ازعشق تو قارون منم غرقه در آب وخون منم
لیلی توئی مجنون منم در کار تو بسته هوس
آن شب که ما پنهان دوتن سازیم حالی ز انجمن
باشیم در یك پیرهن ما را کجا گیرد عسس
خواهی همی دیدن چنین با تو بوم دایم قرین
بینم ز بخت همنشین وصلت زپیش وهجر پس
چون در کنار آرم ترا از دست نگذارم ترا
چون جان ودل دارم ترا این آرزویم نیست بس

(-١٨٠)

ای ز ما سیر آمده بدرود باش ما نه خوشنودیم تو خوشنود باش
کشته مارا گر[2] فراقت ای صنم تو[3] بخون کشتگان مأخوذ باش

١- دو بیت اخیر در مسمط «المستغاث ای ساربان» نیز آمده است و در بعض از نسخ نیست
٢ - گشته پرخون کز — ع: کشته بر تیغ ٣ - ع: کو

غرقه در دریای هجران توام[1] — دلبرا دریاب مارا زود باش
هجر تو بر ما زیانی‌ها نمود[2] — تو بوصلت دیگرانرا سود باش
در فراقت کار ما از دست شد — گر نگیری دست ما بدرود باش
در نشاط و کامرانی و طرب — درجهان چندانکه گردون بود باش
ای سنائی در شبستان غمش
گرچه همچون ناربودی دود باش

(۱۸۱-غ)

ای ز خوبی مست‌هان‌هشیار باش — ور زمستی خفته ای بیدار باش
از شراب شوق رویت عالمی — گشته مستانند هان هشیار باش
خویشتن داری کن اندر کارها — خصم‌بر کاراست‌هان‌بر کار[3] باش
زینهاری دارم اندر گردنت — زینهار ای بت بر آن زنهار باش
چون‌زخصمان خویشتن‌داری کنی — دستبردی بر جهان سالار باش
بر در و دیوار خود ایمن مباش — برحذر هان ازدر و دیوار باش
کار تو باید که باشد بر نظام[4] — کارهای عاشقان گو زار باش
گر سنائی ازتو برخوردار نیست
توزبخت خویش برخوردار باش[5]

(۱۸۲-)

ای سنائی دل ده و دربند کام خود مباش[6]
راه‌روچون زندگان‌چون‌مرده برمنزل مباش

---

۱ - ع: غرقهٔ دریای هجران توایم ۲ - ع: مارا زیان کرده بسی ۳ - درکار- پرکار ٤ - برمراد ٥ - این سه بیت در حاشیهٔ نسخهٔ ف افزوده شده:

گاه بزم افروز عاشق سوز باش — گاه صاحب درد و دردی خوار باش
گرمه میخواره خوانندت رواست — می بشادی نوش و بی تیمار باش
همچنین از خویشتن دارم مدام — تا توانی سر کش و عیار باش

٦ - جان ده و در بند کام دل مباش

چون نپاشی آب رحمت نار زحمت کم فروز
ور نباشی خـاك معنی آب بی‌حاصل مباش
رافت یـاران نباشی آفت ایشان مشو
سیرت حق چون نباشی صورت باطل مباش
در میان[1] عـارفان جـز نکتهٔ روشن مگوی
در کتاب عاشقان جز آیت مشکـل مباش
در منای قرب یاران جان اگر قربان کنند[2]
جز بتیـغ مهر او در پیش او بسمل مباش
گر همی‌خواهی که با معشوق در هودج بوی
با عدو و خصم او همواره در محمل مباش
گرشوی جان جز هوای[3] دوست را مسکن مشو[4]
ور شوی دل جز نگاه[5] عشق را قابل مباش
روی چون زی کعبه کردی رای بتخانه مکن
دشمنان دوست را جـز حنظل قـاتل مباش
در نهاد تست بـا تو دشمن معشوق تو
مانع او گرنه‌ای باری بدو مایل مباش

(-۱۸۳)

ای جهان افروز دلبر ای بت خورشید فش[6]
فتنهٔ عشّاق شهری[7] شمسهٔ خوبان کش
گاه آن آمد که از وصل تو بستانیم داد
زین جهان حیلـه ساز و روزگار کینه کش
باده‌ای خواهیم تلخ ومجلسی سازیم نغز
مطربی نـاهید طبع و سـاقئی خورشیدفش

۱- از برای ۲- کنی ۳- بلای ٤- مکن ٥- نگار - بکار ٦- ف: وش
۷- ع دهری

در جهان ما را کنون شش چیز باید تا بود

زخم ما[1] بر کعبتین خرّمی امروز شش

خانهٔ گرم و حریفی زیرك و چنگی حزین

ساقی خوب و شراب روشن ومحبوب[2] خوش

(۱۸٤ -)

دلم برد آن دلارامی که در چاه زنخدانش

هزاران یوسف مصر است پیدا در گریبانش

پریروئی که چون دیواست بررخساروزلفینش

ز ره‌موئی که چون‌تیراست برعشّاق‌مژگانش

بیکدم میکند زنده چوعیسی مرده‌را زان‌لب

دم‌عیسی است پنداری میان لعل و مرجانش

حلاوت ازشکر کم شد چوقیمت آورد نوشش

ازین دو چشم گریانم از آن لبهای خندانش

ندارد لب کس ازیاقوت ومرواریدتر دندان

گرم باور نمیداری بیا بنگر بدندانش

که‌تاهر گوهری بینی که‌عکسش‌درشب‌تاری

فرو ریزد چو مهر وماه بر یاقوت گویانش

اگر پیراهن ما هم بمانند فلك آمد

از آن اندر گریبانش بود خورشید تابانش

ویا خورشید پنداری بپیراهن همی هر شب

فرود آید ز گردون و بر آید از گریبانش

نشست‌ما اگر کوهست واوچون‌ماه‌بر گردون

چرا هر دوبهم بینیم از آن رخسار رخشانش

۱- تازند ۲- ع : معشوق

بلا و غارت دلهاست آن زلفین او لیکن
هزاران دل چو او جمعست در زلف پریشانش

(۱۸۵-غ)

برخیز و برو باده بیار ای پسر خوش
وین گفت مرا خوار مدار ای پسرخوش

باده خور و مستی کن و دلداری و عشرت[۱]
و اندوه جهان باد شمار[۲] ای پسرخوش

رنج و غم بیهوده منه بر دل و برجان
وان‌چت بنخارد بمخار[۳] ای پسرخوش

خواهی که بود خاك درت افسر عشّاق
در[۴] باده فزون کن‌تو یسار[۵] ای پسرخوش

ناموس خرد بشکن و سالوس طریقت
وز هر دو بر آور تو دمار ای پسرخوش

زهد و گنه و کفر و هدی را همه درهم
در باز بیك داو[۶] قمار ای پسرخوش

تا زنده شود مجلس ما از رخ و زلفت
درمجلس‌ما مشك و گل آر ای پسرخوش

از جان و جوانی نبود شاد سنائی
تادل[۷] نکند بر تو نثار ای پسرخوش

صد سجدهٔ شکر ازدل وازجان‌بتو آرد[۸]
اورا زچه داری توفگار[۹] ای‌پسر خوش

---

۱ - باده خور و خوش زی تو و مستی‌کن و عشرت ۲ - یاد میار - باد بدار
۲- ع : دل رو خوش و اراز بدار ۴- ف : وز ۵- ع : تو و یار ۶- ع : دای
۷- تا جان ۸- ع : وز جان تو آرد ۹- ع : او را چه تو داری بشکار

(۱۸۶ -)

الا ای دلربای خوش بیا کامدبهاری خوش
شراب تلخ‌مارا ده که‌هست‌این‌روزگاری خوش
سزد گر ما بدیدارت بیارائیم مجلس را
چو شد آراسته گیتی ببوی نو بهاری خوش
همی بوئیم هر ساعت همی نوشیم هرلحظه
گل اندربوستانی نو مُل اندرمرغزاری خوش
گهی از دست تو گیریم چون آتش می صافی
گهی در وصف تو خوانیم شعر آبداری خوش
کنون در انتظار گل سراید هر شبی بلبل
غزلهای لطیف خوش بنغمتهای زاری خوش
شود صحرا همه گلشن شود گیتی همه روشن
چوخرّم مجلس‌عالی و باد مشکباری خوش

(۱۸۷ -)

بر من از عشقت شبیخون بود دوش — آب چشمم قطرهٔ خون بود دوش
در دل ازعشق‌تو دوزخ می‌نمود[۱] — در کنار از دیده جیحون بود دوش
ای توانگر همچو قارون از جمال — عاشق ازعشق تو قارون بود دوش
ای برخ ماه زمین بی روی تو — مونس من ماه گردون بود دوش
بی تو دوش از عمر نشمردم همی — کز شمار عمر بیرون بود دوش
چون شب دوشین شبی هرگز مباد
کز همه شبها غم افزون بود دوش

(۱۸۸ -)

چه رسمست آن‌نهادن زلف بر دوش[۲] — نمودن روز را در زیرشب پوش[۳]
گه از بادام کردن جعبهٔ نیش — گه از یاقوت کردن چشمهٔ نوش

۱- ع : بود دی ۲- ع : بر گوش ۳- ع : شپوش

بر آوردن برای فتنهٔ خلق　　هزاران صبحدم از یك بناگوش
تو خورشیدی از آن پیش تو آرند　　فلك را از مه[1] نو حلقه در گوش
پری و سرو و خورشیدی ولیکن　　قدح گیر و کمربند و قباپوش
گل و مه پیش تو[2] برمنبر حسن　　همه آموخته کرده فراموش

سنائی را خریدستی دل وجان
اگر صدجان دهندت بازمفروش

(۱۸۹-غ)

از فلك در تاب بودم دی و دوش　　وز غمت بی‌تاب بودم دی و دوش
با لب خشك از سرشك دیدگان　　در میان آب بودم دی و دوش
گاه می خوردم گه از بحر دعا　　روی در محراب بودم دی و دوش
بی رخ تو در میان بحر آب　　با نبید ناب بودم دی و دوش
از کمال هجر در صحرای درد　　تیر در پرتاب بودم دی و دوش
صحبت دیدار تو جُستم همی　　گرچه‌با اصحاب بودم دی و دوش

بی تو لرزان و طپان بر روی خاك
راست چون سیماب بودم دی و دوش

(۱۹۰-)

در عشق تو ای نگار خاموش　　بفزود مرا غمان و شد هوش
من عشق ترا بجان خریدم　　تو مهر مرا بیاوه مفروش
هرگز نشود غمت ز یادم　　تو نیز مرا مکن فراموش
شد خواب ز چشم من رمیده　　تا هست غم توام درآغوش
ما را چه کشی بچشم آهوی　　مارا چه‌دهی توخواب‌خرگوش
آویخته شد دلم نگونسار　　همچون سر زلفت از بَرِ دوش
تا آب رخم فراق تو ریخت　　آمد دل من ز درد در جوش
تا کی ز تو خواهم استعانت　　یکروز حدیث بنده بنیوش

۱- هر مه - هر مهی　۲- چون توئی

گر زهر هلاهل از تو یابم
با یاد تو زهر باشدم نوش
امشب بجهم ز جور عشقت
گر زانکه نجستم از غمت دوش

(۱۹۱-غ)

دوش تا روز من از عشق تو بودم بخروش
توچه دانی که چه بود ازغم تو برمن[۱] دوش
میزدم[۲] آب صبوری ز دو دیده بر دل
چون دل از آتش عشق تو بر آوردی جوش
گاه چون نای بدم از غم تو با ناله
گاه بودم چو کمانچه ز فراقت بخروش
هرشبم[۳] وعده دهی کایم و نائی بر من
چند ازین عشوه خرم من ز توای عشوه فروش
هم بجان تو که بر یاد لب نوشینت
هرچه در عالم زهر است توان کردن نوش

(۱۹۲-غ)

ز جزع و لعلت ای سیمین بنا گوش
دلم پر نیش گشت[٤] وطبع پر نوش
دو جادوی کمین ساز کمان کش[٥]
دو نقاش شکرپاش گهر نوش
که پیش این و آن جان را و دل را
هزاران غاشیه است امروز[٦] بردوش
چو بینمت آن دوتا لعل پر از کبر
چو بینمت آن دوتا جزع پراز جوش[۷]
بدین گویم زهی خاموش گویا[۸]
بدان گویم زهی گویای خاموش
بسا زهاد گیتی را که بردی
بدان لبهای چون می مایهٔ هوش
بسا شیران عالم را که دادی
زچشم آهوانه[۹] خواب خرگوش

۱- بر ما ۲ - زد می ۳- ع : هر شبی ٤- ع : باد ٥-ع : کمین ساز- کمان سوز ٦ - ع : غاشیه بستست ۷ - ع : لعل پر از نوش ۸ - دانا ۹ - ف : همچو آهو- زچشمان چو آهو.

زنی گل را و مل‌را خاك[1] در چشم　　　چواندر مجلس آیی[2] زلف بردوش[3]
زمستی باز[4] کرده بند کرته[5]　　　زشوخی[6] کج نهاده طرف شب پوش
ز جزعت[7] خانه خانه دل شود خون　　　زلعلت چشمه‌چشمه خون‌شود نوش
گریزد در عدم هم روز و هم شب[8]　　　زشرم روی ومویت چون دی ودوش
تو جانی گر نه‌ای دربر عجب‌نیست　　　که‌جان درجان‌درآید نی درآغوش
نگارا از سر آزاد مردی　　　حدیث دردناك بنده بنیوش
مرا چون از ولی بخریده‌ای دی[9]　　　کنونم بر عدو امروز مفروش
مرا گفتی فراموشم مکن نیز[10]　　　توروی ازبهراین‌مخراش ومخروش

که گشت ازبهرجزع‌ویاد[11] لعلت
سنائی را فراموشی فراموش

(۱۹۳-غ)

چون نهی زلف تافته برگوش　　　چون‌نهی جعد بافته بر دوش[12]
از دل من رمیده گردد صبر　　　وز تن من پریده گردد هوش
نه‌عجب گر خروش من بفزود　　　تا شد آن عارض توغالیه پوش
ماه در آسمان سیاه شود　　　خلق عالم بر آورند خروش
تا بوقت سپیده دم یکدم　　　نغنودم در انتظار تو دوش
گاه بودم بره فکنده دو چشم　　　گاه بودم بدر نهاده دوگوش

خار من[13] گردد ازوصال تو گل
زهر من[13] گردد از جمال‌تو نوش

(۱۹۴-غ)

ای جور گرفته مذهب و کیش　　　این کبر فرو نه از سر خویش

۱- ع : و مل را خار - ومی‌را خار　۲- غ: چو در مجلس در آیی　۳- گوش
۴- پاره　۵- ز چشمی بازکرده بند قرطه　۶- ز شومی　۷- ع: زچشمت　۸- ع: امروز و امشب　۹ - دوش　۱۰ - ع : هیچ　۱۱ - یاد جزع　۱۲ - بر گوش
۱۳- او

جزخوب مگو از آن‌لب خوب[1] جز خوبی ولطف[2] هیچ مندیش

تا دور شدی[3] ز پیش چشمم[4] عشقت چو صنم نهاده از[5] پیش

هر ساعت صبر من شود کم[6] هر ساعت درد من شود بیش[7]

از کیش و طریقتم[8] چه پرسی عشقست[9] مرا طریقت و کیش

گفتم بـزیم بـکام با تـو هرگز نـزید[10] بکام درویش

تا با تو حریف‌شد سنائی

بیگانه‌نشست‌ازهمه‌خویش

(۱۹۵-غ)

آن کژدم زلف تو که زد.بر دل من نیش

از ضربت آن زخم دل نازك من ریش

آنجا که بـود انجمن لشگر خوبان

نام تـو بـود اوّل و پای تو بود پیش

بنگر که همی با من و با تو چکند چرخ

بر هر دو همی چون شمرد مکر وفن‌خویش

هر شب که کند عشق شکیبائی من کـم

هم در گـذرد خوبـی و زیبائی تو بیش

ای روی تو قارون شده از حسن و ملاحت

از هجر تو قارونم و از وصل تـو درویش

خود چون بود آخر بغم هجر گرفتار

آنکس که باوّل نبود عاقبت اندیش

۱ـ چون خوبی و حسن داری ای‌جان ۲ـ حسن ۳ـ ف : شوی ۴ـ ف : چشمش ۵ـ ع: نهاده‌ام ۶ـ بود کم ۷ـ ع: میشود بیش.. من‌بود ۸ـ ع : ازکیش وز مذهبم ۹ـ ف ، ع : دردست ۱۰ ـ ع : گردون نرود

(۱۹۶ –)

تابیستانم[۱] نشاندی بر بساط انبساط
ناگهانم در بر آوردی[۲] و ماندی دربساط

برگشاد از قهر و لطفت لشکر قهرت کمین
تا بدلها در نگون[۳] شد رایت انس و نشاط

من ز بهر دوستی را جان و دل کردم سبیل
تا بوم کارم جهاد و تا زیم[٤] شغلم رباط

اختلاط عشق تو با جان من[۵] باشد همی
تا بود خون[۶] مرا با خاك روزی اختلاط

در سرای دوستی آن به که فرشی افکنم[۷]
خشت او باشد زجان و خون اوباشد ملاط[۸]

تا اگر باری نباشم بر بساط دوستان
خاك باشم زیر پای چاکران اندر سماط

احتیاط و حزم کردم در بلا و درد عشق
تیغ تقدیر آمد و شد پاك حزم و احتیاط

ره[۹] ندانم جز بلطفت گر کنی لطفی سزاست[۱۰]
ره نداند جز بپستان طفل خرد[۱۱] اندرقماط

هر که بگذارد صراط آید بدر گاه بهشت
من نمی بینم بهشت و بیش رفتم صد صراط

از دل آمد بر سنائی کس مباد اندر جهان
گر نماند بر بساط قرب شاهان بی نشاط[۱۲]

(۱۹۷-)

هر مدعیی ز قاف تا قاف بیهوده ز عشق تو زند لاف

---

۱ — نابیوسانم ۲ـ پس در آوردی ۳ـ ماندزان مکنون ٤ — تا بوم ۵ — همی ۶ — جان ۷ — افکنیم ۸ — خاك او باشد خلاط ۹ — وه ۱۰ — رواست ۱۱ — خود ۱۲ — از بساط قرب ماند از نشاط

سغبه نکند ملك رخت را　　صرفه نبرد کسی ز صرّاف
شد نور رخان تو روان سوز　　شد کان کمال تو جگر کاف
ای شهرهٔ تو شهان عالم　　وی عاشق تو ملوك اطراف
جوز است ترا زلطف تا کعب　　دریاست مرا ز عشق تاناف
اوصاف تو چون کند سنائی
کز حسن برون شدی ز اوصاف

(-۱۹۸)

ای زلف تو بند و دام عاشق　　وی روی تو ناز و کام عاشق
در جستن تو بسی جهانها[۱]　　بگذشته بزیر کام عاشق
بنمای جمال[۲] خویش و بفزای　　در منزلت و مقام عاشق
ازشربت لطف خویش تر کن[۳]　　آخر یکروز[٤] کام عاشق[٥]
وز بادهٔ وصل خویش پر کن　　یکشب صنما[٦] تو جام عاشق
اکنون که همه جهان بدانست　　از عشق تو ننگ و نام عاشق
بشنو جانا تو[۷] از سنائی　　تا بگذارد پیام عاشق
بر عاشق اگر سلام نکنی
باری بشنو سلام عاشق

(-۱۹۹)

خویشتن داری کنید ای عاشقان با در دعشق
گرچه ما باری نه‌ایم از عشقبازی مرد عشق
ما همه دعوی کنیم از عشق وعشق ازما برنج
عاشق آن باید که ازمعنی بود درخورد[۸] عشق
عشق مردی[۹] هست قائم گر برو جانها بزد[۱۰]
پاکبازی کو که باشدعاشق وهم نرد[۱۱] عشق

۱ـ جهان را　۲ـ ع: خیال　۳ـ پر کن ـ ع: خوش کن　٤ـ ع: آخر روزی تو　۵ـ ع: در جستن‌تو نه شیب و بالا　نسپرده همیشه کام عاشق　٦ـ ع: آخر وقتی　۷ـ ع: آخربشنو تو　۸ـ ع: در درد　۹ـ فردی　۱۰ـ : گر برد جان را بزخم　۱۱ـ برد

گرد عشق آنگاه بینی کاب رخ را کم زنی
آب رخ در باز تا روزی رسی در گرد عشق
خیره‌سرتا کی زنی[1] همچون زنان لاف دروغ
ناچشیده شربت‌وصل و ندیده[2] درد عشق
هر که او را نیست آه سرد و جان گرم رو
بی‌نصیب آمد همی‌چون‌من‌ز گرم وسرد عشق
ای سنائی توبه باید کردن از معنی ترا
گر برآید مو کب رندان و بردابرد عشق
اشك سرخ عاشقان‌و روی زرد بی‌دلان
گر ندیدستی بیابنگر بسرخ‌وزردعشق

(-۲۰۰)

تا دل من صید شد در دام عشق — باده شدجان من‌اندرجام عشق
آن بلا کز عاشقی من دیده‌ام — باز چون افتاده‌ام در[3]دام عشق
در رمانم مست و بی‌سامان کند — جام شورانگیز درد آشام[4] عشق
من خود ازبیم و بلای عاشقی — بر زبان[5] می‌نگذرانم نام عشق
این عجب‌تر کزهمه خلق‌جهان — نزد من باشد همه آرام عشق
جان‌ودین‌ودل[6] همی‌خواهدزمن — این[5] بدست‌ازسوی‌جان‌پیغام‌عشق
جان‌و دین‌و دل‌فدای عشق باد[7]
تا مگر یك ره بر آید کام عشق

(-۲۰۱)

تا جهان باشد نخواهم در جهان هجران عشق
عاشقم برعشق و هرگز نشکنم پیمان عشق

۱- ع : خیره تا کی کم زنی ۲- ع : نا چشیده شربتی و ناکشیده ۳- ع : باز چون افتادم اندر ۴- ع : درد انجام ۵- هر زمان ۶- ع : جان و دل‌بادین ۷- فداکردم بدو

تا حدیث عاشقی و عشق باشد در جهان
نام من بادا نوشته بر سر دیوان عشق

خط قلاّشی چو عشق نیکوان بر من کشند
شرط باشد برنهم سر بر خط فرمان عشق

در میان عشق حالی دارم از خویش[۱] چناك
جان برافشانم همی از خرّمی بر جان عشق

در خم چوگان زلف دلبران انداخت دل
هر که با خوبان سواری کرد درمیدان عشق

من درین میدان سواری کرده‌ام تا لاجرم
کرده‌ام دل همچو[۲] گوی اندرخم چوگان عشق

در جهان برهان خوبی شد بت دلدارمن
تاشد او برهان خوبی من شدم برهان عشق

(۲۰۲ - غ)

ای بلبل وصل[۳] تو طربناك — وی غمزه‌ات زهر و خنده[۴] تریاك

ای جان دو صد هزار عاشق — آویخته از دوال فتراك

افلاك توانگر از ستاره — در جنب ستارهٔ تو مفلاك[۵]

دربند تو سر زنان گردون — با طوق تو گردنان سرناك

از بهر شمارش[۶] ستاره — پیشانی ماه تختهٔ خاك

از زلف[۷] تو صد هزار منزل — تا روی تو وهمه[۸] خطرناك

ای نقش نگین تو لَعَمرك — وی خلعت خلقت تو لولاك

بر بوی خط تو روح پاکان — از عقل بشسته تختها پاك

با نقش تو گفته نقش بندت[۹] — لولاكَ لَما خَلقتُ الافلاك

۱- ع: حالی از خوشی دارم - جانی دارم اردانی ۲- ع : کرده ام دل را چو
۳- درد ۴- بوسه ۵ - ستانهٔ تو مغلاك ۶ - شمارسی ۷- باعشق ۸- وهمها
۹- با نقش تو نقشبند گفت است

از رشك تو آفتاب چون صبح — هر روز قبای نو کند[1] چاك
با تابش تو بماه نیسان[2] — گشته می صرف غوره بر تاك[3]
از گرد رکاب تو سنائی — ماندهٔ مرکب[4] تو چالاك
باکیش نه از کس و[5] گزاف است[6]
آنِ تو وآنگه از کسش باك[7]

(-۲۰۳-)

من کیستم ای نگار چالاك — تا جامه کنم ز عشق تو چاك
کی زهره بود مرا که باشم — زیر قدم سگ ترا خاك[8]
صد دل داری توچون دل من — آویخته سرنگون ز فتراك
درعشق تو غم مرا چو شادی — وز دست توزهر همچوتریاك
در راه رضای تو بجانت — گر جان بدهم نیایدم[9] باك
از هرچه برو نشان تونیست — بیزار شدستم از دل پاك
شوریده سر دو زلف توهست — شور دل مردم هوسناك
درکار تو شد سر سنائی
زین نیست تراخبر هماناك[10]

(-۲۰۴-)

ای بت سنگدل سیم تنك — دلبر خوشك شیرین سخنك
حبشی زلفك ترکانهٔ تو — تنگ‌چون‌چشمك‌ترکان‌دهنك
چه کشی زیر قبا موی سمور — که‌ترا تن‌همه‌خزّ است‌وفنك
چون کند ازتن‌نازکت‌سلاح — که گرانست برو پیرهنك
دل‌مسکین‌من ازدور بدوخت — آن سیه کژدمك نیش زنك
چون فرزند ز زر کون کمرت
من سپارمش ازین دل خونك

۱- هرروز قبای‌خود زند ۲- بمانده بستان ۳- غورهٔ تاك ۴-موکب ۵- نه ازکسان ۶- عجب نیست ۷- عشق تو و آنگه از جهان باك ۸- ع : توسنگ‌یا خاك ۹ - ع؛ نبایدت ۱۰ - مگر ترا خبر هاك

(۲۰۵-)

در زلف تو دادند نگارا خبر دل		معذورم اگر آمده‌ام بر اثر دل
یا دل بر من بازفرست ای بت مه‌رو		یا راه مرا باز نما تو ببر دل
نی نی که اگر نیست ترا هیچ سر ما		ما بی تو نداریم دل خویش و سر دل
چندین سر اندیشه و تیمار که دارد		تا کی جگر یار خورد گه جگر دل
بی عشق تو دل را خطری نیست بر ما		هر چند که صعب است نگارا خطر دل

تا دل کمر عشق تو در بست بشادی
بستیم بجان برغم عشقت کمر دل

(۲۰۶-)

چاك زد جان پدر دست صبا[۱] دامن گل
خیز تا هر دو خرامیم بپیرامن گل
تیره شد ابر چو زلفین تو بر چهرهٔ باغ[۲]
تا بیاراست چو روی تو رخ روشن گل
همه شب فاخته تا روز همی نالد[۳] زار
زغم گل[٤] چو من از عشق تو ای خرمن گل
زانکه گل بندهٔ رخسار[٥] خوش خرّم تست
در هوای رخ تو دست من و دامن گل
گل برون کرد سر از شاخ بدل بردن خلق
تا بسی جلوه گری کرد هوا بر تن گل

تا گل[٦] عارض تو دید فرو ریخت زشرم
با گل عارض تو راست نیاید فن گل

(۲۰۷-)

ای ساقی خیز[۷] و پر کن آن جام		کافتاده دلم زعشق در دام

۱- ع : دست صبا بار دگر ۲ - ع: و باغ ۳ - همی گرید ٤ - رغم گل را
۵- آن روی ٦- ع : چون گل ۷- ع: ساقی خیز - ای ساقی زود ، رو

تا جام کنم ز دیده[1] خالی		وز خون دودیده پر کنم جام

کایّام[2] چو مابسی فرو برد		تا کی بندیم دل در ایّام

خیزیم و رویم از پس[3] یار		گیریم دو زلف آن‌دلارام

گردیم[4] مجاور خرابات		چندان بخوریم بادۀ خام

کزمستی و عاشقی ندانیم		کاندر کفریم یا در اسلام

گر دی گفتیم خاصگانیم		امروز شدیم جملگی عام

امروز زمانه خوش گذاریم

تا فردا چون بود سرانجام

(-۲۰۸-)

هر شب نماز شام بود شادیم[5] تمام

کاید رسول دوست هلا نزد ماخرام[6]

خورشید هر کسی که شب آید فرو رود[7]

خورشید ما برآید[8] هرشب نماز شام

روز فراق رفت و برآمد شب وصال

ای روز منقطع شو وای شب علی‌الدّوام

ای دوست تا تو باشی اندوه کی بود

تا جان بود بتن[9] تو خداوند ومن غلام

هر گه که خدمت[10] آیم ای‌دوست پیش‌تو

شادی حلال گردد اندوه وغم حرام

من بندۀ صبا شدم از جان و دل همی

کو آورد بنزد من از نزد تو پیام

این‌است حال‌بنده‌سنائی که گفتمت

الحکم لك‌حبیبتی من‌بعدوالسلام

۱- ع : تا جام‌کنم ز باده ۲ - ایام ۳- ع : از پی ٤- باشیم
۵- ع : مراشادیی ٦- ع: من خرام ۷ - که بود شب فرو بود - ع : آیدفروشود
۸- ع : من بر آید ۹- ع : تا جان من بود ۱۰ - ع : بخدمت

(۲۰۹-)

بس که من دل را بدام عشق خوبان بسته‌ام
وز نشاط عشق خوبان توبه‌ها بشکسته‌ام

خستهٔ او را که اواز غمزه تیر انداخته است
من دل و جان را بتیر غمزهٔ اوخسته‌ام

هر کجا شوریده‌ای را دیده‌ام چون خویشتن
دوستی را دامن اندر دامن او بسته‌ام

دوستانم بر سر کارند در بازار عشق
من چو معزولان چرا در گوشه‌ای بنشسته‌ام

چون بظاهر بنگری در کار من گوئی مگر
با سلامت هم نشینم وز ملامت رسته‌ام

این سلامت را که من دارم‌ملامت درقفاست
تا نه پنداری که از دام ملامت جسته‌ام

تو بدان منگر که من‌عقد نشاط خویش را
از جفای دوستان از دیدگان بگسسته‌ام

باش تا بر گردن ایّام بندد بخت من
عقدهای نو که از دُرّ سخن پیوسته‌ام

(۲۱۰-)

دلبرا تا نامهٔ عزل از وصالت خوانده‌ام
ای بسا خون دلا کز دیده بر رخ رانده‌ام

بر نشان هر گز ندیدم بر دل بی‌رحم تو[۱]
گرچه هرتیری که اندر جعبه بدبفشانده‌ام

ظن مبر جانا که من بر گشته‌ام از عاشقی
یا دل از دست غم هجران تو برهانده‌ام

۱- درخلاص ازدست هجرانت ندیده هیچ سود

زان همی کمتر کنم درعشق فریاد وخروش

کاتش دل‌را بـآب دیدگـان بنشانده‌ام

حقّ خدمتهای بسیار مرا[1] ضایع مکن

زانکه‌روزی‌خوانده‌بودم گرچه‌اکنون‌رانده‌ام

هم‌تورس فریاد حالم حرمت دیرینه را

رحم کن‌برمن‌نگارا زانکه‌بس‌درمانده‌ام

(۲۱۱ -)

بر ندارم دل ز مهرت دلبرا تا زنده‌ام

ور چـه آزادم ترا تا زنـده‌ام من بنده‌ام[2]

مهر تو با جان من پیوسته گشت اندر ازل

نیست روی رستگـاری زو مرا تا زنده‌ام

از هوای هر که جز توجان و دل بزدوده‌ام[3]

وز وفای تو چو نار از ناردان آگنده‌ام

عشق تو بـر دین و دنیا دلبرا بگـزیده‌ام

خواجگی در راه تو بر راه خاك افکنده‌ام

تا بدیدم درج مـروارید خندان[4] تـرا

بس عقیقا کـز دریغ[5] از دیده بپرا کنده‌ام

تا بمن بر لشکر اندوه تو بگشاد دست

از صلاح و نیکنامی دستها بفشانده‌ام[6]

دست دست‌من بد از اوّل که در عشق آمدم[7]

کم زدم تـا لاجرم در ششدره[8] درمـانده‌ام

(۲۱۲ -)

صنما تا بـزیم بندهٔ دیـدار تـوام

بتن و جان و دل و دیده خریدار توام

---

۱ — دیرین مرا ۲ـ ترا من بنده‌ام تازنده ام ۳ـ ع : نزدوده ام ـ پژمرده‌ام

٤ـ دندان ٥ ـ کز درج ٦ـ ع : برکنده ام ٧ـ ع: ولی تاعاشقم ٨ـ ع :ششدرت

تو مه و سال کمر بسته بآزار منی
من شب و روز جگر خسته ز آزار توام

گر چه از جور تو سیر آمده‌ام تا بزیم
بکشم جور تو زیرا که گرفتار توام

زان نکردی توهمی ساخت بَرِ من که ترا
آگهی نیست که من سوختهٔ زار توام

گر چه آرایش خوبان جهانی بجمال
بسر تو که من آرایش بازار توام

نه[1] عجب گر بکشم تلخی گفتار ترا[2]
زانکه من شیفتهٔ خوبی دیدار توام

دزد شبرو منم ای دلبر اندر غم تو
چون سنائی ز پی وصل تو عیّار توام

گرچه عشّاق دل آسودهٔ گفتار منند
من همه ساله دل آزردهٔ گفتار توام

(۲۱۳ - غ)

گفتم از عشقش مگر بگریختم
خود بدام آمد[3] کنون آویختم

گفتم از دل شور بنشانم مگر
شور ننشاندم[4] که شور انگیختم

بندمن درعشق آن بت سخت بود[4]
سخت‌تر شد بند تا بگسیختم[5]

عاشقان بر سر اگر ریزند خاك
من بجای خاك آتش ریختم

بر بنا گوش سیاه مشك رنگ
از غمش کافور حسرت بیختم

عاجزم با چشم رنگ آمیز او
گرچه ازصد گونه‌رنگ آمیختم

(۲۱٤ -)

الا ای ساقی دلبر مدار از می تهی دستم
که من دل را دگرباره بدام عشق بربستم[6]

۱- چه ۲- آزار ترا ۳- تو ٤- شد ٥- بگریختم ٦-ع : در بستم

مـرا فصل بهار نـو بـروی آورد کار نو

دلم بربود یار نـو بشد کار من از دستم

اگر چـه دل بنادانی باو دادم[1] بآسانی

ندارم ز آن پشیمانی که با او مهر پیوستم

چو روی خوب او دیدم ز خوبان مهر ببریدم

زجورش پرده بدریدم زعشقش توبه بشکستم

چو باری زین هوس دوری چو من دانم نه رنجوری

بمن ده بادهٔ سوری مگر یك ره کنی مستم

کنون از باده پیمودن نخواهم یکدم آسودن

که نتوان جز چنین بودن درین سودا که من هستم

(-۲۱۵)

من نصیب خویش دوش ازعمر خود برداشتم

کز سمن بالین و از شمشاد بستر داشتم

داشتم در بر نگاری را کـه از دیدار او

پایهٔ تخت خود از خـورشید برتر داشتم

نرگس وشمشاد وسوسن مشك وسیم وماه و گل

تا بهنگام سحر هـر هفت در بر داشتم

بـرنهاده بر بَـر ِچون سیم و سوسن داشتم

لب نهاده برلب چـون شیر و شکّر داشتم

دست او بر گردن من همچو چنبر بود ومن

دست خود در گردن او همچو چنبر داشتم

بامدادان چون نگه کردم بسی فرقی نبود

چنبر از زر داشت او سوسن ز عنبر داشتم

۱ـ ع : ورا دادم

چون مؤذن گفت یك الله اکبر کافرم
گر امید آن دگر الله اکبر داشتم

(۲۱۶-)

ترا دل دادم ای دلبر شبت خوش باد من رفتم
تو دانی با دل غمخور[1] شبت خوش باد من رفتم
اگر وصلت بگشت ازمن روا دارم[2] روا دارم
گرفتم هجرت اندر بر شبت خوش باد من رفتم
ببردی نور روز وشب بدان زلف و رخ زیبا[3]
زهی جادو زهی دلبر شبت خوش باد من رفتم
بچهره اصل ایمانی بزلفین مایهٔ کفری
ز جور هر دو آفتگر شبت خوش باد من رفتم
میان آتش و آبم از این معنی مرا بینی
لبان خشك وچشم‌تر[4] شبت خوش باد من رفتم
بدان راضی‌شدم جانا که از حالم خبر پرسی
ازین آخر بود کمتر[5] شبت خوش باد من رفتم

(۲۱۷-)

آن حور روح وش را بر عقل عرضه کردم
وان شربها که دادی بر یاد تو بخوردم[6]
یاقوت نفس کشتم از گوهر نفیست
کاباد کرد چون عقل از چرخ لاجوردم
گردم بباد ساری گردی همی ولیکن
باران تو بیامد بفشاند جمله گردم
گفتی جواب خواهم شرط کرم نبود این
نگذاشتن چو مردان در مدح خویش فردم

---

۱ - دل و دلبر ۲- ع : اکر وصل تو روی از من نهان دارد ۳- ع : بدان زلفین دلبندت ۴ - ع : لبانم خشك و چشمم تر ۵ - ع : از این کمتر بود آخر ۶- از نسخه کابل

گر قطعه خوش نیامد معذور دار ازیرا

هم تو عجول بودی هم من عجول مردم

من توبه کرده بودم زین هرزه‌ها ولیکن

چون حکم تو بیامد زین توبه توبه کردم

(-۲۱۸)

تا بر خسار تو[1] نگه کردم عیش بر خویشتن تبه کردم

تا ره کوی تو بدانستم بر رخ ازخون دیده ره کردم

تا سر زلف تو ربود دلم روز چون زلف تو[1] سیه کردم

دست بر دل[2] هزار بار زدم خاك بر سر هزار ره کردم

کرد گارت ز بهر فتنه نگاشت نیك در کار تو نگه کردم

گنه آن کردم ای نگار که دوش صفت روی تو بمه کردم

عذر دوشینه خواستم امروز

توبه کردم اگر گنه کردم

(-۲۱۹)

چند روزی درین جهان بودم بر سر خاك باد پیمودم

بدویدم بسی و دیدم رنج یك شب از آز خویش نغنودم

نه یکی را بخشم کردم هجو نه یکی را بطمع بستودم

بهوا و بشهوت نفسی جان پاکیزه را نیالودم

هر زمانی بطمع آسایش رنج بر خویشتن بیفزودم[3]

واخرم چون اجل فراز آمد[4] رفتم و تخم کشته بدرودم

یار شد گوهرم بگوهر خویش باز رستم ز رنج و آسودم

من ندانم[5] که من کجا رفتم

کس نداند[6] که من کجا رفتم

۱- او ۲- بر بر ۳- نیفزودم ۴- آید ۵- کس نداند ۶- من ندانم.

(۲۲۰ـ)

بدردم بدردم[۱] که اندیشه دارم
کز آن یاسمین بر تهی شد کنارم

بوقتی که دولت[۲] بپیوست بامن
بپیوست هجرش بغم روزگارم[۳]

کـه‌داند که‌حالم‌چگونه‌است‌بی‌تو[۴]
که‌داند که شبها همی چون گذارم[۵]

خیالش ربوده‌است‌خواب از دوچشم
گـرفتنش باید[۶] همی استوارم

زمن برد نرمك[۷] همی هوشیاری
کنون با غم او نه بس هوشیارم

اگرغمگنانرا غم اندر دل آمد[۸]
چرا غمگنم من چو من دل[۹] ندارم

چو آن گوهر پاك از[۱۰] من جدا شد
سزد گر من از چشم یاقوت بارم

وگر من نپایم[۱۱] بآزاد مـردی
ببینند مردم[۱۲] کـه چون بیقرارم

همی داد نـدهد زمـانه مهان را[۱۳]
اگر داد دادی نرفتی نگارم[۱۴]

چو من یادگارش دل[۱۵] راد دارم
چرا حسرت آید زوی یادگارم

بجان از غم هجر زنهار خواهم
دهدهجر گـوئی بجان زینهارم[۱۶]

(۲۲۱ـ)

ای یار سر مهر و مـراعات تو دارم
ای دولت دل خدمت و طاعات تو دارم

طاعات و مـراعات ترا فـرض شناسم[۱۷]
جان و دل ودین وقف مراعات تو[۱۸] دارم

حاجات تـو گـر هست بجان و دل و دینم
جان و دل و دین از پی حاجات تو دارم

---

۱ - ع: ندانم‌ندانم. ف: ندارم ندارم ۲ـ آن مه ۳ـ هجران توغمگسارم ۴ـ ع: با او- بی‌او ۵ـ گزارم ۶ـ گر فتش‌بیاید ۷ـ ع: هر یك ۸ـ ع: آید ۹ـ ع: که خود دل ـ که خود غم ۱۰ـ مر آن‌پاك یا قوت‌کز ۱۱ـ ع: بنالم ۱۲ـ ع: یاران ۱۳ـ ع: جهان‌را ۱۴ـ ع: زکارم ۱۵ـ ع: دلی ۱۶ـ چو من یادکاریش دل را بدادم دهد هجرجانان مرا یادکارم ۱۷ـ شناسیم ۱۸ـ از پی طاعات تو

یکبار مناجات تو در وصل شنیدم
بار دگر امید مناجات تو دارم
هر چند ببد[1] قصد کنی جان و سر تو[2]
گر هیچ ببد قصد مکافات تو دارم
گر صومعهٔ خویش خرابات کنی تو
من روی همه سوی خرابات تو دارم
ششدر کن وشهمات ببر جان و دل من
کاین هر دو برششدر وشهمات تو دارم

(۲۲۲ -)

روزی که رخ خوب تو در پیش ندارم
آن روز دل خلق و سر خویش ندارم
چندین چه کنی جور و جفا با من مسکین
چون طاقت هجرت من درویش ندارم
در مجمرهٔ عشق و غمت سوخته گشتم
زین بیش سرِ گفت و کما بیش[3] ندارم
تا[4] سلسلهٔ عشق تو بر بست مرا دست[5]
جز سلسله بر[6] دست دل ریش ندارم
زان غمزهٔ غمّاز غم‌افزای تو برمن
اسلام شد و قبله شد و کیش ندارم

(۲۲۳- غ)

الحق نه دروغ سخت زارم   تا فتنهٔ آن بت عیارم
من پار شراب وصل خوردم   امسال هنوز در خمارم
صاحب سر درد و رنج گشتم   تا با غم عشق، یار غارم

۱- بدو ۲- جان دهد و سر ۳- سر گفت کم وبیش ۴- با ۵- بشکست مرا پشت ۶- در

قتّال ترین دلبران است قـلّاش ترین روزگارم
وز درد و فراق ورنج هجرش از دیده و دل در آب و نارم
باحسن‌وجمال یارجفت‌است[۱] با درد و خیال و رنج یارم
با آتش عشق سوزناکش بنگر کـه همیشه سازگارم
گرمنزل عشق او دراز است الحمد خدای را[۲] سوارم
در شادی عشق اوهمیشه من بر سر گنج صد هزارم
منگر تو بتا بدانکه امروز چون‌موی[۳] توهست‌روزگارم
فـردا صنما بدولت تو گردد چو رخ تو خوب‌کارم
یك راه تو باش دستگیرم یك روز تو باش غمگسارم[٤]

تا چند سنائی نوان را[۵]
چون‌خربزنخ فرو گذارم

(ز ـ۲۲٤ـ)

می ده پسرا که در خمارم آزردهٔ جـور روزگارم
تـا من بزیم پیالـه بادا بر[٦] دست ز یار یادگارم
می رنگ کند بجامم اندر بس خون که ز دیده می‌ببارم
ازحلقه و تاب و بند زلفت[۷] هم مؤمن و بستهٔ زنارم
ای ماه در آتشم چه داری چون باتو ز نار[۸] نیست عارم
تا مانده‌ام از تو بـر کناری جویست[۹] ز دیده بر کنارم
خواهم که شکایت تو گویم از بیم دو زلف تـو نیارم
گر مـاه رخان تـو بر آید از من ببرد دل و قرارم
امروز که در کفم[۱۰] نبید است انـدوه جهان بتا چـه دارم
مولای پیالهٔ بزرگم فـرمـانبر[۱۱] دور بـی‌شمارم

۱ـ ناز خفت است ۲ـ شکر ایزد راکه من ۳ـ زلف ٤ـ پایدارم ۵ـ سنا را ٦ـ در ۷ـ زلفش ۸ـ زیار ۹ـ خونست ۱۰ـ بر کفم ۱۱ـ من چاکر

در مغکده‌ها[1] بود مقامم   در مصطبها بود قرارم

از شحنهٔ شهر نیست بیمم   در خانهٔ هجر[2] نیست کارم

هرچند ز بخت بد بدردم   هرچند بچشم خلق خوارم

با رود و سرود وبادهٔ ناب

ایّام جهان همی گذارم

(-۲۲۵)

جانا ز غم عشق تو من زارم من زارم

وز تودهٔ سیمین بر دربارم دربارم

هر چند که بیزار شدم من ز جفاهات

زین نامهٔ بیزاری بیزارم بیزارم

تا در کف اندوه بماندست دل من

زین محنت و اندوه سزاوارم و آوارم

ای روی تو چون روز و دوزلفین توچون‌شب

پیوسته شب از عشق تو بیدارم بیدارم

ای نقطهٔ خوبی و نکوئی بهمه وقت

گردنده ز عشق تو چه پرکارم پرکارم

از هجر تو نزدیك سنائی چو رخ تو

اندر چمن عشق تو گلزارم گلزارم

از عشق تو ای دوست اگرمست شدم‌مست

از خوردن اندوه تو هشیارم هشیارم

(-۲۲۶)

چو آمد روی بر رویم[3] که باشم من که باشم

چه‌خوش‌وقتی بودبامن[4] که‌من‌بی‌خویشتن باشم

۱- بتکده ها ۲- بحر ۳- ع : مه‌رویم ۴- کی آنکه خوش بوم با او

من آنگه خود کسی باشم که درمیدان حکم‌تو[۱]

نه دل باشم نه‌جان باشم نه سرباشم نه‌تن باشم

چه‌جای سر کشی باشد زحکم‌او کـه درویش

چوشمع آنگاه خوش‌باشم که‌در گردن‌زدن‌باشم

چو اوبامن‌سخن گوید چویوسف وقت‌لا[۲] باشد

چومن با او سخن گویم چوموسی گاه لن‌باشم

سخن پیدا وپنهان است واوآن دوست‌تر دارد

که‌چون‌بامن‌سخن گویدمن آنجاچون‌شمن[۳]باشم

چوبیخود بربرش[٤] باشم زوصف اندر کنف‌باشم

چو باخود بردرش باشم زهجر اندر کفن‌باشم

مرا در عالم عشقش مپرس از شیب و از بـالا

مهم تا در فلك بـاشم گلم تا در چمن باشم

مرا گرپایه‌ای بینی[٥] بدان‌کان‌پایه[٦] او باشد

بر او گر سایه‌ای بینی بدان‌کان سایه من باشم

فنائی[۷] خوانم آن ساعت که‌فانی‌باشم[۸] ازسنّت

سنائی آنگهی باشم که دربند سنن باشم

(۲۲۷-)

فراق آمد کنون از وصل برخوردار چون باشم

جدا گردید یار ازمن جدا از یار[۹] چون باشم

بچشم ار نیستم گنج عقیق و لؤلؤ و گـوهر

عقیق افشان و گوهر بیز ولؤلؤ بار چون باشم

کسی کوبست خواب من در آب افکند پنداری

چو خوابم شد تبه درآب جز بیدار چون باشم

۱-ع- او ۲- وقت‌لن ۳- وثن ٤- بردرش - دربرش ٥- ع : باشد

۶- ع: مایه ۷- سنائی ۸- گشتم ۹- کنون‌بی یار

بت من هست دلداری و زود آزار و من دایم[1]

دل آزرده ز عشق یار زود آزار چون باشم

دهانش نیم دینار است و دینار است روی من

چو از دینار بی بهرم برخ دینار چون باشم

ز بی خوابی همی‌خوانم بعمدا این غزل هردم

همه‌شب مردمان‌درخواب ومن‌بیدار چون‌باشم

(۲۲۸ـ)

روا داری که بی روی تو باشم | ز غم باریك چون موی تو باشم

همه روز و همه شب معتکف‌وار | نشسته بر سر کوی تو باشم

بجوی تو همه آبی روانست | سزد گر من هواجوی تو باشم

اگر چشمم ز رویت باز ماند | بجان جویندهٔ روی تو باشم

اگرزلفین‌چوگان کرد خواهی | مرا بپذیر تا گوی تو باشم

بباغ صحبتت دلشاد و خرّم[2] | زمانی بر لب جوی تو باشم

نگارینا تو با چشم غزالی

رها کن تا غزل گوی توباشم

(۲۲۹ -)

گر من‌ای دوست ازتو ناز کشم | از حقیقت نه از مجاز کشم

جور تو هر کسی ز ناز کشند | من بیچاره از نیاز کشم

دل چو خو کردهٔ جمال تو شد | من چگونه دل از تو باز کشم

حال من بنده آن زمان‌خوشتر | که بحالی ز تو فراز کشم

ورسنائی بجمله زان تونیست

جانش چون شمع در گداز کشم

۱- دمداری‌و زود آزار ومن‌دانم ۲- شادیم و خرم

(۲۳۰ -)

من که باشم که بتن رخت‌وفای[1] تو کشم
دیده حمّال کنم بار جفای تو کشم

ملك الموت جفای تو ز من جان نبرد[2]
چون بدل بار سرافیل وفای تو کشم

چکند عرش که او غاشیهٔ من نکشد
چون بجان[3] غاشیهٔ حکم و رضای[4] تو کشم

چون زنان رشك برند[5] ایمنی و عافیتی
بر بلائی[6] که بجای تو برای[7] تو کشم

نچشم ور بچشم باده ز دست تو چشم
نکشم ور بکشم طعنه برای تو کشم

گر خورم باده بیاد کف دست تو[8] خورم
ور کشم سرمه ز خاك کف پای تو کشم

جز هوا نسپرم آنگه که هوای تو کنم
جز وفا نشمرم آنگه که جفای تو کشم

بوی جان آیدم آنگه که[9] حدیث تو کنم
شاخ عزّ رویدم آنگه[10] که بلای تو کشم

بخدای ار تو بدین و خردم قصد[11] کنی
هر دو را گوش گرفته بسرای تو کشم

ور تو با من بتن و جان و دلم حکم کنی[12]
هرسه را رقص کنان پیش هوای تو کشم

---

۱ - ع : هوای ۲ - ببرد ۳ - ع : که بجان ٤- وفای ٥- ع : برد
٦- ع : ببلائی ۷- که برای‌تو بلای ۸- ع : آب زجوی کف دست - زدست کف‌جود
۹- ع : از لب چو ۱۰- ع : از تن ۱۱- ع : رای ۱۲- ور تو با من بدل‌وجان و بتن صلح کنی

من خود از نسبت عشق تو سنائی[1] شده‌ام
کی توانم که خطی گرد ثنای[2] تو کشم

(-۲۳۱)

چو دانستم که گردنده است عالم
نیاید مرد را بنیاد محکم

پس آن بهتر که ما در وی مقیمیم
شبان و روز باهم[3] مست و خرّم

مرا زانچه که چونان گفت ابلیس[4]
مرا زانچه که چونین کرد آدم[5]

تو گوئی می مخور من میخورم می
تو گوئی کم مزن من میزنم کم

فتادی تو بکعبه من بخاور
الا تا چند ازین[6] دوری و درهم

من و خورشید و[7] معشوق و می و لعل
تو و رکن و مقام و آب زمزم

ترا کردم مسلّم کوثر[8] و خلد
مسلّم کن مرا باری[9] جهنّم

بفردوس از چه طاعت شد سگ کهف
بدوزخ از چه عصیان رفت بلعم

تو گر هستی چو بلعم در عبادت
من آخر از سگی کمتر نیم هم

سر انجام من و تو روز محشر
ندانم چون بود ، والله اعلم

سخن گوئی تو همواره ز اسلام
همه اسلام تو صلوات و سلّم

زدن در کوی معنی دم نیاری
همه پیرامن دعوی زنی دم

(۲۳۲-غ)

ای چهرهٔ تو چراغ عالم
با دیدن تو کجا بود غم

شد خلد بروی تو سرایم
بی‌روی تو خلد شد[10] جهنّم

ای شمسهٔ[11] نیکوان بخوبی
چون تو دگری نزاد ز آدم

کوی تو شده است باغ عشّاق
با رنده بر او ز دیده‌ها یم[12]

بندیست نهان ز بند زلفت
برجان و دل رهیت[13] محکم

۱- ع : نسبت عشقی بسنائی ۲- ع : سرای تو ۳- شب اندر روز باشم ۴- مرا زین چه که چونین جست از پیش ۵- ادهم ۶- ف : الا ای حبذا ۷- من وما حور و ۸- ف : روضه ۹- بام ۱۰- چون ۱۱- ای شعله ۱۲- باریده برو ز دیده هانم ۱۳- دهانت، دهنت

هر روز همی شود[1] بنوعی — حسن تو فزون وصبرمن کم

گر بود مرا[2] پری بفرمان — ور باشد ملك و ملكت جم

بر زد نتوان بشادكامی — بی روی تو ای نگار یکدم

ای‌جان من و دو دیده برمن — چون دیدهٔ مور گشت عالم

آخر بسر آید این شب هجر — وین صبح وصال بر دمد هم

گر بر لبم آید آن لبانت

هر گز نزنم من آتشین‌دم

(-۲۳۳-)

در راه عشق ای عاشقان خواهی شفا خواهی الم

کاندر طریق عاشقی یك رنگ بینی[3] بیش و کم

روزی بیاید[4] در میان تا عشق را بندی میان

عیسی بیاید ترجمان تا زنده گرداند بدم

چون دیده کوته‌بین بود هرنقش حورالعین بود

چون‌حاصل عشق این‌بودخواهی‌شفا خواهی‌الم[5]

یکجرعه‌زان‌می نوش کن‌سرّی‌زحرفی گوش کن[6]

جانرا ازآن‌مدهوش کن[7] کم کن‌حدیث‌بیش‌و کم[8]

دردت بود درمان شمر دشوارها آسان شمر

در عاشقی یکسان شمر شیر فلك شیر علم

از خویشتن آزاد زی از هر بلائی[9] شاد زی

هرجا که باشی راد زی چون‌یافتی از عشق شم[10]

رو کن شراب رنگ را وز سربنه نیرنگ[11] را

بس کن تو نام وننگ‌را برفرق فرقد زن[12] قدم

۱- بوی ۲- ترا ۳- یك‌ره ببینی ۴- نیاید ۵- خواهی شمن خواهی صنم ۶- جان را زغم‌مدهوش کن ۷- سری زحرفی گوش کن ۸- کیف وکم ، لاولم ۹- جمالی ، ملالی ۱۰- باد زی، چون‌بینی‌از عشقی ستم ۱۱- ورنه می‌شبرنگ ۱۲- نه

برسوز[۱] دل دمساز شو اوّل قدم جا باز[۲] شو
از[۳] سرّ معنی باز شو شکل حروف انگار کم

بر کن ردای کبریا[٤] بر طاق نه کبر و ریا
خواهی وفاخواهی جفاچون دوست‌باشد محتشم

عاشق که جام[٥] می کشد بر یاد روی وی کشد
جز زخش رستم کی کشد رنج رکاب روستم[٦]

چون از پی دلبر بود شاید که جان چاکر[۷] بود
چون زهره خنیاگر بود از حوریابد[۸] زیر و بم

تا کی[۹] ازین سالوس و زه ازبند چار ارکان بجه
سر سوی کلّ خویش نه تا نور بینی بی ظلم

از کلّ عالم شو بری بگذر[۱۰] ز چرخ چنبری
تاهیچ[۱۱] چیزی نشمری تاج قباد وتخت[۱۲] جم

گر بایدت حرفی‌ازین تا گرددت عین‌الیقین
شومدحت خورشید دین بردفترجان کن‌رقم

(-۲۳٤)

مسلّم کن دل ازهستی مسلّم　　دمادم کش قدح اینجا دمادم
نه‌زان می‌ها کز آن مستی فزاید　　از آن‌می‌ها که‌ازجان کم کندغم
حریفانت همه‌یکرنگ و دلشاد　　چه بسطامی و ابراهیم ادهم
جنید و شبلی و معروف کرخی　　حبیب و آدم و عیسی مریم

می شوق ملك نوش‌ازحقیقت
که‌تا گردددل وجان توخرّم

۱- برسرز ۲- چون باز ۳- زی ٤- برزن زمانی کبر را ٥- ناکه
٦- در راه‌رستم‌کی کشد ، بر رخش رخت روستم ۷- جان‌پرور ۸- نور باید
۹- تا چند ۱۰- بگذار ۱۱- تا بیش ۱۲- تخت قباد وتاج

(۲۳۵-)

ای دیدن تو حیات جانم
نادیدنت آفت روانم

دلسوخته‌ای بآتش عشق
بفروز بنور وصل جانم

بی‌عشق وصال تو نباشد
جز نام ز عیش بر زبانم

اکنون که دلم ربودی ازمن
بی روی تو بود چون‌توانم

دردیست‌مرا دراین‌دل‌ازعشق
درمانش جز از تو می ندانم

بر بوی تو ز آرزوی رویت
همواره بکوی تو دوانم

تا گوش همی[1] شنید نامت
جز نام تو نیست بر زبانم[2]

تا لاله شدت حجاب لؤلؤ
لؤلؤست همیشه بر رُخانم

گلنار بهی شدم ز تیمار
وین اشك برنگ ناردانم

شد خال رخ تو ای نگارین
شور دل و نور دیدگانم

ای عشق تو بر دلم خداوند
من بندهٔ عشق جاودانم

وصف تو شداست ماهرویا
از وهم برون و از گمانم

پیش‌آی و بتا وباده پیش‌آر
بنشان بر ِ خویش یکزمانم

از دست تو گر چشم شرابی
تا حشر چو خضر زنده مانم

(۲۳۶ -)

آمد بر من جهان و جانم
انس دل و راحت روانم

بر خواستمش ببر گرفتم
بفزود هزار جان بجانم

از قدّ بلند و زلف پشتش
گفتم که مگر بآسمانم

چون سر بنهاد در کنارم
رفت ازبرمن‌جهان وجانم

فریاد مرا ز بانگ مؤذن
من بندهٔ بانگ پاسبانم

۱- تا سمع‌شبی ۲- برلسانم

(-۲۳۷)

بصفت گرچه نقش بی جانم بنگاری و عاشقی[1] مانم[2]
گه چو عشّاق جفت صد ماتم[3] گه چو معشوق جفت صدجانم
بدورنگم چو روی وموی نگار[4] زانگه هم کفرم و هم ایمانم
گر بشکلم نگه کنی اینم ور بخطم نگه کنی آنم
گه چو بالای عاشقان کوژم[5] گه چو لبهای یار[6] خندانم
گه خمیده چو قدّ عشّاقم گه شکسته چو زلف جانانم

صفت خدّ[7] و زلف معشوقم
تاج سرهای عاشقان زانم

(۲۳۸-غ)

تا شیفتهٔ عارض گلرنگ فلانم با پشت[8] خمیده چو سرچنگ فلانم
تنگ است جهان برمن بیچارهٔ غمگین تا عاشق چشم و دهن تنگ فلانم
گه جنگ کند با من و گه صلح کند باز من فتنه بر آن صلح و بر آن جنگ فلانم
بسیار بدیدم بجهان سنگدلان را عاجز شدهٔ آن دل[9] چون سنگ فلانم
لنگست زبانش بگه گفتن لیکن من شیفتهٔ آن سخن لنگ فلانم

قولش همه زرقست بنزدیك سنائی
من بندهٔ زرّاقی و نیرنگ فلانم

(۲۳۹-)

هر گه که بتو در نگرم خیره بمانم
من روی ترا ای بت مانند ندانم
هر گه که بر آئی بسر کو بتماشا[10]
خواهم که دل ودیده و جان برتو فشانم

۱- بعاشقی ۲- این غزل در نسخهٔ ع ضمن مقطعات آمده است ۳- ع - تابم
۴- ع : بتان ۵- توأم ۶- ع : دوست ۷- ع : قد ۸- از درد ۹- ع : اندر دل ۱۰- کوی تماشا

هجرانت دمار از من بیچاره بر آورد
گر دست نگیری تو مرا زنده نمانم
گر هیچ گذر[1] یابم یك روز بر آن کوی
هرگز نشوم مرده و جاوید بمانم
گر دولت یاری کند و بخت مساعد
من فرق سر از چرخ فلك در[2] گذرانم
یکره نظری کن بسنائی تو[3] نگارا
ای چشم وچراغ من وای جان وجهانم

(-٢٤٠)

از عشق ندانم که کیم یا بکه مانم
شوریده تنم عاشق وسرمست وجوانم
ازبهر طلب کردن آن یار جفاجوی
دل سوخته پوینده شب وروز دوانم
باکس نتوانم که بگویم غم عشقش
نه نیز کسی داند این راز نهانم
ده سال فزونست که من فتنهٔ اویم
عمری سپری گشت من اندوه خورانم
ازبس که همی جویم دیدار فلان را
ترسم که بدانند که من یار فلانم
از ناله که مینالم مانندهٔ نالم
وز مویه که می مویم چون موی نوانم
ای وای من ار من ز غم عشق بمیرم
وی وای من ار من بچنین حال بمانم

(-٢٤١)

دگر بار ای مسلمانان ستمگر گشت جانانم
گهی رنجی نهد بر دل گهی بیجان کند جانم
بدرد دل شدم خرسند که جز او[4] نیست دلبندم
برنج تن شدم راضی که جز او[5] نیست جانانم
ببازی گفتمش روزی که دل بر کن کنون از من
ببر دست[6] ای عجب هرگز جز این یکبار فرمانم[7]

١- ظفر ٢- ع : من فرش خود از چرخ فلك بر ٣- بسوی بنده ٤ - ع : چو او ٥ - ع : بزخم جان شدم راضی که چون او ٦- ع : نکرده است ٧- قربانم

شفیع آرم کرا دیگر کرا گویم کرا خوانم[1]

کزین بازی ناخوش من[2] پشیمانم پشیمانم

کنون نزدیك او پویم وفا و مهر او جویم

مگر بر من ببخشاید چو بیند چشم گریانم

دل و جان سنائی را بشوخی برد آن کافر

کنون چون زلف او بررخ زدست او پریشانم

همه کس چارهٔ احوال خود داند دراین‌سودا

من مسکین بیچاره نمیدانم نمیدانم

(۲٤۲-غ)

بی تو یکروز بود نتوانم — بی‌تو یك شب غنود نتوانم

یار جز تو گرفت نتوانم — نام جز تو شنود نتوانم

چون ترا در خور تو بستایم — دیگران را ستود نتوانم

کشت دیگر بتان ندارد بر — کشت بی بر درود نتوانم

گر بتان زمانه جمع شوند — برتو کس را فزود نتوانم

جز بفرّ تو ای امیر بتان — گوی دولت ربود نتوانم

همه شادی من زدیدن تست — جز بتو شاد بود نتوانم

بزبان حال‌دل همی گویم

گر همی دل‌ربود نتوانم

(۲٤۳ -)

روزی من آخر این دل و جان را خطر کنم

گستاخ وار بر سر کویش گذر کنم

لبّیك عاشقی بزنم در میان کوه

وز حال خویش عالمیان را خبر کنم

۱ــ ع : شفیع خود کرا آرم اگر خوانم وگر گویم ۲ ــ ع :کزین ناگفتنی از جان

جامه بدرّم از وی و دعوی خون کنم
شهری ازین خصومت زیر و زبر کنم
یا تاج وصل بر سر امید برنهم
یا مردوار سر بسر دار در کنم

(-۲٤٤)

ای مسلمانان ندانم چارهٔ دل چون کنم
یا مگر سودای عشق او ز سر بیرون کنم
عاشقی را دوست دارم عاشقان را دوست‌تر
صد هزاران دل برای عاشقی پر خون کنم
سوختم در عاشقی تا ساختم با عاشقان
عاجزم در کار خود یارب ندانم چون کنم
آتشی دارم درین دل گر شراری برزنم
آب دریاها بسوزم عالمی هامون کنم
آب دریاها بسوزد کوهها هامون شود
من ز دیده خون ببارم آبها افزون کنم
مسکن من در بیابان مونس من آهوان
هر کجا من نی‌زنم از خون دل جیحون کنم
گر شبی‌خود طوق گردد دست من در گردنش
طوق فرمان را چومه در گردن گردون کنم

(-۲٤٥)

بی‌تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم
چون تو[1] پیش من‌نباشی شادمانی چون کنم
هر زمان گویند دل در مهر دیگر یار بند
پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم

۱- تو

داشتی در بر مرا اکنون همان بر در زدی

چون زمن سیر آمدی رفتم گرانی چون کنم

گر بخوانی وربرانی برمنت فرمان رواست

گر بخوانی بنده باشم ور برانی چون کنم

هرشبی گویم که خون خود بریزم در فراق

باز گویم این جهان و آن جهانی چون کنم

بودم اندر وصل تو[1] صاحبقران روزگار

چون فراق آمد کنون صاحبقرانی چون کنم

هست آب زندگانی در لب شیرین تو

بی لب شیرین تو من زندگانی چون کنم

ساختم با عاشقان تا سوختم در عاشقی

پس کنون بی روی خوبت کامرانی چون کنم

طاقت یکساعته هجران نمیدارد دلم

بار قدر فراق و ماه دل؟ چون کنم

هم[2] قضای آسمانی از تو در هجرم فکند

دلبرا من دفع حکم آسمانی چون کنم

بر جهان وصل باری بنده را منشور ده[3]

تات بنمایم که من فرمان روانی چون کنم

من چو موسی مانده‌ام اندر غم دیدار تو

هیچ دانی تا علاج لن ترانی چون کنم

نیستم خضر پیمبر هست این مفخر مرا

چاره و درمان آب زندگانی چون کنم

مر مرا گوئی که پیران را ببند عاشقی

پیر گشتم در هوای نوجوانی چون کنم

---

١ — گر بخواند وصل تو ٢- تا ٣-دیدهٔ - نشور دیده

مر مرا گویند چشم از وی بیفکن خوش بزی
خاك در چشم سنائی من سنائی چون کنم

(۲۴۶ -)

تا کی ز تو من عذاب بینم — گر صلح کنی صواب بینم
شبگیر ز خواب سست خیزم — آن شب که ترابخواب بینم
یاد تو خورم بسا تکینی — جائی که شراب ناب بینم
امشب چه بود که حاضر آئی — تا من بشب آفتاب بینم
تا کی ز غم فراق رویت
جان ودل خود کباب بینم

(۲۴۷ -)

بی چهرهٔ تو جهان نبینم — یك چهره دگر چنان نبینم
هجران ترا و عشق ما را — تا حشر همی کران نبینم
مانندهٔ سرو بوستانی — من چون تو ببوستان نبینم
هر گه که همی سخن سرائی — بینم سخن و دهان نبینم
وانگاه که تو کمر ببندی — بینم کمر و میان نبینم
گویند مرا که بی وفائی — بینم خبر و عیان نبینم
کژدم بگزیده بر رخانت — کژدم بینم نشان نبینم
دیوانه یکی چو من نبینی
گرروی تو یکزمان نبینم

(۲۴۸ -)

ار خلد برین یاد کنم روی تو بینم
ور فتنه و دین یاد کنم موی تو بینم[1]
بر سیم و سمن وقف کنم جان و دل خویش
کان عارض سیمین سمن سای[2] تو بینم

۱- نسخهٔ خطی دیوان سنائی متعلق بآقای برهان آزاد ۲- کذافی الاصل

از دور بدان زلف چو چوگان بکنم دست
تا زلف تو چوگان و دلم گوی تو بینم

خواهم که نباشد گل و لاله بکف من
کان تازه گل لالهٔ خودروی[1] تو بینم

خواهم که بلا گردد بر گرد سر من
هر گه که من آن زلف بلاجوی تو بینم

چشمم همه‌دل گردد چون‌از تو کنم یاد
دل چشم کنم یکسره چون‌روی تو بینم

(-٢٤٩)

بی صحبت تو جهان نخواهم — بی خشنودیت جان نخواهم
گرجان وروان من بخواهی — یکدم زدنت امان[2] نخواهم
جان را بدهم بخدمت تو — من خدمت رایگان نخواهم
رضوان وبهشت وحورعین را — بی‌روی تو جاودان نخواهم
برمن تونشان خویش کردی — حقا که‌جزاین‌نشان‌نخواهم
بیگانه بود میان ما جان — بیگانه در این میان نخواهم
من عشق تو کردم آشکارا — عشق چو توئی نهان نخواهم
هر گه که مرا تو یار باشی — من یاری این و آن نخواهم
تو سودی و دیگران زیانند — تا سود بود زیان نخواهم

اکنون که مرا عیان یقین شد
زین پس بجز از عیان نخواهم

(-٢٥٠)

ای دو زلفت دراز و بالا هم — وی دو لعلت نهان و پیدا هم
شوخ تنها که خواند چشم‌ترا — چشم توشوخ هست ورعناهم
سغبهٔ[3] ✿ تو هزار نادان هست — چه عجب صد هزار دانا هم

---

١ - اصل : ولالهٔ خودروی ٢ - ع :زمان ٣ - بستهٔ - شیفتهٔ

✿ - سغبه(بالضم) یعنی شیفته‌و فریفته

بستهٔ تست طبع نـاگـویا[1] | من چه گویم زبان گویا هم
دُر دریا غـلام خندهٔ تست | ای‌شکر لب چه دُر ثریّا هم
کوه[2] آتش همیشه همره‌تست | کوه آتش مگو که دریا هم
ازقرینان نکوتری چون ماه | نه که چون آفتاب تنها هم

چند گوئی‌سنائی آنِ منست
با همه کس[3] پلاس و با ما هم

(-٢٥١)

ای بـرده بیك نظر ز راهـم | دریاب مرا که بس تباهم
من راه بدیگری ندانم | زیـرا که تـویـی همه پناهم
من عاشقم و گناهم این است | بـردار مـکن بـدین گناهم
چون دل ببری سفید باشد | گـر نیز کنی بجان سیاهم
بی عشق تو بی کلاه[4] بودم | در عشق تویی[5] سر و کلاهم
چـون ذرّه اگـر تنم بکاهد | یك ذرّه ز عشق تـو نکاهم
هـر گز نبود بگـاه و بیگه | جز خـاك درت قـرارگاهم

هر چند تو گوئی ای سنائی
هست از تو دریغ گرد راهم

(-٢٥٢)

ای برخسار کفر و ایمان هم | وی بگفتار درد و درمان هم
زلف پرتاب توچو قامت من | چنبر است ای‌نگاروچوگان‌هم
خیره ماند از لب تو بیجاده | بسر تو که لعل و مرجان هم
از رخ تو دلیل اثبات است | عـالم عقل را و برهان هم
در ره تو ز رنج کهسار است | بی کناره ز غم بیابان هم

---

١ — ناگفتی ، ناگویان ٢ - کوی ٣ — کژ ، کج ٤ — با کلاه ٥ — در عشق بود

برسر کوی‌عاشقی صبراست[1] ایستاده ذلیل و حیران هم
بردل وجان‌بنده‌حکم تراست ای شهنشاه حسن فرمان هم
چند گوئی که از تو بر گردم
با همه‌بازیست[2] و باجان هم

(-٢٥٣)

لبّیك زنان عشق مائیم احرام گرفته در وفائیم[3]
در کوی قلندری و تجرید[4] در کمزدن اوفتاده مائیم
جز روح طوافگه نداریم کز بادیهٔ هوا برآئیم
گر در خور خدمتت نباشیم سقائی راه را بشائیم
ما در غم تو توهم نگوئی[5] کاخر[6] تو کجا و ما کجائیم
بر ما غم تو چو آسیا گشت در صبر چو سنگ آسیائیم
آهسته که عاشقان عشقیم نرمك که غریبك شمائیم
ببریدن راه را چو بادیم افکندن سایه را همائیم
درعشق تو مردوار کوشیم
آخر نه سنائی و سنائیم

(-٢٥٤)

خورشید توئی و ذرّه مائیم بی‌روی تو روی کی نمائیم
تاکی بنقاب[7] و پرده یك ره از کوی[8] برآی تا برآئیم
چون‌توصنم‌وچوما[9]شمن‌نیست شهری و گلی✿ توئی ومائیم
آخر نه[10] زگلبن تو خاریم آخر نه ز باغ[11] تو گیائیم
گر دسته گل نیاید از ما هم هیزم دیگ را بشائیم
بادی داریم در سر ایراك در پیش سگ توخاك پائیم

١- ع: صبرم ٢- بازرفت ٣- در منائیم ٤- بتجرید ٥ - توآن نگوئی
٦ - آیا -آخر ٧- ع: زنقاب ٨ -ع : از کوه ٩- ع: چومن ١٠-ع: هرچند
١١- بباغ .
✿ گلی بالضم: روستائی ودهی (رشیدی)

آب رخ ما مبر ازیراك — با خاك در تو آشنائیم
از خاك دَرِ تو کی شکیبیم[1] — تا عاشق چشم و توتیائیم
یك روز نپرسی از ظریفی — کاخر تو کجا و ما کجائیم
زامد شد ما مکن گرانی — پندار[2] که در هوا هبائیم
بل✿ تا کف پای تو ببوسیم — انگار که مهر[3] لالکائیم✿
برف آب✿ همی دهی تومارا — ما از تو فقع همی گشائیم[4]
با سینهٔ چاك همچو گندم — گرد تو روان[5] چو آسیائیم
بر در زده‌ای چو حلقه ما را — ما رقص کنان که در سرائیم
وندر همه ده‌جوی نه ما را — ما لاف زنان که ده خدائیم[6]
از شیر فلك چه باك داریم — چون با سگ کویت آشنائیم
ماراسگ‌خویش‌خوان که‌تاما — گوئیم که شیر چرخ مائیم
پرسند ز ما[7] که اید گوئیم — ما هیچ کسان پادشائیم
تو برسر کار[8] خویش می‌باش — تا ماهله خود همی در آئیم[9]

کزعشق[10] توای‌نگار چنگی
اکنون نه سنائیم نائیم

(-۲۵۵)

مارا میفکنید که ما خود فتاده‌ایم[11]
در کار عشق تن ببلا در نهاده‌ایم[12]
آهستگی مجوی تو از ما و رای و هوش
کاکنون بشغل بیدلی اندر فتاده‌ایم

۱- ع: چون گریزم ۲- ع : انگار ۳- ع : نقش ۴- ع : فقاع می گشایم
۵ - دوان ۶- ع: نه‌ده‌خدائیم ۷- ع: پرسندزمن ۸ - ع: شغل ۹-ع: بی‌خنده‌ای
همی سرائیم - تا ما بکله همی درآئیم ۱۰- کزچنگ - ع : درجنگ ۱۱- ع : ما
اوفتاده‌ایم ۱۲- ببلاها نهاده‌ایم

✿ بل(بکسرباء) یعنی بهل وبگذار. حکیم سنائی راست: بل تاکف....(سروری)
✿ لالکا ولالك: کفش باشد. سنائی کوید: بل تاکف...(رشیدی)
✿ برف آب دادن‌کنایه ازسرد کردن وناامید ساختن (برهان)

ما بی دلیم و بیدل هرچه کند[1] رواست
دل را بیادگار بمعشوق داده‌ایم
از ما بهر حدیث بآزار چون کشد[2]
ما مردمان بی دل و بی مکر و ساده‌ایم[3]
خصمان ما اگر در خوبی ببسته‌اند
ما در وفاش[4] چندین درها[5] گشاده‌ایم
گر بد کنند با ما ما نیکوئی کنیم
زیرا که پاك نسبت و آزاده[6] زاده‌ایم

(۲۵۶ ـ غ)

دلبرا ما دل بچنگال بلا بسپرده‌ایم
رحم کن برما که‌بس‌جان خسته‌ودل مرده‌ایم[7]
ای بسا شب کز برای دیدن دیدار تو
از سر کوی تو برسرسنگ وسیلی[8] خورده‌ایم
بندگی کردیم و دیدیم ازتو ماپاداش خویش[9]
زرد رخساریم[10] و از جورت بجان آزرده‌ایم
ما عجب‌خواریم در چشم تو ای یار[11] عزیز
گوئی از روم و خزر نزدت اسیر[12] آورده‌ایم
از برای کشتن ما چند تازی اسب کین
کز جفایت مرده و دل درغمت پرورده‌ایم[13]

۱ـ ع: هزمان کند ۲ـ ع: حدیثی بآزار چون کنید ۳ـ ما عاشقان بی‌دل بی مکرساده‌ایم ٤ـ بهاش ٥ـ ع: دلها ٦ـ ع: آزاد ۷ـ دل برده‌ایم ، ودر بعضی‌از نسخ‌مطلع‌این‌غزل چنین است:

ای پسر تا در خط خط تو سر آورده‌ایم
داده دل از دست و در دست هوایت مرده‌ایم

۸ ـ ازسنگ کوی توبر سر زخم سنگی ۹ ـ ما این ناخوشی ۱۰ـ ازدرخاریم ۱۱ـ ای‌ماه ۱۲ ـگوئی آزردیم خواری رابرون ۱۳ ـ در خیال روی توما خود ز عشقت‌مرده‌ایم ـ درجمال روی...

تاتولاّ کرده‌ایم ازعاشقی در دوستیت[1]
چون سنائی از همه عالم تبرّا کرده‌ایم

(-۲۵۷)

از پی تو ز عدم ما بجهان آمده‌ایم — نز برای طرب و لهو و فغان آمده‌ایم
عشق نپذیرد هستی و پرستیدن نفس — ما ازین معنی بی‌نام و نشان آمده‌ایم
تا کی ازنسبت بی‌اصل همی لاف زنیم — کز غرور خودبی خود بزیان آمده‌ایم
مانده دربند زمانیم و زمان ما را نه — در مکانیم نه از بهر مکان آمده‌ایم
هر کسی راه ازین ره بقدم می‌سپرد
مادر اسپردن این راه بجان آمده‌ایم

در وصف پسر کلاه دوز گوید

(-۲۵۸)

ما کلاه خواجگی[2] اکنون ز سر[3] بنهاده‌ایم
تا که در بند کله دوزی اسیر افتاده‌ایم
صدسر ارزد هر کلاهی کوهمی دوزد ولیك[4]
ما بهای هر کله اکنون[5] سری بنهاده‌ایم
او کلاه عاشقان[6] اکنون همی دوزد چوشمع
ما ازآن چون شمع درپیشش بجان[7] استاده‌ایم
بندهٔ او از سر چشمیم همچون سوزنش
گرچه همچون سرووسوسن نزدعقل آزاده‌ایم
سینه چشم سوزن و تن تار ابریشم شده است
تا غلام آن بهشتی روی حورا زاده‌ایم
کار اوچون بیشتر با سوزن و ابریشم است
لاجرم ما از تن و دل هر دو را آماده‌ایم

۱- بردوستی ۲- سروری ۳- ع: از سر کنون ۴- چند ارزد هر کلاهی کو همی دوزد همی ۵- ع: کلاهی را ۶- عاشقی ۷- ع: بسر

از لب خویش و لب او در فراق و در وصال

چون چراغ و باغ هم با بادو هم با باده‌ایم

بر نتابد بار نازش دل همی از بهر آنك

دل همی گوید گر اوساده است ماهم ساده‌ایم

لعل پاش و دُر فشانیم از دو دریا و دوکان

تا اسیر آن دو لعل و آن دوتا[1] بیجاده‌ایم

ما ز خصمانش کی اندیشیم کاندر راه[2] او

خوان جان بنهاده و بانگ صلا در داده‌ایم

تا سنائی وار دربستیم دل در مهر او

مادوچشم اندرسنائی جز بکین نگشاده‌ایم[3]

(-۲۵۹)

تا ما بسر کوی تو آرام گرفتیم ، اندرصف دلسوختگان نام گرفتیم

در آتش تیمار تو تا سوخته گشتیم در کنج خرابات می‌خام[4] گرفتیم

از مدرسه و صومعه کردیم کناره در میکده و مصطبه آرام گرفتیم

خال و کله توصنما دانه ودامست ما در طلب دانه ره دام گرفتیم

یکچند بآسایش وصل توبهروقت از بادهٔ آسوده همی جام گرفتیم

امروز چواز صحبت ما گشت بریده

این نیز هم از صحبت[5] ایّام گرفتیم

(-۲۶۰)

چشم روشن بادمان[6] کز خود رهائی یافتیم

در مغاك خاك تیره روشنائی یافتیم

گرچه ما دور ازطمع بودیم یکچندی کنون

از قناعت پایگاه پادشائی یافتیم

۱- ع: دوتا لعل‌دوتا ۲- ع: تا درراه ۳- چون کمین بگشاده‌ایم ۴- می‌و جام ۵- محنت ۶- بادتان.

ما ازین باطل خوران آشنا بیگانه‌وار
پشت بر کردیم و با حق آشنائی یافتیم
هرگز از بار حسد خسته نگردد پشت ما[1]
کز قُلِ اللّه ُثم ذَرهُم مومیائی یافتیم
اوّل اندر نشأیِ اولی گرفتار آمدیم
آخر اندر نشأی آخری رهائی یافتیم
خاکپای کم زنان شد توتیای چشم ما
کار سرمان بود و آخر[2] کارپائی یافتیم
سر فرو بردیم تا بر سروران سرور شدیم
چاکری کردیم تا کار کیائی یافتیم
پارسایان هر زمان[3] ناپارسا خواندمان
ما از آن بر پارسایان پارسائی یافتیم
گر همی خواهی که باشی پادشا و پارسا
شو گدائی کن که ما این از گدائی یافتیم
ما گدایان را ز نادانی نکوهش چون کنی[4]
کاین سنا از سینهٔ پاك سنائی یافتیم

(-۲۶۱)

رو رو که دل از مهر تو بد عهد گسستیم
وز دام هوای تو بجستیم و برستیم
چونانکه تو از صحبت ما سیر شدستی
ما نیز هم از صحبت تو سیر شدستیم
از تف[5] دل و آتش عشقت برهیدیم
در سایهٔ دیوار صبوری بنشستیم

۱- دست ما ۲- کارسر بودیم و اکنون ۳- بر زبان - سرزنان ۴- تا گدایان را زنادانی نکوهش چون کنم. ف: چون کنیم ۵- ازتف ودم آتش عشق تو نرستیم ، نترسیم

ور زانکه تو دل بردی ما نیز نبردیم[1]
ور زانگه تو نگشادی ما نیز ببستیم
از عشوهٔ عشق تو بجستیم یکی دم
وز خار خمار تو همه ساله چو مستیم
شبهای فراق تو ندیدیم[2] نهایت
از روز وصال تو مگر باد بدستیم
گر صبح[3] ظفر یابیم ای مایهٔ شادی
در خواب خیال تو بجز آن نپرستیم
چونانکه تو ببریدی ما نیز بریدیم[4]
چونانکه تو بشکستی ما نیز شکستیم
زین بیش نخواهم که کنی یاد سنائی
با مات چکار است چنانیم که هستیم

(- ٢٦٢)

سر بر خط عاشقی نهادیم — در محنت و رنج اوفتادیم
تن را ببلا و غم سپردیم — دل را بامید عشق دادیم
یکچند چو مرغ در هوایت — طیران کردیم و پر گشادیم
چندین (که) توان جفاهمی کن — چون دل بجفاء تو نهادیم
غمخواره شدیم در ره عشق — وز خوردن غم همیشه شادیم
قصه چکنم[5] که در ره عشق — با محنت و غم جنابه زادیم[6]
در حضرت عشق خوبرویان — بر تارك سر بایستادیم

می داد خوهد[7] سنائی از عشق
از[8] جستن این حدیث بادیم

١- برفتیم ٢- فراقت چوندیداست ٣- هیچ ٤- چندانکه توبردی دلمانیز ببردیم
٥- چکند، چکنی ٦- باخصم درآستانه زادیم ٧- می داد خواهد - بی درد چو بد
٨- ع: در

(۲۶۳ -)

ما فوطه و فوطه پوش دیدیم | تسبیح مرائیان شنیدیم
بر مسند زاهدان گذشتیم | در عالم عالمان دویدیم
هم ساکن خانقاه بودیم | هم خرقهٔ صوفیان دریدیم
هم محنت قال و قیل بردیم | هم شربت طلیسان چشیدیم
از این‌همه جز نشاط بازار | رنگی بحقیقتی ندیدیم
بگزیدیم یاری از خرابات | با او بمراد آرمیدیم
دل بر غم روی او فکندیم | سر بر خط رای او کشیدیم

او نیست کسی و ما نه بس کس
زین روی بیکدگر سریدیم

(۲۶۴-)

نه[۱] سیم نه دل نه یار داریم | پس ما بجهان چه‌کار داریم
غفلت زدگان پر غروریم | خجلت زدگان روزگاریم
ایدل‌تو زسیم و زر چه گوئی | ما جمله ز بهر یار داریم
از دست بداده دستهٔ گل | در پای هزار خار داریم
هل✡ تا نفسی بهم برآریم | چون[۲] عمر عزیزخوار داریم

اندر بنه صد شتر[۳] بدیدیم
اکنون غم یك مهار[٤] داریم

(۲۶۵-غ)

آمد گه آنکه ساغر آریم | آواز چو عاشقان برآریم
بر[٥] پشت[٦] چمن‌سمن[۷] برآمد | ما روی بر آن سمنبر آریم[۸]
در باغ چو بنگریم رویش[۹] | جانها بنثار بتگر آریم
اندر ره عاشقی[۱۰] ز باده[۱۱] | گردازسر لاف[۱۲] خودبرآریم

---

۱ - نی ۲- کز ۳- سفر ٤- بهار ٥- چون ٦- ع : گرد ۷- شمن
۸ - ع:سمن برآریم ۹ - ع: چوروی بت بدیدم ۱۰ - عاشقان ۱۱- ع: بباده
۱۲-ع: دل‌لاف

✡ هل بکسر بمعنی بگذار گویند بهل یعنی بگذار (رشیدی)

با همّت خودبعون دردی[1] — از عالم عشق پر بر آریم[2]
یکمرد صلاح را مگر ما — در ره روش قلندر آریم
چون مرکب عاشقی بمعنی — اندر صف کمزنان[3] در آریم
گرجان‌جهان[4] وجان‌ببازیم[5] — سرپوش زمانه در سر آریم

درخاك بسیط چون‌سنائی
نعت فلك مدّور آریم

(-٢٦٦)

ما عاشق روی آن نگاریم — زان خسته و زار و دلفکاریم
همواره ببند[6] او اسیریم — پیوسته[7] بدام او شکاریم
اودلبر خوب‌خوب‌خوب است — ما عاشق زار زار زاریم
ترسم که جهان خراب گردد — ازدیده[8] سرشك از آن نباریم
از فتنهٔ زلف مشکبارش — در زیر هزار گونه باریم
از غمزهٔ چشم پر خمارش — گوئی که همیشه در خماریم
آخر بنگوئی ای نگارین — کاندر هوس تو بر چه کاریم
گردست تونیست بر سرما — ماخود سر این جهان نداریم
ما را بجفای خود میازار — کازردهٔ جور روزگاریم
چون تو بجمال بی‌مثالی[9] — ما بی‌تو بدل بدل نداریم
خاك قدمت اگر بیابیم — در دیده بجای سرمه داریم[10]

ما را بجهان مباد شادی
گر ما غم تو بغم شماریم

(-٢٦٧)

خیز تا می‌خوریم و غم نخوریم — وانده روز نامده نبریم
تا توانیم کرد با همه کس — راد مردی و مردمی سپریم

---

١ - دروی ٢- ع: ازعالم عقل‌بر تر آریم ٣- ع: عاشقان ٤- ف: جام‌جهان ع: جان وجهان ٥- ع: دین ببازیم ٦- ع: پیوسته‌بچنگ ٧- ع: همواره ٨- ع: دردیده ٩- ع: بی‌همالی ١٠- ع: سرمه مالیم

قصد آزار دوستان نکنیم
پردهٔ راز[1] دشمنان ندریم

نشنویم آنچه ناشنودنیست
زانچه ناگفتنی است درگذریم

ما که خواهیم جست عیب کسان
عیب‌خود برخودی همی[2] شمریم

ایکه گفتی که عاقبت بنگر
ما نه مردان عاقبت نگریم

بندهٔ نیکوان لاله رخیم
عاشق دلبران سیمبریم

شب نباشیم جز بمصطبه‌ها
روز هرسو بگلختی دگریم

میکشان و مقامران دغا[3]
همه از ما به اند و ما بتریم

پاکبازان هر دو عالم را
بگه باختن[4] بجو نخریم

دوستدار نگار و سرخ مییم
دشمن آل[5] مادر و پدریم

پدران را خدای مزد دهاد
نه‌چوما کس که‌ناخلف‌پسریم

(-٢٦٨)

مهتر خوبان که ما از دل مر او را چاکریم
گر بما در ننگرد ما جز بدو در ننگریم

دل بیاراید بتن در چون حدیث او کنیم
جان نیاساید بدل در چون بدو در ننگریم

بی دلی در راه او گر مایهٔ نیک اختریست
حبّذا روزی که ما در عشق او نیک اختریم

گر براند مان غلامیم ار بخواند مان رهی
گر زند مان بنده‌ایم ور نوازد چاکریم

(-٢٦٩)

خیز تا دامن ز چرخ هفتمین برتر کشیم
هفت کشور را بدور ساغری اندر کشیم[6]

۱- پرده ازراز ۲- عیب خود را چرابخود. عیب‌خود برخودی خود ۳- زعنا
٤- تاختن ٥- مال ٦- ع: بیک ساغرپرازمی درکشیم

هفت گردون مختصر باشد بپیش[1] مردعشق

شایدار[2] دامن زکون مختصر بر تر کشیم

نفس ما خصمی عظیم اندر نهاد راه ماست[3]

غزو اکبر باشد ار در روی[4] اوخنجر کشیم

پای ما در دام عشق خوبرویـان بسته شد

زین قبل درد و بلای عاشقی[5] بـرسر کشیم

قصر قیصر وان کسری گر نباشد گومباش

ما بمردی[6] حلقه در گوش دوصدقیصر کشیم

گر نشیند گرد کوی[7] دوست بر رخسار ما

خط عزل ازجان ودل برمشك وبرعنبر کشیم

این همه تر دامنان را خشك بادا دست و پا

خیز تا خط فنا گرد سنائی در[8] کشیم

در کلاه او اگر پشمی است آتش در زنیم

عقل وهوش خویشتن یکدم بمستی در کشیم

(۲۷۰- غ)

ما قـدّ ترا بنده تـر از سرو روانیم

ما خدّ ترا سغبه تر از عقل و روانیم[9]

بی روی تو لب خشك تر از پیکر تیریم

با موی تو دل تیره تر از نقش کمانیم

بیرون زرخ[10] و زلف تو ما قبله ندانیم[11]

بیش از لقب و نام تو توحید نخوانیم

۱ـ ع: بنزد ۲ ـ ع: خیزتا ۳ـ ع : نفس خصمی می‌نماید درنهاد راه عشق
٤ ـ ع: آنکه‌اندر روی ۵ـ ع: عاشقان ٦ـ پایمردی ۷ـ ع: روی ۸ـ ع: فنا براوج خشك وتر ۹ـ ع: شیفه‌تر ازسر ونوائیم ـ شیفته ازجان وروانیم ۱۰ـ باروز ورخ ۱۱ـ نداریم

در ره روش عقل تو ما کهتر عقلیم
وز پرورش لفظ تو ما مهتر جانیم
از تقویت جزع تو خردیم[1] و بزرگیم
وز تربیت عقل تو پیریم و جوانیم
در کوی امید تو واندر[2] ره ایمان
از نیستی و هستی بر بسته میانیم
یکبار بر انداز نقاب از رخ رنگین
تا دل بتو بخشیم و خرد[3] بر تو فشانیم
ور نیز درین پرده[4] جمال تو ببینیم
شاید که بر امّید تو این مایه[5] توانیم
گر ز آتش عشق تو چو شمع از ره تحقیق
سوزیم همی خوش خوش تا هیچ نمانیم
تا از رخ چون روز تو بی واسطهٔ کسب
چون ماه ز خورشید فلك مایه[6] ستانیم
مارا غرض ازخدمت تو جزلب تو نیست
نه در پی جانیم نه در بند جهانیم
شاید که شب و روز همه مدح تو گوئیم
در نامهٔ اقبال همه نام تو خوانیم
زان باده که خواجه از کف اقبال تو خورده است
در ده تو سنائی را چون کشتهٔ آنیم
فرخنده حکیمی که در اقلیم سنائی[7]
بگذشت[8] زاندازه خوبی[9] وندانیم[10]

۱- ف: شادیم ۲- چومادر - چولادر - چوتودر ۳- ع: تا چون توببینم خرد - تاروی توبینیم وخرد ۴-حال ۵- توآن قدر-این پایه ۶- سایه ۷- ستانی ۸- نگذشته ۹- چونی ۱۰- ع: چه دانیم.

(۲۷۱-)

گرچه از جمع بی نیازانیم عاشق عشق و عشقبازانیم

منصف منصف خراباتیم کعبهٔ کعبتین بازانیم

گاه سوزان در آتش عشقیم گاه از سوز رود سازانیم

همچو مرغ ازقفس شکسته شدیم همچو شمع از هوس گدازانیم

گرچه کبکیم در ممالك خویش مانده در جستجوی بازانیم

مرغزار وصال یافته‌ایم چون سنائی درو گرازانیم

زاهدا خیز و در نماز آویز زانکه ما خاك بی نیازانیم

گر توازطوع وطاعه‌می‌نازی

ماهمیشه زشوق نازانیم

(۲۷۲-)

ما همه راه لب آن دلبر یغما زنیم

شکّر او را ببوسه هر شبی یغما زنیم

هم توان از دو لبش شکّر زدن یغما ولیك

هر شبی راه لب آن دلبر یغما زنیم

ماچو وامق‌اوچوعذرا ماچورامین اوچوویس

رطل زیبد در چنین حالی اگر صهبا زنیم

شخص‌رامین وار هرشب در بَرِ ویس‌افکنیم

بوسه وامق وار هردم بر لب عذرا زنیم

بر بخفتن گاه صحبت در بَرِ ما . افکند

لب ببوسه گاه عشرت برلب اوما زنیم

خوش بدست امروز ودی با آن نگارین عیش‌ما

خوشتر از امروز و دی فرا وپس‌فردا زنیم

گر وصال او بجور از ما ستاند روزگار

دست در عدل غیاث‌الدین والدنیا زنیم

(۲۷۳-)

اوچنان داندکه ما در عشق او کمتر زنیم
یا دوچنگک از جور او در دامن دیگر زنیم
هر زمان ما را دلی کی باشد و جانی دگر
تا بعشق بی وفائی دیگر آتش در زنیم
تا کی از نادیدنش ما دیده‌ها پرخون کنیم
تا کی از هجران او ما دستها بر سر زنیم
گاه آن آمد که بر ما باد سلوت بر جهد[1]
وقت آن آمد که مابا رود و رامشگر زنیم
گر فلك در عهد او با ما نسازد گو مساز
ما بیکدم[2] آتش اندر چرخ وبرچنبر[3] زنیم
گه ز رخسار بتان برلاله و گل می خوریم[4]
گه ز زلف دلبران با مشك و با عنبر زنیم
پشتمان ازغم کمان شد از قدش[5] تیری کنیم
باده پیمائیم از خم بر خم دیگر[6] زنیم

(۲۷٤-)

خیز یارا تا بمیخانه زمانی کم زنیم
وز نهیب تهمت می ما زمانی دم زنیم
هست گردیم از جفا وپست گردیم از وفا
هست گردیم از فنا آتش در این عالم زنیم
دل ببرّیم از نفاق و نام گیریم از وفـاق
دست هستی در میان دوستی محکم زنیم
گر وصال بی تکلّف کام ما را بر دهد
ما کمال خـویشتن را در کماهی کـم زنیم

---

۱ - جلوت برجهد -ع: عادت برزند ۲- ع: ما بیك ورد ۳- در چنبر ٤- ع. برخوریم ٥ - ع: ازقدح ٦- ع. وزخمی برغم ودلبر- درغم دلبر.

تهمت ناچیز تا کی هان از این روی نفاق

راستی با راستی تا کی خم اندر خم زنیم

آدم اندر تهمت خود نیك بخت آمد ز اصل

با دروغی چند تا کی لاف این آدم زنیم

(-۲۷۵)

ای بی‌وفا ای پاسبان آشوب کم کن یکزمان

چندین چرا داری فغان ای بی‌وفا ای پاسبان

گر خود نخسبی یکزمان ای کافر نامهربان

افتاد کار من بجان ای بی‌وفا ای پاسبان

همراه عاشق گشته‌ای یا عاشق‌سر گشته‌ای

هم یار دیرین گشته‌ای ای بی‌وفا ای پاسبان

از بانگ های‌وهوی تو کمتر شدم در کوی تو

گشت این تنم چون موی تو ای بی‌وفا ای پاسبان

آرام گیر و کم خروش آخر بخون ما مکوش

درخون دل ما را مجوش ای بی‌وفا ای پاسبان

آخر نه من زار توام در درد بسیار[1] توام

زار و گرفتار توام ای بی وفا ای پاسبان

خاك درت را بنده‌ام دایم ترا جوینده‌ام

هستم بدین تا زنده‌ام ای بی وفا ای پاسبان

برما چنین پستی مکن تندی و بد مستی مکن

جور و زبردستی مکن ای بی‌وفا ای پاسبان

زان قد علم نالم همی در خون دل پالم همی

از او بدین حالم همی ای بی‌وفا ای پاسبان

از توسنائی خسته‌شد درد دلش پیوسته‌شد

برجان او این بسته‌شد ای بی‌وفا ای پاسبان

۱- دمساز

(۲۷۶-)

ای سنگدل ای پاسبان[1] کمتر کن این بانگ و فغان
تا خواب مانم[2] یکزمان ای سنگدل ای پاسبان
هردم[3] خروشانم چو تو گردان و گریانم چو تو
با داغ هجرانم چو تو[4] ای سنگدل ای پاسبان
آواز کم کن ساعتی بر چشم من[5] کن رحمتی
بر جان من[6] نه منتی ای سنگدل ای پاسبان
آخر هم آواز توام با داغ دمساز توام
آخر نه همراز توام ای سنگدل ای پاسبان
از یار فردم در سفر با باد سردم در سفر
با داغ و دردم در سفر ای سنگدل ای پاسبان
گرچه ز غم سر گشته‌ام بی زور و بی زر گشته‌ام
آخر نه کافر گشته‌ام ای سنگدل ای پاسبان
معشوق خود را بنده‌ام در عالمش جوینده‌ام
هستم برین تا زنده‌ام ای سنگدل ای پاسبان
از من ستانی رشوتی تامن بباشم[7] ساعتی
نزدیك حورا صورتی ای سنگدل ای پاسبان
من روز وشب گریان‌ترم وز عشق باافغان‌ترم
در درد تو حیران ترم ای سنگدل ای پاسبان

(۲۷۷-)

باز ماندم در بلائی الغیاث ای دوستان
از هوای[8] بیوفائی[9] الغیاث ای دوستان
باز آتش در زد اندر جانم و آبم[10] ببرد
باد دستی خاکپائی الغیاث ای دوستان

۱- ع: ای ساربان ۲- یابم ۳- ع: هرشب ۴- ع: زتو ۵- چشم ما ۶- ع: برعقل من ۷- ع: بامن نباشی ۸- ع: درهوای ۹- آفتابی ۱۰- ع: جان و آبی

باز دیگر پاره چون سنگین دلان برساختم[1]

از بت چونین[2] جدائی الغیاث ای‌دوستان

باز ناگه بوالعجب وارم پس چادر[3] نشاند

آفتابـی را هبائـی[4] الغیاث ای‌دوستان

باده‌خواران[5] بازرخ دارند زی‌صحرا ونیست

در همه صحرا گیائی الغیاث ای‌دوستان

بنگه هـادوریان را مانـد این دل[6] کز طمع

هردمش بینم[7] بجائی الغیاث ای‌دوستان

جادوی فرعونیان در جنبش آمد باز ونیست

در کف موسی عصائی الغیاث ای‌دوستلن

خواهد[8] اندردی‌همی[9] ازشاخ‌خشك‌ومرغ گنك

هرزمان برگ‌و[10] نوائی الغیاث ای‌دوستان

دیدهٔ روشن جز از من در همه‌عالم[11] که داد

در بهای تـوتیائی الغیاث ای‌دوستان

ازبرای انس‌جان[12] انس‌وجان ای‌سرفراز[13]

مر سنائی را چو نائی الغیاث ای‌دوستان

(-۲۷۸)

از عشق تو نه بخوشم ایجان کز نیش تواست نوشم ایجان

گوئی کی بپوش عشقم از خلق عشق تو چگونه پوشم ایجان

والله کـه شدست در سر تـو سرمایهٔ عقل[14] و هوشم ایجان

---

۱ - ع: برخاستیم ۲- ازبت‌چینی ۳- ع : بوالعجب‌وار از پس - از پس‌آتش ۴- وثاقی، هوائی ۵- ع: سبزه خواران ۶- ع: ها دوریان زان ماندای دل - پیکها هاروتیان را ماند این دل ۷- ع : بینی ۸ - ع : جوید ۹ - زنو ۱۰ - ازنو ۱۱ - ع:درهمه عالم جزازمن دیدهٔ روشن ۱۲- جانی ۱۳- ع : را کرد باز - راکرد یاد - ای‌سرور ناز ۱۴- درنسخهٔ ع: عقلم

با خوی بدت چه سازم ای‌دوست	با چرخ فلک‌چه کوشم ایجان
آگاه نه‌ای کز ابر هجرت	چون رعدهمی خروشم ایجان
زرّاق بتی و چون سنائی
زر ق تو بجان بپوشم ایجان

(۲۷۹ --)

سنائی‌را یکی برهان زننگ و نام جان ای جان
ز عشق دانهٔ دو جهان[۱] میان دام جان ای‌جان
که گر گرداب[۲] عشق تو ز رغم آتش حسرت
چوحلقهٔ[۳] چشم‌شد غرقه بزیردام جان ای‌جان
مکن در قبهٔ زنگار[٤] اوصاف حـروف او را
چوعشق‌عافیت‌پخته چو کارم[٥] خام جان ای‌جان
بقهر از دست او بستان حروف کلك صورت را
بلطف از لوح او بستر تمامی نام جان ای‌جان
چو روی‌خویش خرّم کن‌یکی بستان‌طبع ای‌بت
چوزلف خویش درهم زن‌همه ایّام جان ای‌جان
ببین در کوی کفر ودین بمهر وددد دل بنشست[٦]
هزاران آه خون[۷] آلود زیر کام جان ای‌جان
مرا گوئی قناعت کن ز جوش[۸] یکجهان رعنا
ببوی نون شهوانی بـرنگ لام جان ای‌جان
کسی کو عاشق تو بود بگو آخر که تا چکند
سماع وحی ونقل عقل[۹]وخمرخام جان ای‌جان
مگر توزین[۱۰] همه‌خوبان که پیدا اندوناپیدا
دراین مردودهٔ[۱۱]ویران نیابم کام جان ای‌جان

۱- ع: درشد ۲- ع: در آب ۳- ع: حلق ٤- ع: انکار ٥- ع: کار ٦- ف: خود را - پیشت ۷- ع: دردخون ۸- ع: توچون این ۹- ع: وعقل ۱۰- ع: توئی توزین ۱۱- ع: هردوده

(٢٨٠-)

قومی که بافلاس گراید دل ایشان
جز کوی حقیقت نبود منزل ایشان
وقتی که شود کار برایشان همه مشکل
جزباده بگو حل که کند مشکل ایشان
گرچند قدیمست خلاف گل و آتش
با آتش عشق است موافق گل ایشان
با قافلهٔ مفلسی و مرحلهٔ عشق
جز بار ملامت نکشد محمل ایشان
پیدا ز صفاتست و نهانست معانی
در نفس عزیز و نفس مقبل ایشان
جز تربیت وتمشیت وصدق وصفانیست
پیرایهٔ سرمایه جان و دل ایشان

(٢٨١-)

جوانی کردم اندر کار جانان — که هست اندر دلم بازار جانان
چو شکّر میگدازم ز آب دیده — ز شوق لعل شکّربار جانان
ز من برد اندك اندك زندگانی — خلاف وعدهٔ بسیار جانان
فغان ای مردمان فریاد فریاد — ز شوق دیدن و گفتار[۱] جانان
بمن بر تلخ دارد عیش شیرین — زبان‌چرب خوش گفتار جانان
از آن‌دو نرگس خونخوار جانان — ز چشم مست ناهشیار جانان
فغان زان‌سنبل سیراب[۲] مشگین — دمیده بر رخ گلنار جانان
همه‌شب زار گریم تا[۳] سحرگاه — همی بوسم درو دیوار جانان
چومجنونم دوان در عشق لیلی — همی جویم بجان آثار جانان

۱- ع: ازآن دونرگس‌خونخوار- زشوق لعل شکربار ۲- ع: وزان‌زلف ۳- ع: زارو گریان.

ستاره بر من مسکین بگرید | اگر گوید بدو اسرار جانان
ازین شهرم ولیکن چون غریبان | بمانده[1] در غم و تیمار جانان

ولیکن تا روان دارم ندارم
من مسکین سر آزار جانان

(۲۸۲ ـ)

ز دست مکر و زدستان[2] جانان | نمی دانم سرو سامان جانان
ز بس کان شوخ داند پای بازی | شدم سر گشته وحیران جانان
گشاد ازچشم من صدچشمهٔ خون | دوبند زلف مشك افشان جانان
اگرچه خود ندارد با رهی دل[3] | هزاران جان فدای جان جانان
چو زلف او رخ من پرشکن باد | اگر من بشکنم پیمان جانان
نبیند روز عمر من دگر مرگ | اگر باشم شبی مهمان جانان
سنائی تا سما گردان بود هست | همیشه در خط فرمان جانان[4]

بود[5] همواره از بهر تفاخر
غلام و چاکر ودربان جان

(۲۸۳ ـ غ)

همه جانست سرتا پای جانان | ازآن جزجان نشاید جای جانان
بآب روی وخون دل توان ریخت | برای چون توجان سودای جانان
خرد داند که وصف او نداند | ازیرا نیست هم بالای جانان
چه جای دعوی سرد است درباغ | چه خواهد وصف سرتاپای جانان
نیاید کس بآب[6] چشمهٔ خضر | جز اندر نوش عیسی[7] زای جانان

۱ـ ع: بماندم ۲ـ ع: زدست چشم پردستان ۳ـ رادمردی ٤ـ دوبیت ذیل در نسخهٔ ع افزوده شده که چون احتمال می‌رفت نسخه بدل ابیات متن باشد در حاشیه گذاشته شد.

توجانانی خطا گفتم که بیشی | که هستی نزدمن خودجان جانان
سنائی تا سنائی چاکر تست | سما همچون سنا فرمان جانان

۵ ـ ع: بوم ۶ـ زآب ۷ـ چوآید نوش عیش نای.

ندیدی دین کفر آمیز بنگر | شکن در زلف جانفرسای جانان

همی کشف خردمندان کشف‌وار | سر اندر خود[1] کشد یارای جانان

سنائی نیست با جان زنده لیکن

ز جانان است او گویای[2] جانان

(٢٨٤ - غ)

تخم بد کردن[3] نباید کاشتن | پشت بر عاشق نباید داشتن

ایصنم ار[4] تو بخواهی بنده را | زین سپس دانی نکوتر داشتن

چندازین آیات نخوت خواندن | چند ازین‌رایات عجب افراشتن

نقش کین باید ز سینه محو کرد | صورت مهر و وفا بنگاشتن

چند ازین شاخ وفاها سوختن | چند ازین تخم جفاها کاشتن

خوب نبود بر چو من بیچاره‌ای | لشکر جور و جفا بگماشتن

زشت باشد باچومن[5] درمانده‌ای | شرط و رسم مردمی نگذاشتن

در صف رندان و قلّاشان خویش[6]

کمترین کس بایدم پنداشتن

(٢٨٥-غ)

نی نی به ازین باید با دوست وفا کردن

ورنه[7] کم ازین باید آهنگ جفا کردن

یا زشت بود گوئی در کیش[8] نکو رویان

یك عهد بسر بردن یك قول[9] وفا کردن

هم گفتن و هم کردن از سوختگان آید

نه از[10] چه شما خامان ناگفتن و ناکردن

باور نکنم قولت زیرا که ترا در دل

یك بادیه ره فرقست[11] از گفتن وتا کردن[12]

١- خس ٢- چون سرپای ٣- ع: بدعهدی ٤- ع: کر ٥- ع: برچوما
٦- درطویلهٔعاشقان خویشتن ٧- یانی ٨- کاریست عجب کوئی اوراز - یازشت بود کویا
در راه ٩- شرط ١٠- بازاز ١١- یك‌باره ره‌تنگ‌است ١٢- ع: از گفتن و نا کفتن؛

خاصل نبود[1] کس را از عشق تو در دنیا

جز نامه سیه کردن[2] جز عمر هبا کردن

خود یاد ندارد کس از زلف تو و چشمت

یك تار[3] عطا دادن یك تیر خطا کردن

از بوالطعمی تا کی بوسی برهی دادن

وز بوالعجبی تا کی گوشی بریا کردن

تا چند بطرّاری[4] ما را بزبان و دل

یکباره بلی گفتن صد[5] باره بلا کردن

تا چند بچالاکی ما را بقبول و رد

یك ماه رهی خواندن یکسال رها کردن

گر فوت شود روزی بد عهدی یك روزه

واجب شمری او را چون فرض قضا کردن

گر بوسه‌ای اندیشم بر خاك سر کویت

صد شهر طمع داری در وقت بها کردن

درمجمع بت رویان[6] تو بوسه دریغی خود

یا رسم بتان نبود از[7] بوسه سخا کردن

یا خوب نباید شد تا کس نشود فتنه[8]

ور نه چو شدی باری خوبی بسزا کردن

یا فتنه[9] نباید شد تاهم تو رهی هم ما[10]

ورنه چو شدی جانا این قاعده نا کردن

هر لحظه یکی دون را صد طال بقا گوئی

زیشان چه بکف داری زین طال بقا کردن

۱- نشود ۲- گشتن ۳- یکباره ۴- بعیاری ۵- ده ۶- مهرویان ۷- یارب بجهان نبود در ۸- یاخوب نباید شد تاهم تورهی هم‌ما ۹- قبله ۱۰- تاکس نشودفتنه .

چون هست سنائی را اقبال و سنا از تو

واجب نبود او[1] را مهجور سنا[2] کردن

بااین ادب وحرمت حقا که روا نبود

سودای شماپختن صفرای شما کردن

(۲۸۶-)

چیست آن زلف بر آن روی پریشان کردن

طرف گلزار بزیر[3] کله پنهان کردن

زلف را شانه زدی باز[4] چه رسم آوردی

کفر در هم شده را پردهٔ ایمان کردن

ای گل باغ آلهی زکه آموختهای

دیدهها را بدو رخسار گلستان کردن

خاك دردیدهٔ خورشید زدن تا کی ازین

دامن شب را از روز گریبان کردن

(۲۸۷-غ)

جانا ز لب آموز کنون بنده خریدن

کز زلف بیاموختهای پرده دریدن

فریادرس او را[5] که بدام تو در افتاد

یا نیست ترا مذهب فریاد رسیدن[6]

ما صبر گزیدیم بدام تو که در دام

بیچاره شکاری خبه[7] گردد ز طپیدن[8]

اکنونکه رضای توباندوه[9] توجفت است[10]

اندوه تو ما را چوشکر شد بچشیدن[11]

۱- نکند او ۲- ثنا ۳- دو گل‌رازیر ۴- زدای‌ماه ۵- آنرا ۶-ع : شنیدن
۷- خفه ۸- ع: زلمیدن ۹- ع: بر اندوه ۱۰- دراندوه توخفت‌است ۱۱- بمکیدن .

از بیم[۱] بیکبار همی خورد نیارم[۲]
زیرا که شکر هیچ نماند ز مزیدن

ما رخت غریبانه زکوی[۳] تو کشیدیم
ماندیم بتو آن همه کشّی و چمیدن[٤]

رفتیم بیاد تو سوی خانه و بردیم[٥]
خاك سر کویت ز پی سرمه کشیدن

در[٦] حسرت آن دانهٔ نار تو دل ما
حقّا که چو نار است بهنگام کفیدن

یاد آیدت آن آمدن ما بسر کوی
دزدیده در آن[۷] دیدهٔ شوخت[۸] نگریدن

ای راحت آن باد که از نزد تو آید[۹]
پیغام[۱۰] تو آرد برما وقت بزیدن[۱۱]

وان طیره گری کردن و در راه نشستن
وان سنگدلی کردن ودر حجره[۱۲] دویدن

ما را غرض از عشق تو ای ماه رخت بود
خود چیست شمن‌را غرض ازبت گرویدن

مارا فلك ازدیده همی خواست جدا کرد
برخیره‌نبود[۱۳] آن دوسه شب چشم پریدن

زین روی که‌برخاك سگ[۱٤] کوی‌توخسبد
مولای سگ[۱٤] کوی توام وقت گزیدن

زنهار کیانند[۱٥] بزیر خم زلفت
زنهار بهش باش گه زلف بریدن

۱- ع: زین بیم ۲-ع: نیارم - نیابیم ۳- ع:زشهر ٤- تاکی‌زچمیدن - کشی زخمیدن ٥ - ع:رفتیم وبیادتوسوی‌غربت بردیم ٦- ع: از ۷-ع: بدان ۸- سوخته خرمن ۹-ع: ای‌شادی‌بادی که بنزد توبدارد - که ازبهرتو آید ۱۰- دشنام ۱۱- ع: وزیدن - پریدن ۱۲- ع:درخانه ۱۳-ع: برخردنبود - برخیره نبد ۱٤-ع: سر ۱٥- ع :یکانند

پیش و برما ز آرزوی چشم چو آهوت
چون پشت پلنگ است ز خونابه چکیدن
بشنو سخن ما ز حریفان بظریفی[1]
کازرد سخن بنده سنائی بشنیدن
آرامش ورامش همه در صحبت خلقست
ای آهوک[2] از سر بنه این خوی رمیدن
کوهی است غم عشق تو موئیست تن من[3]
هرگز نتوان کوه بیك موی کشیدن
ما بندگی خویش نمودیم ولیکن
خوی بد تو بنده ندانست خریدن

(۲۸۸-)

ای براه عشق خوبان گام بر می‌خوار زن
نور معنی را ز دعوی در میان زنّار زن
بر سر کوی خرابات از تن معشوق مست
صد هزاران بوسه بر خاك در خمّار زن
قیل و قال لایجوز از کوی دل بیرون گذار
بردر همّت ز هستی پس قوی مسمار زن
تا توئی با تو نیائی خویشتن رنجه مدار
بر در نادیده معنی خیمهٔ اسرار زن
نوش شهد از پیش آن در زهر قاتل بار کن
طمع از روی حقیقت بیش زهر مار زن
چون بنا محرم رسی بدروز و کافر رنگ باش
بر طراز رنگ ظاهر نام را طرّار زن

---

۱ - غ زحریفي وظریفي ۲ - ع : آهویك ۳ - مویست مرا این من و کوهست غم تو ،

(٢٨٩-)

ای سنائی در ره ایمان قدم هشیار زن

در مسلمانی قدم با مرد دعوی دار زن

ورتو از اخلاص خواهی تاچو زرخالص شوی

دیدهٔ اخلاص را چون طوق[1] بر زنّار زن

پی ز قلّاشی فرو نه فرد گرد از عین ذات

آتش قلّاشی اندر ننگ و نام و عار زن

درد سوز سینه را وقت سحر بنشان ز درد

وز پی دردی قدم با مرد دردی خوار زن

عالم سفلی که او جز مرکز پرگار نیست

چون درین کوی آمدی توپای برپرگار زن

خانهٔ خمّار اگر شد کعبه پیش چشم تو

لاف از لبّیك او در خانهٔ خمّار زن

ورت ملك و ملك باید پای در تحقیق نه

ورت جان و مال باید دست در[3] اسرار زن

ورنخواهی تاچو فرعون‌لعین گردی توخوار

پس چو ابراهیم پیغمبر قدم در نار زن

(٢٩٠-)

ای برادر در ره معنی[4] قدم هشیار زن

در صف آزادگان چون دم زنی بیدار زن

شو خرد را جسم ساز و عقل رعنا را بسوز

تیغ محو اندر سرای[5] نفس استکبار زن

گردن اندر راه معنی چند گه افراشتی

تیغ معنی را کنون برحلق دعوی‌دار زن

١- طرف ٢- بقلاشي ٣- ورت جاه وجاه باید دیده ٤- مردی ٥- شراب

گام‌زن مردانه‌وار و بگذر از موت و حیات

از دو گون اندر گذر لبیك محرم وار زن

از لباس کفر و ایمان هردو بیرون آی زود

بردباری[1] همچو ابراهیم ادهم وار زن

سالکان اندر سلامت اسب‌شادی تاختند

یکقدم اندر ملامت گر زنی بیدار زن

(-۲۹۱)

ای هوائی یار یك ره تو هوای یار زن

آتشی بفروز و اندر خرمن اغیار زن

طبل از هستی خویش اندر جهان تا کی زنی

بر در هستی یکی از نیستی مسمار زن

با می تلخ مغانه[2] دامن افلاس گیر

آز را بر روی آن قرّای[3] دعوی دار زن

زاهدان ار تکیه بر زهد و صیام خود کنند

تو چو مردان تکیه بر خمر و درخمار زن

دور شو[4] ازصحبت خود بر در صورت پرست

بوسه بر خاك کف پای ز خود بیزار زن

چون خوری می با حریف محرم پردرد خور

چون زنی کم با ندیم زیرك هشیار زن

کز برون‌هفت چرخ‌وچار طبع‌است این‌سخن

بار گاهش هم برون ازهفت وهشت[5] وچار زن

تا تواندر بندطبع و دهر و چرخ[6] و کوکبی

کی بود جایز که گوئی دم قلندر وار زن

۱- برد وباری ۲- معاند ۳- از ریا بر روی آب‌آن فرد ٤- دور باش

٥- هفت‌چرخ ٦- مهر طبع وچرخ

قیل وقال و دانش وتیمار پندار رهند[1]
خاك برچشم همه تیمارهٔ✿ پندار[2] زن

(۲۹۲ -)

بر[3] طریق دین قدم پیوسته بوذر وار زن
ور زنی لافی ز شرع احمد مختار زن
اندر ایمان همچو شهباز خشین[4] مردانه‌باش
بر عدوی دین همیشه تیغ حیدروار زن
گرد گلزار فنا تا چند گردی ز ابلهی
در سرای باقی آی و خیمه در گلزار زن
لشکر کفراست حرص وشهوت اندر تن‌ترا
ناگهان امشب یکی بر لشکر کفّار زن
حلقهٔ درگاه ربّانی سحرگاهان بگیر
آتشی از نور دل در عالم غدّار زن
عالم فانی چو طرّاریست دایم سخره گیر
گرتو مردی یك‌لگد برفرق این‌طرّار زن
بلبلی دانم همه گفتار داری کرد نه[5]
باز شو یك چند لختی دست[6] در کردار زن
جز برای دین‌نفس هر گز مزن تا زنده‌ای
چون سنائی پای سنّت[7] بر سر سیّار زن
ای‌بخواب‌غفلت اندرهان‌وهان‌بیدارشو
در ره معنی‌قدم مردانه و هشیار زن

(۲۹۳-)

گر رهی خواهی زدن بر پردهٔ عشّاق زن
من‌نخواهم جفت را ازجفت بگذرطاق زن

۱- تو پنداره‌اند ، توپند رهند ۲- تیمار ۳- در ٤- یقین-تقی ٥- کرد کل ٦ - چنگ ۷- همت

✿ تیماره وتیمار خدمت وغمخواری و محافظت‌کردن (ازبرهان)

این سخن بگذشت از افلاك واز آفاق نیز
قصهٔ افلاك را بر تارك آفاق زن
خواجگی در خانه نه پس آب را درخاك بند
مهتری بر طاق نه پس آتش اندر طاق زن
جرعهٔ درد صفا در ریز بر اصحاب دُرد
خرقه پوشان ریا را بر قفا مخراق زن
این دقیقه دید نتوان کار از آن عالی‌تر است
لاف دقاقی برو با بوعلی دقّاق زن

(-۲۹۴)

عاشقا قفل تجرّد بر دَرِ آمال زن
درصف مردان قدم بر[1] جادهٔ اهوال زن
خاك کوی‌دوست[2] خواهی جسم‌وجان برباده
آب‌حیوان‌جست خواهی‌آتش اندرمال زن
مال را دجّال دان و عشق را[3] عیسی‌شناس[4]
چون شدی از خیل عیسی گردن دجّال زن
هر کرا دردسر است از دست قیفالش زنند
گر ترا درد دل است ازدیدگان قیفال زن
ای مرقّع پوش بی‌معنی که گوئی عاشقم
لال‌شو زین لاف وقفلی[5] بر زبان لال زن
تاکی از جور تو ای گندم نمای جو فروش
رو یکی ره[6] این جو پوسیده را غربال‌زن[8]

(-۲۹۵)

خیز ای بت و در کوی خرابی قدمی[7] زن
با شیفتگان سر این راه دمی زن[8]

---

۱ - ع : در ۲- یار ۳ - ع: جسم را ۴ - شمار ۵ - بندی -ع : قول وبندی
۶ - یکی بار ۷ - ع: خرابات دمی ۸- ع : کمی زن

بر عالم تجرید ز تفرید[1] رهی ساز
در بادیهٔ هجر[2] ز حیرت[3] علمی زن

بر هرچه[4] ترا نیست ز بهرش مبر انده[5]
وز هرچه ترا هست ز اسباب[6] کمی زن[7]

جمع آر همه[8] تفرقهٔ خویش بجهدت
بر ذات دعاوی ز معانی رقمی زن

از علم و اشارات و عبارات حذر کن
وز زهد و کرامات گذشته ندمی[9] زن

از کفر ز توحید مگو هیچ سخن هم[10]
پیرامن خود زین دو خطرها حرمی زن

چون فرد شدی زین همه احوال بتصدیق
در شاهره فقر و حقیقت قدمی زن

(-٢٩٦)

ای رخ تو بهار و گلشن من — همچو جانست عشق در تن من
راست چون زلف تو بود تاریك[11] — بی رخ تو جهان روشن من
همچو خورشید و ماه در تابد — حسن تو روز و شب[12] ز روزن من
دست تو طوق گردن دگری — غم عشق تو[13] طوق گردن من
ماه را راه گم شود بر[14] چرخ — هر شبی از خروش و شیون من
گر تو یك ره جمال بنمائی — بر زند با بهشت برزن من
خاك پایت برم چو سرمه بکار — گرچه دادی[15] بباد خرمن من
رنجه کن پای خویش و کوته کن — دست جور و بلا ز دامن من

١- زتقریر ٢- عجز ٣- ز سیرت ٤- ع: ورهجر ٥- ع: مبراندوه
٦- ع: ور وصل ترانیست زاسباب- هست بیکبار ٧- ع: دمی زن ٨- همه‌را - ع: ازهمه ٩- برمی ١٠- هیچ - نیز ١١- ع: تیره ١٢- عشق هر شبی ١٣- ع: عشق‌حسن تو ١٤- در ١٥- داری

راد مـردی کنی بـدر نبری　　بنهی بار خلق بر تن من
چون درآئی ز در توهم بزمان[1]　　بر دمد لاله‌زار و سوسن[2] من

تا سنائی ترا همی گوید
ای‌رخ توبهار و گلشن‌من

(-۲۹۷)

ای نگار دلبر زیبای من　　شمع شهرافروز شهر آرای[3] من
جز برای دیدنت دیده مباد　　روشنائـی دیدهٔ بینای من
جان و دل کردم فدای مهر تو　　خاك پایت باد سر تا پای من
از همه خلقان دلارامم توئی　　ای لطیف چابـك زیبای من
چون قضیب‌خیزران گشتم نزار　　درغمت ای خیزران بالای من
رحمت آری برمن‌و دستم گری[4]　　گر نیاری رحم برمن وای من

زار می نالم ز درد عشق زار
زانکه‌تاتو بشنوی[5] آوای‌من

(-۲۹۸)

گـر کار بحزمستی اسکندرمی من
ور معجـزه شعرستی پیغمبرمـی من
با این همه‌گر عشق یکی ماه نبودی
انـدر دوجهان شاه بـلند اخترمی من
ماهی وچه‌ماهی که زهجرانش برین‌حال[6]
گر من بغمش نگرو می کافر می من
گر بندهٔ خوی بد خود نیستی آن ماه
حقّا که بفردوس همش چاکرمی من
گر نیستی آن رنج کـه او ریش درآورد
وی گه[7] که‌دراین‌وقت چگویددرمی من

۱- ع: جهم برپای ـ توام برپای　۲- برهان لاله‌زار سوسن-ع: برنه‌آن لاله‌را بسوسن　۳- ع: بزم‌آرای　۴-ع: رحمتی برمن کن و دستم بگیر　۵- تا که‌نشنوی. ع : تاچون بشنوی　۶- بدین‌حال ـ یکی جان　۷- وینی

بودیش سر عشق من و بـرگ مراعات
گرچون دگران فاسق در کون برمی من

گـر تیر بـروئی زنـدم[1] از سر شنگی
از شادی تیـرش بهوا بـرپـرمی من

گادیم بر آنگونه که از جهل و رعونت
از گردن خود بفکنمی گر سرمی من

هر روز دل آید که مگر نیك شود یار[2]
گر خر نیمی[3] عشوهٔ او کی خرمی من

گر بوالفرج مول[4] خبر یابدی از من
زین روی بـرین طایفه سردفترمی من

پس در غم آنکس که ز گل خار نداند
عمر از چه کنم یاد که رشك خورمی من

(۲۹۹-غ)

ای دوست ره جفا رها کن — تقصیر گذشته[5] را قضا کن[6]
بر درگه وصل خویش ما را — با حاجب بارت آشنا کن
در صورت عشق ما[7] نگارا — بدخوئی را ز خود جدا کن
آخر رودی بروی[8] ما زن — آخر کاری برای[9] ما کن
جانا[10] تو نگار خوش لقائی — با ما[11] دل خویش خوش لقا[12] کن
من دل کـردم زعشق[13] یکتا — تو رشتهٔ دوستی دوتا کن
اکنون که تو تشنهٔ[14] بلائی — راضی شده‌ام[15] هـلا بلا کن
ورنه تو که[16] سغبهٔ جفائـی — تـن در دادم بـرو[17] جفا کن

۱- گـر تیز بروتی زنمی ۲- باش ۳- گرخرنه‌ای ٤- بول ٥-ع : نه بد گذشته ٦- این غزل درنسخهٔ ع هم در ضمن غزلیات وهم در جزو مقطعات آمده است ۷- ع: خود ۸- ع : روزی برای ۹- ع: ای روزی را بـرای روزی آخر روزی برای ۱۰- ماها ۱۱- بامن ۱۲ - ع: چون لقا ۱۳- ع: بعشق ١٤- ع: خسته-بسته ۱۵-ع: کشتم ۱٦-ع: چوتو-که تو ۱۷-ع: هلا

در جمله[1] همیشه با سنائی
کاری که کنی تو بی‌ریا کن

(-۳۰۰)

ایا معمار دین اوّل دل و دین را عمارت کن
پس آنگه خیز و رندان‌را سحر گاهی زیارت کن
خرابات ای خراباتی بعین عقل چون دیدی
نهان از گوشه‌ای ما را بعین سر اشارت[2] کن
بکش خط بر همه عالم ز بهر رند میخانه
زیارت رند حضرت را برو مسح[3] و طهارت کن
جهان کفر و ایمان را ز سوز عشق برهم زن
عیار نیك بر کف گیر و یکساعت عبارت کن
بسیم و زر خراباتی همی با تو فرو ناید
تو با رند خراباتی بجان و دل تجارت کن
حرارتهای نفسانی بسوزد دینت را روزی
اگر در راه دین مردی علاج این حرارت کن
ز دعوی گر کله‌داری سنائی‌را کلاهی نه[4]
زمعنی گر زیان بینی عبارت را کفارت کن

(-۳۰۱)

این که فرمودت که رو بر عاشقان بیداد کن
دوستان را رنجه دار و دشمنان را شاد کن
حسن را بنیادی افکندی چنان محکم که هست
جزو یُبقی وَجهَ رَبك نقش بر بنیاد کن
ملك حسنت چون نخواهد[5] ماند با تو جاودان
چند ازین بیداد خواهد بود لختی داد کن

۱- ع: فی الجمله ۲- بپیش سر عمارت ۳- صبح ٤- ده ٥- ع: ملکت حسنت نخواهد

ای عمل تقدیر[1] کرده[2] بر تو دوران فلك
ساعتی از عـزل معزولان عالم یاد کن

پیش ما[3] گشت زمانه خرمن غم توده کرد
خرمن غمهای ما را بر، بر آتش[4] باد کن

از برای این جهان و آن جهان ای دلربای[5]
دست آن داری[6] بخر مارا ز هجر آزاد کن

(۳۰۲ -)

ای باد بکوی او گذر کن | معشوق مرا ز من خبر کن
با دلبر من بگو که جانا[7] | در عاشق خود یکی نظر کن
چوبی که زهجر تو بود[8] خشك | از آب وصال[9] خویش تر کن
صد دفتر هجر حفظ کردی | یك صفحه ز وصل هم[10] ز بر کن
ور نیك نمی کنی بجایم | با من صنما تو سر بسر کن
دانم که تو خود به نکوشی | آخر ره دوست به بتر کن
روزی که گذر کنی ببازار | هم بر سر کوی ما گذر کن
چون نیزه ز غمزه راست کردی | جان و دل عاشقان سپر کن

گر کار سنائی از تو شد راست
یك ذکر بعشق بی جگر کن

(۳۰۳ -)

غلاما خیز و ساقی را خبر کن | که جیش شب گذشت و باده در کن
چو مستان خفته‌اند از بادۀ شام | صبوحی لعلشان صبح و سحر کن
بباغ صبح در هنگام نوروز | صبائی کرد و بر گلبن نظر کن
جهان فردوس وش کن از نسیمی | ز بوی گل بباغ اندر اثر کن
ز بهر آبروی عاشقان را | خرد را در جهان عشق خر کن

---

۱ - تقریر ۲ - ع : آرد ۳ - ع : پیش من ۴ - بر برفراش - بر سرایش
۵ - ع : آن جهان را میرمن ۶ - ع : دوستان داری ۷ - ع: بگوی جانا ۸ - ع: که
زوصل توشد ۹ - ع: مراد ۱۰ - زهجرمن

صفا را خاوری سازش ز رفعت — نشان را در کسوفش باختر کن
بر آی از خاور طاعات عارف — پس اندر اختر همّت نظر کن
چو گردون زینت ازز نجیر زرساز — چو جوزا همّت از تیغ کمر کن
از آن آغاز آغاز دگر گیر — وز آن انجام انجام دگر کن
چوعشقش بلبل است ازباغ جانت — روان و عقل را شاخ شجر کن
اگر خواهی که بر آتش نسوزی — چو ابراهیم قربان از پسر کن
ورت باید که سنگ کعبه سازی — چو اسمعیل فرمان پدر کن
بر آمد سایه از دیوار عمرت — سبك چون آفتاب آهنگ در کن
برو تا درگه دیر و خرابات — حریفی گرد وبا مستان خطر کن
چو بند و دام دیدی زود آنگه — دف و دفتر بگیر از می حذر کن
اگر اعقاب حسنت ره بگیرد — سبك دفتر سلاح و دف سپر کن

و گر خواهی که پرّان گردی از روی
ز جان همچون سنائی شاهپر کن

(-٣٠٤)

غریب و عاشقم بر من نظر کن — بنزد[1] عاشقان یکشب گذر کن
ببین آن روی زرد و چشم گریان — ز بد عهدی دل خود را خبر کن
ترا رخصت که داد ای مهر پرور — که جان عاشقان زیر وزبر کن
نه بس کاریست کشتن عاشقان را — برو فرمان بر و کار دگر کن
سنائی رفت و باخود برد هجران — تو نامش عاشق خسته جگر کن

ولیکن چون سحر گاهان بنالد
ز آه او سحرگاهان حذر کن

(-٣٠٥)

بند ترکش[2] یکزمان ای ترك زیبا باز کن
با رهی یکدم بساز و خرّمی را ساز کن

١- بپیش ٢- ع: جامه بر کش

جامهٔ جنگ از سر خود بر کش و خوش طبع باش
خانهٔ لهو و طرب را یك زمان در باز کن
چند گه در رزم شه پرواز کردی گرد خصم
گرد جام می کنون در بزم ما پرواز کن
یکزمان با عاشق خود می خور و دلشاد زی
ترکی و مستی[1] مکن چندانکه خواهی ناز کن
ناز ترکان خوش بود چندانکه درمستی شود[2]
چون شوی مست و خراب آنگاه ناز آغاز کن
ناز و مستی دلبران بر عاشقان زیبا بود
ناز را با مستی[3] اندر دلبری دمساز کن
گر شکار خویش خواهی کرد جملهٔ خلق را
زلف را گه چون کمند و گه چو چنگ باز کن
مهر تو گردنکشانرا صید تو کرد آنگهی
پادشه[4] امروز گشتی در جهان آواز کن

(-۳۰۶)

ساقیا برخیز و می در جام کن — در خرابات خراب آرام کن
آتش ناپاکی اندر چرخ زن — خاك تیره بر سر ایّام کن
صحبت زنّار بندان پیشه گیر — خدمت جمشید آذر فام[5] کن
با مغان اندر سفالی[6] باده خور — دست با زردشتیان در جام کن
چون ترا گردون گردان رام گشت[7] — مرکب ناراستی را رام کن
نام رندی بر تن خود کن درست — خویشتن را لاابالی نام کن
خویشتن را گر همی[8] بایدت کام
چون سنائی مفلس و خودکام کن

۱- ع: شوخی ۲- ع: خاصه بهنگام صبوح ۳- ع: زلف را با مستی ٤- ع: پادشا ۵- آذرنام - ع جمشید و آذرنام ٦- صفائی- ع: اندرصف آئی و ۷- کرد ۸- گر نمی

(۳۰۷-)

جانا دل دشمنان حزین کن — باخود شبکی مرا قرین کن

تیغ عشرت ز باده برکش — اسب شادی بزیر زین کن

من خاتم کرده‌ام دو[1] بازو — خود را بمیان این[2] نگین کن

تا جان من از رخت نسوزد — رخ زیر دو زلف خود دفین[3] کن

تا عیش عدو چو زهر گردد — با ما سخنان چو انگبین کن

بی باده مباش و بی رهی هیچ
کوری همه دشمنان چنین کن[4]

(۳۰۸ - غ)

چشمکان پیش من پر آب مکن — دلم از عاشقی کباب مکن

دوست نیکی کنند آن که دو دوست؟ — ناصوابست ناصواب مکن

زنگ را پیش چشم روم مکن[5] — رود را[6] پیش دل سراب مکن

بکس از ابتدا رسول مباش — رقعه‌ای آیدت جواب[7] مکن

بصبوری توان رسید بدوست — بهم اندر مزن شتاب مکن

نه خدائی، چنین مجیب مباش — دعوی خلق مستجاب مکن

با سنائی چنین توانی بود[8]
ورنه شو خویشتن[9] عذاب مکن

(۳۰۹ -)

مکن آن زلف را چو دال مکن — با دل غمگنان جدال مکن

پردهٔ راز عاشقان بمدر — کار بر کام[10] بدسگال مکن

خون حرامست خیره خیره[11] مریز — می نبیل است در سفال مکن

حال خود عالمی کند حالی — فتنهٔ نو میار[12] و حال مکن

۱- تو ۲- ع : آن ۳- ع: رهین ۴- ع : همین کن ۵ - ریك را پیش چشم رود مکن ۶ - دود را ۷ - ع : رقعه آمد سبك جواب ۸- ع : ثوابی کن ۹- ع : ورنه روخویش را ۱۰- کار ۱۱- ع: خیره خیر ۱۲-ع: خود میار

این چه چیز است و آن همیشه که تو[1] با خجسته همیشه[2] فال مکن

با سنائی همه عتاب میار

با خراباتیان نکال مکن

(-۳۱۰)

پای بوالقاسم ز پای بوالحکم✡ بشناس نیك

نیستی ایوّب فرمان از دم کرمان مکن[3]

تیغ شرع از تارك بد خواه دین داری دریغ

شرط مردان این نباشد ای برادر آن مکن

عزم داری تا که خود بزغاله را بریان کنی

پس چو ابراهیم رو فرزند را قربان مکن

این ترا معلوم گردد لیکن اکنون وقت نیست

کیست هر کو گر تواند گفت این کن آن مکن

هر کجا مردی بد اکنون همچوتو تر دامنند

چند گوئی مرد هستم یاد نامردان مکن

اهل را در کوی معنی همچو مردان دستگیر

یار نا اهلان مباش و یاد نا اهلان مکن

ناقد نقدی ولیکن نقد را آماده کن

کم بضاعت تاجری تو قصد در عمان مکن

خواجه‌را این آیت اندر سمع کمتر میشود

بشنو این آیت که «کُل مَن عَلیها فان» مکن

(-۳۱۱)

زهرهٔ مردان نداری خدمت سلطان مکن

پنجهٔ شیران نداری عزم این میدان مکن

۱ـ ع: دست با من در آستین در کش ۲ ـ ع: دشمنان را خجسته ـ بندهٔ با خجسته

۳ ـ مطلع این غزل بدست نیامد

✡ بوالحکم: ابوجهل پیش از اسلام بوالحکم خوانده می‌شد وبعد از اسلام وانکارش بوجهل (فرهنگ فرنگ)

فرش شاهان گر ندیدی گستریده شاهوار
خویشتن چنبر مساز ونقش شادروان مکن
خانه را گر کدخدائی می ندانی کرد هیچ[1]
پادشاهی زمین و ملکت یزدان مکن
در خراباتی ندانی رطل مالامال خورد
چهرهٔ زرد ار[2] نداری دعوی ایمان مکن
صدق بوذر چون نداری چون‌سنائی بی‌نیاز[3]
صحبت سلمان[4] مجوی ودعوی ماهان مکن

(-۳۱۲-)

ای برادر خویش را زین جمع خود بینان مکن
کار دشوار است تو بر خویشتن آسان مکن
صحبت هرناکسی مگزین و رنج دل مبین
روی بر ایشان مدار و پشت بر ایشان مکن
عقل سلطانست و فرمانش روان بر جان و دل
روچو مردان روزوشب جزخدمت سلطان مکن
مرد باش و گرم رو در راه مردان روز و شب
تیغ گیر و زخم زن دین از زبان ویران مکن
گر زلیخا نیستی در آسیای مهر آس
بیهده چندین حدیث یوسف کنعان مکن
چند بر موسی حدیث طور و اخبار کلیم
بدعت فرعون مدار و طاعت سلمان مکن
هفت چرخ وچار طبع وپنج حس محرم نیند
روی جز درحق مدارو حکم جزقرآن مکن

۱- خانه‌ای راکدخدائی می‌ندانی هیچ کرد ۲- رندان ۳- زینهار ٤- صدق سلمانی.

(-۳۱۳)

دعوی دین می کنی با نفس دمسازی مکن
سینۀ گنجشک جوئی دعوی بازی مکن

مکر مرد مرغزی از غول نشناسی برو
همنشین، طرّاریان[1] کربز رازی مکن

ای ز کشّی ناپذیرفته سیه رویان کفر
با نکو رویان دین پاک طنّازی مکن

ور همی خواهی کنی بازی توبا حوران خلد
پس درین بازار دنیا بوزنه بازی مکن

دست دف زن گر ز رستم کی تواند کار بست
از رکوی مشغله[2] دعوی برّازی مکن

بادیه نارفته و نادیده روی[3] کافران
خویشتن را نام گه حاجی و گه غازی مکن

ای سنائی چون غلام رنگ و بویند این همه
بر گذر زین گفتگوی وهیچ[4] غمّازی مکن

(-۳۱٤)

ایدل ار مولای عشقی یاد سلطانی مکن
در ره آزادگان بسیار ویرانی مکن

همره موسی و هرون باش در میدان عشق
فرش فرعونی مساز و فعل هامانی مکن

بی جمال خوب لاف[5] از یوسف مصری مزن
بی فراق و درد یاد پیر کنعانی مکن

در خراباتی که این گوید که فاسق شوبشو
وندران مسجد[6] که آن گویدمسلمانی مکن

۱- طراری آن ۲- مشغله ۳ - رومي ٤ - بیش ٥- ع: خوف لاف ٦- مجلس

پیش یأجوج هوا سدّ سکندر وار باش
ور جنان جوئی غلوّ اندر جهانبانی مکن
آن اشاراتی که از عشقش خبر یابی مکن
وان عباراتی که از یادش جدا مانی مکن
چون ز مار ومرغ ودیو ودد بمانی باك نیست
چون ز نعمْ العبد وامانی سلیمانی مکن
پارسی نیکو ندانی حكّ آزادی بجو
پیش استاد سخن دعوی زبان‌دانی مکن
چون مسلّم زمزم و خانی تراشد زان‌سپس
قصهٔ دریا رها کن مدحت خانی مکن
تحفه اگر ملك در ذات‌او بنگر بصدق؟
بیش‌ازاین غیبت گری گراهل‌ایمانی مکن
ازسنائی حال و کار نیکوان بر رس بجد
مردمیدان‌باش تن‌درمیده‌ارزانی‌مکن[1]

(۳۱۵ - غ)

جانا اگر چه یار دگر میکنی‌مکن — اسباب عشق‌زیر وزبر میکنی مکن
گوئی دگر کنم مگرم کار به شود — حقّا که[2] کارخویش بتر[3] میکنی‌مکن
منمای روی‌خویش بهرناسزا از آنك — خودرا بگرد شهر سمرمیکنی‌مکن
بر گل زمشك‌ناب‌رقم میکشی‌مکش — هر مشك را نقاب قمر میکنی‌مکن
ای‌سیمتن‌زعشق‌لب چون عقیق‌خود[4] — رخسارهٔ مرا تو چو زرمیکنی‌مکن

از عاشقان خویش نظر بر گرفته‌ای
در هرخسیس طبع نظر می کنی مکن

۱ـ هفت بیت‌آخر غزل در نسخهٔ ع وبعض نسخ دیگر نیست ۲ـ ع : والله که ۳ـ ع: دگر ٤ـ ع: خویش

(۳۱۶- غ)

ای نموده عاشقی بر زلف و چاك پیرهن
عاشقی آری ولیکن بر مراد خویشتن

تا ترا در دل چو قارون گنجها باشد ز آز
چند گوئی از اویس و چند گوئی از قرن

در دیار تو نتابد ز آسمان هر گز سهیل
گر همی باید[1] سهیلت قصد کن سوی یمن

از مراد خویش برخیز ار مریدی عشق‌را
در یمن ساکت‌نگردی تا که باشی درختن

آزراکشتن دگر وان آرزو دیدن[2] دگر
هر دوباهم کرد نتوان یا وثن شو یا شمن

بی‌جمال یوسف و بی‌سوز یعقوب از گزاف
توتیائی ناید از هر باد و[3] از هر پیرهن

باده با فرعون خوری ازجام عشق موسوی
با علی در بیعت‌آئی زهر پاشی بر حسن

پای[4] این‌میدان[5] نداری جامهٔ مردان‌مپوش
برگ بی‌برگی[6] نداری‌لاف درویشی مزن

(۳۱۷ -)

صبر کم گشت وعشق روز افزون
کیسه بی‌سیم گشت ودل پرخون

میدهد درد مینهد منّت
یار، ما را عجب گرفت زبون

صنعتش سال وماه عشوه و زرق
سخنش روز وشب فنون و فسون

پشت کوژ و تنم ضعیف شده است
پشت چون‌نون ودل چو نقطهٔ‌نون

عقل با عشق در نمی گنجد
زین دل خسته رخت برد برون

۱- چون همی بیند ، بینی ۲- آرزو خوردن دگر و ان آرزو کردن ۳- باب‌و
۴- تاب ۵- ایوان ۶- هستی

حالم اینست وحرص وعشقم بیش
راست گفتند که الجنونُ فنون

(-۳۱۸)

ایماه ماهان چند ازین ، ای شاه شاهان[1] چند ازین
پندت سزای بندگشت آخر نگیری پند ازین
گشتی توسلطان از کشی تا کی بود این سر کشی
عادت مکن عاشق کُشی توبه بکن[2] یکچند ازین
با روی خوب وخوی بد ازتو کسی کی برخورد
این خوی بد درتو رسد بگریز[3] ای دلبند[4] ازین
تا کی کنی کبر آوری چون عاقبت[5] را بنگری
ترسم پشیمانی خوری ای یار بد پیوند ازین
اوّل که نامت برده‌ام صدحربه ازغم خورده‌ام
زان صدیکی نشمرده‌ام آخر شوی خرسند ازین
ای هوش وجان بی هشان[7] جان ودل عاشق کشان
ازجان ماچدهی[8] نشان روزی اگر پرسند ازین
ازجور تست اندر دعا دست سنائی برسما[9]
ازوی وفا ازتو جفا آخر نگوئی چند ازین

(-۳۱۹)

ای چون تو ندیده جم آخر چه جمالست این
وی چون توبعالم کم آخر چه کمالست این
توبا من ومن پویان هر جای ترا جویان
ای شمع نکو رویان آخر چه وصالست این

---

۱ - ای پادشاها ۲ - ع: بنده کشی توبه گزین ۳ - ع : این بدخوئی تا کی بود بر کرد ٤- آخربند ٥- عافیت ٦-ع: روزی که ۷-ع: ای عقل وهوش بیهشان ۸-ع: ازحال ماندهی ۹- برهوا

زان گلبن انسانی هر دم گلی[1] افشانی

ای میوهٔ روحانی آخر چه نهالست این

در وصف[2] تو عقل و جان چون من شده سرگردان

ای وهم ز تو[3] حیران آخر چه جمالست این

گفتی که چو من دلبر داری وز من بهتر

ای جادوی صورت گر آخر چه خیالست این

ای از پی داغ ما آرایش باغ ما

ای چشم و چراغ ما آخر چه مثالست[4] این

هر روز نپوئی تو جز عشق نجوئی تو

ای ماه[5] نگوئی تو آخرچه خصالست این

هر روز مرا نرمك بکشی تو بآزرمك

ای شوخك بی‌شرمك آخر چه وبالست این

پرسی چو منی دلبر بینی تو بعالم در

ای ماه نکو منظر آخر چه سؤالست این

مارا نه بدین سستی زین پیش همی‌جستی

ای خسته از آن خستی آخرچه ملالست این

گفتی همه جا با تو وصلست[6] مرا با تو

ای بی‌خود و با ما تو آخرچه دلالست این

گفتی که سنائی خود داریم وازو به صد[7]

ای ناقدنیك و بد آخر چه محالست این

(-۳۲۰)

ای رشگ رخ حورا آخر چه جمالست این

وی سرو سمن سیما آخر چه کمالست این

۱- ع: هرروز گل ۲- ع: در وصل ۳- ع: ای‌هم تو ز تو ٤- ع: فعالست
۵-ع: ای شاه ٦- وصلی‌است ۷-ع: چوسنائی صد داریم بدام خود

کوشم بوفای تو کوشی بجفای من
کس نی که ترا گوید آخرچه‌خیالست[1] این

نابوده شبی شادان از وصل تو ای جانان[2]
در هجر مرا کشتی آخرچه وبالست این

شد اصل همه شادی ای دوست وصال تو
ای اصل همه شادی آخرچه وصالست این

هر گه که مرا بینی گوئی که مرا خواهی
گرمی ندهی عشوه آخر چه سؤالست این

خواهم که ترا بینم یکبار بهر ماهی
تن در ندهی با من آخرچه ملالست این

هرمرغ که زیرك‌تر هرمرد که عاقل‌تر
درشد بجوال تو آخرچه جوالست این

(۳۲۱ -)

خواجه سلام علیك آن لب چون نوش بین
توشهٔ جانها در آن گوشهٔ شب پوش‌بین

پیش رکابت جمال کیست گرفته عنان
چرخ جفا کیش بین لعل وفا کوش بین

گردش ایّام دوش تعبیه‌ای‌ساخته است
سوختهٔ عشق باش ساختهٔ دوش بین

بر گذر و کوی او غرقه چومن صد هزار
عاشق جانباز[3] بین مرد[4] کفن پوش بین

کوش مینبار و آن نغمه و دستان[5] شنو
دیده بر انداز و آن خط و بناگوش بین

۱- ع: محالست ۲ -غ: ای دلبر ۳ - جان پاش ۴ - مرده ۵- بینبارد آن صولت وبستان - وان صوت دبستان

در بر تنگ شکر مار[1] جهان سوز بین

بر سر سنگ سیاه صبر جگر جوش بین

گر چه دل ریش ما بر سر سودای اوست

بر دل او یاد ما جمله فراموش بین

صف زده در پیش او خلق خروشان شده

تن زده آن ماه را فارغ و خاموش بین

بهرهٔ ما دیده‌ای ناله و فریاد ازو

بهرهٔ هر ناکسی بوسه و آغوش بین

ساقی فردوس را از پی بازار او

بر دَرِ میخانه‌ها بلبله✡ بردوش بین

زلفش یکسو فکن و آنگه در زیر زلف

جان‌سنائی زعشق خسته و مدهوش بین

(-۳۲۲)

خواجه سلام‌علیك آن‌لب چون نوش بین

لعل شکر وش نگر سنبل خور[2] پوش بین

تا که بر اسب جمال گشت سوار آن پسر

جملهٔ عشّاق را غاشیه بردوش بین

جزع وی و لعل وی خامش و گویا شدند

جزعی گویا نگر لعلی خاموش بین

بیدل و بی جان منم در غم هجران او

خواجه سلام علیك عاشق مدهوش بین

هست سنائی ز عشق بر سر آتش مدام[3]

گشته‌دل‌او کباب‌جانش پرازجوش‌بین

۱- دیده ۲- مه ۳- مقام

✡ بلبله (بفتح اول وثالث ولام وسکون ثانی)کوزهٔ لوله‌داررا گویند (برهان‌قاطع)

(۳۲۳-)

جاوید زی ای نگار شیرین[1] هر گز دل تو مباد غمگین

از راه وفا گسسته‌ای دل بر اسب جفا نهاده‌ای زین

عاشق ترم ای پسر[2] ز خسرو نیکوتری ای پسر[3] ز شیرین

عاشق خوانند مرا و بی دل زیبا خوانند ترا و شیرین

آنم من و صد هزار چندان آنی تو وصد هزار چندین

عشّاق چو روی تو ببینند وآن خال سیاه وزلف مشکین

بر روی توام زنند احسنت در عشق توام کنند تحسین

هر گاه که بایدت تماشا شو چهرهٔ خویشتن همی بین

حقا که خوشست نوش کردن

بر چهرهٔ تو شراب نوشین

(۳۲۴ - غ)

اسب را باز کشیدی در زین راه را کردی بر خانه گزین

راه بیدادی آوردی پیش دل من کردی گمراه و حزین

بدل وشق✩ بپوشیدی درع بدل جام گرفتی زوبین

دست بردی بسوی، تیر و کمان روی دادی بسوی حرب و کمین

نه بر اندیشی از کرب زمان نه ببخشائی بر خلق زمین

تا نبینم رخ چون ماه ترا بارم از دیده برخ بر پروین

چو بخسبم ز فراق تو مرا

غم بود بستر و حیرت بالین

(۳۲۵ -)

ای لعبت مشکین کله بگشای گوی از آن کله

می خور ز جام و بلبله با ما خور و با ما نشین

۱- ای علی|شیرین ـ ای تو جان شیرین ـ ای‌محمد شیرین ـ ای علی شیرین

۲ ـ ع: ای‌صنم ۳ـع : شیرین‌تری ای صنم

وشق: (بفتح اول وثانی وسکون قاف) جانوریست در ترکستان شبیه برو باه پوست اورا پوستین سازند (برهان)

مشك از هلال انگیختی وز لاله عنبر بیختی
وز مه فرو آویختی کرده بچنگ اندر عجین
از هیچ مادر یا پدر چون تو نزاید یك پسر
خورشیدی ای‌جان یا قمر گردل ببردی شو ببین
ای ماهرو نیکوسیر ای روی چون شمس و قمر
من بر تو نگزینم دگر گر تو گزینی‌شو گزین
کس‌راچتو گل‌سورنی درخلدچون‌توحورنی
در پردهٔ زنبور نی چون دو لب تو انگبین

(۳۲۶-)

گر نشد عاشق دو زلف یار بر رخسار او
چون ز ما پنهان کند هر ساعتی دیدار او
غمزهٔ غماز او چون میرباید جان و دل
گر نشد جادو برخ برطرّهٔ[1] طرّار او
یکزمان در هجر ووصل او شود خرّم[2] دلم
این‌چه آفت رفت[3] یارب برمن ازدیدار او
روز و شب رنجور دارد جان‌هر بی‌دل چومن
لالهٔ رخسار او و نرگس بیمار او
صد هزاران چون سنائی در سر کار تو شد
چو شود من نیز باشم خون فشان در کار او
نام من از دفتر عشّاق عالم محو به
گر بنالم هیچ وقتی از جفا وآزار او
گر نیابم‌وصل رویش‌باشدازوی[4] این‌قدر
عمر یارب میگذارم در غم و تیمار او

۱ـ ف : آن طرهٔ ۲ـع: نبدخرم ۳ـع: بود ٤ـ ع: او پس باشد ازمن

(-۳۲۷)

خواب شب من ربود نرگس پر خواب تو
تاب دل من فزود سنبل پرتاب تو[1]

موی مرا برف کرد آتش پر دود تو
اشك مرا لعل کرد لؤلؤی خوش آب تو

سرخی عنّاب دید در لب تو چشم من
رنگ رخم زرد کرد سرخی عنّاب تو

نرمی سنجاب یافت از بر تو دست من
بند دلم سخت کرد نرمی سنجاب تو

قبله و محراب من کرد ز سنگین دلت
آنکه همه روزه کرد قبله و محراب تو[2]

روی تو مهتاب شد[3] تار قصب شد تنم
آفت تار قصب هست ز مهتاب تو

گر تو وفا پروری هست مرا رأی تو
ور تو جفا گستری نیست مرا تاب تو

با تو نیابم همی نیز من از بهر آنك
دردلم آتش زدست دیدهٔ بی آب تو

(-۳۲۸)

ای جهانی پراز حکایت تو	گه ز شکرو گه از شکایت تو
برگشاده بعشق و لاف زبان	خویشتن بسته[4] در حمایت تو
ای امیری که برسپهر جمال[5]	آفتابست و ماه رایت تو
هست بی تحفهٔ نشاط و طرب	آنکه او نیست در حمایت[6] تو
هر سوئی تافتم عنان طلب	جز عنانیست بی عنایت تو[7]

۱- ازنسخهٔ کابل وع ۲ - این بیت در نسخهٔ کابل نیست ۳- نسخهٔ کابل: بد
٤- دیده ٥- جلال ٦-عنایت ۷-این بیت چنین نیز روایت شده
هرسوئی یافتم غنای طلب جز عنایات بی عنایت تو

جان و دل را همی نهیب رسد　　　زین ستمهای بی نهایت تو
ای همه ساله احسن الحسنی　　　در صحیفهٔ جمال آیت تو
دروفا کوش با سنائی ازآنك
چند روز[1] است در ولایت تو

(-۳۲۹)

ای شکسته رونق بازار جان بازار تو
عالمی دلسوخته[2] از خامی گفتار تو
توشه هر روزی مرا ازگوشهٔ انده نهد[3]
گوشهٔ شب‌پوش[4] تو برطرّهٔ طرّار تو
خوبی خوبان عالم گر بسنجی بی غلط
صد یکی زان هیچ پیش[5] کفّهٔ معیار تو
عشق تومرغی‌است کورا[6] این خطابست‌ازخرد
ای[7] دوعالم گشته عاجز درسر[8] منقار تو
خوشدلی جوئی ز من تا گفتهٔ ناخوش ز تو
جامه اندر قیر کافوری کند قصّار تو
حلقه بودن شرط باشد بر در هستی خود
هر که در دیوار دارد روی از آزار تو
نیست‌منزل‌صبررا یک‌لحظه‌پیش من‌چنانك[9]
نیست قیمت شرم را یك ذرّه در بازار تو
زین گذشتست ای‌صنم در عشقبازی‌کار من
زان گذشتست ای‌پسر درشوخ چشمی‌کار تو

---

۱ - روز چند　۲ - را سوخته　۳ - ع : انده دهی　۴ - ع : شبوش
۵ - ع: بیش باشد　۶ - اورا　۷ - این　۸ - ع: برسر　۹ - ع: درعشقبازی‌کارمن

ترس من در عذر تو افزون بود از جنگ[1] از آنك
نفی استغفار باشد[2] عین استغفار تو
ایمنی از چشم بد زان کز صفا بینندگان
جز که شکل خود نمی‌بینند در رخسار[3] تو
فارغی از بند پرده چون همی‌دانی که نیست
هیچ پرده پیش دیدار تو چون دیدار تو

(۳۳۰-غ)

ای همه انصاف جویان بندهٔ بیداد تو
زاد جان راد مردان حسن مادر زاد تو
حسن را بنیادی[4] افکندی چنان محکم که نیست[5]
جز و یبقی وجهُ ربك نقش بر بنیاد[6] تو
بوالفضولان را سوی تو راه نبود تا بود
کبریا در بادبان[7] رایگان آباد تو
آتش اندر خاك پاشان[8] همه عالم زدند
هر کرا بر روی آب تست در[9] سرباد تو
تنگ چشمان را ز تو گردی نخیزد تا بود
لنْ تنالوا البرَّ حتی تنفقوا بریاد[10] تو
ای بسا در حقّهٔ جان غیورانت که هست
نعره‌های سر بمهر[11] از درد بی فریاد تو
فتنه بودی یاسمینت از برگ گل نشکفته بود
فتنه تر گشتی چو بررست از سمن شمشاد تو
فالق الاصباح برجانهای ما داد تو خواند[12]
هین که وقت جاعل اللیل آمد از بیداد تو

۱- ع: درجنگ ۲-ع: بینم ٤-ع: بررخسار ٤- بنیاد ٥ - که هست
٦- مرترا بنیاد ۷-ع: دروازه‌بان ۸ - ع : خاك پایان ۹ - بر ۱۰- استاد
۱۱- سربسر ۱۲-ع، روی توخواند - درد خودت

اندر این مجلس بما شادی[1] وغمگینی ز خصم
چشم بد دور از دل غمگین و طبع شاد تو
روی ماباز[2] است تا تو حاضری از روی تو[3]
جان‌ما[4] خوش‌باد[5] چون‌غایب شوی بر یاد تو
یکزمان خوش‌باش باما بیش‌از آن کز بیم‌خصم
روز ما ناخوش کند گفتار شب خوش باد تو
این همه سحر حلال آخر کت[6] آموزد همی
گرسنائی نیست اندر ساحری[7] استاد تو

(۳۳۱ - غ)

خنده گریند همی لاف زبان[8] بر درتو
گریه خندند همی سوختگان در بر تو
دل آن[9] روح گسسته که ندارد دل تو
سر آن حور[10] بریده که ندارد سر تو
گاه دشنام زدن طاقچهٔ گوش مرا
حقّهای شکرین گرد دو تا شکّر تو
تا خط تو بدمید است ز بهر خط تو
حرف بوسست چو[11] لبهای قلم چاکر تو
شیر چرخت ز پی آب همی سجده برد[12]
من چه سگ باشم تا خاك بوم بردر تو
نیست در چنبر نه‌چرخ یکی پروین بیش
هست پروین کده هر چنبری از عنبر تو

۱- ع: زماشادی ۲- تازه ۳- ع: چون توحاضری باروی تو ۴- عیش‌ما
۵- ع: خوش‌باش ۶ - ع: لب ۷ - ع: جزدرشاعری ۸- ع: لاف‌کنان ۹- ع : ازآن
۱۰- ع : آن‌نفس ۱۱ - بنوشت دو ۱۲- برد سجود

عنبر[۱] از چنبر زلفت چـو خرد یـافته‌ام[۲]

تا مگر راه دهد سوی خودم چنبر تو

سیم در سنگ بسی باشد لیك اندر کان

سنگ در سیم دل تست پس اندر بر تو

عارم این بس کـه بوم پیش رو دشمن تـو

فخرم آن‌بس که بوم رخت‌کش لشگر تو

برده شد زآتش تو پیش سرا[۳] پـردهٔ جان

آب حیوان روان زان دو رده[٤] گوهر تو

قطب گردم چو بگردم ز پی خدمت تو

پای بر جای چو پرکار بگرد سر تو

شمع نور[٥] فلکی خواهـد هر لحظه همی

شعلـه از مشعلـهٔ[٦] روی ضیاگستر تو

ز آرزوی رخ چون ماه تو هر روز چوصبح

دل همی چاك زند پیش درت کهتر تو

خور گردون چومه از پیش رخت‌کاست کند

که ندارد خور گردون فری اندر خور تو

ازسنائی ببها هـر دم صد جان خواهد

بهر یکبوسه دو تا بسدّ جان‌پرور تو

(-۳۳۲)

حلقهٔ ارواح بینم گـرد حلقهٔ گوش تـو

آفتاب و ماه بینم حامـل شب پوش[۷] تو

بی دلان‌را نرگس گویای[۸] تو خاموش کرد

عاشقان را کرد گـویا پستهٔ[۹] خاموش تو

۱-ع : چیز ۲- ع .زمن تافته‌ام ۳-ع : عشقت بسرا ٤-ع : آب آب‌حیوان زان‌دوزه ٥-ع : شمع زیر- شمع ابر ٦- مسئله ۷-ع : شبوش ۸-ع: بینای ۹-ع: گوهر -آن لب

تلخ توشیرین‌تر است ازشهد وشکر وقت کین[1]
چون بودهنگام صلح ووصل رویت[2] نوش تو

خواب خر گوش آمد از تو عاشقانت را نصیب
زین‌قبل سخره کند برشیر وبر[3]خر گوش تو

مرغوار اندر هوای تو همی پرد دلم
بر امیدآنکه سازد آشیان آغوش تو

(۳۳۳- غ)

ای شادی وغم ز صلح و جنگ‌تو
وی داد و ستد[4] زسیم وسنگ تو

ای آفت و راحت شب و روزم
چشم و دهن فراخ و تنگ تو

بر نافهٔ مشك[5] و باغ گل دایم
بارشك وحسد[6] زبوی ورنگ تو

عذر تواگرچه لنگ‌ومن‌پیوست[7]
خرسند شدم بعذر لنگ تو

خون شد جگرم چو نافهٔ آهو
ازحسرت خط مشك رنگ تو

(۳۳٤-)

ای مونس جان من خیال‌تو
خوشتر زجهان‌وجان‌وصال‌تو

جانهای مقدّس خردمندان
سر گشته بپیش زلف وخال‌تو

کس‌نیست ببی دلی نظیرمن
چون نیست بدلبری همال‌تو

گرصورت‌عشق‌وحسن کس‌بیند[8]
آن مثل منست با خیال‌تو

لیکن‌چکنم چوآیدم خوشتر
از حال همه[9] جهان محال‌تو

هر چند همیشه تنگدل باشم
از تیر دو چشم بدسگال‌تو

خرسندشوم[10]چو گوئیم‌یکره
ای خسته‌چگونه بودحال‌تو

۱- ع : وقت‌کن ۲ - ع : صلح وصلت آن ۳- ع: برسیرت ٤- ع: ستم
۵- ع : در نافه ومشك ٦- حسده حفده ۷- ع : لنگ لنگ من کردم ۸-ع : کر
صورت‌عشق راکسی بیند ۹-ع: همه جان ۱۰-ع: شدم

هستم بجوال عشوه‌ات دایم[1]

وان[2] کیست که نیست درجوال تو

(۳۳۵ -)

ای دریغا گر رسیدی سوی من پیغام تو

دوش زاری کردمی در آرزوی نام تو

بی‌تومن‌چون سوی تو آیم که خودنتوان سترد

نور هم نام تو از بیم کمال[3] نام تو

از عتاب خود کنون پرم بپر[4] گر بهر تو

پر بریده به بود تا مانم اندر دام تو

چون نبود آن دُر[5] نصیب چشمم اکنون آمدم

تا صدف گردد مگر گوش من از پیغام[6] تو

نیست اندر توچو یومُ الحشر لهو وظلم ولغو

همچو یومُ الحشر بی انجام باد ایّام[7] تو

(۳۳۶ -)

موی چون کافور دارم از سر زلفین[8] تو

زندگی تلخ دارم از لب شیرین تو

خاك بر سر کردم از طور رخ پر آب[9] تو

سنگ بردل بستم[10] از جوردل سنگین تو

مونس من ماه و پروینست هر شب تا بروز

زان رخ‌چون‌ماه وزان‌دندان‌چون پروین تو

زعفرانست از رخ من توده بر بالین من

ارغوانست از رخ تو سوده[11] بربالین تو

۱- ع: در نمی‌دانم ۲- ع: کان ۳- ف. ازسیم کمان ٤- ف: ازعتاب خویشتن‌پرم‌بپر ۵- آن‌رخ

۶ - ف : دشنام . ۷- ف: انجام ۸- بی‌خط مشکین ۹- از جور سر زلفین

۱۰- دارم ۱۱- توده

گر مسلمان کشتن آیین باشد اندر کافری
در مسلمانی مسلمان کشتنست آیین تو
رخنه افتد بیشك اندر دین توزین کارها
کی پسندد عاشق تو رخنه اندر دین تو

(-۳۳۷)

تا کی از عشوه و بهانهٔ تو
چند از این لابه وفسانهٔ تو
شور و آشوب درجهان افکند
غمزهٔ چشم جادوانهٔ تو
هیچ آشوب نیست در عالم
این چه فتنه‌است درزمانهٔ تو[1]
کعبهٔ عاشقان سوخته دل
هست امروز آستانهٔ تو
عاشقانت همی[2] طواف کنند
گرد کوی وسرای وخانهٔ تو
ای همایون همای[3] کبك خرام
دل عشّاق آشیانهٔ تو
عاشقانت همی بجان[4] بخرند
انده عشق جاودانهٔ[5] تو
ای سنائی همیشه مرغ تو زیست[6]
فارغ از بند و دام ودانهٔ تو

(-۳۳۸)

عاشقم بر لعل شکّر خای تو
فتنه‌ام بر قامت رعنای تو
ماه بر راه اوفتاد از روی تو
سرو شرمنده[7] شد از بالای تو
جان من شد مسکن رنج و بلا[8]
تا دل مسکین[9] من شد جای تو
پوست درتن خشك دارم همچو چنگ
از هوای چنگ روح افزای تو
مرده را زنده کنی ز آوای خویش
پس دم عیسی شده است آوای تو
باز بنما روی خود ای ماهروی
گر پی وصلت بود سودای تو
تودهی بوسه همی بر چنگ خویش
من دهم بوسه همی بر پای تو

۱-هرگز اهل زمانه رامفتاد اینکه افتاد در زمانهٔ تو ۲-ع: عاشقان زان همی
۳-: جمال ۴-ع : بجان همی ۵-ع : آستانهٔ ؟ ۶- ع : مرغ تو اوست- عشق توزیست
۷-خمیده- چمنده ۸-عنا ۹-سنگین

گر سنائی که گهی توبه کند
توبهٔ او بشکند لبهای تو

(۳۳۹-)

باز افتادیم در سودای تو — از نشاط آن رخ زیبای تو
دستمان[۱] گیر الله الله زینهار — زانکه بنهادیم سر درپای[۲] تو
باز ما را جاودان در بند کرد[۳] — حلقهٔ زلفین عنبر سای تو
چون مرا دل بود بااو بد قرار — زانکه کس دردل نشد درجای تو
بازکاسد کرد در بازار عشق — عقل ما رالعل روح‌افزای تو
ما دوصد منزل دوان باز آمدیم — مردمی کن یك قدم باز آی تو
روی سوی عشق تو آورده‌ایم[۴] — گرچه آگه نیستیم[۵] از رای تو
با[۶] ملاحت‌خود سراسر نقش کرد — نیکوئی‌بر[۷] روی‌چون‌دیبای تو
باز مارا عالمی چون حلقه کرد — آن دوچشم جادوی رعنای تو
دوش‌عشقت گفت‌هین‌خاموش‌شو — کزفلك بگذشت هایاهای تو

مر سنائی را کنون تا جان بود[۸]
در پذیرش تـا بود مولای تو

(۳٤۰-غ)

ای کعبهٔ من در سرای تو — جان وتن دل مرا برای تو
بوسم همه‌روز[۹] خاکپایت را — محراب منست خاك پای تو
چشم من و روی دلفریب تو — دست من وزلف دلربای[۱۰] تو
مشك استهزارنافه‌بت‌رویا[۱۱] — درحلقهٔ زلف مشکسای تو
دل‌هست‌سزای خدمت‌عشقت — هرچند که من نیم سزای تو
بیگانه شدستم از همه عالم — تـا هست دل من آشنای تو

۱- ع: دستما ۲- ع: برپای ۳- ع: بازبرماعالمی چون حلقه‌کرد ٤- آورده‌ام
۵- نیستم | ٦- تا ۷- بر رخ تو ۸- تا جاودان ۹- ع : ساله - سال ۱۰ ع-: زلف
جان‌ربای. زلف جان رهای ۱۱ - تخمینا

چندانکه جفا کنی روا دارم | بر دیده ودل کشم جفای تو
در عشق تو از جفا نپرهیزد | آن دل که‌شده‌است‌مبتلای تو

ای جان[1] جهان مکن بجای من
آن بد که نکرده‌ام بجای تو

(۳۴۱-)

تا بدیدم زلف عنبر سای تو | وان[2] خجسته طلعت زیبای تو
جان‌ودل نزدت‌فرستادم نخست | آمدم‌بی‌جان و دل در وای[3] تو
بی‌دل و بی‌جان ندارد قیمتی | بنگراین بی‌قیمت‌اندرجای تو
آستین پرخون‌ودیده‌پرسرشك[4] | چشم خیره در رُخ زیبای تو
مشك وعنبر بارداندر كلّ كون[5] | چون فشانی[6] زلفك رعنای تو
می[7] نیارم دید در باغ طرب | سرو از رشك قد و بالای تو
می[7] نیارم دید اندر تیره شب | مه[8]زرشك روی روح افزای تو
چون برون‌آیم ززندان فراق | تا نیارندم خط و طغرای تو

بس بجویم من ترا و عاقبت
کشته گردم آخر اندرپای‌تو

(۳۴۲ - غ)

ای ببرده آب[9] آتش روی تو | عالمی در آتشند از خوی تو
مشك‌ومی‌رارنگ‌ومقداری‌نماند | ای نه‌مشك ومی‌چوروی وموی‌تو
چشمگانت جادوانند ای صنم | نرگس‌آمد ای‌عجب جادوی‌تو
تیرعشقت در جهان برمن رسید | غازیانه زآنکمان[10] ابروی‌تو
زنگیانند آن دو زلف پای کوب | بوالعجب[11] اندرنظارهٔ‌سوی[12]تو
با خروش و با فغان دیوانه‌وار | خاك پاشم بر سر اندر کوی‌تو

۱- ع : ای جان و ۲ - زان ۳- ع : درسرای - بسرای ۴ - ع: پر زاشك
۵- غ : اندر کل کنون ۶- کرنشانی ۷-من ۸-به ۹- ع: ای ربوده رنگ
۱۰-ع : زان‌کمان غازی ۱۱-بلعجب ۱۲-روی

هر کسی مشغول در دنیا و دین

دین و دنیای سنائی روی[1] تو

(٣٤٣-غ)

باد عنبر برد خاك کوی تو
آب آتش ریخت رنگ روی تو

جادوانرا[2] نیست اندر کلّ کون
هیچ دولتخانه چون ابروی تو

کفر و دین را نیست در بازار عشق
گیسه داری چون خم گیسوی تو

چشم ودل تر است و گرم[3] ازعشق تو
کام ولب خشك است[4] وسر دازخوی تو

ای بسا خلقا که اندر بند کرد
حلقهاشان حلقهای موی تو

گر بهشتی نیست پس جادو چراست
آن دو چشم بوالعجب برروی تو

عالمی را داروئی جز چشم را
بی ضیا چشمست[5] از داروی تو

تا دل ریش مرا دست غمت
بست همچون مهره بر بازوی تو

کافرم چون چشم شوخت گردهم
دین و دنیا را بتار[6] موی تو

دل چو نار و رخ چو آبی[7] کرده‌ام
از کلوخ امرود[8] و شفتالوی تو

هر کسی محراب دارد هر سوئی
هست محراب سنائی سوی تو

ای بسا شرما که برد از چشمها[9]
دیدهٔ شوخ خوش جادوی تو

کی توانم پای در عشقت نهاد
با چنان دست و دل و بازوی تو

سگ به ازعقل منست ارعقل[10] من

ناف آهو نشمرد آهوی تو

(٣٤٤-)

گر خسته دل همی نپسندی بیار رو
تیمار عاشقی ز رهی باز دار رو

گر من گیاه سبزم و تو ابر نوبهار
هل تا گیه بجوشد بر من بهار رو

١- سوی ٢-ع: جادوئی‌را ٣-ع: گرمست وتر ٤-ع: خشك وتر است ٥-ع: بی نصیبا جستم ٦- بیکتا ٧- سیبی ٨-ع: ارمود ٩-ع: ای بساسرها که بردازجسمها -ع: بردازدیده‌ها ١٠-ع: ازجان منست ارجان

پس گر برود جیحون غرقه شوم در آب

غرقه بمان مرا تو و کشتی مدار رو

ور من بیاد تو شوم از تشنگی هلاك

هل تا شوم هلاك تو آبم میار رو

گر دربهشت باقی‌وتنها تومیروی

مارا تودست گیر و بمالك سپار رو

(-۳۴۵)

ای خواب ز چشم من برون شو | ای مهر در این دلم فزون شو[۱]

ای دیده تو خون ناب میریز[۲] | ای قدّ کشیده سرنگون شو

آتش بصفات خویش در زن | از هستی خویشتن برون شو

زان‌سگ بچه‌ای بکتف بر گیر | ناگاه برسته‌ای درون شو

میگیر درم قفا همی خور | با رندی و عیبها عیون شو

گرمسجد را همی[۳] نخواهی

با مهتر تونیان بتون شو

(-۳۴۶)

خه خه ایجان علیك عین‌الله | ای گلستان علیك عین‌الله

اندرا اندرا که خوش کردی | مجلس جان[٤] علیك عین‌الله

برفشان برفشان دل و جان را | درّ و مرجان علیك عین‌الله

هیچ جائی نیافت از پی انس | چون تو مهمان علیك عین‌الله

مرده دل بوده‌ایم و در بندت[٥] | از همه[٦] جان علیك عین‌الله

پیش خزتا کنیم برلب تو | بوسه باران علیك عین‌الله

جان ما کن ز لحن داودی | چون سلیمان علیك عین‌الله

باش تا ما کنیم برسر تو[۷] | شکّر افشان علیك عین‌الله

۱-این غزل‌در نسخهٔ ع‌در جز وقطعات ذکرشده است . ۲-ع: آب‌و خون‌همی‌ریز
۳-ع: گر مسجد وصومعه ٤- ع: وجان ٥-ع: واندر دام ٦-ع: درهمه-بادوسه
۷-ع: دارتاماکنیم برلب خود

پیش کاست همی برد[١] سجده   بت کاسان[٢] علیك عین‌الله

خاك پایت ز عشق بوسه دهد   جان خاقان علیك عین‌الله

آنچه[٣] گویند صوفیانش آن   توئی آن «آن» علیك عین‌الله

درغلامیت برسنائی[٤] نیست

هیچ تاوان علیك عین‌الله

(٣٤٧ -)

ای ز آب زندگانی آتشی افروخته

واندر او ایمان و کفر عاشقانرا[٥] سوخته

ای تف عشق تو یکساعت[٦] بچاه انداخته

هرچه درصد[٧] سال عقل مازجان اندوخته[٨]

ای کمالت کمزنان را صبرها پرداخته

وی جمالت[٩] مفلسان را کیسه‌ها بردوخته[١٠]

گه بقهرازجزع مشکین تیغهاافراخته[١١]

گه بلطف ازلعل نوشین شمعها افروخته

هرچه‌درسی‌سال[١٢] کرده‌خاتم‌مشکینت‌وام[١٣]

آن نگین لعل نوشین در زمانی توخته

مابجان بخریده عشق لایزالی را[١٤] توباز

لاابالی گفته و برما جهان بفروخته

ای زآب روی خویش اندردبیرستان[١٥] عشق

تختهٔ عمر سنائی شسته از آموخته

١- کند ٢-کاشان ٣-ع: آنکه ٤-ع: باسنائی ٥-ع: عاشقانت ٦- عشقت بیکساعت ٧-ع: درسی ٨-عقل‌تو بماآموخته- عشق مازجان آموخته ٩-وزجمالت

١٠-این بیت در بعض از نسخه‌های خطی بدین صورت آمده

از کمالت کمزنان را خندها پرداخته   ازحماقت مفلسان راکیسه‌ها بردوخته

١١-ع: افروخته ١٢-ع: سی‌روز ١٤-ع: نام‌خام ١٣-ع: لایزالی‌و ١٥-: نگارستان

(۳۴۸- غ)

ایدل اندر بیم جان از بهر دل بگداخته
جان شیرین را زتن در کاردل پرداخته
تادل و جان در نبازی دل نبیند نازوعز
کی سر آخور گشت هرگز مرکبی ناتاخته
بند مادرزاد باید همچو مرغابی بپای
طوق ایزد کرد باید در عنق چون فاخته
تا بروی آب چون مرغابیان دانی گذشت
درهوا چون فاخته پرّی پر و بال[1] آخته
مرد این ره را گذر برروی آب و آتشست
آب وآتش آشنا را داند از نشناخته
یاد کن آن مرد را کوپای در دریا نهاد
ازپسش دشمن همی آمد علم افراخته
آب رود نیل هردو مردرا بر سنگ زد[2]
کم عیار آمد یکی زو[3] روح شد پرداخته
آتش نمرود وآن لشکر نمی بینم[4] بجای
زر آزر را دگر کن منجنیق[5] انداخته
ایزدش پیرایه چون زر کردازاین کاتش[6] پدید
مرزری کو دید آتش کار او شد ساخته

(-۳۴۹)

من نه ارزیزم زکان انگیخته[7] — من عزیزم از فلك بگریخته[8]
چرخ در بالام گوهر تافته[9] — طبع در پهنام عنبر بیخته

۱-چون فاختگان پری و بالی ۲- کرد ۳-از ۴-آن آتشکده بینم ۵-زاد کواز منجنیق ۶-پیرایهٔ زرکرداز زری ۷-ع: بکریخته ۸-ع: بکسیخته- در نسخهٔ ع در جملهٔ قطعات- ذکر شده است ۹-ع: تاخته باخته

آسمان رنگم ولیك ازروی شکل — آفتابی از هلال آویخته
ازبرای کسب آب روی[1] خویش — آبروی خود بعمداً ریخته
از برای خدمت آزادگان
با همه کس همچو آب آمیخته

(-۳۵۰)

ای نقاب ازروی ماه آویخته — صبح را با ماهتاب آمیخته
در خیال عاشقان اززلف ورخ — صورت حال ومحال انگیخته
آسمان خاك بیز از کوی تو — سالها غربال[2] دولت بیخته
عقل ترساروح عیسی روی[3] را — در چلیپاهای زلف آویخته
از لطافت باد آب وآب باد[4] — هم برون برده زسرهم ریخته
ای سنائی بهرخاك کوی تو
زآبروی ودین ودل بگریخته

(-۳۵۱)

بردیَم باز از مسلمانی زهی کافر بچه
کردیمْ بندی و زندانی زهی کافر بچه
در میان کم زنان اندر[5] صف ارباب عشق
هر زمانم باز بنشانی[6] زهی کافر بچه
کشتن و خون ریختن در کافری
نیست هر گزبی پشیمانی زهی کافر بچه
نیست بردرگاه سلطان هیچکس رادین درست
تا تو بردرگاه سلطانی زهی کافر بچه
یوسف مصری توئی کزعشق تو گرد جهان[7]
هست صد یعقوب کنعانی زهی کافر بچه

۱- آبروی کسب ۲- غربیل ۳- روی عسیی روح ۴- بادو آب وآب وباد ۵- ع: درصفات پاکبازان در ۶- بازبفشانی ۷- ع: یوسف وقتی واندرزیر هرموسی ترا

در مسلمانی مگر از کافری باز آمدی[1]
تا براندازی مسلمانی زهی کافر بچه
بارخی چون چشمهٔ خورشید وزلفی[2] چون صلیب
تازه کردی کیش نصرانی زهی کافر بچه
هرزمانی باسنائی درخرابات ای پسر[3]
صد لباسات عجب دانی زهی کافر بچه

(۳۵۲-)

ای مهر تو بر سینهٔ من مُهر نهاده ای[4] عشق تو ازدیدهٔ من آب گشاده
بسته کمر بندگی تو همه احرار[5] از سر کله خواجگی و کبر نهاده
دستان دو دست تو بعیوق رسیده آوازهٔ آواز تو در شهر فتاده
ابدال شکسته همه درراه تو توبه زهاد گرفته همه بر یاد تو باده
مسپر ره بیداد وزغم کن دلم آزاد ای داد توایزد زملاحت همه داده
پیوسته سنائی زپی دیدن رویت
هم گوش بدر[6] کرده وهم دیده نهاده

(۳۵۳ - غ)

ای سنائی خیزو بشکن زود قفل میکده
باز خرما را زمانی زین غمان بیهده
جام جمشیدی بیار از بهراین آزادگان
دُردمی درده برای دُرد این جنّت زده
دُردصافی درده‌ای ساقی دراین مجلس همی
تا زمانی می خوریم آسوده دل درمیکده
محتسب را گوترا با مست کوی ماچکار
می چه خواهی ای جوان زین عاشقان دل‌زده

۱-ع: زان آمدی ۲- بارخ چون چشمهٔ خورشید وزلف ۳-ع: در خرابات قلندر در صف کم کاستان-درخرابات ای قلندر درصف غمخوارگان ۴-ع :دی ۵ ع-: ومهر تو احرار ۶-ع: بره کرده

می ندانی کادم از کتم عدم سوی وجود

از برای مهر بازان خرابات آمده

تاترا روشن‌شود در کافری دُرّثمین

بت پرستی پیشه گیر اندرمیان بتکده

(۳۵٤-)

زهی‌سروی که‌ازشرمت همه‌خوبان‌سر افکنده

چرا تابی سر زلفین[۱] چرا سوزی دل بنده

عقیقین آن‌دولب[۲] داری‌بزیرش گورمن کنده

مرا هر روزبی جرمی بگور اندر کنی زنده

تن من چون خیالی شد بسان زیر نالنده

کنارمن چو[۳] جیحون شد دوچشم‌ابر بارنده

یکی حاجت بتو دارم ایا حاجت پذیرنده

نتابی تو سر زلفین‌نسوزانی[٤] دل بندهٔ[٥]

جهان ازتو خرم بادا بتا و من رهی بنده[٦]

پس‌ازمر گم جهان‌برتومبار کبادوفرخنده

(۳۵۵ — ق)

ای مه نو بروی تو دیده	و اندر تو ماه نو بخندیده
نو نیز زبیم خصم اندر من	از دور نگاه کرده دزدیده
بنموده فلك مه نو و خود را	در زیر سیاه ابر پوشیده
تو نیز مه چهارده بنمای	بردار ز روی زلف ژولیده
کی‌باشد کی که درتو آویزم	چون در زروسیم مرد نادیده
تو روی مرا بناخنان خسته	من دولب تو ببوسه خاییده

ای توچو پری ومن زعشق تو

خود را لقبی نهاده شوریده

۱-ع.چرا بازی سرزلفو ۲-ع: آن‌لبك ۳- کنارم‌همچو ٤-نسوزی‌تو ٥-قافیه مکرر است ٦-ع:و من بنده‌رهی زنده

(۳۵۶-)

از عشق آن دونرجس وزمهر[۱] آن دولاله
بی‌خواب[۲] وبی‌قرارم چون بر گلت کلاله

خدمت کنم بپیشت همچون صراحی از جان[۳]
تا برنهی لبم را بر لبت[۴] چون پیاله

تا روز ژاله بارد از چشم همچو رودم[۵]
آری نکو نماید بر روی لاله[۶] ژاله

دارم هزار بوسه برروی وچشم تومن
گر میدهی[۷] وگرنه بیرون کنم[۸] قباله

مهمان حسن‌داری سیراز پی خرد[۹] را
مرتشنگان خودرا ندهی یکی پیاله[۱۰]

(۳۵۷-)

گربد فکندترك من ازلاله کلاله[۱۱]
بی برگ بماند ز شرمش گل ولاله

پیرامن آن لاله کلاله بچه ماند
چون گردمه‌چارده شب خرمن هاله

رویش زلطافت چوبر آرد عرق شرم
چون بر ورق لاله بود قطرهٔ ژاله

در آرزوی جرعه‌ای از جام‌لب او
پیوسته رهی نازم و دل خون پیاله

خودرا عجمی کردوببرداز برمن دل
ترك عربی گوی بت چارده ساله

مجموع غم‌وغصّه بتکحی فراقش؟
بنوشت بر آب وسوی من کرد حواله

ای محتسب شهرزعشّاق چه خواهی
ما توبه شکستیم و دریدیم قباله

گویندسنائی که‌تحمل کن‌وخوش‌باش
با وصلت معشوقه بکش بار دلاله

جان برسرش افشان وقدم درطلبش‌نه
چون هیچ اثر می فکند گریه و ناله

۱-ع: و زشرم ۲- ع: بی‌صبر ۳- قرابه‌ازجان-غ:صراحی‌ای جان ٤- تابرنهم لبم را بر لب‌تو ٥- بارم. بر رخ زچشم پرزاب ٦-ع: برروی‌اب ۷- ع:ار می‌دهی ۸- کشم ۹ - ع: شیران بی خرد ۱۰ - ع: هرگز سگان خود را ندهی یکی نواله
۱۱- این‌غزل درکتاب مونس الاحرار محمدبن بدر جاجرمی بنام‌سنائی ضبط شده‌است

(۳۵۸-)

دی ناگه از نگارم اندر رسید نامه

قالت رَای فوأدی مِن هجرك القیامه

گفتم که عشق ودل را باشد علامتی[1] هم

قالت دموع عینی لم تکفك العلامه[2]

گفتا که می چه سازی[3] گفتم که مرسفر را

قالت فمر[4] صحیحاً بالخیر والسلامه

گفتم وفا نداری گفتا که آزمودی[5]

من جرب المجرب حلت به الندامه

گفتم وداع نائی واندر برم نگیری

قالت ترید وصلی سراً ولا کرامه[6]

گفتا بگیر زلفم گفتم ملامت آید

قالت ألست تدری العشق والملامه

(۳۵۹- ق)

پر کن صنما هلا قنینه	زان آب حیات راستینه
زان می که چو ازخم سفالین	تحویل کند در آبگینه
حاجی بشعاع او بشب در	تا مکه ببیند از مدینه
آندل که بیافت قبله‌ای[7] زان	بهتر ز حدائق و سکینه
آندل شود از لطافت حق	اوصاف طرایف خزینه
یکسان شود آنگهی بر او	مرغ وبره و غم جوینه[8]
حیران شود او میان اصحاب	چون کبك دری میان چینه
گر نفس[9] تو در ره خداوند	چون خوك وچو خرس شد سمینه
گر زآنکه شوی زنصرت حق	مانندهٔ نوح در سفینه

۱- ع: عشق‌دل را باشدملامتی ۲- لم تکف بالعلامه ۳- که چه‌بسازی ٤- ع: قالت فقد؟ ۵- ع: وفات ورزم گفتاکه آزمودم ٦- ع: کید ولاکرمه ۷- نیافت قطره‌ای ۸- ترینه - هزینه ۹- چون نقش

گرروی کنی سوی سنائی
چون پسته خوری‌توشکرینه

(۳۶۰-غ)

جام‌جز پیش‌خود[1] جمانه‌منه
طبع جزبرمی مغانه منه

باده را تا بباغ شاید برد[2]
آنچنان در شرابخانه منه

گرچه همرنگ ناردانه بود
نام او آب ناردانه منه

درهر آن خانه‌ای که می‌نبود
پای اندر چنان ستانه[3] منه

تابود باغ آسمان گردان
چشم برروی آسمانه منه

روی‌جز برجناح[4] چنگ‌ممال
دست جز بر برچغانه منه

گرنخواهی که درتو پیچدغم
رنج بر طبع شادمانه منه

بد و نیك زمانه گردانست
بربدو نیك او بهانه منه

بخردان برزمانه[5] دل ننهند
پس تو دل نیز بر زمانه منه

(۳۶۱-ق)

گر بکوی عاشقی باما هم از یك خانه‌ای
با همه کس آشنا با ما چرا بیگانه‌ای

ما چواندر عشق تو یکرویه چون آیینه‌ایم
تو چرا در دوستی با ما دوسر چون شانه‌ای

شمع خود خوانی‌همی ما را ومادرپیش تو[6]
پس ترا پروای جان ازچیست گرپروانه‌ای

جز بعمری‌در ره ماراست نتوان رفت از آنك
همچو فرزین کجروی در راه نا فرزانه‌ای

عاشقی از بند عقل و عافیت جستن بود
گر چنینی عاشقی ور نیستی دیوانه‌ای

۱-ع: جام‌جزپیش من ۲-ع: رفت ۳-ع: خودرا درآستانه ۴- ع: برقفای
۵- بخردان زمانه ۶- در عشق تو

زان ز وصل مانــداری یکدم آسایش که تو

روز و شب سودای خود رانی دمی‌مارانه‌ای[۱]

یارت ای‌بت صدرداردزان عزیزاست وتوزان

در لگد کوب همه خلقی کـه در استانه‌ای[۲]

هر کجا صحراست[۳] گرم وروشنست ازآفتاب

تو از آن افسرده[٤] ماندستی که اندر خانه‌ای

تو برای ما بگرد دام ما گــردی ولیك[٥]

دام مــا را دانه بیشست[٦] و تو مرد دانه‌ای

برخودی عاشق نه برمااای سنائی بهر آنك

روز و شب مرد فسون و شعبده و افسانه‌ای

(۳٦۲ غ)

عقل و جانم برد شوخی آفتی عیّاره‌ای

بــاد دستی خاکئی بی‌آبی[۷] آتشپاره‌ای

زین یکی‌شنگی بلائی فتنه‌ای شکّر لبی[۸]

پای‌بازی[۹] ✿سر زنی‌دردی کشی‌خون‌خواره‌ای[۱۰]

گه‌درایمان از رخ‌ایمان فزایش‌خجلتی[۱۱]

گاه بر کفراز دوزلف کافرش بیغاره‌ای

کی‌بدین کفروبدین ایمان من تن‌دردهد

هر کراباشد چنان‌زلف وچنان رخساره‌ای

---

۱ – ع: خودداری – خودرانی‌وبی یارانه‌ای ۲ـ ع: که‌براستانه‌ای ۳ـ ع: هر که صحرائیست ٤ـ درسایه ٥ – ع: نزپی‌ماگرد دارم تا گردی ولیك ٦ – دانه‌هست‌و ۷ – خاك بی‌آبی و ۸ – شنگوله‌ای ۹ـ پاکبازی ۱۰ – می‌خواره‌ای ۱۱ – خلعتی، حجتی

✿ پای باز : رقاص

هرزمان درزلف جان‌آویز او گر بنگری
خون خلقی تازه یابی در خم هرتاره‌ای
هر زمان بینی ز شور زلف او برخاسته
در میان عاشقان آوازهٔ آواره‌ای
نقش‌خودرا چینیان‌ازجان همی[1] خدمت کنند
نقش‌حق را[2] آخر ای‌مستان کم‌از نظاره‌ای

(۳۶۳ - غ)

این چه رنگست براینگونه که آمیخته‌ای
این‌چه شوراست که ناگاه برانگیخته‌ای
خوابم ازدیده شده غایب ودیگر بچه صبر
تا تو غایب شده‌ای از من وبگریخته‌ای
رخ زردم بگلی ماند نایافته آب
کابرویم همه از روی فرو ریخته‌ای
چه فسون‌دانم کردن چه حیل دانم‌ساخت
تا بدانم که تو دردام که آویخته‌ای
پس برآمیخت ندانم بجهان جز باتو
که تو شمشاد بگلبرگ برآمیخته‌ای

(۳٦٤-غ)

سینه مکن گرچه سمن سینه‌ای
زانکه نه مهری که همه کینه‌ای
خوی توبرنده چوناخن‌براست
گرچه پذیرنده چو آیینه‌ای
حسن تو دامست ولیکن ترا
دام چه سود است که بی‌چینه‌ای
من سوی تو شنبه وتو نزد من
چون سوی کودك شب آدینه‌ای
دی چو گلی[3] بودی و امروز باز
خار دلی و خسك سینه‌ای
پخته نگردی تو بدوزخ همی
هیچ ندانی که چه[4] خامینه‌ای

۱- خود ۲- نفس جان‌را، نفس خودرا ۳- ع: گل جان ٤-سومی آخر تو چو- سوخته‌ای یاتو چه

پخته نگشتی تو بدوزخ مرا[1] سومی آخر تو[2] چوخامینه‌ای[3]

رو که در این راه تو تردامنی گوئی درآب روان چینه‌ای

گفتمت امسال[4] شدی به زپار رو که همان احمد پارینه‌ای

رو[5] بگله بازشو ایرا هنوز

در خور پیوند سنائی نه‌ای

(۳۶۵-غ)

ای جان و جهان من کجائی آخر بَرِ من چرا نیائی

ای قبلهٔ حسن و گنج خوبی تا کی بود از تو بی وفائی

خورشید نهان شود ز گردون چون تو بوثاق مادر آئی

زین پس مطلب میان مجلس آزار دل خوش سنائی

تا هیچ کسی ترا نگوید

کای پیشهٔ تو جفا نمائی

(۳۶۶-غ)

جانا نگوئی آخر ما را که تو کجائی

کز تو ببرد آتش عشق تو آب مائی

ما را ز عشق[6] کردی چون آسیای گردان

خود همچو دانه گشتی در ناو[7] آسیائی

گه در زمین دلها پنهان شوی چو پروین

گاه از سپهر جانها چون ماه نو بر آئی

از بهر لطف مستان و ز قهر خود پرستان

چون برق میگریزی چون باد می‌ربائی

بهر سماع دنیا بر شاخهای طوبی

چون عندلیب بیدل همواره می‌سرائی

۱- ع: نگشتی تو بدوزخ هنوز ۲- سوخته‌ای یا تو ۳- این بیت ظاهراً نسخه بدل بیت پیش است ۴- ع: گفتم کامسال ۵- شو ۶- بعشق ۷- در بوته

خورشید وار کردی چون ذرّه‌های عقلی
دلهای عاشقان را در پردهٔ هوائی
یاقوت بار[1] کردی عشّاق لاله رخ را
از نوك كلك نرگس بر لوح کهربائی
ای یافته جمالت در جلوهٔ نخستین
منشور حسن و تمکین از خلعت[2] خدائی
روح القدس ندارد در خوبی و لطافت
با خاك كفّ پایت یکذرّه آشنائی
بردار پرده از رخ تا حضرت الهی
گردد ز مهر چهرت پر نور و روشنائی
گوئی مرا بجوئی آخر کجا بجویم
در گرد گوی ارضی یا حلقهٔ سمائی
بگشای بند مرجان تا همچو طبع بی‌جان[3]
بندازد از جمالت جان تاج کبریائی
ای تافته[4] کمالت از چار سوی ارکان
پنهان ز هر دو عالم در صدر پادشائی
برخیره چند جویم آنرا که او ندارد
منزل بکوی رندی یا راه پارسائی
ما ز انتظار مردیم از[5] عشق تو ولیکن
در حجرهٔ غریبان تو خود درون نیائی[6]
گیرم که بار ندهی ما را درون پرده
کم زان مکن که بیرون روئی بما نمائی
بی روی تو نگا را چشم امید ما را
باید ز نقش نامه نام تو توتیائی

۱-یاقوت‌وار ۲- رحمت ۳-پیمان ۴-تاخته ۵-در ۶- فرو نیائی

نا دیده کس و لیکن ازسنگ وچوب کویت[1]

بدهند اگر بپرسی بر حسن تو گوائی

نی نی اگر ندیدی رویت چگونه گفتی

در نظمهای عالی وصف ترا سنائی

(۳۶۷غ)

ای کرده دلم سوختهٔ دردجدائی ازمحنت تونیست مرا روی رهائی

معذوری اگریاد همی نایدت ازما زیرا که نداری خبراز درد[2] جدائی

درفرقت تو عمر عزیزم بسر آمد بر آرزوی آنکه تو روزی بمن آئی

من بی تو همی هیچ ندانم که کجایم ای از برمن دور، ندانم که کجائی

گیرم نشوی ساخته برمن زتکبّر تا کی من دلسوخته را رنج نمائی

ایزدچو بدادست بخوبی همه دادت نیکو نبود گر تو ببیداد گرائی

بیداد مکن کز تو پسندیده نباشد

زیرا که تو بس خوبی چون شعر سنائی

(۳۶۸ -)

از ماه رخی نوش لبی شوخ بلائی

هر روز همی بینم رنجی و عنائی

شکر است مر آنرا که نباشد سروکارش

با پاك بری عشوه دهی شوخ دغائی[3]

گوئی که ندارد[4] بجهان پیشه[5] دیگر

جز آنکه کند با من بیچاره جفائی[6]

تا چند کند جور و جفا با من عاشق[7]

نا کرده بجای من یکروز وفائی

تا چند کشم جورش من بنده بدعوی

یعنی که همی آیم من نیز زجائی[8]

۱- رویت ۲- خبردرد ۳- ع: رندو دغائی ٤- ع. نداند ٥- ع: صنعت

٦- دغائی ۷- ع: برمن مسکین ۸- بجائی

دانم کـه خلل نـاید در محتشمی[1] او
گـر عاشق او باشد بیچاره گـدائی
گـر جامه کنم پاره و گـر بذل کنم دل
گوید که مرا هست[2] در این هر دو ریائی
خورشید درخست لیك چه سود دست سنائی[3]
چون نیست ترازو چو ز خورشید سنائی[4]

(٣٦٩غ)

ای لعل ترا هـردم دعوی خـدائی
بـرخاسته از راه تـو چونی و چرائی
با جـزع تو و لعل تو بردرگه حسنت
عیسی بتعلّم شده مـوسی بگـدائی
پیش تـو همی گـردم در خـون دو دیده
می بینی ومی‌پرسی ای خواجه کجائی
گفتی که چه می‌سازی[5] بی‌صبر دل وجان
جانا چه‌توان ساخت بدین رخت و کیائی
آنکس که بسودای تو از خود نشود دور
سستست بکار خود چون بت بخدائی
ازجمع غلامان توحقّاً که دراین‌شهر
یك بنده تـرا نیست بمانند سنائی

(٣٧٠ـ)

ای پیشهٔ تو جفا[6] نمائی
در بند[7] چه چیزی و کجائی
باری یکشب خیال بفرست[8]
گرز آنکه‌توخودهمی[9] نیائی
در باختن قمار با دوست
دست اولین مکن[10] دغائی

١ـ ع: درحشمت اورا ٢ـ ع: گویند ترا هست ٣ـ او وسنائی را زان چه ٤ـ نصیب اوهر روزضیائی ٥ـ اکنون که‌چه پرسی ٦ـع: ای ماه‌هلا چرا ٧ـ ع: درچشم ٨ـ ع: بفرست خیال خویش یکشب ٩ـ بهر دمی ١٠ـع: در اول کم کن این ـ دراول دست مکن

بیگانگی ای نگار بگذار — چون با تو فتادم آشنائی
دانم که تو نه حریفی ومن — آخر نه که از برم جدائی[1]
تاریکی هجر چند بینم — نادیده بوصل[2] روشنائی
ایحسن[3] خوش‌تو کرده کاسد — بازار روای پارسائی
وی روی کش‌تو کرده فاسد — اندیشهٔ مردم ریائی[4]
بی‌جان بادا هر آنکه گوید — دلدار مرا[5] تو ناسزائی

زین بیش مکن جفاو بیداد[6]
بر عاشق خویشتن سنائی[7]

(۳۷۱ -)

ای یوسف ایّام ز عشق تو سنائی — مانندهٔ یعقوب شد از درد جدائی
تاچند بسوی دل عشّاق چوخورشید — هر روز برنگ دگر ازپرده برآئی
گاهی رخ توسجده بردمشتی‌دون‌را — گه باز کند زلف تو دعوی خدائی
باخوی‌تودر کوی تو‌ازدیده‌روانیست — کس را بگذشتن ز سرحد[5] گدائی
دروصل‌تو باخوی‌تو‌ازروی‌خرد نیست — جان را ز خم زلف تو امید رهائی
پس‌بوالعجب آسائی ووین بوالعجبی‌بس — کاندرهمه‌تن کس بنداند که کجائی
پس نادره کرداری وین نادره‌ای‌بس — کان همه‌ای‌وهمه جویان که کرائی
ازماچه شوی پنهان کندرره توحید[8] — ماجمله‌توایم‌ای پسرخوب وتومائی

آنجا که توئی من نتوانم که نباشم
وین‌جا که منم ماند تو دانم که نیائی

(۳۷۲-)

آخر شرمی بدار چند ازاین[9] بدخوئی
چون‌تومن ومن توام[10] چند منی و تویی

---

۱ — ع: دانم‌نه توروغنی نه من‌آب تاکی جوئی زمن جدائی ۲ — ع: زوصل
۳ — ع: ای‌چشم ٤ — روانی ٥ — ع: دلداری‌را ٦ — ع:زین بیش‌مکردکرد بیداد
۷ — ف: ع: آزادبزی توباسنائی ۸ — ره پنهانی ۹ — ع: تاکی‌ازاین ۱۰ — ع: منی من‌توام

گلشن گلخن شود چون بستیزه کنند[1]

دریك خانه دوتن دعوی کدبانویی

نایب عیسی شدی قبله یکی کن چنو[2]

بردل ترسا نگار رقم[3] دوئی[4] و تویی

صدر زمانه توئی پس چو زمانه چرا

گه همه دردی کنی گاه همه دارویی

نازی در سر که چه یعنی من نیکویم

تا تو بدین سیرتی مه تو و مه[5] نیکویی

یکدم ویکرنگ باش چون گهر آفتاب

چند چو چرخ کهن[6] هر دم رسم دویی[7]

روبه بازی مکن درصف عشّاق ازآنك

زشت بود پیش گرگ[8] شیر کند آهویی

با رخ تو بیهده است بوالعجبی چشم تو

با کف موسی کرا دست دهد[9] جادویی

همره درد تو باد دولت بی دولتی

هم تك عشق[10] توباد نیروی بی نیرویی

جز توئی‌تو بگو[11] چیست که‌ملك تو نیست

چشم بدت دور باد چشم بد بدبویی[12]

لؤلؤ حسن ترا درستد وداد عشق

به زسنائی مباد خود برتولؤلؤیی

(-۳۷۳)

کودکی داشتم خراباتی[13]

می کش و[14] کمزن و خرافاتی

۱- شود ۲- چنان ۳- ع: کمار رقم -نکار زخم- نگارنقش ۴- ع:سه‌ای ۵- نه تو ونه ۶- ع : ز چرخ کهن ۷- ع: نویی ۸- ع: گور ۹- ع: کراست قوت‌هر ۱۰- ع: صبر ۱۱- جز توئی توزکه ۱۲- ف: بدبد تویی -ع: بدتو تویی ۱۳- ع: لباساتی ۱۴- ع : می‌خورو

پارسا شد زبخت و دولت من پارسائی شگرف و طاماتی

شیوهٔ خمر[۱] وقمر وزمر[۲] مدام صفتی بود مر ورا ذاتی

آنکه والتّین زبر ندانستی[۳] هەچو بوالخیر گشت هیهاتی[٤]

خوانده[٥] ازبرهمیشه‌چون‌الحمد[٦] عدد سورهٔ[۷] لباساتی

گوید امروز برمن[۸] از سرزهد مثل و نکته و اشاراتی

دوش گفتم وراکه ایدل و جان مرمرا مایهٔ مباهاتی

گرچه مستور پارسا شده‌ای و اصل هرگونهٔ کراماتی

گریکی بوسه خواهم ازتودهی؟ گفت لاوالله ای خراباتی

ای سنائی کما ترید[۹] خوشست

دل بقسمت بنه کمایأتی[۱۰]

(-۳۷٤)

ای آنکه بدولب سبب آب حیاتی

جان را بدو شکّر زغم هجر نباتی[۱۱]

آرایش دینی تو و آسایش[۱۲] جانی

انس دل و نور بصر و عین حیاتی

از خوبی خود غیرت‌خوبان جهانی[۱۳]

وز حسن و ملاحت صنم حور صفاتی

از لطف در الفاظ[۱٤] بشر تحفهٔ روحی[۱٥]

وزحسن درانفاس ملك وصف صلاتی[۱٦]

اوصاف جمال تو همه کس بنداند[۱۷]

زیرا که تو توقیع رفیع‌الدّر جاتی

۱- ع: خطر ۲- زهد ۳- آنچه زوپس‌زبرنداشتئی ٤- ع: بیناتی ٥- ع: خواندی ٦- طوطی ۷- ع: صورت ۸- ع: بامن ۹- نرید ۱۰- ع: تأتی ۱۱- ع: نجاتی ۱۲- ع: افزایش- آرایش ۱۳- ع: فتنهٔ خوبان‌زمینی ۱٤- در الطاف ۱٥- چینی-رومی-ع: بسر پنجهٔ روحی ۱٦- ع: وزحسن‌درانفاس صفات صلواتی ۱۷- ع: همه خلق‌ندانند

لَوْلاكَ لَما كُنْتُ أُمتّی بِحَیاتی[۱]
والعَیشُ یهنّی بِكَ اذَ انت ثَناتی[۲]

(۳۷۵-)

غالیه بـر عاج بر آمیختی
مورچه از عاج[۳] برانگیختی

بر گل سرخ ای صنم دلربای
رغم مرا مشك سیه بیختی

روز فروزنده برأی و مـرا
با شب تاریك برانگیختی

اشك ورخ من چوعقیق وزراست
تا شبه از سیم در آویختی[۴]

با دل من نرد جفا باختی
بر سر من گرد بلا بیختی

(۳۷۶-)

باز از چه ز رعنائی[۵] شب پوش نهادستی
آشوب[۶] دل مارا بردوش[۷] نهادستی

باز آن چه شگرفی را بر[۸] شعلهٔ كافوری
صد كژدم مشكین را برجوش[۹] نهادستی

در حجرهٔ مهجوران چون كلبهٔ زنبوران
هم نیش كشیدستی هم نوش نهادستی

در غارت بی یاران چون عادت عیّاران[۱۰]
هم چشم گشادستی هم گوش نهادستی

ای روز دو عالم را[۱۱] پوشیده كلاه تو
نامش بچه[۱۲] معنی را شبپوش نهادستی

ازجزع تو[۱۳] اقلیمی درشور و تو ازشوخی
لعل شكر افشان را خاموش نهادستی

---

۱ — ع: اهنی بحیوة ۲ — مثالی- ع: العیش یهناك اذا انت ثناتی ۳ — ازماه
٤ — برانگیختی ٥ — بازاین چه زعیاری ٦ — ع: واشوب ٧ — بر گوش ٨ — در
۹ — بردوش ۱۰ — وزغایت بسیاری ... — ازغارت بیداران چون عادت بیماران ۱۱ —
همه عالم ۱۲ — زچه ۱۳ — از جور تو

از کشیٔ و چالاکی پیران طریقت را
صد غاشیه از عشقت[1] بردوش نهادستی
یکبوس تودلها را کرده است برآنگونه
گوئی نقطی از وی[2] برروش نهادستی
سحرا که تو کردستی‌تانام سنائی‌را
با آنهمه هشیاری بیهوش نهادستی

(-۳۷۷)

تا مسند کفر اندر[3] اسلام نهادستی	در کام دلم زهری ناکام نهادستی
زلف تو نیارامد یکساعت و[4] دلهارا	در حلقهٔ مشکینش آرام نهادستی
ازچهرهٔ خودباغی برخاص گشادستی	وزغمزهٔ خود داغی برعام نهادستی
درعالم حسن خود بی‌منّت گردونی	هم صبح نمودستی هم شام نهادستی
بر جرم مه تابان مرغان حقیقت را	هم دانه فکندستی هم دام نهادستی
درمجلس طنّازی بردست گران‌جانان	از بهر سبکباری صد جام نهادستی

شوریده نخواندی[5] زین پیش سنائی‌را
شوریده سنائی را تو نام نهادستی

(-۳۷۸)

آن دلبر عیّار من از یار منستی
کوس[6] لمن‌الملك زدن کار منستی
گر هیچ کلاهی نهدم[7] از سر تشریف
سیّاره کنون ریشهٔ[8] دستار منستی
بر افسر شاهان جهانم بودی فخر
گر پاردم مرکبش افسار منستی

---

۱ – ع: بیش امشب ۲ – ع: کردی ـ ازدین ۳ – ع: تامسندی از کفردر
٤ – ع: نیاراید هر ساعت ٥ – ع: نمی‌خوانند ٦ – اکنون ۷ – دهدیم ـ نهدیم
۸ – واله

ور گل دهدی چشم مرا زان رخ چون باغ

صحرای فلك جمله سمن زار منستی

گر هیچ عزیزی دهدم از پس خواری[1]

بالله[2] همه گلهای جهان خار منستی

جوزای کمر کش کشدی غاشیهٔ من[3]

گر حشمت[4] او همره زنّار منستی

ور کژدم زلفش گزدی مر جگر مرا[5]

هرچیز که آن[6] مال جهان مار منستی

هر روز دلی نو دهدم از دولب خویش

گر دیدهٔ شوخش نه جگرخوار منستی

یاری که نسوزد نه بسازد زلب او

شایستی اگر در دل بیمار منستی

گر هیچ قبولم کندی[7] سایهٔ آندر

خورشید کنون سایهٔ دیوار منستی

گر لطف لبش نیستی از قهر دو زلفش

هرچوب که افراخته تردار[8] منستی

گویند که جز هیچ کسان را نخرد یار

من هیچکسم کاش خریدار منستی

ور داغ سنائی ننهادی[9] صفت او

کی خلق چنین سغبهٔ گفتار منستی

---

۱ — کندم خار ره او ـ کندی خاك ره او ۲ ـ اکنون ۳ — بر دوش ٤ — گر خدمت ٥ — بگزیدی جگرم را ـ خلدی بر جگرم نیش ٦ — هر بیهده کان ۷ — قبولی کندم ۸ ـ بردار ۹ ـ سنائیم نکردی

(۳۷۹-)

یارا کر درکارمن تیمار ازاین به داشتی
کاراین[1] دلخسته را بسیارازاین به داشتی
وردل دیوانه رنگ من نبودی تند وتیز
یابهش ترزین بدی یایار ازین به داشتی
عاشق بیچارهٔ بی‌پرسش است آخر تنم
درحق بیمار خود تیمار ازین به داشتی
کارمن‌مشکل‌شدار نی[2] دوست دردل بردنم
نرگس بیکار را برکار ازاین به داشتی
شددلم مغرور آن گفتار جان افزای‌تو
آه اگردرعشق من گفتار ازین به داشتی
باسنائی عهد و پیمان داشتی دردل مقیم
گرسنائی مرد بودی کار ازین به داشتی

(۳۸۰-)

صنما آن خط مشکین که فراز آوردی
برگل از غالیه گوئی که طراز آوردی
گرچه خوبست بگرد رخ تو زلف دراز
خط بسی خوبتر از زلف دراز آوردی
گرنیاز است رهی را بخط خوب تو باز
تو رهی را بخط خویش نیاز آوردی
قبله‌ای ساختی از غالیه بر سیم سپید
تا بدان قبله بتان را بنماز آوردی
پیش خلق از جهت شعبده و بوالعجبی
نرگس بوالعجب شعبده باز آوردی

۱ــ من ۲ ــ نه

چند گوئی که دلت پیش تو باز آوردم
این سخن بیهده وهزل ومجاز آوردی
دلم افروخته بود از طرب و شادی وناز
تو دلی سوخته از گرم و گداز آوردی

(-۳۸۱)

زان خط که تو بر[۱] عارض گلنار کشیدی ابدال جهان‌را همه در کار کشیدی
برماه بپر گار کشیدی خط مشکین دلها همه درنقطهٔ پر گار کشیدی
هردل که تراجست چودیوانهٔ مستی درسلسلهٔ زلف زره وار[۲] کشیدی
زنّار پرستی مکن ای بت که جهانی ازسجده وسجّاده چوزنّار کشیدی
بس زاهدوعابد که بد آن طرّهٔ طرّار از صومعه درخانهٔ خمّار کشیدی
هردل که سرافراشت بدعوی صبوری
اورا بسوی خویش نگونسار کشیدی

(-۳۸۲)

زهی پیمان شکن دلبر نکو پیمان بسر بردی
مرا بستی ورخت دل سوی یار دگر بردی
کشیدی در میان کار خلقی را بطرّاری
پس آنگه از میان خودرا بچالا کی بدر بردی
دلی کز من بصد جان وبصددستان نبردندی[۳]
بچشم مست عالم سوزحلیت گر بدر بردی
همینُ بدباسنائی عهدو پیمان توای دلبر
نکونگذاشتی الحق نکوپیمان بسر بردی

(-۳۸۳)

دلم بردی و جان بر کار داری توخود جای دگر بازار داری
نباشد عاشقت هرگزچومن کس اگر چه عاشق بسیار داری

۱ــ ع: که بر آن ۲ـ زره دار ۳ــ ببردندی

ز رنج غیرتت بیمار باشم	چو تو با دیگران دیدار داری
عزیزت خوانم ای‌جان جهانم	ازآنست کاین‌چنینم خوار داری
کسی کوعاشق روی تو باشد	سزد اورا نـزار و زار داری
دو چشمم هرشبی تا بامدادان	زهجرت خویشتن بیدار داری
شدم مهجور و رنجور تو زیراك	تو خوی عالـم غدّار داری
ترا دارم‌عزیز ای‌ماه چون گل	چرا بی قیمتم چون خار داری
نگرتا کی مرا ازداغ هجران	لبی خشك و دلی پر نار داری
تو خود تنها جهان‌را می‌بسوزی	چرا برخود بلا را یار داری
بکن رحمی بدین عاشق اگرهیچ	امید رحمت جبّار داری

سنائی را چنان باید گزین پس
ز وصل خویش برخور دار داری

(-۳۸٤)

روئی چوماه داری زلف سیاه داری
بر سرو ماه داری برسر کلاه داری
خال تو بوسه خواهد لیکن هم ازلب تو
هم بوسه جای‌داری‌هم بوسه خواه داری
زلف تو بردل من بندی نهاد محکم
گفتم که بند دارم گفتا گناه داری
یکره بپرس جانا زان زلف مشکبویت
تا برگل مورّد چون خوابگاه داری
دل جایگاه دارد اندر میان آتش
تو در میان آندل چون جایگاه داری
مست ثنای عشقست در مجلست سنائی
گر هیچ عقل داری اورا نگاه داری

(٣٨٥-)

ای آنکه[١] رخ چوماه داری — رخسارهٔ من چو کاه داری

آئین دل سمنبران را — برسیم زسیب[٢] جاه داری

بر عرصهٔ شطرنج خوبی[٣] — از لطف[٤] هزار شاه داری

در مجمع خیل خوبرویان — چون یوسف پیشگاه داری

هر لحظه رهی دگر نمائی — بر گوی که چند راه داری

در شوخی دست برد خواهی — کز خوبی دستگاه داری

گر قتل سنائیت گناهست

دانم که بسی گناه داری

(٣٨٦-)

انصاف بده که بیك یاری — رو هیچ مگو که خوش نگاری[٥]

در رود زدن شکر سماعی — در گوی زدن شکر سواری[٦]

مه جبهت و آفتاب روئی — زهره دل و مشتری عذاری

بنوشت زمانه گوئی آنجا — درجانت کتاب برد باری

بنگاشت خدای گوئی اینجا — در دیده‌ات نقش حقگزاری

از لعل تو هست عاقلان را — یکنوش و هزار گونه خاری

در جزع تو عاشقان را — یك غمزه و صد هزار خواری

جزغمزهٔ تو که دیدهر گز[٧] — یك ناوك وصد[٨] جهان حصاری

جزخندهٔ تو که داشت دردهر — یك شکر و نه فلك شکاری

گیتی سر ناز تو ندارد[٩] — کیکی نکشد چنین عماری[١٠]

١-ع: ای ماه ٢-ع: درسیب زسیم ٣-ع: برعرصهٔ رخ زبس ملاحت ٤-ع: از زلف ٥- خوش گذاری ٦- نثاری ٧- جزخندهٔ تو که داشت هرگز، جز غمزهٔ توکه دوخت آخر ٨- ىك ٩- در بزم تو هیچ سر ندارد ١٠- یك شیر و یکی فلك سواری - در رزم تو هیچ دل نپوشد * بر تن زره ستیزه کاری * در بزم تو هیچ شه ندارد * برسر کله بزرگواری

گردون دل زار من ندارد
اشکی نبرد چنین سماری[1] ✿

ای شوخ سیه گری که از تو
کم دید کسی سپید کاری

از ابجد برتری ازیراك
نه یك نه دو نه سه نه چهاری[2]

سرما زدگان آب و گل را
در جمله ، بهار در بهاری

جان و دل ودین بنده باتست
تا این همه را[3] چگونه داری

چون باز سپید دلفریبی
چون شیرسیاه جان شکاری

تا پای من اندرین میانست
دستی بسرم فرو نیاری[4]

من پای فرو[5] نهادم ایراك
دانم سرپای من نداری

دشنام دهی که ای سنائی
بس خوش سخن وبزرگواری

هرچند جواب شرط من نیست
با این همه صد هزار باری

(-۳۸۷)

نگوئی تا بگلبن برچه غلغل دارد آن قمری
که چندان لحن میسازد همی نالد ز کم صبری

بلحن اندر همیگوید که سبحانا نگارنده
که بنگارد چنان روئی بدان خوبی وخوش چهری

مسیحادم وموسی کف سلیمان طبع ویوسف رخ
محمد دین و آدم رأی وخو کرده ببی مهری

بروز آرایش مکتب شبانگه زینت ملعب
ضیاء روزوشمع شب شکرلب بر کسان خمری

اگر آتش پرستی را زعشق اوبترساند
زبیم آتش عشقش شود بیزار از گبری

۱- بر سر کلمه بزرگواری - اشکی نبرد چنین شماری ۲- نه یك نه دو نه سه نه چهاری ۳- هان تاهمه را ٤- فرود ناری ٥- برون

✿ سماری بالضم وراء مهملهٔ مکسوره، کشتی (رشیدی)

(۳۸۸-)

چرا ز روی لطافت بدین غریب نسازی
که بس غریب نباشد زمه[1] غریب نوازی
زبهریك سخن تو دوگوش ماسوی آن لب
ستیزه بردل ما و[2] دوچشم تو سوی بازی[3]
چه آفتی[4] تو که شبها میان دیده چوروزی[5]
چه فتنه‌ای[6] تو که شبها میان‌روح چو رازی
چو من زاتش[6] غیرت نهاد[8] کعبه بسوزم
تو از میان دو ابرو هزار قبله بسازی
پس از فراز نباشد جز از نشیب ولیکن
جهان عشق تو دارد پس از فراز فرازی
-گداخت مایهٔ صبرم ز بانگ شکّر لفظت[9]
گه عتاب نمودن بپارسی و بتازی
نه آنعجب که‌شنیدم که صبر نوش[10] گدازد
عجبتر آنکه بدیدم ز نوش[11] صبر گدازی
ز بوسهٔ تو نماید زمانه نامهٔ شاهی[12]
ز غمزهٔ تو فزاید جهان کتاب مغازی
چه‌موی‌وروی توبیند خرد[13] چگوید گوید[14]
زهی دومؤمن جادو[15] زهی دو کافر غازی[16]
جمال[17] و جاه و سعادت چویافتی ز زمانه[18]
بناز بر همه خوبان که زیبدت که بنازی

---

۱ - زتو ۲ - ع: برستیزهٔ مارا ۳ - سوی تو نازی ۴ - ع: چه‌فتنه‌ای ۵- چوخوابی ۶ - ع: چه آفتی ۷ - ع: بآتش ۸ - هزار ۹ - ع: لب شکرینت - شکر شیرینت ۱۰ - ع: گوشت ۱۱ - ع: بدیدم ز گوشت-شنیدم‌ز گوشت ۱۲ - ع: شانی ۱۳ - ع: جهان ۱۴ - چگونه‌نگوید ۱۵ - نازی ۱۶ - ع: تازی ۱۷- ع: بقا ۱۸ - جمال ومال وثنایافتی تواز دوران

بقا و مال و جمالت همیشه باد چو عشقت[۱]

که هیچ عمر ندارد چو عشق عمر[۲] درازی

چوشد بنزد سنائی یکی جفا ووفایت

رسید کار بجان و گذشت عمر ببازی

(-۳۸۹)

ای گل آبدار نوروزی دیدنت فرّخی و فیروزی[۳]

ای فروزنده ازرخانت[٤] جان آتش عشق تا کی افروزی

دل بدخواه سوز اندر عشق چونکه دلهای عاشقان سوزی

ازلب آموزخوب مذهب خوب ازدوزلفین نه تنبل*[۵] آموزی

ای دریده دل من ازغم عشق[٦] زان لب چون عقیق کی دوزی

از دهانت که آب حیوانست

چون سنائی نبودئی روزی

(-۲۹۰)

ای سنائی چو تو دربند[۷] دل وجان باشی

کـی سزاوار هوای رخ جانان باشی

دُر دریا تو چگونه بکف آری که همی

بلب جوی چـو اطفال هراسان باشی

چون بترك دل وجان گفت نیاری آن به

که شوی دورازاین کوی وتن آسان باشی

تا تو فرمانبر چوگان سواران نشوی

نیست ممکن که تواندر خورمیدان باشی

کار بر بردن چوگان نبود صنعت تو

تو همان به که اسیر خم چوگان باشی

۱ــ ع: چوعشق باد همیشه ۲ـ چو عمر عشق ۳ــ ع: پیروزی ٤ــ ع: ارزجان‌تو ۵ــ ع: ازدو زلفت چه‌حیله ٦ـ ع: ازعشقت ۷ــ تا سنائی تو همی بند

* تُنبل: مکرو جادو وحیله است.

بعصائی و کلیمی که تو داری پسرا
توهمی خواهی چون موسی عمران باشی
خواجهٔ ماغلطی[1] کرداست این راه مگر
خود نه بس آنکه نمیری ومسلمان باشی

(-٣٩١)

لؤلؤ خوشاب من ازچنگ شد یکبارگی
لالهٔ سیراب من بی‌رنگ شد یکبارگی
دلبری‌را من بچنگ آورده بودم درجهان
ایدریغا دلبری[2] کزچنگ شد یکبارگی
جنگها بودی[3] میان ما و گاهی آشتی
آشتی‌این بارالحق[4] جنگ شد یکبارگی
بودنام وننگ‌مارا پیش[5] ازین هرجایگاه
این بتر کامروز نامم ننگ شد یکبارگی
- بارخواشگی‌چوزرسیماب‌ومن‌چون‌موم‌نرم
کزدل‌چون‌سنگ آن‌بت‌سنگ‌شدیکبارگی
این‌جهان روشن‌شد اندرهجر آن زیبا پسر
برسنائی‌تیره گشت وتنگ‌شد یکبارگی

(-٣٩٢)

بدرگاه عشقت چه نامی چه ننگی
بنزد جلالت[6] چه شاهی چه شنگی
جهان پرحدیث وصـال تو بینم
زهـی[7] نارسیده بزلف تو چنگی
همانا بصحرا گذر[8] کـردهٔ‌ای تو
که صحرا زرویت گرفته‌است رنگی
ز عکس رخ تو بهر مرغزاری
ز دیبای چینی گشاده است تنگی
شگفت آهوی تو که صید تو سازد[9]
بهر چشم زخمی دلاور پلنگی[10]

١ــ خواجه هیهات غلط ٢ــ دلبرم ٣ــ ع: جنگ که بودی ٤ــ ع: جنگ شداین بارالحق ٥ــ ع:از پیش ٦ــ مکانت ٧ــ زمن ٨ــ نظر ٩ــ گردد ١٠- ع: نهنگی

ز جعدت کمندی و شهری پیاده[۱] جهانی سوار و ز چشمت خدنگی
اگر خواهی ارواح مرغان علوی[۲] فرود آری[۳] از شاخ طوبی بسنگی[٤]
بتو کی رسد هر گز از راه گفتی بر نار و نورت که دارد درنگی
کیم من که ازنوش وصل تو گویم نپوید پی شیر[٥] روباه لنگی
من آن عاشقم کزتو خشنود باشم
ز نوشی بزهری ز صلحی بجنگی

(-٣٩٣)

الا ای لعبت ساقی زمی[٦] پر کن مرا جامی
که پیدانیست کارمرا دراین گیتی سرانجامی
کنون چون توبه[۷] بشکستم بخلوت باتو بنشستم
زمی باید که در دستم[۸] نهی هرساعتی جامی
نباید خورد چندین غم بباید زیستن خرّم
که ازما اندر این عالم نخواهد ماند جزنامی
همی خور بادهٔ صافی زغم آن به[۹] که کم لافی
که هر گز عالم جافی نگیرد با کس آرامی
منه برخط گردون سرزعمر خویشتن برخور
که عمرترا[۱۰] ازاین خوشتر نخواهد بودایّامی
چرا باشی چو غمناکی مدار از مفلسی باکی
که ناگاهان شوی خاکی ندیده ازجهان کامی
مترس از کار نابوده مخور اندوه[۱۱] بیهوده
دل از غم دار آسوده بکام خود بزن گامی
ترادهراست بدخواهی نشسته در کمین گاهی
زغدّاری بهرراهی بگسترده ترا دامی

١- گوئی پیاده-زگوهر نثاری ٢-ع: عالی ٣- ع:فرو داری ٤ -کلنگی
٥- ع: کجا مرد شیرست ٦- زلب ٧-ع:من توبه ٨-ع: که بردستم ٩- ع: دمی
آن به ١٠- ع: که عالم را ١١- تیمار

(۳۹٤-)

ای پسر گرنه زعشقت دست برسردار می
گاه عشرت پیش توبردست ساغر دارمی

ورنه همچون حلقهٔ در داردی عشقت مرا
بر امیدت هر زمانـی گوش بر در دارمی

نیستی پشتم چو چنبر درغم هجران تو
گرشبی در گردن تو دست چنبر دارمی

ورنه برجان و دل من مهربانستی دلت
من ز دست تو بیزدان دستها بر دارمی

گرهمه شب دارمی در کف می ودربر ترا
ماه در کف دارمی خورشید در بر دارمی

زرندارم باتو کارم زان قبل ناساخته است
کاشکی زردارمی تا کارچون زر دارمی

در خرابات قلندر گر ترا مأواستی
من نشیمن در خرابات‌قلندردارمی

(۳۹۵-غ)

تابگرد روی آن شیرین پسر گردم همی
چون قلم گرد سر کویش بسر گردم همی

بهر آن بو تا که‌خورشیدی بدست‌آرم چنو[1]
من بگرد کوی خیره خیره‌بر[2] گردم همی

پس‌چومیدان‌فلک‌را نیست[3] خورشیدی‌چوتو
چون فلک هرروز گرد خاك در گردم همی

آبروی عاشقان در خاکپایش تعبیه است
خاکپایش را زبهر آب سر گردم همی

---

۱ - چو تـو ، چنان ۲ - تیره خیره تـر ۳ - پس بمیدان فلك ننشست

ازپی گـرد سم شبدیز او وقت نثار
گه ز دیده سیم و گه ازروی زر گردم همی

روی تا دارم بکویش دربهشتم در بهشت
چون زکویش باز گردم درسقر گردم همی

گه گهی ازشرم تر گردم زخشك[1] آوردنش
بوالعجب مردی‌منم کزخشك‌تر[2] گردم همی

گرهنوز ازدولبش[3] جویم‌غذا نشگفت‌ازآنك
درهوای‌عشقش‌اکنون کفچه بر گردم همی

تا چوشیراو رخ بخون‌دارد من‌ازبهر غذاش
همچوناف آهو از خون بارور گردم همی

روی زردمن[4] زعکس‌روی چون‌خورشیداوست
زان چوسایه گردآن دیوار ودر گردم همی

گرچه هستم بادل آهوی ماده وقت ضعف
چون زعشقش یادم آید شیر نر گردم همی

هرچه پیشم پوستین درّد همی نادرتر آنك
من سلیم از پوستینش‌سغبه[5] تر گردم همی

باسنائی وسناگشتم‌من[6] اندرعشق او
باز در وصف دهانش پردرر[7] گردم‌همی

(-٣٩٦)

خسرو مازندران آید همی	یا مسیح ازآسمان آید همی
یا زبهر مصلحت روح الامین	سوی دنیازان جهان آید همی
یا سکندر با بزرگان عراق	سوی شرق‌ازقیروان‌آید همی
ریگ آموی و درازی راه او	زیر پامان پرنیان آید همی

١-زچشم ٢-کزخشم‌وتر ٣-دولتش ٤-روزی روزم ٥-سینه ٦-با ثنائی وسناگشتم‌من ٧-ع: زان‌دوصفش چون دهانش پر درر

آب جیحون از نشاط روی دوست — اسب مارا تا میان آید همی
رنج غربت رفت و تیمار سفر — بوی یار مهربان آید همی

این از آن وزنست و گفته رودکی
یاد جوی مولیان آید همی

(-۳۹۷)

ای چشم و چراغ آن جهانی[1] — وی شاهد و شمع آسمانی
خط تو نبشته گرد عارض — منشور جمال جاودانی
بی دیدهٔ زلطف[2] تو بخواند — درجان تو سورهٔ[3] نهانی
با چشم ز تابشت نبیند — بر روی تو صورت عیانی
بختت ازلی[5] و تا قیامت — صافی بطراوت جوانی
حسن تو چو آفتاب آنگه — فارغ ز اشارت نشانی
بوس[4] تو بصد هزار عالم — وازاد ز زحمت گرانی
دیوانه بسیست آندو لب را — در سلسله‌های کامرانی
نظاره بسیست آندو رخ را — از پنجره .های زندگانی
با فتنهٔ زلف تو که بیند — یك لحظه ز عمر شادمانی
بی آتش عشق تو که یابد — آب خضر و حیات جانی
لطف توببست جان و دل را[5] — بر آخور چرب دوستکانی[6]
عشق تو نشاند عقل و دین را — برابرش[7] تیز آن جهانی
با قدرتو پاره[8] میخ برچرخ — تهمت زدگان باستانی
با قد تو کژو کوژ[9] در باغ — چالاك و شان بوستانی
از راستی و کژی برونی — آنی که ورای حرف آنی
گویند بگو بترك[10] ترکت — تا باز رهی ز پارسائی

۱-ع: زندگانی ۲-ع: رقیب ۳-ع: آیت ۴-نوش ۵-ع: نوش تو ببست جان و دین را- عقل و جان را ۶-ع: آن جهانی-شادمانی ۷-ع: برابلق ۸-ع: باحدتو چار ۹-ع. کوژه موژ ۱۰-مگیر ترك

ترك چو تو ترك نبود آسان[۱] ترکی تو نه دروغ ترکمانی
حسن تو چوشمس و همچوسایه پیش و پس آن دوان جوانی
از لفظ[۲] تو گوش عاشقانت نازان بحلاوت[۳] معانی
وز چشم تو جسم[٤] دوستانت نازان بحوادث[۵] زمانی
در راه تو هیچ دل نشد خوش تا جانش نگشت کاروانی
بر بام تو پای کس نیاید تا سرش نکرد نردبانی[٦]
درهوش ز تو سماع ارنی[۷] در گوش ندای لن ترانی
از رد و قبول سیر گشتم زین بوالعجبی چنانکه دانی
یکره بکشم بتیر غمزه تا سوی عدم برم گرانی
زیرا سرعشق تو ندارد جز مرد گزاف زندگانی
ورخود تو کشی بدست خویشم[۸] کاری بود آن هزار کانی
فرمان تو هست بر روانها چون شعر سنائی از روانی

وقتست ترا مراد راندن
کی رانی اگر کنون نرانی

(-۳۹۸)

فی مدح الانسان

ای زبدهٔ راز آسمانی وی حلهٔ[۹] عقل پرمعانی
ای در دو جهان زتو رسیده[۱۰] آوازهٔ کوس لن ترانی
ای یوسف عصر همچو یوسف افتاده بدست کاروانی
لعل تو بغمزه کفرودین را پرداخته مخزن[۱۱] امانی
لعل تو ببوسه عقل وجان را بر ساخته عقل جاودانی
با آفت زلف تو که بیند یك لحظه زعمر شادمانی
با آتش عشق تو که یابد یکقطره زآب زندگانی

۱- نتوان گفت ترك تو ترك ۲- ع: از لطف ۳- ع: بخلاصهٔ ٤- ع: چشم ۵- ع: نالان برحوادث ٦- دیده‌بانی ۷- ع: درچشم نشان از پی‌مال ۸- ع: ور هیچ کسی بدست هیچم ۹- ع: حلیت ۱۰- ع: رمیده ۱۱- ع: خانهٔ

موسی چکند که بی‌جمالت[1] نکشد غم و غـربت شبانی
فرعون که بود که با کمالت کوبد در ملك جاودانی[2]
آن گویم و آن چو صوفیانت نی نی که تو پادشاه[3] آنی
جان‌خوانم جان چوعاشقانت نی نی که تو کدخدای جانی
از جملهٔ عـاشقان تـو نیست یکتن چوسنائی وتـو دانی
زیبد که سبك‌نداری اورا[4]
گر گه‌گهکی کند گرانی

(۳۹۹ -)

تو آفت عقل و جان و دینی[5] تـو رشك پری و حـور عینی
تا چشم تو روی تو نبیند تـو نیز چـو خویشتن نبینی
ای در دل و جان مـن نشسته یك‌حال‌دوجای[6] چون نشینی
سروی و مهی عجایبی تـو نه بـر فلك ونه بـر زمینی
بی روی‌تو عقل‌من نه خوبست در خاتـم عقل مـن نگینی
بـر مهر تـو دل نهاد نتوان تو اسب فراق کرده زینی
گه یار قدیـم را بـرانی گه یـار نـو آمده گزینی
این جور وجفات نـه کنونست دیریست بتـا که تـو چنینی
ای بوقلمون کیش[7] ودینم
گه کفر منی و گاه دینی

(۴۰۰-غ)

دلم بر بود شیرینی نگاری‌سر و سیمینی
شکرفی چاپکی چستی وفاداری بآئینی
جهانسوزی دل‌افروزی که داردازپی فتنه
زشکّر بر قمر میمی زسنبل بـرسمن سینی[8]

۱-بر جمالت ۲ـ ع: آسمانی ۳ـ ع : توکدخدای ٤ـع : آنرا ٥-ع: کیش ودینی ٦-ع: یك‌جای ودوجای ۷ـ ع: کفر ۸ـ ع: چینی

بنزد زلف چون مشکش[1] نباشد مشک را قدری

بپیش روی چون ماهش ندارد ماه تمکینی

غم و اندوه جان من جمال و زیب روی او

زمن بر ساخت[2] فرهادی از او بر خاست شیرینی

نهد هر لحظه از هجران مرا بر جان و دل داغی

زند از غمزه هر ساعت مرا بر سینه زوبینی

بنازارد اگر گویم بزاری آن نگارین را

بخور زنهار بر جانم مکن بیداد چندینی

(-۴۰۱)

الا ای نقش کشمیری الا ای حور خرگاهی

بدل سنگی ببر سیمی بقد سروی برخ ماهی

شه خوبان آفاقی بخوبی در جهان طاقی

بلب درمان عشّاقی برخ خورشید خرگاهی

خوش و کش و طربناکی شگرف و چست و چالاکی

عیار و رند و ناپاکی ظریف و خوب و دلخواهی

زبهر چشم تو نرگس همی پویم بهر مجلس

ندیدم درغمت مونس بجز باد سحرگاهی

مرا ای لعبت شیرین از آن داری همی غمگین

که از حال من مسکین دلت را نیست آگاهی

چو بی آن روی چون لاله بگریم زار چون ژاله

کنم پر نوحه و ناله جهان از ماه تا ماهی

گهی چهره بیارائی گهی طرّه بپیرائی[3]

زبس خوبی و زیبائی جمال لشکر شاهی

۱-ع، مشک چون زلفش ۲- برخاست ۳- بپیرائی، گهی طره بیارائی

(٤۰۲-)

عاشق نشوی اگر توانی تا درغـم عاشقی نمانـی[1]

این عشق باختیار نبود دانم که همین قدر بدانی

هرگز نبری تونام عاشق تا دفتر عشق بر نخوانی

آب رخ عاشقان نریزی تا آب زچشم خود نرانی[2]

معشوقه وفای کس نجوید هرچند زدیده خون چکانی

اینست رضای‌او که اکنون برروی زمین یکی نمانی

بسیار جفا کشیدی آخر او را بمراد او رسانـی

اینست نصیحت سنائـی عاشق نشوی اگـر توانی

این‌است سخن که گفته آمد
گرنیست درست بر مخوانی

(٤۰۳-)

ربّی و ربّك الله ای ماه نو چه ماهی
کافزون شوی ولیکن هرگزچنو[3] نکاهی

مه نیستی که[4] مهری زیرا که هست مه را
گاه‌ازبرونش زردی گاه از درون سیاهی

با مایهٔ جمالت ناید زمهر[5] شمعی
در سایهٔ سلیمان ناید زدیو شاهی

آنجا که قدّت آید ناید زسرو سروی
آنجا که خدّت آید ناید زماه ماهی

ازجزع عقل[6] عقلی وزلعل شمع شمعی
ازخنده جان جانی وزغمزه جاه جاهی

هرروز صبح صادق ازغیرت جمالت
برخود همی بدرد پیراهن از پگاهی[7]

۱- این غزل با اندك اختلاف در ردیف‌دال نیز آمده است ۲- برانی ۳- چون ماه تو ٤- ف: نی‌نی چوماه ٥- زماه ٦- ف، نقل- لعل ۸- نگاهی

گرد سم سمندت بر گلشن سمائی
درزلف‌وجعدحوران مشکیست جایگاهی[۱]

حقّا و ثمّ حقّـا آنگه که بزم سازی
روح‌الامین نـوازد در مجلست ملاهی

خوشخوتر ازتوخویی روح‌القدس ندیداست
از قایل الهـی تـا قابل گیاهـی

آویختی[۲] بعمدا از بهر بند دلهـا
زنجیر بیگناهان از جای بی گناهی

در جنب آبرویت آدم که بود خاکی
با قدر قدّومویت[۳] یوسف که بود چاهی

فرّاش خـاك کویت پاکان آسمانی
قلّاش آبـرویت پیـران خانقاهـی

در تابهای زلفت بنگر بخط ابرو[٤]
ترغیب اگـر ندیدی در صورت مناهی

عقلم همی نداند تفسیر خـطّت آری
نامحرمی چه داند شرح خط الهی

در ملك خوبروئی بس[٥] نادری ولیکن
نادرتـر آنکه داری ملکی ببی کلاهی

با خنده و کرشمه آنجا که روی آری
هم ماه وهم[۶] سپهری‌هم شاه و هم سپاهی

آهم شکست دربر ز آندم که دید چشمم[۶]
آن حسن بی تباهی وان[۷] لطف بی تناهی

۱ـ خانقاهی ۲ـ آویخته ۳ـ ف: جاهت ٤ـ ایزد ٥ـ خود ٦ـ خواهد بر آرد آهی بنده‌چو دیدآنکه ، خواهد ترا روائی چندت چو دیدهر دم ۷ـ ازحسن بی‌تباهی وز

زآن آه برنیارد زیـرا که هست پنهان

آه از درون جانش تو در میان آهی

در جل کشید جان را در خدمت سنائـی

خواهی کنون بر آنرا خواه آنزمان که خواهی

(۴۰۴ - غ)

برخی[۱] رویتان من ای رویتان چوماهی

وی جان بی‌دلانرا در زلفتان پناهی

با رویتان تنی را[۲] باطل نگشت حقّی

با زلفتان دلـی را مشکل نماند راهی

جز رویتان[۳] که سازد جهانهای[۴] عاشقان را

ازماه سجده گاهی[۵] وزمشك تکیه گاهی

جز لفظتان[۶] که دارد چون شهد و شمع محفل[۷]

از نیش جنگجوئی وز نوش عذر خواهی

نگذاشت زلف و رختان[۸] اندر مصاف و مجلس

در هیچ پای نعلی در هیچ سر کلاهی

با حدّ و خد هریك خورشید کـم زظلی

با قدّ وقدر هریك طوبی کم از گیاهی

از لعل در فشانتان[۹] یکخنده و سپهری

ورجزع جان ستانتان[۱۰] یکناوك و سپاهی

چون لعلتان بخندد هر عیسیی و چرخی

چون جز عتان بجنبد هر یوسفی و چاهی

از[۱۱] دام دل شکرتان[۱۲] هردانه‌ای وشهری

لز جام جان ستان تان هر قطره‌ای وشاهی

---

۱ - برحسن ۲ - فتی‌را ، فتارا ۳ - زلفتان ۴ - دلهای ۵ - سجده جائی ۶ - جز زلفتان، جز لفظشان ۷ - راهان-را پاك ۸ - جمدرخشان ۹ - درفشانان ۱۰ - جان ستانان ۱۱ - زان ۱۲ - شکنتان

عشق شمـا بخوبی در کشتی و ما را ؟

نه علم دست و پائی نه قدرت شنائی

با جام باده هـریك در بزمگه سروشی

با دست و تیغ هـریك در رزمگه سپاهی

جزرویتان که‌دیده‌است[1] ازروی‌رنگ‌روئی

جزچشمتان که‌دیده‌است ازچشم‌نور کاهی

زینان[2] سپاهگرتر نشنیده‌ام سپیدی

زینهـا سپید گرتر نشنوده‌ام[3] سیاهی

گر چنبر فلکرا ماهیست مر شما را

صد چنبراست هرسو هر چنبری و ماهی

تا بـاده ده شمائید اندر میان مجلس

از باده توبه کردن نبود مگر گناهی

از روی بی نیازی بیجاده که ربايد

ورنه چه خیزد آخر بیجاده را زکاهی

ازتیزی سنانتان هرساعت ازسنائی

آهی‌همی بر آرد جانی میان‌آهی

(٤٠٥-غ)

صنما چبود اگـر بوسگکی وام دهـی

نه بر آشوبی هـرساعت و دشنام دهی

بستهٔ دام تـو گشتست دل من چـه شود

که مرا قوت از آن پسته و بادام دهی

پختهٔ عشق شود گرچه بود خام ای جان

هرکرا روزی یك جام می خام دهی

نکنی ور بکنی ناز بهنجار کنی

ندهـی ور بدهـی بوسه بهنگام دهی

١ـ بیند ٢ـ زیشان ٣ـ نشنیده‌ام ، گم‌دیده‌ام

گر دل وجان بتو بخشیم روا باشد از آنك
جان فزون گردد ز آنگه که مرا جام دهی

جامهٔ غم بدرم من ز طرب چون تو مرا
حب در بسته میان جام غم انجام دهی

بی قرار است سنائی ز غم عشق تو جان
چه بود گرش بیك بوسه تو آرام دهی

(غ-٤۰٦)

گفتی که نخواهیم ترا گر بُت چینی
ظنم نچنان بود که با ما تو چنینی

بر آتش تیزم بنشانی بنشینم
بر دیدهٔ خویشت بنشانم ننشینی

ای بس که بجوئی تو مرا باز نیابی
ای بس که بپوئی و مرا باز نبینی

با من بزبانی و بدل با دگرانی
هم‌دوست ترا ز من نبود هر که گزینی

من بر سر صلحم تو چرا جنگ گزینی[1]
من بر سر مهرم تو چرا بر سر کینی

گوئی دگری گیر مها شرط نباشد
تو یار نخستین من و باز پسینی

(غ-٤۰۷)

صبحدمان مست بر آمد ز کوی[2]
زلف بشولیده[3] و ناشسته روی

زآن رخ ناشستهٔ چون آفتاب
صبح ز تشویر همی کند روی[4]

از پی نظّارهٔ آن شوخ چشم
شوی جدا گشته ززن زن ز شوی

بوسه همی‌ریخت[5] چو باران ز لب
درطرب وخنده ودرهای و هوی

بهر غذای دل از آنوقت باز
بوسه چنانست لبم گرد کوی

ریخت همی آب شب و آب روز
آتش رویش بشنکهای[6] هوی

همچو سنائی ز دورویان عصر[7]
روی بگردان که نیابیش روی[8]

---

۱ — ف. برسر جنگی ۲ — ع: در آمد بکوی ۳ — پژولیده ٤ — ع: گرد کوی ۵ — همی رفت ٦ — ع: زشکمهای ۷ — ع: عهد ۸ — ع: رویش گریان که نیایدش روی

(٤٠٨-)

لشگر شب رفت وصبح اندر رسید　　خیز و مه رویا فراز آور نبید[1]

چشم مست پر خمارت باز کن　　کز نشاطت صبرم از دل برپرید

مطرب سرمست را آواز ده　　چون ز میخانه عصیر اندر رسید

پر مکن جام ای صنم امشب چو دوش　　کت همه جامه چکانه بر چکید

نیست گوئی آن حکایت راستی　　خون دل بر گرد چشم مادوید

کیست کز عشقت نه بر خاك او فتاد　　کیست کز هجرت نه جامه بردرید

چون خطت طغرای شاهنشاه یافت　　از فنا خط گرد عالم بر کشید

از سنائی زارتر درعشق کیست
یا چو تو دلبر بزیبائی که دید

---

١ — این غزل درمحل خودآورده نشده وافتاده بود دراینجا افزوده گردید.

مقطعات

مقطّعات

(۱)

ایکه اطفال بگهواره درون ازستمت سور نادیده بجویند همی ماتم را

قفسی شد ز تو عالم بهمه[1] عالمیان اینت زحمت ز وجود توبنی آدم را

وه[2] که تاروزقیامت پی آلایش ملك طاهری از تو نجس‌تر نبود عالم را

✿

(۲)

روزگار ای بزرگ چاکرتست هست از آن[3] سوی توقرار[4] مرا

دامن من ز دست او بستان بدگر چاکری سپار مرا

شاعران را مدار مجلس تست ای مدار این چنین مدار مرا

✿

(۳)

تلخ کرد از[5] حدیث خویش خطیب[6] دوش لفظ شکر فروش مرا

از دولب داد جهل خویش بمن وز دو رخ برد باز هوش مرا

زین سپس[7] طلعت و مقالت او گوش وچشم است[8] چشم و گوش مرا

در هجو گوید

(٤)

چند گوئی که بیا تا بَرِ وُزانت برم تا زتو دور کند مکرمتش احزان را

تو که ناموزونی خیزو ببر وُزان شو من که موزون شده‌ام تاچکنم وُزان را

✿

(٥)

ای بر آراسته ازلطف وسخا معدن خویش

همچو گوهر که بیاراید مر معدن را

---

۱ ـ همه عالم زتوبر ۲ ـ رو ۳ـ ع: ازاو ٤ـفرار ٥ ـآن ٦ـ طبیب

۷ـ پس‌از ۸ـ چشم و گوشست

دفتری ساختم از بهر تو پر مدح و هجا
هرچه مدحست ترا هرچه هجا دشمن را

✿

(۶)

گفتی بپیش[۱] خواجه که این غزنوی غراست
زانرو که تا مرا ببری پیش[۲] خواجه آب
گر[۳] تو دروغ گفتی دادت براستی[۴]
هم لفظ غزنوی بمصحف ترا جواب

✿

(۷)

تانهان گشت آفتاب خواجگان در زیر خاك
شد لبم پر باد و دل پر آتش و دیده پر آب
چشمها نشکفت اگر شد پر ستاره بهر آنك
روی بنماید ستاره چون نهان شد آفتاب

در مذمت مال گوید

(۸)

مال هست از درون دل چون مار[۵] وز برون یار همچو[۶] روز و چو شب
او چنان است کاب کشتی را از درون مرگ و وز برون مرکب

بدین قطعه نظامی را مدح کند ۷

(۹)

ای که چون اندربنان آری قصب هنگام نظم
صدر چرخ ثانی از فضل تو پندارم قصب
کوکب معنی چو درسیر آوری برچرخ طبع
زانکه از نوك قصب روز اندر آمیزی بشب
در یکی بیتت معانی روشنی دارد چنانك
صد هزاران آفتاب روشن اندر یك ذنب

۱- بنزد ۲-ع: تازان سپس مرابیری نزد ۳- ع: چون ۴-ع: داد ازطریق راست، اوازحدیث راست ۵-بت ۶- بازهمچو- مارکی‌چو ۷- دربعض ازنسخه‌های خطی عنوان این قطعه مدح ادیب اسفراینی است

شعر تو ناگفته مانند عروس پردگیست
تن نهان در پرده و رخساره درزیر قصب

خاطر ووهم توچون ازپرده بیرون خواندش
خازن رایت ز گنج معرفت آرد سلب

چون بتخت‌حکمتت برجلوه کردی‌صورتش
دیده داران خرد را لعبتی باشد عجب

شاید ارسلطان همی خواند نظامی مرترا
چون منظم کرده‌ای هرپنج حس را از ادب

آنکه درهرفن زدانش ره برد با طبع شعر
جای انصافست اگر باشد نظام اورا لقب

قاصد حلم تو از روحانیان دارد نژاد
تا برید حلمت از یونانیان دارد نسب

مدح پاك توسبب شد مر سنائی را چنانك
مر روان پاك راشد علّت اولی سبب

مهترا کهتر که باشد چون توآئی در خطاب
زان زبان دُر فروش و خاطر گوهر طلب

پیشت آوردن سخن ترك ادب کردن بود
زشت باشد تازی بغداد بردن در عرب

پرده‌دار عیب کار چاکرت کن خُلق خوش
چون دهان‌را پرده‌دار عیب دندانست ولب

تا بود عقل از ره دانش پرستان اصل غم
تا بود جان از پی بی‌دانشان اصل طرب

شخص توباد از طرب چون تندرستان ازغذا
روی بدخواهت زغم چون روی بیماران زتب

(۱۰)

ایکـه هفت اقلیم و چار ارکان عالم‌را بعلم

همچو هفت‌آبا تو دربائی[۱] و چون چار امّهات

هفت ماه آمد[۲] کـه از بهـر تقاضای صلت

کرده‌ام بر در گهت چون دولت ودانش ثبات

بارها در طبعم آمـدکان چو گـوهر شعر ها

از زکات شعر گیرم تـا مگـر یابم نجات

باز گفتم کابلهی باشد کـه در[۳] دیـوان شرع

چون مجرّد باشد از زر نیست بر گوهر زکات

تا بیابی گر بخواهی[٤] از بـرای حجّ و غـزو

در مناسك حکم حج و اندر سیر رسم[٥] غزات

دشمن جاه تو بادا پی سپر همچون منا

حاسد صدر تـو بادا سرنگون همچون منات[٦]

تابدان روزی که قاضی خلق باشد پادشا

در جهان دین تو باشی مفتی و اقضی القضات

باد صد چندین ترا[۷] عمرای فتی تا از سخات

این امید ازتو وفا[۸] گردد مرا پیش از وفات

درمرثیهٔ امیر الشعرا معزی گوید

(۱۱)

گر تیر فلك داد کلاهی بمعزی　　تازان کله اینجا غذای جان ملك ساخت

او نیز سوی تیر فلك رفت و بپاداش　　پیکان ملك تاج سر تیر فلك ساخت

در هجو علی سه بوسش گوید

(۱۲)

ای سه بوسش هجات خواهم گفت　　سخت نغز آمد این سخن بسرت

۱- همچو ایامی تو دریابی ، دریاری ۲- هفته‌ای باشد ۳- باز گویم ابلهی باشد که از ٤ - گر بجوئی ٥ - حکم ٦ - همچولات ۷- مرا- ۸- این امیدم را وفا

ریش تو در کس زن حایض　　کیر خر در کس زن پدرت

(۱۳)

پدرت پارسا و اصلی بود　　نَبُدست چون تو دول در کهرت
مامکت با کسی نکرد زنا　　ای بکون زن پدرت سرت
گر پدر گویدت که تو زمنی　　کیر خر در کس زن پدرت

مذمت دنیا کند

(۱٤)

گنده پیریست[۱] تیره روی جهان　　خرد ما بدو نظر کردست
بسپیدی رخانش غرّه مشو　　کان سیاهی سفید[۲] بر کردست

(۱۵)

قدر مردم سفر پدید آرد　　خانهٔ خویش مرد را بند است
چون بسنگ اندرون بود گوهر　　کس نداند که قیمتش چنداست

(۱٦)

عرش مقاما ز رکن کعبهٔ جاهت　　دست وزارت در آن بلند مقامست
کز شرف او بروز بار نداند　　شاه فلك اوج خویش را که کدامست

(۱۷)

آمد آن حور ودست من بربست　　زده استاد وار نیش[۳] بدست
زنخ او بدست بگرفتم　　چون رگ دست من ز نیش بخست
گفت هشیار باش و آهسته　　دست هر جا مزن چو مردم مست
گفتمش گر بدست بگرفتم　　زنخ سادهٔ تو عذرم هست
زانکه هنگام رگ زدن شرطست　　گوی سیمین گرفتن اندر دست

(۱۸)

آمد آن رگ زن مسیح پرست　　تیغ[۳] الماس گون گرفته بدست[٤]
کرسی افکند وبر نشست براو[۵]　　بازوی خواجهٔ عمید ببست

۱- زشت غریست　۲- سیاه سپیده　۳- شست　٤- این قطعه در نسخهٔ خطی فرهنگ اسدی درلغت شست بمجلدی نسبت داده شده وبعنصری هم نیزمنسوبست　۵- بر آن

نیش[۱] درمانـد و گفت عزّ علی
اینچنین دست را نباید خست
سرفـرو برد[۲] و بوسه داد بر او[۳]
خون بباريد ازدوديده بطشت[٤]

✿

(۱۹)

آن تو کـوری نه جهان تاریك است
آن تـو کرّی[٥] نه سخن باریك است
گـر سر این سخنت نیست بـرو
روی دیـوار و سـرت[٦] نزدیك است

درهجو علی سه بوسش گوید

(۲۰)

پیش از ایـن گفتم سه بـوسش را همی[۷]
مـردمست آن روسبی زن مردمست
باز از آن فعل بدش گفتم کـه نه[۸]
سگ دمست آن روسبی زن سگ دمست
گویـد از سختی ورا میر سرخس
پرخمست آن روسبی زن پـر خمست
باز گویم نی کـه پرخم[۹] زن بود
کـژدمست آن روسبی زن کـژ دمست
کفته بـادا سر بزیـر پای گاو[۱۰]
گندمست آن روسبی زن گندمست

دربارۀ بخیلی گوید

(۲۱)

دیگ خواجه ز گوشت[۱۱] دوشیزه است
مطبـخ او ز دود پـاکیزه است

۱ـ شست ۲ـ فرو داد ۳ـ بوسه‌ای دادش ٤ـ ازسمن شاخ ارغوان برجست، خون بباريد ازدوديدۀ مست ٥ـ ع: کاژی ٦ـ رووديوار درت ـع: سر که دیوار بتو ۷ـ کفتیم سوسن راهمی ۸ ـ کنون ۹ ـ بازمن کویم که برخم ۱۰ـ کوفته بادا سر بزیر پای|از آنك ۱۱ـ ع: زدیك

خواجه چون نان خورد در آن موضع

مور در آرزوی نان ریزه است

درمرثیهٔ عمید منصور سعیدگوید[1]

(٢٢)

خواجه منصور بپژمرد ز مرگ — تازگی جهل ز پژمردن اوست

عالمی بسته[2] جهلند و کنون — زندگی[3] همه در مردن اوست

✡

(٢٣)

ای جود تو ز لذّت بخشش سؤال جوی

وی عفو تو ز غایت رحمت پناه دوست

بیم و امید بنده ز ردّ و قبول تست

یکشهر خواه دشمن من گیر خواه دوست

✡

(٢٤)

بمادرم گفتم ای بد مهر مادر — نبیره دوست من دشمن نه‌نیکوست

جوابم داد گفتا دشمن تست — نباشد دشمن دشمن بجز دوست

✡

(٢٥)

هرجا که روضه‌ایست وردیست — هر جای که ناله‌ایست دردیست

گیتی همه سربسر کلوخی است — قسم تو از آن کلوخ گردیست

هر که از تو بخرقه‌ای[4] فزونست — کم گوی که بختیار مردیست

✡

(٢٦)

بهمه وقت دلیری نکنند — هر کرا از خرد وهش یاریست

زانکه هرجای بجزدرصف حرب — بد دلی بیش بود[5] هشیاریست

شکایت از روزگار کند

(٢٧)

ضربت گردون دون آزادگانرا خسته کرد

کو دل آزاده‌ای کزتیغ او[6] مجروح نیست

١ـ ف: در مرثیهٔ خواجه مسعود سعد گوید ٢ـ غ: کشتهٔ ٣ـ زندگانی همه

٤ـ غ: بجرعه‌ای ٥ـ بددلی پیش اوچو ٦ـ غ: کزضرب او

درعنا تا کی توان بودن بامید بهی

هر کسی را صابری[1] ایّوب و عمر نوح نیست

✿

(۲۸)

جان من خیز و جام باده بیار که مرا برگ پارسائی نیست

ساغر می بجان و دل بخرم پیش کس می بدین روائی نیست

✿

(۲۹)

برخیز و بر افروز هلا قبلهٔ زردشت

بنشین و بر افکن شکم قاقم برپشت

بس کس که بزردشت نگروید و کنون باز

ناکام کند روی سوی قبلهٔ زردشت

بس سرد نپایم که مرا آتش هجران

آتشکده کرد این دل‌واین دیده چوچرخشت

گر دست نهم بردل از سوختن دل

انگشت شود بی شك در دست من انگشت

درمرثیهٔ بزرگی گوید

(۳۰)

ای عالم علم پیشگاه تو برفت

وی دین محمدی پناه تو برفت

ای چرخ فروگسل که ماه تو برفت

در حجله رو ای شمس که شاه توبرفت

فی‌مذمت اهل‌الزمان

(۳۱)

شکوه و همّت آن مردمان پیشینه

بعلم و[2] دانش بودی بسیم دادن و لوت

۱- ع: گر کسی‌راصبر ۲- ع: بزور و، بروز و

کنون سیاست مشتی خسیس گرسنه هست
باابلهی و بدستان و بند و باد و بروت[1]

بلخیان را ذم کند

(۳۲)

از بس غرو غرزن که ببلخند[2] ادیبانش
می باز ندانند مذکّر ز مؤنث
بلخی که کند از گه خردی پسران را
برکان دهی و دف زنی و ذلّت لت[3] حث
زان قبّه لقب گشت مراورا[4] که نیابی
در قبّه بجز مسخره و رند و مخنّث

(۳۳)

✿

گفتی[5] که بترسد ز همه خلق سنائی
پاسخ شنو ار چند نه‌ای درخور پاسخ
جغدار که بترسد[6] بنترسد زپی جنس[7]
آن مرغ که دارند شهانش همه فرّخ
آن مست ز مستی بنترسد[8] نه ز مردی
ور نه بخرد نیزهٔ خطی شمرد لخ[9]
دربند بود رخ همه[10] از اسب و پیاده
هر چند همه نطع بود جایگه رخ
نز روی عزیزیست که چون مرکب شاهان
رایض نکند بر سر خر کرّه همی‌مخ✿[11]
گوئی که نترسم ز همه دیوان آری[12]
از میخ چه ترسد که مراو را نبود مخ[13]

۱-ع: بدستار بست وریش و بروت ۲- ببلخ آمد ۳- برر ندی وبر ناخری وطیره گری
۴-زان قبلهٔ اسلام لقب شد ۵-ع: گویند ۶-نترصد ۷-حبس ۸-نبترسد ۹-ع: نخ
۱۰- همی ۱۱- همی فخ، همی بخ ۱۲- گوئی که بترسدز همه‌عالم‌دیوان ۱۳-ع: فخ
✿ومخ دراینجا بمعنی لجام سنگینی‌است که برسراسب واستر سرکش‌زنندمثالش حکیم سنائی گوید بورروی (فرهنگ سروری نسخهٔ خطی آقای سلطان‌قرائی)

بیدار[١] نه‌ای فارغی از بانگ تکاتك[٢]
بیمار نه‌ای فارغی از بند اخ واخ
ایمن بود از چشم بدآنرا که ز زشتی
در چشم کسان[٣] چون رخ شطرنج بود رخ
زان ایمنی از دیدن هر کس که بگویند[٤]
-اندر مثل عامه که کخ را نبرد کخ

درمرثیهٔ امیر معزی گوید

(٣٤)

تا چندمعزّ ای معزّی که‌خدایش[٥]
زینجا بفلك برد و بقای[٦] ملکی داد
چون‌تیر فلك‌بود قرینش بره آورد
پیکان ملك[٧] برد و بتیر فلکی داد

✿

(٣٥)

بی‌طمع باش[٨] اگر همی خواهی
تا نیفتی ز پایهٔ امجاد
زانکه‌چون‌مرغ‌دشتی ازره طمع
کرد آهنك دانهٔ صیّاد
تا شده حلق.او چو حلقهٔ دام
همچو حرف طمع شدش ابعاد
که مصاریع گنج خانهٔ فضل
در کف مالکست یا حمّاد[٩]
راه رو تا بعقل بشناسی
خاك زرگر ز خانهٔ[١٠] حدّاد
گرنخواهی چو نرگس و لاله
چهره گه زرد و گه سیه چومداد
در جهان همچو سوسن عاشق[١١]
چهره زیبنده باش وطبع آزاد

✿

(٣٦)

یك نیمه عمر خویش ببیهودگی بباد
دادیم و هیچگه نشدیم از زمانه شاد
از گشت آسمان و ز تقدیر ایزدی
بر کس چنین نباشد وبر کس چنین مباد

١- ع: پند ار ٢- ع: تك وپوی ٣-کیان ٤-ع: ازجستن هر کس که بگوید
٥- بخدایش ٦- بملك برد وفنای ٧- تیر ملکی ٨- زی ٩- جماد ١٠- زخامهٔ
١١- مؤمن وعاشق

با روزگار کینه کش از مرد دانشیست
یا قسم من ز دانش من کمتر اوفتاد

فی العطا

(۳۷)

گر چه شمشیر حیدر کرّار — کافران کشت و قلعها بگشاد
تا سه تانان نداد در حق او — هفده آیت خدای نفرستاد

(۳۸)

من نگویم که قاسم الارزاق — نعمت داده ازتو بستا ناد
بلکه گویم که هیچ بخردرا — حاجتو مند تو نگردانا

(۳۹)

مرا بغزنین بسیار دوستان بودند
بنامه‌ای ز من آن قومرا نیامد یاد
مگر که جمله بمردند ونیز شاید بود
خدای عزّوجل جمله را بیامرزاد

(۴۰)

خواجه‌در رغم‌من‌ار گفت که‌چون بی‌خردان
دین بدل کرده‌ای انده دنیا لابد
دیو در گوش هوا و هوسش میگوید
ازپی کبر و منی چون متنبّی سد جد
من چه دانستم کز تربیت روح القدس
درگذشته است ز شادی و گذشته زاشد
کرده یك ذوق براه احدی چون احمد
شکرچون کوه حری‌صبری چون کوه احد
گر بدانستمی آن خوی سلیمانی او
پیش اوسجده کنان آمدمی چون هد هد

مطایبه

(۴۱)

چه ممسکی که زجود تو قطره‌ای نچکد
اگر درآب کسی جامهٔ تو برتابد[۱]
بمجلسی که توباشی زبخل نگذاری
که راد مردی از آن صدر نیکوئی یابد[۲]
بابر بر شده‌مانی بلند و بی باران
کدام زایر وشاعر سوی تو بشتابد
که خود نباری وبرهیچ خلق نگذاری
مر آفتاب فلك را که بر کسی تابد

❁

(۴۲)

ایکه از بهر خدمت در تو | بست دولت میان و کام گذارد
پیش از آن کم زمانه آش کند | فضل کن سیدی فرست آن آرد
هر که از دیدن تو خرّم نیست | باد در کونش کیرو در دل کارد

این قطعه بنام سنائی در دیوانها نوشته شده‌است

وله فی نفسه

(۴۳)

مرد سنائی که همانا نمرد[۳] | مردن آن خواجه نه‌کاریست خرد
جان گرامی بپدر باز داد | کالبد خاك بمادر سپرد
از ملکی با ملکی رفت باز | زنده کنون‌شد که‌تو گفتی که‌مرد[۴]

❁

(۴۴)

چون زبد گوی من‌سخن شنوی | برتو تهمت نهم[۵] ز روی خرد
گویم ار تو نبودیی خرسند | او مرا پیش تو نگفتی بد

درمرثیهٔ خواجه زکی‌الدین بلخی گوید[۶]

(۴۵)

روح مجرّد شد خواجه زکی[۷] | گام چو در کوی طریقت نهاد

۱-تریابد ۲-سلوتی‌تابد ۳-ع: نه‌همانا که مرد ۴-بمرد ۵-ع: برم ۶- ف: یرثی الشیخ محمدبن بوالحسینا رحمه‌الله- ع: درستایش‌خواجه زکی گوید ۷-ف: اجل‌وزیر

خواست که مطلق شود از بند غیر　　دست بانصاف و سخا[1] برگشاد
دادهٔ هرهفت[2] فلك[3] بذل کرد　　زادهٔ[4] هر چار گهر باز داد

❁

(۴۶)

صدراسلام زنده گشت و نمرد　　گرچه صورت بخاك تیره سپرد
درجهان بزرگ ساخت مکان　　هم بخردان گذاشت عالم خرد
پس تو گوئی که مرثیت گویش　　زنده را مرثیت که یارد برد

(۴۷)

بگرمای تموز از سرد سوزش　　صدو پنجه مسافر خشك بفسرد
رهی رفت و غلام برده برده　　زهی قسمت رهی و ژاله شاکرد
زه‌ای پستت[5] بمانده ماه بهمن　　زهی زنگی زن کیسه کج افسرد

❁

(۴۸)

ای شده خاك درتواضع و حلم　　زیر پای که ومه وزن و مرد
آزما گر سنه است سیرش کن　　کاز را خاك سیر داند کرد

سنائی دیوان خواجه مسعود سعد را جمع کرده وشعرهای دیگران را در وی آورده بود این قطعه درعذر آن ومدح خواجه عمید بارع مسعود گوید

(۴۹)

ای عمیدی که باز غزنین را　　سیرت وصورتت چو بستان کرد
باز[6] عکس جمال گلفامت　　حجرهٔ دیده را گلستان کرد
باز نطق[7] زبان دُربارت　　صدف عقل را درافشان کرد
خاطر دور بین روشن تو[8]　　راز را پیش عقل عریان[9] کرد
خاطر دور یاب[10] کند روت　　عفو را بارگیر عصیان کرد
آنچه درطبع خلق خلق تو[11] کرد　　بر چمن ابرهای[12] نیسان کرد
وآنچه در گوش شاه شعرت خواند[13]　　در صدف قطره های باران کرد

۱- صفا　۲- زادهٔ هرهشت　۳- ع: گهر　۴- دادهٔ　۵- پشتت　۶- تاز
۷- ع: مدح　۸- ع: تیزبینت　۹- عیب را پیش عقل عنوان　۱۰- ع: هیئت زودتاب- هیئت زودیاب　۱۱- ع: لطف تو　۱۲- ع: درهای　۱۳- ع: تورانَد - درراه گوش شعر تورانَد

چون بدید این رهی که گفتهٔ تو — کافران را همی مسلمان کرد
جمع کرد این رهیت شعر ترا[۱] — چون نُبی را گزیده عثمان کرد
چون ولوع جهان بشعر تو دید — عقل او گرد طبع[۲] جولان کرد
شعرها را بجمله در دیوان — چون فراهم نهاد دیوان کرد
دفترخویش را ز نقش حروف — قابل عقل و قابل جان کرد
تا چو دریای موج زن سخنت — در جهان درّ و گوهر ارزان کرد
چون یکی درج ساخت[۳] پر گوهر — عجز دزدان برو نگهبان کرد
طاهر این حال پیش خواجه بگفت — خواجه یك نکته گفت و برهان کرد
گفت آری[٤] سنائی ازسر جهل — با نُبی جمع ژاژ طیان کرد
درّ وخر مهره در یکی[٥] رشته — جمع کرد آنگهی پریشان کرد
دیو را با فرشته دریك جای — چون همه[٦] ابلهان بزندان کرد
خواجه طاهر چو این بگفت رهیت — خجلی شد که وصف نتوان کرد
لیك معذور دار از آنك مرا[۷] — معجز شعرهات حیران کرد
زانك بهر جواز شعر ترا — شعر هر شاعری که دستان کرد
بهر عشق پدید کردن[۸] خویش — خویشتن در میانه پنهان کرد
من چه دانم که از برای فروخت — آنك خود را نظیر حسّان کرد
پس چو شعری بگفت و نیك آمد — داغ مسعود سعد سلمان کرد
شعر چون درّ تو چسود ترا — جگرودل چو لعل و مرجان کرد
روکه در لفظ عاملان[۹] فلك — مر ترا جمع فضل وحدان[۱۰] کرد
سخن عذب و سهل ممتنعت — برهمه شهر خواندن آسان کرد
هر ثنائی که گفتی[۱۱] اندر خلق — خلق و اقبال تو ترا آن کرد
چه دعا گویمت که خود هنرت — مر ترا پیشوای دوجهان کرد

۱- کرد شعرجمیل توجمله ۲- ع: طبع و گرد عقل ۳- ع: گنج دید ٤- کاری
۵- ع: شبه ودرهمی بیك ٦- ع: باز چون ۷- نیستم از آنك ترا ۸- ع: بحر عشقش
بدیده کشتی ۹- ع . روکه برجمع عالمان - روی برلفظ عاقلان ۱۰- ع: خذلان -
وجدان ۱۱- ع: هرسنائی که گفت

(۵۰)

شکر ایزد را که تا من بوده‌ام
حرص و آزم ساعتی رنجه نکرد
هیچ خلق از من شبی غمگین نخفت
هیچکس روزی ز من خشمی نخورد
از طمع هرگز ندادم پشت خم
وز حسد هرگز نکردم روی زدد
نیستم آزاد مرد ار کرده ام
یا کنم من قصد هیچ آزاد مرد
با سلامت قانعم در گوشه ای
خالی ازغش فارغ از ننگ و نبرد
چند چیزك دوست دارم زین جهان
چون گذشتی زین حدیث اندر نورد
جامهٔ نو جای خرّم بوی خوش
روی خوب و کتب حکمت تخت نرد
یار نیك و بانگ رود وجام می
دیگ چرب و نان گرم وآب سرد
بر نگردم زین سخن تا زنده ام
گرخرد داری تو زین هم بر نگرد
گرد غم بنشان بمی خوردن ز عمر
پیش از آن کز تو برآرد چرخ گرد
نسیه را برنقد مگزین و بکوش
تا نباشی یکزمان از عیش فرد

(۵۱)

آنچه بامن پسر تیر گر چون‌خور کرد [۱]
اندر آفاق ندیدم که یکی لمتر [۲] کرد

گفتمش پوتی و لوتی [۳] کنی امروز مرا
دست بربر [۴] زدو پس پای سبك درسر کرد

دست در گردنم آورد وپس اوازسر لطف [۵]
برو آغوش مرا همچو صدف پر در [۶] کرد

تا تو آبی‌خوری آن‌جان جهان بی‌مکری [۷]
پشتم از آب تهی وشکم [۸] ازنان پر کرد

(۵۲)

آنکه‌تدبیرظفر گستراو گرخواهد
عقدۀ نفی ز دیباجۀ لا برگیرد

تیغ‌را درسخن‌ملك زبان کند شود
هر کجا او قلم کام روا برگیرد

درهوائی که دراو پای سمندتورسد
تشنه ازعین سراب آب بقا برگیرد

(۵۳)

باسنائی سره بود اوچو یکی دانگ نداشت
چون دو دانگش بهم افتاد بغایت بد شد

بقبول دوسه نسناس [۹] بنزدیك خـران
گرچه دی بی‌خردی بود کنون بخرد شد

راست‌چون طا که جز آحاد شماریش [۱۰] نبود
چون مگس برسراو رید نهش نهصد شد

مجابات هجوی کند که اورا کرده بودند

(۵۴)

سرخ گوئی همیشه غر باشد
شبه از لعل پاکتر باشد

۱ــع: تیر گرجورخی کرد- آنچه‌دی آن‌پسرسبز گرچون‌خر کرد ۲ــ که‌کسی کمتر ۳ــع: لوطی ولوتی ۴ــ ع: دست برسر ۵ــ پس‌ازلطف، لطف- همان از... ۶ــ گوش و آغوش‌مرا پر گهر و زیور ۷ــ تاتوآئی چوزی آن جان‌جهان بی‌جگری -ع: تاتوآبی خوری آن جان وجهان بی‌جگری ۸ــع:شکمم ۹ــ خرناس ۱۰ــ که‌درافلاس شمارش

اینچنین ژاژ نزد هر عاقل[1] سخنی سخت مختصر باشد
لعل مصنوع آفتاب بود شیشه مصنوع شیشه گر باشد
سرخ اگر مرد نیست پس بر عقل سخن مرتضی دگر باشد
چون بیك جای رسته[2] سرخ و سیاه سرخ پیوسته بر زبر باشد
من چه گویم که خود بهر مکتب[3] کودکان را از این خبر باشد
خون چو[4] سرخ[5] است اصل عمر بدوست جایش اندردل و جگر باشد
چون سیه گشت هم در این دومکان اصل دیوانگی و شر باشد
زیر لعلست لاله را سیهی[6] دود کی خوشتر[7] ازشرر باشد
علم صبح سرخ[8] آمد از آنك بر سپاه شبش ظفر باشد
سیهی بی نهاد و بی معنی زان ز تو خلق برحذر باشد
نزد ما این چنین سیه که توئی مرد نبود که کیر خر باشد
رو کزین[9] فعل زشت روز قضا نامت از تو سیاه‌تر باشد
پشك چون تو بود چو[10] خشك شود مشك چون من بود چو[10] تر باشد

✿ (٥٥)

هیچکس نیست کز برای سه دال چون سکندر سفر پرست نشد
پایها سست کرد و از کوشش دولت و دین و دل بدست نشد

✿ (٥٦)

کیر خر بود وشطره پطره و من هر سه را دور چرخ سوی توراند
شطره پطره برفت و من رفتم کیر خر در کس زن تو بماند

✿ (٥٧)

از جواب و سؤال نادانی شاید ار زیر کی فرو ماند
گُرد گفت محال راچه عجب کاینه عقل را بپوشاند

١- ع: هر کامل ٢- ع: بیکجا رسید ٣- که هرچه کوشد مرد ٤- چون که ٥- لعل ٦- لاله سیهش ٧- ع: بهتر ٨- ع: خیری ٩- ع: که زین ١٠- ع: که

زانکه خورشیدرا زبینش چشم ذرهٔ ابر[1] تیره گرداند

(۵۸)

چرانه مردم دانا چنان زید که بعمر
چو سرش درد کند دشمنان دژم گردند
چنان نباید بودن که گر سرش ببرند
بسر بریدن او دوستان خرم گردند

(۵۹)

خواجگانی که اندرین حضرت خویشتن محتشم همی دارند
آن نکوتر که خادمان نخرند حرم اندر حرم همی دارند
زانکه چون لاله خادمان امروز کیرها در شکم همی دارند

(۶۰)

دل منه با زنان ازآنکه زنان مرد را کوزهٔ فقع سازند
تا بود پرزنند و بوسه برآن چون تهی‌شد زدست بندازند

(۶۱)

خادمانرا ز بهرآن بخرند تا برخسارشان فرو نگرند
ای برادر تو آنچه می‌بینی خادمان نیستند کیر خورند
لاالی هولاء نه مرد و نه زن بین ذلك نه ماده ونه نرند
جاي ایشان‌شده‌است هندو عجم لاجرم هردو جا بدرد سرند
گر بدانجاست کیرشان ببرند ور بدینجاست کونشان بدرند

(۶۲)

منشین با بدان که صحبت بد گرچه[2] پاکی ترا پلید کند
آفتاب ارچه روشن است او را پارهٔ ابر ناپدید کند

(۶۳)

دوستی گفت صبر کن زیراك صبر کار تو خوب زود کند

---

۱ — ع: پارهٔ ابر. ۲ - گرکه

آب رفته بجوی باز آید | کارها به از آنکه بود کند
گفتم ار آب رفته بازآید | ماهی مرده را چه سود کند

(٦٤)

ای سنائی کسی بجدّو و بجهد[١] | سر گریرا[٢] سخن سرای کند
یا کسی در هوا بزور و بقهر[٣] | پشه را باشه و همای کند
من چو چنگش[٤] بچنگ وطرفه‌تر آنك | او زمن ناله همچو نای کند
بازرفتن براشتر[٥] است ولیك | نالهٔ بیهده درای کند
نه شکر خای نیست در عالم | که کسی یار[٦] چرم خای کند
لاجرم دل بسوخت گراو را | دل همی نام دلربای کند
کافر ارسوخته شود چه عجب | چون همی نام بت خدای کند
پس چو دون پروریست پیشهٔ او | ز چه روی او سوی تو رای کند
کانچه خلقان بزیرپای آرند[٧] | او همی بر[٨] کنار جای کند
کی سر صحبت سران دارد | آنکهٔ پیوسته کار پای کند

(٦٥)

با دلی رفته‌ای باستسقا | که معاصیش هیچ غم[٩] نکند
با چنین دل چه جای بارانست[١٠] | کابر بر تو کمیز هم نکند

(٦٦)

باهمه خلق جهان گرچه از آن | بیشتر بیره[١١] و کمتر برهند
تو چنان زی که بمیری برهی | نه چنان چون تو بمیری برهند

١- ع: ببوالعجبی ٢-ع: زورگری‌را ٣-ع: بفر- یقین ٤-ع: چوچنگ- زننگش ٥-ع: استر ٦-ع: کی‌کسی‌باز ٧- کنند ٨- در ٩-ع: گر معاصیش هیچ‌کم ١٠-ع: دل که داری اندربر ١١-ع: گمره

(۶۷)

آخر این آمدنم نزد تو تا چند بود
تا کی این شعبده و وعده واین[۱] بند بود
تا تو پنداری کاین خادم تو کیر خصی است
که به آمد شد بی‌فایده خرسند بود

معجزی شاعر را هجو کند

(۶۸)

معجزی خود زمعجز ادیار — نزد هر زیر کی کم از خر بود
خود همه کس برو همی‌خندید[۲] — زانکه عقلش زفضل[۳] کمتر بود
زین چنین کون دریده مادروزن[۴] — ریشخندیش نیز درخور بود

(۶۹)

چون خاك باش درهمه احوال برد بار
تا چون هوات بر همه کس قادری بود
چون آب نفع خویش[۵] بهر کس همی‌رسان
تا همچو آتشت زجهان بر تری بود

(۷۰)

جز غریرا[۶] نهلی بهر گروکان قوی
گرچه چون گادن سگ گادن او دیر شود
بر امید و طمع آنکه ز اقبال و زبخت
بردر کونت مگر خایهٔ او کیر شود

(۷۱)

دور این عالم بآخر آمدست[۷] از بهر آنك
هرزمان بر رادمردی سفله‌ای مهتر[۸] شود

۱— این قاعده و معده واین ۲— همی‌خندد ۳— زجهل ٤— مادرزن
۵— مانند آب نفع ٦— غری بر ۷— دور عالم جز بآخر نامدست - دور این عالم بآخر...
۸— ع: مهتری مهتر

آن نبینی آفتاب آنجا[1] که خواهدشدفرو[2]
سایهٔ گوهر[3] فزون ز اندازهٔ گوهر[3] شود

(٧٢)

✿

چون توشدی پیر بلندی مجوی
کانکه ز توزاد بلند آن شود
روز نبینی چو بآخر رسد
سایهٔ[6] هرچیز[4] دو چندان شود

(٧٣)

✿

دراین زمانه زپژمردگی وشرمگنی
زجودوبخشش یك خواجه بانوانشود
بکیر عنین ماند که بردر کس و کون
چومردمرده شود حاجتش روا نشود

(٧٤)

✿

در حادثهٔ زهرخوردن سرهنگ محمد خطیبی وانگشتری فرستادن سلطان مسعود رحمة الله علیه گوید واوراستاید ٥

زهی سزای[6] محامد محمدبن خطیب
که خطبها همی از نام تو[7] بیاراید
چنان ثنای تو در طبعها سرشت که مرغ
بشاخسار همی جز ثنات نسراید[8]
ز دور نه فلك و چار طبع و هفت اختر
بهر دو گیتی یکتن چو تو[9] برون ناید
کسی که راوی آثار و سیرت[10] تو بود
بسان طوطی گوئی شکر همی خاید
شنیدمی[11] که همی در نواحی قصدار
ستاره از تف او در هوا بپالاید[12]

١ــ ع: آنکه ٢ــ فزون ٣ــ جوهر ٤ــ آن‌چیز ٥ــ ف: درمحمدخطیب گوید که زهرش داده بودند ٦ــ ف: زه‌ای سزای ٧ــع: همه‌را نام‌تو- زمدیحت همی ٨ــ زشاخسار همی بی‌ثبات بسراید ٩ ــ ع: چومن ١٠ ــ صورت ١١ ــ شنیده‌ای ١٢ــ ع: ستاره‌راتف اوچون درم بپالاید

کنون ز فرّ تو پرّ کبوتر از گرمی
نسوزد ار فلك شمس را بپیماید
شنیدمی که زنا ایمنی در آن کشور
ستاره بر فلك از بیم روی ننماید
کنون شده‌است بدانسان زعدل[1] وحشمت تو
که گردباد همی پرّ کاه نرباید
چو ایزد و ملك خواجه نیك خواه تواند
بلا و حادثه بر درگه تو کی پاید
نه دامن شب تیره زمانه بنوردد
چو دور چرخ گریبان صبح[2] بگشاید
دراین[3] دوروزه جهان‌این عنانمودت از آن
که تا ترا بصبوری زمانه بستاید
ز نکبتی که دراین چند روز چرخ نمود
بر آن نبود که جانت ز رنج بگزاید
مرادش آنکه باعدا نمود جاه ترا
که زهر قاتل جان ترا نفرساید
چه نوش زهر بخوردی بدان امید و طمع
که تا روان تو زین رنجها بر آساید[4]
تو اژدهائی در جنگ و این ندانستی
که اژدها را زهر کشنده نگزاید
چو جوهر فلك از تست روشن وعالی
ز آسیاء فلك جوهر تو کی ساید
زدود زنگ ز روح[5] تو زهر درعالم
که دید زهری کو زنگ روح بزداید[6]

١- ع: زفر ٢- ع: چو صبح روز گریبان چرخ ٣- بدین ٤- تنگها بر آساید - نکتها بیاساید ٥- زروی ٦- بگراید

چو زهرخوردی وزنده شدی بدانکه همی
زمانه را چو تو آزاد مرد میباید[۱]
یقین شناس که از بعد ازین دهان[۲] اجل
بجان[۳] پاك تو تا روز حشر نالاید[٤]
چنان بپخت همه کارهات زهر که هیچ[۵]
بپیش[٦] شاه کسی از تو خام ندراید
چه راز داری با ذوالجلال کزپی تو
ز زهر قاتل آب حیات می‌زاید
بناف آهوا گر مشك خون شود چه عجب[۷]
بکامت الماس ارشهد گشت هم شاید
ولیکن این همه از عدل شاه بود آرنی
زمانه بر چو توآزاده کی ببخشاید
بخاتمی که فرستاد شاه زنده شدی
بلی بزرگی و حکم روان چنین باید
ز مهر جم چه کم آید خواص مهر ملك[۸]
که بی پیمبر[۹] آن میکند که فرماید
اگر بخاتم او ملك[۱۰] رفته بازآمد
همی بخاتم[۱۱] این جان رفته بازآید
همیشه تا زمزاج[۱۲] ونم سیم گوهر
مقیم روی چهارم گهر نیندایید[۱۳]
فزوده باد همی مایهٔ بقات ازآنك[۱٤]
چهار[۱۵] طبع تو بر یکدیگر بیفزاید

۱- درباید ۲- ع: ازبهر تودهان ۳- ع: زجان ٤- نگراید ۵- نپخت همه کارهات‌زهرکه بیش ٦- بنزد ۷- گشت خون‌شایست ۸-فلك ۹-که بی‌نیازی ۱۰- زخاتم اومهر ۱۱- ع:زخاتم ۱۲- ع: تاکه مزاج ۱۳-ع: نیاراید ۱٤-ع: همه چیزهات جزیك چیز ۱۵- ع: که چار

✿

(۷۵)

ای صدر اجل قوام دولت
در صدر بجز تو کس نپاید
گیتی چو تو پرهنر نبیند
گردون چو تو نامور نزاید
حاشا که زیان مال هر گز
اندر دلت اندهی فزاید
باید که فروخته بود شمع
پروانه ز شمع کم نیاید

✿

(۷۶)

اگر معمار جاه او نباشد
بنای مملکت ویران نماید
جهان راازامانی دل بگیرد
بقدر همتار احسان نماید

✿

(۷۷)

عزیز عمر چنان مگذران که آخر کاز
چو آفتاب تو ناگاه زیر میغ آید
هر آنکه بشنود احوال تو در آن ساعت
بخیر بر تو دعا گفتنش دریغ آید

✿

(۷۸)

تا بقای پدر بسر ناید
شادی مهتری بسر ناید
شمس درغرب تافرو نشود
از سوی شرق بدر برناید

✿

(۷۹)

مبر تو رنج که روزی برنج نفزاید
برنج بردن تو چرخ زی تو نگراید
چو روزگار فروبست[۱] تو ازآن مندیش
که آنگهی که بباید گشاد بگشاید
چو بستهای زمانه گشاده خواهد گشت[۲]
چنان گشاید گوئی که آن[۳] چنان باید

✿

(۸۰)

خدای کار چو بر بنده‌ای فرو بندد
بهرچه رنج برد درد[٤] سر بیفزاید[٥]
وگر نیاز برد نزد همچو خویشتنی
ازآن نیاز اسیر و ذلیل باز آید

۱- چوروز داد فزونست ۲- کردد باز ۳- همی ٤- رنج ٥- دل بیفزاید

چو[1] اعتقاد کند کز کسش نیاید هیچ[2] خدای رحمت پس آنگهیش بنماید
بدست بنده زحلّ وزعقد چیزی نیست خدای بندد کار و خدای بگشاید

(۸۱)

زراه رفتن و آسودنم چه سود وزیان چوهردومعنی نتوان همی معاینه دید
یکی بسی بدوید وندید کنگر قصر یکی زجای نجنبید وپیشگاه رسید

(۸۲)

داستان پسر هند مگر نشنیدی که ازاو بر سر اولاد پیمبر چه رسید
پدر اولب و دندان پیمبر بشکست مادر او جگر عم پیمبر بمکید
خود بناحق حق داماد پیمبر بگرفت پسر او سر فرزند پیمبر ببرید
برچنین قوم چرا لعنت و نفرین نکنم لعنة الله یزیدا و علی حب یزید

فی الطالع

(۸۳)

اگر رأی رحمت شود[3] با دلم دمی بو که بی زای زحمت زید
مگس را کند در زمان نامزد که تا برسر رأی رحمت رید

(۸٤)

چون شکرّم در آب دو چشم و دلم فلك
درجام کینه خوشتر از آب وشکر کشید
گردون زبان عقل مرا قفل برفکند
وایّام چشم بخت مرا میل در کشید

درمرثیهٔ زکی الدین بلخی گوید

(۸۵)

ای برادر زکی بمرد و بشد تایکی به زما قرین[4] جوید
تا[5] ز آب حیات آن عالم تن وجان ازعدم[6] فرو شوید
من زغم مرده ام که کی بوداو[7] باز ازآنجا بسوی من[8] پوید

---

۱ ــ گر ۲ ــ ایچ ، بیش ۳ ــ شوم ٤ ــ تا زمانه یکی قرین ٥ ــ یا
٦ ــ علل ۷ ــ ع: ما خود ازخود نمرده ایم که او ۸ ــ ع: بنزد ما

پس‌تو گوئی که‌مرثیت گویش — زنده را مرده مرثیت گوید

درمذمت دنیا داران گوید

(۸۶)

اینجهان بر مثال مرداریست — کر کسان گرد اوهزارهزار
این مر آنرا[1] همیزند مخلب — آن مر این را همیزند منقار
آخرالامر بر پرند[2] همه — وز همه بازماند این مردار

(۸۷)

مردمان یکچند ازتقوی ودین راندندکار
زین‌دوچون بگذشت باز آزرم وشرم آمدشعار
باز یکچندی برغبت بود و منّت بود کار
زین پس اندر عصر ما نه پود می ماند نه تار
گرمنازع خواهی‌ای مهدی‌فرود آی ازحصار
ور متابع خواهی ای دجّال گمره سربر آر

(۸۸)

ز جمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست
درست گرددت این گر بپرسی ازبیمار
بکارت اندر چون نادرستئی بینی
چوتن درست بود هیچ دل شکسته مدار

(۸۹)

ای بنزد عاشقان از شاهدی — از همه معشوقگان معشوق‌تر
کس‌ندیداندرجهان‌ازخَلق‌وخُلق — هیچ مخلوقی ز تو مرزوق‌تر

(۹۰)

هیچ نیکو نبود هرگز بد — هیچ‌خرران[3] نبودهرگزحُر
پشت کس رانکند زآب تهی — تا شکمشان نکنی[4] ازنان پر

(۹۱)

آنکس که چواو نبود در دهر دگر — درخاك شد از تیغ اجل زیر و زبر

۱- اورا ۲- ع: بگذرند ۳- ع:حران ۴- ع: نکند

اکنون که همی ز خاك برنارد سر | شاید که ز خون دل کنم مژگان تر

خواجه امام مفتی المشرقین محمد منصور خانقاه و مدرسه‌ای کرد درسرخس ودر وی هم کتابخانه نهاد وهم داروخانه‌ای برای فقرا و درویشان و این بیتها حکیم سنائی گفت که درمدرسه بنوشتند

فی مدح البنا ،

✿

(۹۲)

لب روح الله است یا دم صور | خانگاه[۱] محمد منصور

که زدرس[۲] و کتاب وداروهست | از سه سودین وجان وتن[۳] راسور

زین بنا ایمن[۴] ازدوچیز سه‌چیز | تن وجان ودل از قبور و فتور[۵]

تعبیه در صدای هرخم[۶] اوست | لحن داود با ادای زبور

از تحلیّش[۷] تیره چهرهٔ تیر | وز تجلّیش طیره تودهٔ طور

درتن ارعلتی است اینجا خواه | حبّ مرطوب و شربت محرور

دردل ارشبهتیست اینجا خوان | لوح محفوظ و دفتر مسطور

کتب اینجاست ایدل طالب | دارو اینجاست ای تن رنجور[۸]

عیسی اینجاست ای هوای عفن | خضراینجاست ای سراب غرور[۹]

پس ازین زین ستانه[۱۰] خواهدبود | دولت و رحمت و قصورحبور[۱۱]

صفت وصورتش[۱۲] که ادراك | برتر از گوش روح ودیدهٔ حور

چون بدوچشم نیك در نرسد[۱۳] | چونش[۱۴] گویم که‌چشم بدزتودور

مجد او داشت مر سنایی را | در ثنای سنای خود معذور[۱۵]

✿

(۹۳)

اگر چون زر نخواهی روی عاشق | منه بر گردن چون سیم‌سنگور[۱۶] ✿

---

۱ ـ خانقاه ۲ ـ ع : که بدرس ـ که بدست ۳ــ دل ٤ ــ زین بیاریمش
۵ــ ع: از فتور وقصور ــ از غیور ٦ــ در میان هرخم، درصدای هرغم ۷ــ تمنیش
۸ ــ ای‌سراب غرور ۹ـع: ای‌شراب‌غرور ــ ای تن‌رنجور ۱۰ــ ثناء نه ۱۱ــ حضور
و قصور ــ قصور و فتور ۱۲ ـ ع : صفوتش ۱۳ــ چشم شك اندرو همی نرسد ــ ع:
چون دروچشم روح‌درنرسد ١٤ــ چونت ۱۵ــ ع: مغرور ۱٦ــ شنگور ـ سینکور

✿ شنگور بر وزن انگور باد ریسهٔ خیمه راگویند وآن تختهٔ باشد گرد و مدور و میان سوراخ‌که برسرچوب خیمه محکم سازند وچوب و چرمی را نیز گویندکه بر گلوی دوك کنند (برهان) ــ سنگور بر وزن انگور سله‌ای باشدکه فقاعیان شیشه‌ها وکوزه‌های فقاع راکه بوزه باشد در آن بچینند (برهان قاطع)

جهان از زشت[1] قوّادان تهی شد[2] — که جمّال فقع باید[3] همی حور

در مذمت اهل زمان فرماید

✿

(۹٤)

ای سنائی بگرد حرّان[4] گرد — تا بیابی ز جود ایشان چیز
نزد نادیدگان و نا اهلان — کی بود بذل و همّت و تمییز[5]
کودك خرد بیخرد بدهد[6] — زَرِ سی دانه را بنیم[7] مویز
بینوا[8] سوی بی سخا نشوی[9] — غر نگردد بگرد آلت حیز

✿

(۹۵)

هر که زین پیش بود میر سخن — از امیر سخا شدند عزیز
تو همه روز گرد آن گردی — که بنزدیکشان زرست و پشیز[10]
دستهٔ گل بَر کِیسی چه بری — که فروشد بکویها[11] گشنیز
پیرهن زان طمع مکن که ز حرص[12] — دزدد از جامهٔ[13] پدر تیریز
بهر دهلیزبان چگوئی شعر — که[14] بمانی چو کفش در دهلیز
بوسه برلب دهی شکریابی — بوسه بر کون دهی چه یابی تیز[15]

✿

(۹٦)

اگر ریش خواجه ببرند پاك — رسن گر بگیرد[16] ببسیار چیز
که تا پاردم سازد[17] از بهر آنك — بود پاردم بر گذرگاه تیز

✿

(۹۷)

بگوز کانان بگذشتم و ندیدم چیز — بجز امیری ریش و وزیری حیز
دو چیز دیدم کاندر دو چیز ضایع بود — بکون آن در کیر و بریش آن در تیز

۱ـ ع : زین زشت ۲ ـ در دست خود رایان همی شد ۳ـ یابد ٤ ـ حیزان
۵ـ ع: تو تمیز ٦ ـ ندهد ۷ـ ع: بزر ۸ـ بی‌بران ۹ـ ع : نشود ـ نشوند ۱۰ـ
ع: زرست پشیز ۱۱ ـ بکوچها ۱۲ـ کز زجر ۱۳ـ دارد ازجبهٔ ۱٤ـ ع: تو
۱۵ـ این قطعه وقطعهٔ سابق آن در نسخهٔ ع: بصورت یك قطعه آمده است ۱٦ـ بخرد ،
بخزد ۱۷ ـ بافد

هم درهجو معجزی گوید

(٩٨)

ای بچهٔ معجزی زبهر حرمانش وزتو چو کلیسیای گبران وطنش

تا کی گوئی زمعجزی وسخنش ای معجزهٔ موسی در کون زنش

در مرثیهٔ یکی ازوزرا گوید

(٩٩)

گوهر روح بود خواجه وزیر لیك محبوس مانده درتن خویش

چون تنش روح گشت تیزچنو باز پرّید سوی معدن خویش

(١٠٠)

گر مقصّر شدم بخدمت تو بد مکن بر رهی گمانی خویش

بهترین خدمت است آنکه رهی[١] دور دارد ز تو گرانی خویش

دراحوال خود وگردش چرخ گوید

(١٠١)

ز تو ای چرخ نیلی رنگ دارم هزاران سان عنا و درد جامع

نه تنها ازتو بل کزهرچه جزتست[٢] بمن بر، هست همچون سیف قاطع

مرا زانمرد نشناسی تو زنهار که گردم از تو اندر راه راجع

طمع چون بگسلم ازخلق وازتو مرا خوه یار باش و خوه منازع[٣]

چو بی طمعی و آزادی گزیدم[٤] دلم بیزار گشت از حرص وقانع

بَر آزاد مردان و کریمان[٥] گرانتر نیست کس از مرد طامع

ازین یاران چون ماران باطن[٦] خلاف یکدگر همچون طبایع

بسان نسر طایر راست باشد بپیش و پس بسان نسر واقع

عدو بسیار کس کوهر[٧] کسی را نماند حقتعالی هیچ ضایع

چوعیسی را عدو بسیار شد زود ببرد ایزدورا در چرخ[٨] رابع

خسیسان را چرا اکرام کردیم بخیلانرا چرا گردیم خاضع[٩]

١- بهترین خدمتی من آن دانم ٢- ع: ازتوهر کزتست بابهر ٣- ع: خواه مانع ٤- گزیدیم ٥- ع: بخیلان ٦- ع: بباطن ٧- ع: شو کوهر ٨- ع: تا چرخ- برچرخ ٩- کردیم صانع

همیشه خاک بر فرق کسی باد | که نشناسد بدی را از بدایع
حذر کن ای سنائی تو از اینها | ترا باری ندانم چیست مانع[1]
ببرزین ناکسان و دیگران گیر | کَثیرُ النّاسِ ارضُ اللهِ واسع[1]

✿

(۱۰۲)

ثنا گفتیم ما مرخواجه‌ای را | که بشناسد مقفّی از مردّف
عطارد در اسد بادش همیشه | یکی مقلوب و آن دیگر مصحّف

درمفاخرت خودگوید

✿

(۱۰۳)

بجهم از بد ایّام چنان[2] | کز[3] کمان ختنی[4] تیر خدنگ
گربه هرجور که آید[5] بکشد | من پلنگم نکشم جور پلنگ
خواری[6] واسب گرانمایه مباد[7] | من واین نفس عزیز و خرلنگ

✿

(۱۰۴)

خیاطی در مدح سنائی گوید

جان خیاطی زعشق تو در آتش نیستی
گرسمند طبع تو ازخلق سر کش نیستی

سنائی در مجاباتش گوید

✿

(۱۰۵)

گفت بـر دوخته[8] مرا شعری | خواجه خیاطی ازسر[9] فرهنگ
معنی او چو ریسمان باریک | قافیت[10] همچوچشم‌سوزن‌تنگ

✿

(۱۰۶)

طلوع مهر سعادت بساحت اقبال | ظهور ماه معالی بر آسمان جلال
نتیجهٔ کرم و مردمی وفضل وهنر | طلیعهٔ اثر لطف ایزد متعال

۱- دو بیت آخر در نسخهٔ ع نیست ۲- چنانک ۳- از ٤- برنجهد ٥- باشد
٦- نعمت ۷- اوست گرانمایه نهاد ۸- پرداخته ۹- آن سر ۱۰- لفظ او

خجسته باد و همایون مبارک و میمون بسعد طالع و بخت جوان و نیکو فال

(۱۰۷)

✿

تومرا از نسب و جان و خرد خویش منی
من از آمیزش این چار گهر خویش توام

تو همه روزه بیاراسته چون دین منی
من همه ساله برهنه شده چون کیش توام

پیش من حسن همانست که تو پیش منی
نزد تو عیب چنانست که من پیش توام

(۱۰۸)

✿

هرچند در میان دو گویم زمین و چرخ
لیك این دو گوی را بیك اندیشه پهنه‌ام

در دیدهٔ سخای تو پوشیده مانده‌ام
زان پیش تو چو نور دو چشمت برهنه‌ام

حکیم در مجابات دیگری گوید

(۱۰۹)

✿

آن حورروح فش را برعقل جلوه کردم
و آن شربها که دادی بریاد تو[1] بخوردم

یاقوت نفس کشتم زان گوهر شریفت[2]
کازاد کرد چون عقل از چرخ لاژوردم[3]

کردم بباد ساری[4] گردی همی ولیکن
باران تو بیامد بنشاند جمله گردم

گفتی جواب خواهم شرط کرم نبود این
بگذاشتی چو فردان در زیرخویش فردم

گر قطعه خوش نیامد معذور دار ایرا[5]
هم تو عجول مردی هم من ملول مردم

۱- او ۲- نفیست ۳- لاجوردم ۴- سازی ۵- زیرا

من توبه کرده بودم زین هرزه‌ها[1] ولیکن
چون حکم تو بدیدم زین توبه توبه کردم

✿

(۱۱۰)

زشت همی گوئی[2] هر ساعتم روتو همی گوی که من نستهم
روی نکوی تو[3] چکار آیدم شاعرم ای دوست نه من کان[4] دهم

فی‌الاستغناء عن‌الخلق

✿

(۱۱۱)

چو بر قناعت ازین گونه دست رس دارم
چرا ازاین و از آن خویشتن زپس[5] دارم
خدای داند کز هرچه جز[6] خدای بود
ازو طمع چو ندارم گرش بکس دارم

✿

(۱۱۲)

ای یوسف نامی که همیشه چو زلیخا
جز آرزوی[7] صحبت تو کار ندارم
یعقوب چو تو یوسفم اندر همه احوال
زان جز غم روی تو فیاوار✿[8] ندارم
د[5]کان ترا جز فلك شمس ندانم
افعال ترا جز دل ابرار ندارم
بی شعر تو در ناظمه اندیشه نیابم[9]
بی مدح تو در ناطقه گفتار ندارم
مقدار تو نزدیك من از چرخ فزونست
هرچند بنزدیك تو مقدار ندارم
آنجا که بود مجمع[10] احرار ترا من
جز پیشرو سیّد احرار ندارم

۱- ازشاعری ۲- ع : خوانی ۳- ع. نکوچون تو ۴- ع: ای خواجه نه‌کادن
۵- ع: سپس ۶- ع: کرهیچ‌جز ۷- بادوستی و-ع: جزدوستی‌و ۸- ع: توبدروار-
توبتایار ۹- ندارم - ع : ندانم ۱۰ - معنی
✿ فیاوار : شغل وکار. عنصری گوید: مهرایشان بود فیاوارم... (رشیدی)

چندانت بنزدیك من آبست که هر گز
من خاك قدمهای ترا خوار ندارم
من لطف ترا جز صفت باد[1] ندانم
من قهر[2] ترا جز گهر نار ندارم
گوئی[3] که مگرروی تو بختست کزآن[4] روز
کان روی نکو دیدم تیمار[5] ندارم
چون چرخ خمیده بو ما پیش هر آبله
گر بر ترت از گنبد دوّار ندارم
چون نار زغم کفته شود این دل اگر من
آکنده دل از مهر تو چون نار ندارم
خون باد چو بسدّ دلم ارمن سخنت را
پاکیزه تر از گوهر شهوار ندارم
این گوهر منظوم که دارم بهمه شهر
جز مکرمت وجود تو تجّار[6] ندارم
صد بحر گهر دارم در رسته ولیکن
یکتن[7] بهمه شهر خریدار ندارم
حقّا که بلفظ ملح و شعر و معانی[8]
در زیر فلك هیچکسی[9] یار ندارم
دارم سخنان[10] چوزر اندر دل چون شمس
چه باکم اگر بدرهٔ دینار[11] ندارم
هستند جهانی و گل انبوی مه دی
من بهر خلالی را یك خار ندارم

---

۱ ـ آب ۲ـ قدر ۳ـ کیرم ۴ـ ع: که آن ۵ـ بینم بیمار. غ: بینم تیمار ۶ـ تیمار ۷ ـ لیکن ۸ ـ بلفظ وبمعانی ولطافت ۹ـ در کردش ایام کسی ۱۰ـ بمعانی ۱۱ـ ودینار

شب نیست که در گفتن یك حکمت[1] نیکو
تا روز چومه‌خودرا،[2] بیدار ندارم

در خاطر و در طبع چو بستان[3] حقیقت
صد گلبن گل دارم و یك خار ندارم

با این‌همه شعرو هنر وفضل و کفایت
با جان عزیز تو که شلوار ندارم

همنام تو از پیرهنی چشم پدر را
با نور قرین کرد و من این عار ندارم

تو چشم مرا نیز بمالیده ازاری[4]
روشن کن از ایرا که من ایزار ندارم

این مکرمت و لطف بجا آر زحرّی[5]
هر چند بنزدیك تو بازار ندارم

کین گوهر در رسته بخرد بهمه شعر
جز مکرمت وجود تو ادرار ندارم

با این همه جز مدح تو اندیشه ندارم
من قدر ترا جز فلك نار ندارم

بادات دوصد خلعت از ایّام که آنرا
جز گوهر ناسفته من ایثار ندارم

خود چرخ همی گوید کزحادثهٔ خویش
او را بهمه عمر دل آزار ندارم

✿

(۱۱۳)

عمردو نیمه‌است‌وزاین بیش‌نیست اوّل و آخر چو همی بنگرم[6]

۱ـ که در فکرت یك نکتهٔ ۲ـ بسان شب ۳ـ دریای ٤ـ ازیرا ٥ـ آور آخر ٦ـ بنگریم

نیمی از آن کردم درمدح تو — نیمی در وعده بپایان برم[۱]

عمر چو در وعده ومدح توشد — صله مگر روز قیامت خورم[۲]

(۱۱٤)

خواجه بفزود ولیکن بدرم — روی بفروخت ولیکن ز الم

میزبان بود ولیکن برباط[۳] — نانم آورد ولیکن بدرم[٤]

دست بگشاد ولیکن دربخل — لب فروبست ولیکن زنعم

مغزپر کرد ولیکن ز فضول — دل تهی کرد ولیکن ز کرم

خواجه رنجورولیکن زفجور — خواجه مشغول ولیکن بشکم

بس حریص آست ولیکن بحرام — بس جواد است ولیکن بحرم

دولتش باد ولیکن برباد[۵] — نعمتش باد ولیکن شده کم

جاودان باد ولیکن بسقر — ناتوان باد ولیکن بسقم[٦]

فی ترکیب الکلام

(۱۱۵)

چون من بره سخن درون آیم — خواهم که قصیده‌ای بیارایم

ایزد داند که جان مسکین را — تا چند عنا و رنج فرمایم

صد بار بقعر در شوم تا من — از عهدهٔ یك سخن برون آیم[۷]

(۱۱٦)

گفته بودی که جبّه‌ای بدهم — وز تقاضای سرد تو برهم

چون بدیدم سخن مصحّف بود — گفته بودی که جبّه‌ای ندهم

۱- بریم ۲- خوریم ۳- زبساط ٤- زدرم ۵- نه‌براه ٦- درآتشکده آذراین‌ابیات بفخرالدوله عمیدالدین که ازمردم گیلانست نسبت داده شده است ۷- این قطعه بانوری هم‌نسبت داده شده ودر دیوان وی موجود است.

(دیوان انوری چاپ شرکت ترجمه وچاپ کتاب ص٦۹٦)

(۱۱۷)

از زهر بمغزم رسید بوئی بفکند هم اندر زمان زپایم

زهری که ببوئی بیازمودم آن به که بخوردن نیازمایم

(۱۱۸)

دی بدان رستهٔ صرافان من بر در تیم

پسری دیدم تا بنده‌تر از درّ یتیم

زین سیه چشمی جادو صنمی طرفه چوماه

بی نظیری که نظیرش نه در هفت اقلیم

با دلم گفتم ای کاشکی‌ای میر بتان

کندی بر من بیچاره دل خویش رحیم

رفتم و چشمگکی کردم وشد بر سر کار

کودك جلد بد و زیرك و دانا وفهیم

گفتم او را زکجائی و بگونام‌توچیست

گفت کز بلخم و نامست مرا قلب کریم

گفتم ایجان پدر آئی مهمان پدر

گفت چون نایم ورفتیم همی تا سوی تیم

هردو درحجره شدیم آنگه‌ودر کرده فراز

خوب شد آن همه دشوار و شدم کار سلیم

دست شادی وطرب کردن ومی‌خوردن برد

او چو میری و منش راست بمانند ندیم

چون شدش‌مست‌وزباده سراو گشت گران

کرد وسواس مرا در دل شیطان رجیم

گفتم اورا که سه بوسه دهی‌ای جان پدر

گفت خواهی شش بگشای در کیسهٔ سیم

ده درم داشتم از گـاه پـدر مانـده درست
کـردم آن ده درم خویش بدان مه تسلیم
بند شلوارش بگشاده نگـه کـردم من
جفته‌ای دیدم آراسته بـا هـرچه نعیم
سینه بر خاك نهـاد آن بت بـاریك میان
تـا بماهی بـرسید از بـر سیمینش نسیم
شکـم ونافش چون قلـهٔ پرتو و پنیر
وآن سرین گاهش همچون شکم‌ماهی‌شیم
گنبدی از بر چون نقره بر آورده سفید
کـردم آن نقرهٔ سیمینش بالماس دو نیم
پاره‌ای بـردم از ایـن روغن ابلیس بـکار
الف خویش نهان کردم در حلقهٔ میم
او بزیرمن وچون کبك که درچنگل‌باز
من بر آن گنبد او راست چو برطورکلیم

(۱۱۹)

این قطعه برگورنظام‌الملك محمد بهروز نوشتند[۱]

ما[۲] فـرش بزرگی بجهان بـاز کشیدیم
صد گونه شراب از کف اقبال چشیدیم
آنجای که ابرار نشستند نشستیم[۳]
و آن راه که احـرار گـزیدند[٤] گزیدیم
گوش خود و گوش همه آراسته کردیم
از بس سخن خـوب کـه گفتیم و شنیدیم
از روی سخا حاصـل ده مـلك[٥] بدادیم
بـا اسب شرف[٦] منزل نـه چرخ بـریدیم

۱ - ف: درمرثیهٔخواجه محمدبهروز گوید ازربان او ۲ـ چون ۳ـ ع: ابرار نشینند نشستند ٤ـ ع: گزینند ٥ـ صدبحر ٦ـع: برپشت شرف. برپشت زمین

ناگاه بزد مقرعهٔ مرگ زمانه
ما نای روان رو سوی عقبی بد میدیم
دیدیم که در عهدهٔ صد گونه و بالیم
خود را بیکی جان ز همه بازخریدیم
پس . جمله[1] بدانید که در عالم پاداش[2]
آنها که درین[3] راه بدادیم بدیدیم
دادند مجازات ببندی که گشادیم
کردند مکافات برنجی که کشیدیم
ما را همه مقصود ببخشایش حق بود
المنة لله که بمقصود رسیدیم

✿

(۱۲۰)

گر تو بدرمگانهٔ[4] زما پیشی
ما از تو بفضل ومردمی پیشیم
گر زر نبود ز خدمتت[5] ما را
از سبلت تو بجو نیندیشیم

✿

(۱۲۱)

ای سنائی[6] ببین و نیک ببین
که زمانه ستمگریست عظیم
گه زچوبی کند دهنده[7] شکنج
که ز گوساله‌ای خدای کریم
هر کرا فضل نیست[8] نیم پشیز
بشتروار[9] ساو دارد و سیم
وانکه چون تیغ جان ربای ازفضل
موی را چون قلم کند بدونیم
بخدای ارخرانش[10] بگذارند[11]
بی دودانگ سیه بر آخور تیم[12]
اینهمه قصه و حکایت چیست[13]
وین همه عشوه وتغلّب[14] و بیم
ببهشت خدای نگذارند[15]
بی زر و سیم طاعتی ز رحیم[16]

۱- ع: فی الجمله ۲- ع: پاداشت ۳- ع. آنرا که در آن ٤- بدرمکان - بدوگانه
٥- بخدمتت ٦- ای علائی ۷- زمنده - دمنده ۸- ع: نیست فضل ۹- دار
۱۰- ازجزآبش ۱۱- ع: بگذارد ۱۲- ع: بر آخوروتیم ۱۳- نیست ۱٤-
تقلب ، تعنت ۱٥- بگذارند ۱٦- ع: طاعت دژخیم.

(۱۲۲)

شاعرانی که پیش ازین بودند / همه والا بدند و راد و حکیم
باز در روزگار دولت ما / همه مأبون شدند و دون ولئیم
بدو شعر رکیک ناموزون / که بخوانند[۱] ز گفتهای قدیم[۲]
کون فراخی حکیم و خواجه شود[۳] / چکند[۴] رنج بردن تعلیم[۵]
لاجرم حرمتی[۶] پدید آید[۷] / شاعران را[۸] بگرد هفت اقلیم
که بپنجاه مدحشان ممدوح / ندهد در دو سال نانی نیم[۹]

(۱۲۳)

گفت حکیمی که مفرّح بود / آب ومی ولحن خوش وبوستان
هست ولیکن نبود نزد عقل / هیچ مفرّح چو رخ دوستان

(۱۲۴)

چندگوئی که زحمتت کردم[۱۰] / تانگردی زمن کران گران[۱۱]
بسر تو که دوستر دارم / زحمت تو ز رحمت دگران

وله فیه

(۱۲۵)

منم آن مفلسی که کیسهٔ من / ندهد شادئی بطرّاران
سیم دردست من نگیرد جای / چون خرد دردماغ میخواران[۱۲]
مستی[۱۳] از صحبتم بپرهیزد / همچو خواب ازدوچشم بیماران
من[۱۴] چنین آزمند و نومیدم / از توای[۱۵] قبلهٔ نکوکاران
آفتاب[۱۶] امید را فلکی / خشکسال نیاز را باران

(۱۲۶)

یکروز بپرسید منوچهر ز سالار / کاندرهمه‌عالم چه‌به‌ای سام‌نریمان

۱- گر بخوانند ۲- ع: حکیم ۳- ع: شدند ۴- ع: چون کنند ۵- وتعلیم ۶- حکمتی ۷- ع: آمد ۸- شاعرانی ۹- و نیم- این قطعه وقطعهٔ پیش آن در نسخهٔ ع در دنبال یکدیگر نوشته شده وبصورت یك قطعه در آمده است ۱۰- ع: نکنم ۱۱- ع: تانگیری کران بتوکران ۱۲- هشیاران ۱۳- هستی ۱۴- ع: زان ۱۵- کر توئی- که توئی ۱۶- کافتاب

او داد جوابش که درین عالم[1] فانی
گفتار حکیمان به و کردار ندیمان[2]

❀

روزگاریست که کان هنرند[3]
بی‌بنان گشته همه بنداران[4]
همه خردان بزرگ اندیشان
همه بی دستان دروقت دهش
از چنین مردم نیکو[7] سیرت
آنکه یك ماجره دارد در شیر[9]
کودکان باخر و بااسب شدند
فاخره دارد شیرینی و بس
هر کرا نیست سر موزه[12] فراخ
هر که با شرم وحفاظست کنون
ازسر همت وپاك اصلی خویش
در خشو[14] گادن اگراقبالست
کار بس یوسف در گر[16] دارد

(۱۲۷)
اندر این وقت همه بی‌سنگان
بی‌سران مانده[5] همه سرهنگان
همه پستان دراز آهنگان
بازگاه[6] ستدن با چنگان
گوی بردند همه بارنگان[8]
بیم[10] از آن نیست مرا ز بی‌برگان[11]
ما پیاده همه لنگان لنگان
تیز بر سبلت سبز آرنگان
چون من و تو بود ازدل تنگان
هست درخدمتشان چون گنگان[13]
ننگ میدارم ازین بی‌ننگان
در ره و مذهب با[15] فرهنگان
تیز در ریش سحاق[17] سنگان
(۱۲۸)

❀

خواهد که شاعران جهان بی‌صله همی
باشند پیش خوانش دایم مدیح خوان
الحق بزرگوار وخردمند مهتری است
کورا کسی مدیح برد خاصه رایگان
مدحش چرا کنم که بیالایدم خرد
هجوش چرا کنم که بفرسایدم زبان

۱- ع: مرکز ۲- ع: کریمان ۳- کهرند ۴ - بیداران ۵ - ع : بی‌سران گشته ۶-ع: بازوقت ۷-ع: کودك مردم ۸- بازنگان ۹- ع: آنکه یك فاخره دارد در سر ۱۰ - ع: نیم - هم ۱۱ - ع: بخانه نیکان - بخامه پیکان ۱۲ - ع: هست درمرز ۱۳ - لنگان ۱۴ - درحشر ۱۵ - بی ۱۶- ده ده ۱۷ -سحاف

باشد دروغ مدح در آن خرفراخ کون
باشد دریغ هجو از آن خام قلبتان

✿

(۱۲۹)

چوشعری حکیمانه گفتم ترا
توجود کریمانه با من بکن
ازیرا که ازما پس مرگ ما
نماند همی جزسخا وسخن

درنفاق گوید

(۱۳۰)

هر که چون کاغذ وقلم باشد
دوزبان و دوروی گاه سخن
همچو کاغذ سیاه کن رویش
چون قلم گردنش بتیغ بزن

✿

(۱۳۱)

همه رنج من از بلغاریانست
که مادامم همی باید کشیدن[۱]
همی آرند ترکان‌را ز بلغار
ز بهر پردهٔ مردم دریدن
گنه بلغاریان را نیزهم نیست
بگویم گر تو بتوانی شنیدن
لب ودندان این‌ترکان چون ماه
بدین خوبی چه باید آفریدن
که از بهر لب و دندان ایشان
بدندان لب همی باید گزیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست
ولیکن کس نمی یارد چخیدن

پسرشهابی درمدح حکیم سنائی گوید بدووزن[۲]

(۱۳۲)

ای بلبل بوستان دانش
در خوشی دستانت[۳] داستانی
چون هست[٤] شکفته‌بوستانی[٥]
سیمرغ صفت چرا[٦] نهانی
طبع توچو کیمیا سخن را[۷]
نایاب چو[۸] کیمیا از آنی
زیباست ترا[۹] لقب سنائی
کز قدر و سنا برآسمانی

---

۱ — درمجموعهٔ خطی که در اواخر قرن هفتم نوشته واین مجموعه اکنون درجزء کتابخانهٔ دانشگاه در آمده است این قطعه بسنائی نسبت داده شده ۲ـ درنسخهٔ آستانه این‌چندبیت بحکیم عثمان مختاری نسبت داده شده است ۳ـ درخوش دستانت، درخوشی سنانت ٤ — مست ٥ — ف: بوستانت ٦ — همواره چو مرغ چون ۷ — طبع و سخن توکیمیائیست ، طبع تو سخن را چوکیمیاست ۸ـ نایافته ، نایافت چو ۹ـ زیراست ترا

باتودلم[1] ازجهان یگانه است　　زیرا که[2] یگانهٔ جهانی

حکیم سنائی درجوابش گوید[3]

(۱۳۳)

ای خرد را جمال و جان را زین　　ذکروشعر[4] توأم چودین‌وچودین

بدو وزنم[5] ستوده در یك بیت　　بدوبحر آب داده از[6] یك عین

من ز شعر تو دیده موسی‌وار　　در یکی بیت مجمع البحرین

بلبلم خوانده‌ای و سیمرغم　　من خود از مبغضی[7] غراب‌البین

پیش چشم و دل عزیز توام　　چون همی بینیم برأی العین

گر نیایم مگو سنائی کو　　که کسی عین را[8] نگوید آین

واحدم خوانده‌ای گرم بیند　　پشت ایّام خواندم[9] اثنین

توبه کردم که پیش کس نشوم　　خاصه در حربگاه بدرو حنین

توبه مشکن مرا که شیطانی　　باشد از زادهٔ شهابی شین

آب حیوان چویافت آتش‌خضر　　کم گراید بباد ذوالقرنین

اندر مدح جمال‌المعاشرین بوبکرمسعودی[10] قوال گوید

(۱۳٤)

ای جمال معاشران چو نست　　آن دو حمّال گام گستر تو

چند باشك و رشك خواهد بود　　عرش‌وفرش‌ازلحاف[11] وبستر تو

چند بی سرمه‌سای خواهد بود　　بر فلك همنشین اختر تو

چند بی بوسه جای خواهد بود　　برزمین[12] شاه راه کشور تو

فاقه تا کی کشد[13] زپیش[14] دماغ　　بی کمال خوی معنبر تو

تشنه تا کی بود[15] خلیفهٔ دل　　بی جمال رخ منوّر تو

چشم‌را[16] نیست رتبتی برجسم[17]　　بی رخ خوب روح پرور تو

۱ــ با بودیم　۲ـ تو　۳ــ نسخهٔ آ و ت درجواب حکیم عثمان مختاری گوید
٤ــ ذکرجان　٥ـ درهم　٦ــ بدومحراب داده در　۷ـ ناقصی　۸ـ غیررا　۹ ـ پیشت ایام گویدم　۱۰ـ ع: در مدح جمال　۱۱ــ ع: لباس　۱۲ـ بررهش　۱۳ـع: بسته تاکی بود　۱٤ـ ف: رئیس　۱٥ ـ ع: بسته تا کی بود　۱٦ـ ع: جسم‌را　۱۷ـ برچشم .

گوش را نیست منّتی برهوش — بی زبان خوش سخنور تو
ای چوعیسی‌همیشه روح‌القدس — ناصر و همنشین و یاور تو
تو همیشه میان گلشکری — زان دل توقوی است دربر تو
گلشکر کی کم آیدت چوبود — خلق و لفظ[1] تو گل بشکّر تو
درد با پای تو ندارد پای[2] — زآنکه‌هست‌اوچو[3]مرکب‌سر تو
زهره دارد حوادث طبعی — که بگردد بگرد لشگر تو
خاك پای تو نزد دشمن ودوست — قدر دارد بسان افسر تو
تو ببرمی پری[4] بسوی فلك — زانکه‌عرشیست‌اصل و گوهر تو
پس اگر که گهی بدرد آید — پای درپای بر جهان بر تو
آن‌نه‌ازدردنقرس‌است که‌نیست[5] — پای را درد عبرت[6] ازپر تو
تن آلوده گر زنا اهلی — دور ماند از جمال و منظر تو
هست جان برامید آب حیات — خاکروب ستانهٔ در تو
مرکب از لشکری یکی باشد — خاصه ترکیب هم زجوهر تو
تن اگر چون فنا نباشد ونیست — پیش صدر بهشت[7] پیکر تو
شکرحق‌را که پیش خدمت‌تست — چون بقاعقل وجان چاکر تو
گر بر تو نیامدم شاید — که گرانم[8] چوبخشش زر[9] تو
تو خود از درد پای رنجوری — من چه درد سر آورم بر تو
من ز تشویر دفتر از تقصیر — زرد بودم چو کلك لاغر تو
دفترت باز تو فرستادم — هم بدست علی برادر تو
دفتر بود دفترت برمن — بی زبان کسی سخنور[10] تو
که سیه روی باد هر که بود — بی‌توخوش‌روی همچو دفتر تو

۱-ع: لطف ۲- کار ۳-او هست ۴- تو بنرمی پری ۵- ع: که هست ۶- ف: غیرت ۷- سپهر ۸- که گرآیم ۹- ع: وزر ۱۰- ع: خوش کش تر

هم درهجو علی سه بوسش گوید

(۱۳۵)

ایا کشخان بداصل ای سه‌بوسش علی نامی دریغ این نام بر تو
ز هر خلقی که ایزد آفریدست بترسگ دم وازسگ دم‌بتر تو
ترا از جملهٔ اهل نشابور پدر ننگ آمد وننگ پدر تو
مرا سعد علی نانی همی داد نگنجید آن سخا وفضل در تو
بدونی منقطع کردی توآن چیز که لعنت بادونفرین باد بر تو

✿

(۱۳۶)

باتوباشم از تونندیشم که با فضلی و عدل[1]
نه بدان کز راه عقل و معرفت[2] پیشم زتو
باز کز تو دور باشم هیچ نندیشم ز کس
از تو نندیشم چرا زیرا که نندیشم زتو

✿

(۱۳۷)

درچشمت ای رفیقك ایخام قلتبان برترزسر ومان[3] همی آیدحشیش تو
آن‌به که درهجای توازتوبنگذرم تصحیف معنی لقب تو بریش تو

درمرثیهٔ تاج‌الدین ابوبکر گوید [4]

(۱۳۸)

ای برده عقل ما اجل ناگهان تو
وی درنقاب غیب[5] نهان گشته جان تو
ایشاخ نو شکفته ناگه زچشم بد
تابوت شوم[6] روی شده[7] بوستان تو
محروم گشته از[8] گهر عقل جان تو[9]
معزول مانده ازسخن خوش زبان تو

---

۱ — که باعقلی وفضل ۲ — مرتبت ۳ — زسود نان ۴ — ف: در مرثیه دوستی گوید که تاج لقب داشت —ع: درمرثیهٔ تاج‌الزمان ۵ —عمر ۶ — ع: کرم - شرم ۷- توشد ۸ —ع. مانده ۹ — ع: کوش تو

جان تو پاسبان بقای تو بوده باز
با دزد عمر گشته قرین[1] پاسبان تو
هنگام مرگ بهر جوانی و نازکیت
خون‌می گریست بر توهمی جان‌ستان تو
ای آفتاب جان من از لطف و روشنی
خر پشتهٔ گلین زچه شد سایبان تو
گر آب یا بدی[2] تنت از آب چشم من
شاخ فراق رویدی از استخوان تو
ای تاج تا قرین زمین گشته‌ای چو گنج
چون تاج خم گرفت[3] قد دوستان تو
تاج ملوك را سر تخت[4] است جایگاه
در زیر خاك تیره[5] چراشد مکان تو
ای وا[6] دریغ از آن دل بسیار مهر تو
ای وا[6] دریغ ازآن لب شکر فشان تو
بردار سر زبالش خاك از برای آنك
دلها سبك شده است ز خواب گران تو
یکره[7] بعذر لعل شکر پاش[8] بر گشای
کاینك رهی بآشتی آمد بخوان[9] تو
نی نی[10] چه‌جای عذرو عتابست وآشتی[11]
رفتی چنانکه باز نبینم[12] نشان تو
شد تیره همچو موی توروی چوماه تو[13]
شد چفته[14] همچو زلف توسرو روان تو

۱- بادرد وغم عدیل شده ۲- بایدت - بایدیش ۳- ع: گرفته ۴-ع: برتخت ۵-ع: خاك‌راه ۶- ع: آیا ۷-ع: باری ۸ - شکربار ۹- بجان ۱۰- ع: ای مه ۱۱- ع: شرم وجنگ - شرم وخراب ۱۲- نیابم ۱۳-ع: سفیدتو - شدچون‌سپاه موی توروی سفید تو ۱۴- خفته.

تابوت را که هیچ کسی تا جور ندید
آخر بیافت این شرف اندر زمان تو
مرگ آخر آن طویلهٔ گوهر فرو گسست
کزوی ستاره دید همی آسمان تو
خاك آخر آن دو دانهٔ یاقوت نیست کرد
کز تاب او پدید همی شد نشان[1] تو
یارب چه آتشیست فراقت که تا ابد[2]
دودی کبود سرزند از دودمان تو
ای کاج دانمی که در آنجای غمکشان[3]
تو پیش ریخت خواهی یا پرنیان تو
باری بدانمی که پر ازخاك گور شد[4]
آن شکّرین چو غالیه دانی دهان تو
باری بدانمی که چگونه است زیر خاك
آن تیغ آبدادهٔ بسیار دان تو
باری بدانمی که بگور ازچسان بریخت
آنزلف تابدادهٔ عنبر فشان تو
دانم که نارو ارچو[5] خون گشت وبتر کید
آن درمیان نرگس و گل دیدبان تو
گنج وفا و خدمت تو بود ذات من
تاج عطا و طلعت[6] من بود جان تو
تاجی بریز[7] خاك ندیدم چو آنِ[8] خویش
گنجی میان آب ندیدم جز آنِ تو

۱-ع: بسان ۲-ع: چه آتش است فراقت که هرزمان ۳-ع: باری ندانمی که چه گونه است غمگنان ٤- بارب بدانمی که چگونه است زیرخاك ۵-ع: لاله وار چو ٦- خلعت ـ خدمت ۷- میان ۸- چو جان

بودی[۱] وفا میان من وتو مقیم پار[۲]

اکنون عطا میان خدا ومیان تو

✿

(۱۳۹)

از توزیباتر است کون زنت چون همی‌بنگرم بطبع وبخو

گر نشد حاجتم روا ازتو حاجت کیر من روا از او

گوشت وانگور خواهد

(۱۴۰)

ای چوماهی نشسته در خرگاه وز تو خرگاه چون سپهر ازماه

دان که داریم عزم زورآباد[۳] منم و یک خر و دوسه همراه

از تو مان آرزوست بره و شیر[۴] تره و کوک[۵] و میوهٔ روباه

زانکه دارند[۶] هم ز اقبالت همرهان نان و چارپایان کاه

محمد بهروز وزیررا مرثیت کند

(۱۴۱)

اعتقاد محمد بهروز[۷] کرد روزیش‌از آن جهان[۸] آگاه

چون به از زروعمر هیچ ندید[۹] زر بدرویش داد و عمر بشاه

✿

(۱۴۲)

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان باشد که دست ظلم بداری زبیگناه

بازم‌حفاظ دامن همت گرفت و گفت زنهار تا ازو بجز او ناوری پناه

✿

(۱۴۳)

ایفلك شمس شرف جاه تو باد بر افزون چومه یکشبه

بر تنم از سرما آمد فراز پوست بر آن‌سان که بر آتش‌دبه

شد کتفم رقص کنان میزنم سنج بدندان و بلب دبدبه

نزد توزان آمدم ایرا که هست دیدن خورشید غم بی‌جبه

۱- بودش ۲- ع: میان‌من وآن تو مقیم - من و تومقیم از آنك ۳- زود باز آ، روز اوبه- ع: رودآبه ۴- ع: بردرشیر ۵- ع: کرك ۶- ع: دان که داریم ۷- پیروز ۸- ازجهان ۹- چیزی نیست.

(۱٤٤)

بخور من بود دود[1] درمنه
چنین باشد کسی را کودرم نه

چو بی‌سیمم ولی‌دایم[2] بشکرم
تقاضا گر ملازم[3] بردرم نه

اگر گردون بکام من نگردد
چه گوئی بردهٔ خود بردرم نه

در مرثیهٔ ابوالمعالی اقضی‌القضاة احمد[4] بن یوسف گوید

(۱٤٥)

رفت قاضی بوالمعالی ای سنائی آه کو
همچو دل جانت بر آن صدرجهان همراه کو

خود گرفتم صد هزاران آه کردی لیك باز
چون مریدان جان برآوردن بپیش آه کو

از پی آن تیز خاطر قد کمان کردی زغم
پس چوتیر اندر کمان دروی دل یکتاه کو

آفتابی بود یوسف، بوالمعالی ماه او
گر فرورفت آفتاب ایقوم باری ماه کو

بی جمال وزیب و فرّ و رونق وترتیب او
آنهمه نو زیب بـا خیر[5] و فراخی گاه کو

نطع پراسب و پیاده پیل و فرزین ورخست
کار ازینها شاه دارد در میانه[6] شاه کو

خودگرفتم هر کسی جویند صدر و منبرش
هم نیابند ار بیابند آن جمـال و جاه کو

پایشان چـون رأی او وقت صلوة سخت کو
دستشان چون عمر او وقت قضا[7] کوتاه کو

---

۱ — چوب ۲ — چوسیمم نه وبی‌وامم ۳ — ندارم ٤ — دربعضی نسخ خطی دیوان سنائی درعنوان بجای احمد محمد است ۵ — این‌همه نور بناچیزو، آن همه‌نور سنا خیزو ٦ — درمیانشان ۷ — چون قضا

گمرهان پست همّت را زتیه[1] لاآله
رهنمای و داعی میدان الاّ الله کو
هرزمان گوئی که‌تخت وافسرش اینجاستی[2]
چند گوئی تخت و افسراوّل این گوشاه کو
حملۀ شیر آزمودن سست[3] شد در رنج تو
روبهت زنده است باری حیلۀ[4] روباه کو
ماند محراب و قضا را اسم مردی مرد کو
هست راه[5] کهکشانرا نام بر گی[6] کاه کو
هرسری خواهد ببوسد آستان جاه تو[7]
لیك ازبس جان پاکان پای کس را راه کو
یوسف ما بود چاهی لیك گشت از بهر چاه
هیچ یوسف را ورای چرخ هشتم[8] راه کو

فی الهزل

(۱۴۶)

پسری دیدم پوشیده قبای — گفتم اورا که بنزدیك[9] من آی
گفت من دیر بمانم نایم[10] — گفتم اورا که بیا[11] ژاژ مخای
دیر کی مانی جائی که بود — سیم دردست[12] و گروگان برپای

(۱۴۷)

من اگر ایستاده‌ام مسته[13] — خویشتن گر نشسته‌ای مستای
زانکه توفتنه‌ای ومن‌علمم[14] — تو نشسته بهی و من برپای

(۱۴۸)

بهفت کشورتا شکر پنج وده گویم — نبودخواهم‌ساکن‌دوروزدریکجای

۱ــ زبند، زتیر ۲ــ اینجای هست، اینجاست نیز، اینجاست‌دان ۳ــ مست
۴ــ حملۀ ۵ــ نام ۶ــ را چشم برکی، ونام‌ترکی ۷ــ که‌سازد توتیا از خاك‌تو
۸ــ هفتم، چهارم ۹ــ که بمهمان ۱۰ــ دانم ۱۱ــ برو ۱۲ــع: بردست
۱۳ــع: مشکوه، منکوه ۱۴ــع :عالم

دوپای دارم چارد گر بباید از آنك
بهفت کشور نتوان رسید بی‌شش پای

(۱۴۹)

چنان زندگانی کن ای نیك رای[۱]
از آن پس که توفیق دادت خدای
که خایند زاندوهت انگشت ودست
چواندر زمینت آید انگشت پای
مکن در جهان[۲] زندگانی چنانك
جهانی بمرگ تو دارند رای

(۱۵۰)

سخا وسخن جان محض است ایرا[۳]
که ازخوب گوئی و از[٤] خوشخوئی
بماند همی زنده بی کالبد
ز من شعر نیك و ز تو نیکوئی

درذم خمر خوردن

(۱۵۱)

نکند دانا مستی نخورد عاقل می
در ره مستی هرگز ننهد دانا پی[٥]
چه‌خوری چیزی کزخوردن آن چیزترا
نی چون سرو نماید بمثل سرو چونی
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او
ور[٦] کنی عربده گویند که او کرد نه می

(۱۵۲)

کسی را کو نسب پاکیزه باشد
بفعل اندر نیاید زو درشتی
کسی را کو[۷] باصل اندر خلل هست[۸]
نیاید زو بجز کژی و زشتی
مراد از مردمی آزاد مردیست
چه مرد مسجدی و چه کنشتی

(۱۵۳)

شربهای جهان همه خوردیم
چه عطائی ازاو چه عاریتی
چون نکو بنگریستیم نبود
هیچ خوشخواره‌تر ز عافیتی

---

۱ - ای سیدی ۲ــ در زمین ۳ــ غ: محضست از آن ــ مرد است از آن
٤ــ خوبی گوی که از ٥ــ ع: ننهدمرد خردمند سوی مستی‌پی ٦ــ گر ۷ــ ع:
کسی کورا ۸ــ ع: خلافست

(۱۵٤)

✿

شد دیدهٔ من سپید از وعدت[1] آخر[2] چو نکونکو نگه کردی

آخر بر مرثیهٔ پدر مارا همچون زبر درش سیه کردی

از زبان تیرخراس گفته

(۱۵۵)

ای لاف زنی که هر کجا هستی[3] قصه توز زن وزر[4] وسرای آری

تا کی سوی من نه ره از غیرت[5] ازبهر نظاره روی و رای آری

پندی بشنو که تا چو مخدومم مختار شوی گر آن بجای آری

شو[6] راستئی چومن بدست آور[7] تا چرخ چو من بزیر پای آری

(۱۵٦)

✿

برهٔ بریان هرجا که بود چاکر تست

طبق حلوا داماد و تو او را خسری

خوردنیهای جهان گر بشکم جمع شدند

همه گفتند که ای خواجه تو ما را پدری

ای همه نزهت وشادی وهمه راحت وروح

کنیت تو نعم و نام تو شیخ‌الطبری،

(۱۵۷)

چون بملك اندر بر آرد گردی ازمردان‌مرد

داد اورا تاج و تخت وملك عالم برسری

تا از او فرزند زاید در جهان و وا دهد

در مصاف اندر حسام و درنماز انگشتری

درهجومعجزی شاعر گوید

(۱۵۸)

معجز[8] معجزی پدید آمد چون فرویدقوم او[9] پسری

---

۱ — دیده‌ام شد سپید از آن وعده ۲ — لیکن ۳ — باشی ٤ — فتنه‌تو زروزن ۵ — عبرت ٦ — رو ۷ — چوشعر من‌آور ۸ — معجزی ۹ — فروزاد ناگهان — ع: فرودید ناگهان

بی نهادی پلید و پرهوسی[1] بی زبانی[2] دراز و بی‌خبری
هم از اوبود[3] از کفایت او که بهر کار دارد او هنری
ورنه‌دریکزمان که‌داند کاشت در کس ماده گاو کیر خری

امیر معزّی‌شاعررا مرثیت گوید

(۱۵۹)

شد باز[4] گهر طبع گهرزای معزّی
شد باز[5] فلك عقل فلکسای[6] معزّی
گر زهره بچرخ دویم آید[7] عجبی نیست
در ماتم طبع طرب افزای معزّی
کز حسرت درهای یتیمش چو یتیمان
بنشست عطارد بمعزّای[8] معزّی

هم اورا مرثیت کند

(۱۶۰)

سخن‌را[9] بخواب اندرون دوش گفتم که گرشد معزّی تودایم همی زی
فلك سرد بادی برآورد و گفتا دریغا معزّی دریغا معزّی

هم در هجوسه بوسش گوید

(۱۶۱)

ای سه بوسش بآدمی ناژی زن تو راستست و تو کاژی
از بغیضان جام و با خرزی وز عوانان ملین و باژی
ازخسیسی که‌هستی‌ای‌ملعون بر کس‌زن چو ماکیان کاژی
از ستاره همی ربائی گوشت ای زنت رو سبی غلیواژی

❁

(۱۶۲)

بشعر اندرت‌مردم‌خواندم ای‌خر[10] که تا کارم ز تو گیرد فروغی
خطی نارایجم[11] دادی وشاید دروغی را چه آید جز دروغی

---

۱ — غ: پلید بی‌هوشی — بوالهوسی ۲ — بی‌زمانی ۳ — ع: گرنه اوبودی
٤ — بار ٥ — ع: شد سوی ٦ — فلك زای ۷ — ع: آمد ۸ — ع: بمغزای ۹ —
سخی را ۱۰ — ای حیز ۱۱ — خطی مارا توهم

✿

(۱۶۳)

روی من‌شد چو زرّ و دیده چو سیم[۱] از پی بخششت ای[۲] خواجه علی

رسم آن[۳] سیم بـر[۴] دیدهٔ من چو خدایست بر معتزلی

✿

(۱۶٤)

زشتم خواندی وراست گفتی من نیز بگویم ار نجوشی

من زشت بهم تو خوب زیراك[۵] من شاعرم و[۶] تو کون فروشی

لبیبی بخاری اورا هجو گونه‌ای بشکایت گفته بود این قطعه بجواب او گفت[۷]

(۱٦۵)

مرا لبیبی[۸] گر هجو کرد صد[۹] خروار

نیافت خواهد پاسخ زلفظ من تنگی[۱۰]

دراز کاری دارم کـه هرسگی‌را من

بهر خروشی خواهم زدن برو[۱۱] سنگی

✿

(۱٦٦)

خواندم[۱۲] حکایتی ز کتابی که جمع کرد

اندر حکایت[۱۳] خلفا زید باهلی[۱٤]

گفتا که داد مأمون یکشب دوبدره زر

بر نغمت سحاق براهیم موصلی[۱۵]

کس کرد و بازخواست دگر روز بدره‌ها

گفتا سراف باشد و[۱٦] نوعی ز جاهلی

مر ینصرف لقبش نهادند زیرکان[۱۷]

واندر زبان گرفتش هر کس[۱۸] بمدخلی

۱ــ چو نور دیده سفید ۲ــ از پی صلتت ای ۳ــ ترسم آن ـ ترسم‌ای ٤ــ بردو ۵ــ ایراك ٦ــ ع: من‌شعرفروش ۷ــ در بعضی نسخ (هجوشهابی) بجای لبیبی است ۸ــ شهابی ۹ــ ف: سد ۱۰ــ ف: فسا، ۱۱ــ خواهم‌زدن‌برو ـ ع: خواهم زدن‌همی ۱۲ــ خواند ۱۳ــ ع: مذاهب ۱٤ــ بابلی ۱۵ــ ع: بر نعمت براهیم استاد موصلی ۱٦ــ فساد باشد ــ ع: شریف باشد ۱۷ــ مردمان ۱۸ــ اندر زمان که زد نفسی کس

لا ینصرف توئی ز بزرگان روزگار
وینك ز نام[۱] خویش‌مر این را دلایلی
در نحو وزن افعل لا ینصرف بود
نام تو احمد است بمیزان افعلی

(۱۶۷)

ای کاشکی[۲] ز مادر گیتی نزادمی
یا پس[۳] چو زاده بودم جان را بدادمی
چون زادم و ندادم جان آن گزیدمی[۴]
کاندر دهان خلق بنیکی فتادمی
نیکو[۵] چونیست یافتمی باری[۶] از جهان
آخر کسی که رازی با او گشادمی
امروز من ز دی[۷] بس وبسیار بدترم
فردا مباد گربود او[۸] من مبادمی

(۱۶۸)

خود درشتی گر ببیند[۹] کور چشم و کور دل
خواه با او مردمی کن خواه با او کژدمی
هر که ازبی‌چشم دارد مردمی وشرم چشم[۱۰]
همچنان باشد که دارد چشم ز ارزن گندمی
مردمی کردن کی آید ازخری[۱۱] کزروی‌طبع
چشم او بی مردمست و جسم‌او بی‌مردمی

۱ـ ع: وین‌وزن نام ۲ـ ع: ای کاج من ۳ـ ع: یانی ٤ـ ف: چون زادم ونمردم جائی گزیدمی ٥ـ ع: نیکی ٦ـ ع: یاری ۷ـ پس‌زدی ۸ـ ع: مباد وگربودی ۹ـ ع: خوبی وزشتی نبیند ۱۰ـ ع: چشم شرم ۱۱ـ ع: زان‌خری

(۱۶۹)

احوال خود چه عرض کنم هرزمان همی
بینم مضرّت تن و نقصان[۱] جان همی
منزل چه سازد و چکند[۲] رخت بیشتر
آنرا که[۳] رفت باید با کاروان همی

(۱۷۰)

گو گرد سرخ خواست[٤] زمن سبز من پریر
در پیشش ار نیافتمی[٥] روی زردمی
خود سهل بود سهل که گو گرد[٦] سرخ خواست
گر نان خواجه خواستی ازمن[۷] چه کردمی

درحق (تاج الدین ابوبکر) اززبان اوبر گوروی نوشتند

(۱۷۱)

تابوت مرا[۸] باز کن ایخواجه زمانی
وز صورت من بین ز رخ[۹] دوست نشانی
تادیدهٔ چون نرگس من بینی در خاك
از خون دل ما[۱۰] شده چون لاله ستانی
تا دولب پر گوهر ما[۱۰] بینی درخاك
در گور چو برخاك یکی غالیه دانی
تا قامت چون تیر مرا بینی در گل
چفته[۱۱] شده وخشك چوبی تو ز[۱۲] کمانی
ما کشتهٔ چشم بد چرخیم و گرنه[۱۳]
اینجا چه کند خفته تر وتازه جوانی

---

۱ — بینی چواز حکایت نقصان — بینم همی زیان شده نقصان ز ۲ — چه سازم وچه کنم ۳ — زیرا که چست ٤ — ۵ — ع: امروز اگر نیافتمی — زی او اگر نبرده امی ٦ — ع: گفتم که نیك بود که گو گرد ۷ — ع: خواسته بودی ۸ — خر پشتهٔ ما ۹ — ع: من بر برهر ۱۰ — ف: من ۱۱ — ع: خفته ۱۲ — چونی ترز ۱۳ — ع: بد ایام اگرنی

نادیده چو شاهان جوانبخت[۱] بناگاه
بر ساخته از تختهٔ تابوت مکانی[۲]
یك نو خط نو شاد میفتاد بصد[۳] قرن
زین چنبر کردنده بصد قرن[٤] قرانی
آنجامه که میل تن‌ما بود بد و بیش
از مردن او گور بپوشید چنانی
ای دوست چه سودی نکند گوهر مارا[٥]
آن به که نکوشیم ونگیریم فغانی[٦]
نان پیش فرست از پی آن کامد گانرا[۷]
آبیست درین در زپی دادن نانی
خر پشتهٔ ما بیش میارای که ما را
هر روز می آراسته بخشند جنانی
اینجا همه لطفست کسی‌را که نبوده است
هرگز بخدا و برسولانش گمانی
زانگونه که گرهیچ نپرسی تو ز هرخاك
زین شکر عجب نیست که بی کام وزبانی[۸]
ازبس کرم و لطف خداوند برآید
آوازهٔ المنّة لله بجهانی[۹]
بی خدمت او کس[۱۰] بهمه جای مماناد[۱۱]
چون‌خامه وچون نیزه یکی[۱۲] بسته میانی
دیدیم که اندر ره او[۱۳] شرك نگنجد
خود را ز همه باز خریدیم بجانی

---

۱ — ع: جهان بخت ۲ — فشانی ۳ — ع: بیفتاد بیك — مبیناد بصد ٤ — ع: زین چرخ کهن کرد ازین گونه ٥ — ع: ندهد مایهٔ ما را ٦ — نکوشی بخروشی بفغانی ۷ — کایدکان را — کامدآنرا ۸ — ع: تهی نیست بهر کام‌زبانی ۹ — ع: زجهانی ۱۰ — ع: پس ۱۱ — حال‌نماناد ۱۲ — بی‌نیزه وبی‌خامه دکر ۱۳ — ع: که درحضرت او

ای پیر همان کن تو که ما روز[1] جوانی
حقا که درین بیع نکردیم زیانی
با خدمت حق باش که گرباشی ورنه[2]
از مرگ نیابی بهمه عمر امانی[3]
کز بهر تو یك روز همین بانگ برآید
در گوش عزیزانت که بیچاره فلانی

درحفظ وقت گوید

(۱۷۲)

هم اکنون ازهم اکنون دادبستان — که اکنون است بی‌شك زندگانی
مکن هرگز حوالت سوی فردا — که حال و قصهٔ فردا ندانی

(۱۷۳)

چونت نپرسم بگوئی اینت کراهت[4] — چونت بخوانم نیائی[5] اینت گرانی
دعوی دانش کنی همیشه ولیکن — هیچ ندانی ورا[6] که هیچ ندانی

(۱۷٤)

اگر بدگمان گشتی‌ای دوست برمن — نیازارم از تو بدین بدگمانی
ز خود آمنم[7] زانکه عیبی ندارم — ز تو ایمنم[7] زانکه عیبی ندانی

در هجو معجزی گوید

(۱۷۵)

حاجت صد هزار کیر[8] قوی — شد زکونت روا[9] که مأبونی
حاجت من‌روانگشت ازتو[10] — گرچه از خواسته‌چوقارونی
پس چوبه‌بنگرم برتو‌من[11] — من کم از کیر[8] وتو کم‌ازکونی

---

۱ — ع: چنین کن که درین روز — ف: همین کن که تو در روز ۲ — وگرنی
۳ — ع: والله که ازمرگ نیابی توامانی ٤ — بپرسم مگوی اینت حماقت ۵ — چونت بخوانم بیای — چونت نخوانم میای ٦ — کئی ۷ — راضیم ۸ — ایر ۹ — بروا شد زتو ۱۰ — ع: نکردی باز — نکردی تو ۱۱ — بنگری که برکف تو

✿

(۱۷۶)

آدمیرا دو بلا کرد رهی برد از هردو بلا روسیهی[۱]

یا کند پرشکم خویش زنان یا[۲] کندپشت خوداز آب تهی

✿

(۱۷۷)

بخدای ار گل بهار بوی باگژی خوارتر ز خار بوی[۳]

راستان رسته‌اند روز شمار جهدکن تا توزان شمار بوی[۳]

اندر این رسته رستگاری کن تا در آن رسته رستگار بوی[۳]

✿

(۱۷۸)

ای سنائی بگرد شرك مپوی[٤]
آنچه گوید مگوی عقل[٥] مگوی

خنصر و وسطی این دوانگشت است[٦]
هر دو از بهر نفس درتك و پوی

از زمانه اگر امان جوئی
زو بلندی مجوی پستی جوی

این که گوئی تو خرد حاتم‌راد
وانکه گوئی بزرگ سرگین شوی[۷]

✿

(۱۷۹)

ای روی زرد فام تو بر گردن نزار[۸]
همچون بلندیی[۹] که بود بر بلندیی

آنگه که مادر تو ترا داشت درشکم
هر ساعتی ز رنج زمین را بکندیی

نه ماه رنجت ارچه کشیداو که[۱۰] بعداز آن
از کس همی فکند که از کون فکندیی

---

۱ - ع: داند ازهردو بلاروزبهی ۲ — تا ۳ — شوی ٤ — ع: مگرد ٥ — هیچ ٦ — انگشتاند ۷ — ع: این یکی کوی خرد وخاتم‌دار — وان سه کوی بزرگ سنگین شوی ۸ — دراز ۹ — بلندنی ۱۰ — چو

رباعیات

رباعیات

✿

(۱)

چون چهرهٔ خود دلم برافروز بتا
چون زلف خودم مکن سیه روز بتا✿

خواهی که نکونام شوی در ره عشق
پیوند ز نقش فوطه آموز بتا

✿

(۲)

عشقت مرا بهینه ترکیش بتا
نوشست مرا زعشق تو نیش بتا

من میباشم ز عشق توریش بتا
نه پای تو گیرم نه سر خویش بتا

✿

(۳)

در دست منت همیشه دامن بادا
وآنجا که ترا پای سر من بادا

بر گم نبود که کس ترا دارد دوست
ای دوست همه جهانت دشمن بادا

✿

(٤)

عشقا تو در آتشی نهادی مارا
درهای بلا همه گشادی ما را

صبرا بتو در گریختم تاچکنی
تو نیز بدست هجر دادی ما را

✿

(٥)

آنی که قرار با تو باشد مارا
مجلس چو بهار باتو باشد ما را

هرچند بسی بگرد سر بر گردم
آخر سروکار با تو باشد ما را

✿

(٦)

ای کبك شکار نیست جز باز ترا
بر اوج فلك باشد پرواز ترا

زان می نتوان شناختن راز ترا
درپرده کسی نیست هم آواز ترا

۱ــ رباعیاتی که دربرابر آنها ستاره گذاشته شده ازنسخهٔ «ع» افزوده شده

(۷)

غم خوردن یار شد دلا کیش ترا
گر شاد همی زوصل اوخواهی شد
ازبس که نمودفرقت خویش ترا ✿
نش تر کی که هست درپیش ترا

✿

(۸)

هر چند که بندگی فزودیم ترا
ما بست وفا بدان نمودیم ترا
مارا نبُدی چنانکه بودیم ترا ✿
کاندر غم و شادی آزمودیم ترا

✿

(۹)

هرچند بسوختی بهر باب مرا
زین بیش مکن بخیره درتاب مرا
چون می ندهد آب توپایاب مرا
دریافت مرا غم تو دریاب مرا

✿

(۱۰)

چون دوست نموده راه طامات مرا
چون سجده همی نماید آفات مرا
از ره نبرد رنگ عبارات مرا
محراب ترا باد و خرابات مرا

✿

(۱۱)

قصاب چنانک عادت اوست مرا
بفکند و بکشت و گفت کاین خوست مرا ✿
سرباز بعذر می نهد در پایم
دم می دمدم تا بکند پوست مرا

✿

(۱۲)

درمنزل وصل توشه‌ای نیست مرا
گر بگریزم ز صحبت نا اهلان
وزخرمن عشق خوشه‌ای نیست مرا
کمتر باشد که گوشه‌ای نیست مرا

✿

(۱۳)

دردل زطرب شکفته باغیست مرا
خالی زخیالها دماغیست مرا
برجان زعدم نهاده داغیست مرا
از هستی و نیستی فراغیست مرا

✿

(۱٤)

بگذاشتی از کفت بدآموز مرا
بگذشت بخاطر ای دلفروز مرا
بر گوشهٔ دل نهادی امروز مرا
کزدست تودید باید امروز مرا

✿
(۱۵)

اندوه تودلشاد کند مرجان مرا — کفرتو دهد بار کمی ایمان را
دل راحت وصل تو مبیناد دمی — بادرد تو گرطلب کند درمان را

✿
(۱۶)

کی باشد که زظلعت دون شما — مارسته ورسته ریش ملعون شما
ما نیز بگردیم و نباید گشتن — چون کیرخری گرددر کون‌شما

✿
(۱۷)

گردی نبری زبوسه از افسرما — گربوسه بنام خود زنی برسرما[1]
تا زان خودی مگرد گرد درما — یاچاکرخویش باش یا چاکرما

✿
(۱۸)

دردل کردی قصد بداندیشی ما — ظاهر کردی عیب کما بیشی ما
ای‌جسته باختیارخودخویشی ما — بگرفت ملالتت ز درویشی ما

✿
(۱۹)

زان‌سوزد چشم تو وزان ریزد آب — کاندرابروت خفته‌بدمست‌وخراب
ابروی تومحراب وبسوزد بعذاب — هرمست که اوبخسبداندرمحراب

✿
(۲۰)

تا در چشمم نشسته بودی درتاب[2]
پیوسته همی ریختمی[3] درّ خوشاب
واکنون که برون شدی برستم[4] ز عذاب
چون دیده ز خس برست[5] کم ریزد آب

✿
(۲۱)

با دل گفتم چگونه‌ای داد جواب — من برسرآتش وتو سر بر سر آب
ناخورده زوصل دوست‌یکجام شراب — افتاده چنین که بینیم مست وخراب

۱ــ ع: بیاد خود زنی ازسرما ۲ــ ع: ازتاب ۳ــ بریختمی ۴ــ نترسم
۵ــ پرست

(۲۲)

گفتی که کیت بینم ای دُرّخوشاب
دریاب مرا و خویشتن را دریاب
کایّام چنان کند که شبها گذرد
کزدور خیال هم نبینم بجز آب

(۲۳)

آنکس که زعابدی درایّام شراب
نشنید کس از زبان او نام شراب
ازعشق چنان بماند در دام شراب
کزمحبره‌فرمود کنون‌جام شراب

(۲٤)

عیدآمد وروزه رفت برراه صواب
شد زآمدن‌عیدبسی توبه خراب
اکنون که خردلوافرستم[1] بشتاب؟
مزد همه روزه رابیك جام شراب

(۲۵)

روز[2] ازدورخت[3] بروشنی‌ماند عجب
آن مقنعهٔ چوشب[4] نگوئی چه سبب
گوئی که بماهمی نمائی[5] زطرب
کاینك سر روز ما[6] همی گردد شب

درمجلس خواجه علاءالدین یوسف‌الحدادی گفته

(۲٦)

ای مجلس تو چو بخت نیك اصل طرب
وین دُرّ سخنهات چو روز اندر شب
خورشید سمارا[7] چو ز چرخست نسب
خورشید زمینی و چو چرخی[8] چه عجب

(۲۷)

لبهات می‌است ومی بود اصل طرب
چندان[9] ترشی درونگوئی چه سبب
تا از نمك آنچنان ترش داری لب
گرمی‌زنمك‌سر که‌شود[10] نیست‌عجب

(۲۸)

نیلوفر و لاله هردوبی هیچ سبب
این پوشدنیل وآن بخون شویدلب
می‌شویم و می‌پوشم ای نوشین لب
درهجر تو رخ بخون وازنیل سلب

۱ـ ظ : لوا فروشی ۲ ـ نور ۳ـ ع: رخ ٤ ـ غ: ازمقنعهٔ خوشت ۵ ـ ع: گوئی همه‌بما نمائی ٦ ـ غ: برروزچون ۷ ـ سخارا ۸ ـ ار زچرخی، اکو زچرخی ۹ ـ ع: چندین ۱۰ ـ ترش شود

✿

(۲۹)

تا بشنیدم که گرمی از آتش تب

گرمی سوی دل بردم وسردی سوی لب

مرگست ندیمم[1] از فراغت همه شب

تب با تو و مرگ بامن این هست[2] عجب

✿

(۳۰)

ازروی تو وزلف[3] تو روز آمد وشب — ای روزوشب توروزوشب کرده عجب

تا عشق مرا روز و شبت هست سبب — چون روزوشبت کنم شب وروز طلب

✿

(۳۱)

تادیده‌ام آن سیب‌خوش‌دوست فریب — کو برلب نوشین تو میزد آسیب

اندیشهٔ آن خود از دلم برد شکیب — تا از چه گرفت جای شفتالو سیب

✿

(۳۲)

ایجان عزیز تن بباید پرداخت — گرباغم‌عشق وعاشقی‌خواهی ساخت

اندردل کن زعشق‌خواری ونواخت — باروی نکوچوعاشقی خواهد باخت

✿

(۳۳)

آن‌موی که‌سوزعاشقان می‌انگیخت — کزیك شکنش هزاردلداده گریخت

آخر اثر زمانه رنگی آمیخت — تا در کفش ازموی سیه پاك بریخت

✿

(۳۴)

در دوستی ایصنم چودادم دادت — برمن ز چه روی دشمنی افتادت

دشمن‌خوانی‌مرا وخوانم بازت[4] — ای دوست‌چومن‌هزاردشمن‌بادت

✿

(۳۵)

ای ماند[ه] زمان بنده اندر یادت — داده است ملك زآفرینش دادت

تو عهد منی بعید بینم شادت — ای عید رهی عید مبارك بادت

۱- ع : قرینم ۲- غ: مرگ بامنست اینت ۳- اززلف تو در روی ٦- بادت

(۳۶)

ای کرده فلك بخون من نامزدت

ز اقبال قبول تو و ز ادبار ردت[1]

دیدار نکو داده و برده خردت

من‌خود رستم وای تووخوی بدت

(۳۷)

زان دیدهٔ بی شرم دل بی‌خردت

ای بی معنی شرم نیاید زخودت

بر آب جفاخشك نگرددنمدت

من‌خود رفتم وای تووخوی‌بدت

(۳۸)

صد بار ببوسه آزمودم یارت

گفتمش کنون کشید خواهم بارت

بس بوسه دریغ یافتم هربارت

با این همه هم بکار ناید کارت

(۳۹)

ایخواجه محمد ای محامد سیرت

پیدا بشما دوتن سه اصل فطرت

ای در خور تاج هردوهم نام و سرت

ز آنروی سخا ازتو و علم از پدرت

(۴۰)

زین پس هرچون که داردم دوست رواست

گفتار بیفتاد و خصومت برخاست

آزادی عشق چون همی باید[2] راست

بنده شدم و نهادم از یکسو خواست

(۴۱)

خورشید بزیر دام معشوقهٔ ماست

امروز جهان بکام معشوقهٔ ماست

مه‌با همه حسن نام معشوقهٔ ماست

عالم‌همه بانگ ونام‌معشوقهٔ ماست

(۴۲)

بیرون جهان همه درون دل ماست

زحمت همه درنهادآب و گل ماست

این‌هردوسرا یگان‌یگان‌منزل‌ماست

پیش‌ازدل‌و گل‌چه‌بود آن‌منزل‌ماست

۱ــ ع: اقبال قبول توزاقبال وردت ۲ــ ع: ماند

✿ (۴۳)

روز از طلبت پردهٔ بیکاری ماست | شبها زغمت حجرهٔ بیداری ماست
هجران تو پیرایهٔ غمخواری ماست | سودای تو سرمایهٔ هشیاری ماست

✿ (۴۴)

هر باطل را که رهگذر بر گل ماست | تو پنداری که منزلش در دل ماست
آنجا که نهاد قبلهٔ مقبل ماست | درد ازل و عشق ابد[1] حاصل ماست

✿ (۴۵)

تا زلف تو چون عصای موسی شد راست
این توبهٔ من چو جادوئی شد کم و کاست ✿
از مات ره صلاح کم باید خواست
کز مات ره صلاح جانا برخاست

✿ (۴۶)

بر رهگذر باغ چراغی که تراست | ترسم بنشیند ار فراغی که تراست ✿
بنشاند هم آب اجل آتش تو | برباد دهد خاك دماغی که تراست

✿ (۴۷)

گیرم که چو گل همه نکوئی با تست
چون بلبل راه خوبگوئی با تست
چون آینه خوی عیب جوئی با تست
چه سود که شیمهٔ دوروئی با تست

✿ (۴۸)

هر عاشق را که رهگذر بر در تست | تو پنداری چو من خروشش بر تست ✿
نزد تو همه خلق جهان چاکر تست | میکن تو بدین فضول کاندر سر تست

✿ (۴۹)

لشکر گه عشق عارض خرّم تست | زنجیر بلا زلف خم اندر خم تست
آسایش صد هزار جان یکدم تست[2] | ای شادی آن دل که در آن دل غم تست

۱ـ ع: عشق ازل ودرد ابد ۲ــ شاید دل یکدم تست

دانا نبود هرچه در آیندهٔ تست
سر گشته‌تر آنکه‌سر گشایندهٔ‌تست

✿

خورشید ز اوج خویش نظارهٔ تست
یك شهر همه تشنه و آوارهٔ تست

✿

محراب جهان جمال رخسارهٔ تست
شوروشروشرك وزهدو[1] توحیدویقین

✿

نه درسفراز عشق نکوروئی تست
عالم همه درحدیث نیکوئی تست

✿

امروز ببر زانچه ترا پیوند است
کانها همه برجان تو فردا پند است
سودی طلب از عمر که سرمایهٔ عمر
روزی چند است و کس نداند چند است

✿

دردام‌توهر کس که گرفتارتر[2] است
واندل که ترا بجان خریدارتراست

✿

مژگان ولبش عذروعذابی دگراست
بیشك داند آنکه خردمند بود

(۵۰)

گویا نبود هرچه سرآیندهٔ تست
گمراه‌تر است آنکه نمایندهٔ‌تست

(۵۱)

گلزار غلام رنگ‌رخسارهٔ تست✿
دل شاد بود کسی که غمخوارهٔ تست

(۵۲)

سلطان فلك اسیر و بیچارهٔ تست
در گوشهٔ چشمهای خونخوارهٔ تست

(۵۳)

شب‌تیره‌تر ازرشك‌سیه‌موئی‌تست✿
بدگوئی دشمنان زبدخوئی تست

(۵۴)

(۵۵)

درچشم توایجان جهان خوارتراست
ای دوست باتفاق غمخوارتر است

(۵۶)

وز کبروزلطف آتش وآبی دگراست
کان آفت آب آفتابی دگراست

۱ــ سوروسرك وسرو ۲ــ وفادارتر

(۵۷)

زین جلوه گری بحلق جامی[۱] دگراست

بنمودن خویش پایگاهی[۲] دگر است

مقصود تو از گوشه کلاهی[۳] دگر است

از ره دوری که راه راه دگر است

(۵۸)

هرخوش پسریرا حرکات دگراست
واندرلب هریکی حیات دگر است

گویند مزاج مرگ دارد هجران
هجر پسران خوش ممات دگراست

(۵۹)

هرروز مرا با تو[۴] نیازی دگراست
با دولب نوشین تو رازی دگر است

هرروز ترا طریق وسازی دگراست
جنگی دگروعتاب ونازی دگراست

درباره دردپای جمال قوال گوید

(۶۰)

درشهرهر آنکسی که اومشهور[۵] است
دانم که ز درد پای تو رنجور است

هستی بمعانی تو جهانی[۶] دیگر
پائی که جهانی نکشد معذور است

(۶۱)

هجرت بدلم چو آتشی در پیوست
آب چشمم قوّت او را بشکست

چون خواستم ازبادغمت گشتن مست
بکرفت مرا خاك سر کوی تودست

(۶۲)

دستی که حمایل تو بودی پیوست
پائی که مرانزدتو آوردی مست

زان دست بجز بند ندارم بر پای
زان پای بجز باد ندارم دردست

(۶۳)

تازلف بتم ببند زنجیر منست
سرگشته همیروم نه هشیارونه مست

گویم بگرم زلف تراهرچون هست
نه طاقت دل یابم و نه قوّت دست

۱— ع: اینجلوگری بخلق جاهی ۲— ع: ننمودن خوش بکامی؟ ۳— ع: کلابی ۴— بتو ۵— مقدوز ۶— جهان

(٦٤)

گه هست بدیم ازپی وصل تو ومست — گه نیست شدیم ازمی قهر تو وپست

چون باد گمان وبود بندست بشست — نه مست نه پست ماند نه نیست نه هست

✡

(٦٥)

خواهم که باندیشه و یارای درست — خودرا بدراندازم ازاین واقعه چست

کز مذهب این قوم ملالم بگرفت — هریك زده دست عجز درشاخی سست

✡

(٦٦)

گفتم پس از آن همه طلبهای درست — پاداش همان[1] یکشبه وصل آمد چست

بر گشت وبخنده گفت ای عاشق سست — زان یکشبه را هنوز باقی برتست

✡

(٦٧)

مستست بتا چشم تو و تیر بدست — بس کس که بتیر چشم مست تو بخست

گر پوشد عارضت زره عذرش هست — ازتیر بترسد همه کس خاصه زمست

✡

(٦٨)

چون من بخودی نیامدم روزنخست — گرغم خورم ازبهرشدن ناید چست

هر چند رهی اسیر در قبضهٔ تست — زین آمد و شد رضای تو باید جست

✡

(٦٩)

ای چون گل ومل دربدرودست بدست — هرجا زتوخرّمی[2] وهر کس زتومست

آنرا که شبی باتو بودخاست ونشست[3] — جزخار وخمار ازتوچه برداند بست

✡

(٧٠)

ای نیست شده ذات تودرپردهٔ هست — ای[4] صومعه ویران کن وزنّارپرست

مردانه کنون چوعاشقان[5] می دردست — گردد زِ کفر گردو گرِ دسَر مست

✡

(٧١)

ایمه توئی ازچهار گوهرشده هست — زینست که در چهار جائی پیوست

در چشم آبی و آتشی اندر دل — برسرخاکی[6] وبادی اندر کف دست

---

١ — ع: من آن ٢ — ع: خرم ٣ — ع: که بودباتوشبی خاست نشست ٤ — ع: وی ٥ — ع: چوعاشقی ٦ — ع: خاك

(۷۲)

برمن فلك ار دست جفا گسترده است
شاید که بسی وفا و خوبی کرده است
امروز بمحنتم از آن سرو دو دست
تا درد همان خورد که صافی خورده است

(۷۳)

تا جان مرا بادهٔ مهرت سوده است
جان ودلم ازرنج غمت ناسوده است
گرباده بگوهر اصل شادی بوده است
پس چون کهٔ زبادهٔ تورنج افزوده است

(۷٤)

غمخوردن این جهان فانی هوسست
از هستی ما بنیستی یکنفسست
نیکوئی کن اگر ترا دست رسست
کاین عالم یادگار بسیار کسست

(۷۵)

گر گویم جان فدا کنم جان نفسست
گر گویم دل فدا کنم دل هوسست
گر ملك فدا کنم همان[1] ملك خسست
کی بر تو ازاین سه بنده رادست رسست

(۷٦)

تا یندل من همیشه عشق اندیش است
هر روز مرا تازه بلائی پیش است
عیبم مکنید اگر دل من ریش است
کز عشق مرا زخانه ویران بیش است

(۷۷)

زین روی[2] که راه عشق راهی تنگ است
نه با کسمان صلح و نه با کس[3] جنگ است
می باید می چه جای نام و ننگ است
کاندر ره عشق[4] کفر و دین هم رنگ است

---

۱ — ع : فدای توکنم ۲ — ع: زان روی ۳ — ع: نه برخودمان صلح ونه بر کس ٤ — ع: ره ما

✿

ار نیست دهان فزونت ار هست[1] کمست
گوئی بمثل وجودش[2] اندر عدمست
درد است و دواست هم شفا و المست
گوئی ملك الموت و مسیحا بهمست

✿

(۷۹)

تنگی دهن یار ز اندیشه کمست
اندیشهٔ ما برون[3] هستی ستمست
گر هست به نیستی چرا متّهمست
ار نیست فزون شده است و رهست کمست

✿

(۸۰)

آنجا که سر تیغ ترا یافتن است
جان را سوی او بعشق بشتافتن[4] است
زان تیغ اگرچه روی بر تافتن است
یك جان دادن هزار جان یافتن[5] است

✿

(۸۱)

آنم که مرا نه دل نه جان و نه تنست
برمن ز من از صفات هستی بدنست
تا ظن نبری که هستی من ز منست
آن سایه ز من نیست که از پیرهنست

✿

(۸۲)

چاکرت یکی سوختهٔ ممتحنست
حسرت خور و غم فریب اندوه وطنست
دریاب مرا گرت غم جان منست
من چون تو ندانم و جهان پر ز منست

✿

(۸۳)

برهان محبت نفس سرد منست
عنوان نیاز چهرهٔ زرد منست
میدان وفا دل جوانمرد منست
درمان دل سوختگان درد منست

✿

(۸۴)

شبها ز فراق تو دلم پر خونست
وز بیخوابی دو دیده بر گردونست
چون روز آید زبان حالم گوید[6]
کای بر در بامداد حالت چونست

۱ــ ع: فزون ورهست ۲ــ ع: وجودی ۳ــ ع: بروز ٤ــ برتافتن
۵ــ بار باختن ٦ــ خونست

(۸۵)

آنروز که بیش بامن اورا کین است بیشش برمن کرامت وتمکین است

گویم بزبان نخواهمش گر دینست شوخیست که میکنم چه‌جای این است

(۸٦)

رخسار تو آفتاب تابان منست یاد لب تو عاقلهٔ جان منست

سودای توازهوا نگه‌بان[1] منست عشق از پی توچنان بود کان منست

(۸۷)

در مرگ حیات اهل دادودین است

وز مرگ روان پاك را تمکین است

نز مرگ دل سنائی اندهگینست

بی مرگ همی میرد ومرگش زین است[2]

(۸۸)

وصف توحدیث حکمت اندیشانست خاك تو پی سرمهٔ دل ریشانست

گفتم که تو بهتری ترا بگزیدم عشق تو چو کاروبار درویشانست

(۸۹)

آنکس که‌سرت برید غمخوار تو اوست وانکت کلهی نهاد طرّار تو اوست

آنکس که ترا باردهد بار تو اوست وانکس که ترا بی‌تو کند یار تو اوست

(۹۰)

آنکس که همه مشك جهان مایهٔ اوست

بردن دل و دین فروترین پایهٔ اوست

در سایهٔ آن نیست که هم سایهٔ اوست

در مایهٔ او نیست که همسایهٔ اوست

(۹۱)

آنکس که بیاد اومرا کار نکوست بادشمن من همی زید دریك پوست

گردشمن بنده را همیدارد دوست بدبختی بندست نه بد عهدی اوست

۱-ع: نگهداز ۲- نامرده همی میرد ورنجش این است

✿

(۹۲)

ایام درشت[۱] رام بهرامشه است — جام ابدی بنام بهرامشه است

آرام جهان قوام بهرامشه است — اجرام فلك غلام بهرامشه است

✿

(۹۳)

هرچند بلای عشق دشمن کامی است — از عشق بهر بلا رسیدن خامی است

مندیش بعالم و بکام خود زی — معشوقه و عشق را هنر بدنامی است

✿

(۹٤)

دردام تو هر کس که گرفتار بزیست — درچشم تو ایجهان جان خوار بزیست

آن دل که ترا بجان خریدار تراست[۲] — ای دوست باتفاق غمخوار بزیست

✿

(۹۵)

طبع تو چنان سغبهٔ بی آزرمیست

کز رغم منت با همه سردان گرمیست

برمن چو درشتی بکنی نز نرمیست

کین شرمگنیهات هم از بی شرمیست

✿

(۹٦)

چندان چشمم که درغم هجر گریست — هر گز گفتی گریستنت[۳] از پی چیست

من خود ز ستم هیچ نمیدانم گفت — کو با تو و خوی تو چو من خواهد زیست

✿

(۹۷)

گویند که راستی چو زر کانیست — سرمایهٔ عزّ[٤] و دولت و آسانیست

گر راست بهرچه راستست[۵] ارزانست — من راستم آخر این چه سر گردانیست

✿

(۹۸)

کمتر زمن ایجان بجهان[٦] خاکی نیست

بهتر ز تو مهتری و چالاکی نیست

تو بی منی از منت همی آید باك[۷]

من با توام ار تو بی‌منی[۸] باکسی نیست

۱— همیشه ۲— بزیست ۳— گریستست ٤— عمر، ع : عقل ۵— واجبست، ع: راحتست ٦—ع: ای جان وجهان ۷— ع : آری چه عجب گر زمنت نایدیاد ۸— ع: ار تو بامنی

(۹۹)

اندر عقب دکان قصاب گوی است — و آنجازسر غرقه بخونش گروی است

از خون شدن دلی[1] که می اندیشد — آنجا که هزار خون ناحق بجوی است

(۱۰۰)

زلفین تو تا بوی گل نوروزیست — کارش همه ساله مشك وعنبر سوزیست

همرنگ شبست واصل فرخ روزیست — مارا همه زو غم و جدائی روزیست

(۱۰۱)

دردیدهٔ کبر کبریای تو بسیست — در کیسهٔ فقر کیمیای تو بسیست

کوران هزارساله را در ره عشق — یك ذرّه زگرد خاك پای تو بسیست

(۱۰۲)

درشهر چه خوشیست که در کام تو نیست

در کبك چه گسیست که در کام تو نیست

در شهر کدام دل که در نام تو نیست

بی بال مدان مرغ ا که در دام تو نیست

(۱۰۳)

گر خلد چه خرمست چون کوی تو نیست

ورماه چه روشنست چون روی تو نیست

مشك تبتی چوزلف[2] خوش بوی تو نیست

جمله[3] هنری عیب تو جزخوی تو نیست

(۱۰٤)

چون زهر ترا شفای تریاکی نیست — چون من زغم تو هیچ غمناکی نیست

گرچه زدرت نصیب من خاکی نیست — تو به شوا گر من بترم باکی نیست

(۱۰۵)

روزی دل من زرنج پرداخته نیست — زین گونه که معشوق مرا باخته نیست

با اینهمه گرچه کارمن ساخته نیست — ما را سرباز خویشتن باخته نیست

---

۱ — دل ۲ — بوی ۳ — یك سر

(۱۰۶)

گرپای من ازعجز طلبکار تونیست
تاظن نبری که‌دل گرفتار تونیست
نه‌زان بالم که جان‌خریدار تونیست
خود دیدهٔ ما محرم دیدارتو نیست

(۱۰۷)

عقلی که ز لطف دیدهٔ جان[1] پنداشت
بردل صفت ترا بخوبی بنگاشت[2]
جانی که همی[3] با تو توان عمر گذاشت
عمری که دل از مهر تو برنتوان داشت

(۱۰۸)

روزی که رطب داد همی از پیشت
آنروز بجان خرید می تشویشت
اکنونکه دمید ریش‌چون حشیشت
تیزم بر ریش اگر ریم بر ریشت

(۱۰۹)

نوری که همی جمع نیابی درمشت
ناری که بتو در نتوان زد انگشت
دهری که شوی برمن‌بیچاره درشت
بختی که چوبینیم[4] بگردانی پشت

(۱۱۰)

بس عابد راکه سرو بالای تو کشت
پس زاهد راکه قدروالای تو کشت
تو دیرزی ای بت ستمگر که مرا
دست ستم زمانه درپای تو کشت

(۱۱۱)

صد بار رهی بیش بکوی تو شتافت
بوئی ز گلستان وصال تو نیافت
دل نیست کز آتش فراق تو نتافت
دست تو قوی‌تراست برنتوان تافت

(۱۱۲)

تا لشکر وصلت از رهی روی بتافت
خون‌خواره‌فلك‌بکشتن‌من‌بشتافت
پیچید چو عنکبوت سرتا پایم
دریاب مرا وگرنه خاکم دریافت

(۱۱۳)

بوئی که مرا ز وصل یار آمد رفت
وآن شاخ[5] جوانی که ببار آمد رفت
گیرم که ازاین‌پس بوَدَم عمردراز
چه سود ازو کانچه بکار آمد رفت

---

۱ – ع: جانت ۲ – بگماشت ۳- ع: غمی ٤ – بینمت ٥ – ای شمس

(۱۱٤)

ای عالم علم پیشگاه تو برفت
ایچرخ فرو گسل که ماه توبرفت
ای دین محمدی پناه توبرفت
درحجله‌رو ای‌سخن که‌شاه توبرفت

(۱۱۵)

رازی که سرزلف تو با باد بگفت
یکره که سر زلف ترا باد بسفت
خود باد کجا تواند آن راز نهفت
بس گل که زدست باد میباید رفت

(۱۱٦)

بودم گهری که چرخم ازنیك بسفت
اکنون که شدم باغم مه‌رویش جفت
بودم‌شجری که‌شاخی‌ازمن‌نشکفت
اکنون‌چومنی کیست‌مراشاید گفت

(۱۱۷)

چون‌دیدمرا زخانش‌چون گل‌بشگفت
گفتا که‌مخورغم که شوی باماجفت
آن دیدهٔ نیم‌خوابش از شرم بخفت
قربان چنان‌لب که چنان‌داند گفت

(۱۱۸)

افلاك بتیر عشق بتوانم سفت
در عشق چنان شدم که بتوانم گفت
وافاق بباد هجر[1] بتوانم رفت
کاندر یك چشم پشه[2] بتوانم خفت

(۱۱۹)

تا کی باشم با غم هجران تو جفت
زرقیست حدیثان تو پیدا و نهفت
چون از تو نخواهدم گل ومل بشگفت[3]
دست از تو بشستم و بترك تو بگفت

در بوسهل قوال گوید

(۱۲۰)

هر روز مرا زعشق جان انجامت
یك‌جان دوشود چویابم ازانعامت
جانیست وظیفت‌از دوتابادامت
ازدولب توچهار حرف از نامت

(۱۲۱)

درخاك بجستمت چو خور یافتمت
جائی اگر امروز خبر یافتمت
بسیار عزیز تر ز زر یافتمت
جان تو که نیك عشوه گر یافتمت

۱ـ سرد ۲ـ فتنه ۳ـ شگفت

(۱۲۲)

ای دیدهٔ روشن سنائی زغمت تاریك شدای دوروشنائی زغمت

با این‌یك ساعت و یکلحظه مباد این جان ودل‌مرا جدائی زغمت

(۱۲۳)

از ظلمت چون[1] گرفته ما هم ز غمت چون آتش وخون شد اشك وآهم زغمت

از بس که شب و روز بکاهم ز غمت از زردی رخ چو برگ کاهم زغمت

(۱۲٤)

دل خسته و زار ناتوانم زغمت خونابه ز دیده می‌برانم[2] زغمت

هرچند بلب رسیده جانم زغمت غمگین مانم[3] چو بازمانم زغمت

(۱۲۵)

هرچند دلم بیش کشد بار غمت گوئی که بود شیفته تربر ستمت

گفتی کم من گیر نگیرد هر گز آندل که کم خویش گرفتست کمت

(۱۲٦)

ای بر تو وبا تو آرمیده شمنت وی باتو و زتو بی‌خبر پیرهنت

عشق توچنان بدوخت باجان‌منت کزجان‌چوخبرجویم یابم‌سخنت

(۱۲۷)

سرو چمنی یاد نیاید ز منت شدپست‌چومن‌سرو بسی‌درچمنت

خورشید همه زکوه آید براوج وان من مسکین ز ره پیرهنت

(۱۲۸)

زین‌رفتن جان‌ربای[4] درد افزایت چون‌سازم‌وچون کنم‌پشیمان‌رایت

بر خیزم و در وداع[5] هجر آرایت بندی سازم ز دست خود برپایت

(۱۲۹)

آتش در زن زکبر یا در کویت تاره نبرد هیچ فضولی سویت

آن روی نکو زما بپوش ازمویت زیرا که بما دریغ باشد رویت

---

۱ — ازظلمت وخون ۲ — ع : خون‌آبه ز دیده می‌بر آرم ۳ — ع: گردم‌که
٤ — ع : زین فرقت جان‌گرای ۵ — ع: برحزم بروداع

(۱۳۰)

هستی تو سزای این و صد چندین رنج
تا با تو که گفت کین همه برخود سنج
از جستن و خواستن بر آسای و مباش
آرام گزین که خفته‌ای برسر گنج

(۱۳۱)

اندر همه عمر من بسی وقت صبوح
آمد بر من خیال آن راحت روح
پرسید ز من که چون شدی تو مجروح[1]
گفتم ز وصال تو همین[2] بود فتوح

(۱۳۲)

مر جاه ترا بلندی جوزا باد
درگاه ترا سیاست دریا باد
رأی تو ز روشنی فلك سیماباد
خورشید سعادت تو بر بالا[3] باد

(۱۳۳)

ای شاخ تواقبال و خرد بارت باد
در عالم عقل وروح بازارت باد
نام پدرت عاقبت کارت باد
کارت چورخ وسرت چودستارت باد

(۱۳۴)

گوشت سوی عاقلان غافل وش باد
چشمت سوی صوفیان دردی کش باد
بی‌روی تو آب دیدها آتش باد
بی‌وصل توروزنیك‌را شب خوش باد

(۱۳۵)

زلفینانت همیشه خم در خم باد
واندوهانت همیشه دم در دم باد
شادان بغم منی غمم برغم باد
عشقی که بصد بلا کم آید کم باد

(۱۳۶)

نور بصرم خاك قدمهای تو باد
آرام دلم زلف بخمهای توباد
در عشق‌تو داد من‌ستمهای تو باد
جانی دارم فدای غمهای تو باد

---

۱ — با مجروح ۲ — یمین ۳ — سربالا

(۱۳۷)

اصل همه شادی ازدل شاد توباد
بیداد همی کنی و دادم ندهی
تابنده بود همیشه بر یاد تو باد
داد همه کس فدای بیداد توباد

(۱۳۸)

از کبر چو من طبع توبگریخته‌باد
دشمنت چو من بگردن آویخته باد
با خلق چوتوخلق من[1] آمیخته باد
یا همچو من آب روی او ریخته باد

(۱۳۹)

گردی که ز دیوار توبرباید باد
ای در غم توطبع خردمندان شاد
جز درچشمم ازآن نشان نتوان‌داد
هر کو بتو شاد نیست شادیش مباد

(۱۴۰)

کاریکه نه‌کارتست ناساخته باد
گرچهرهٔ من جزازغم تست‌چوزر
در کوی تومال وملك درباخته‌باد
در بوتهٔ فرقت توبگداخته باد

(۱۴۱)

چشمم ز فراق تو[2] جهانسوز مباد
روزی‌اگر ازتوباز خواهم ماندن
بر من سپه هجر تو پیروز[3] مباد
شب[4] باد همه عمر من‌آنروز مباد

(۱۴۲)

آن‌راشائی که باشم ازعشق[5] توشاد
بااین‌همه چشم زخم[7] ای حورنژاد
وآنرا شایم[6] که از منت‌ناید یاد
در راه تو بنده با خود و بیتومباد

(۱۴۳)

آن به که کنم یاد تو ای‌حورنژاد
گرچه بخیال تست بیهوده و باد
وآن به که نیارم ازجفاهای‌تویاد
بیهوده ترا بباد نتوانم داد

(۱۴۴)

مارا بجزاز تو عالم افروز مباد
اندر دل ما ز هجر تو سوز مباد
برما سپه هجر تو پیروزمباد
چون با تو شدم‌بیتو مرا روزمباد

۱ــ ع ــ چومن خلق تو ۲ــ پیشم زتوفرقتت ۳ــ فیروز ٤ــ نیست
۵ــ ستایم ازیاد- ع: ازمهر ٦ــ ع: شاید ــ ۷ع: چشم‌زخمی

(۱۴۵)

بر عاشق سفله نیك خوی تو[1] مباد
در دیدهٔ خصم نیك روی، تو[2] مباد
چون قامت من دل‌دوتوی تو[3] مباد
جزمن‌پس‌ازین‌عاشق‌روی‌تو[4] مباد

(۱۴۶)

من بعد اگر زمانه همدم گردد
اندیشه من براین وآن کم گردد
تسلیم قضا شوم که هم درهمه کار
تسلیمی به وگر مسلّم گردد

(۱۴۷)

آب از اثر عارض تو نَمی گردد
آتش‌زدورخسارتوپرخوی گردد
گرعاشق توچوخاك لاشی گردد
چون‌باد بگرد زلف‌تو کی گردد

(۱۴۸)

تن در غم‌تو در آب منزل دارد
دل آتش سودای تو[5] در دل دارد
جان[6] درطلب تو باد حاصل دارد
پس کیست که‌او نیل[7] ترا گل‌دارد

(۱۴۹)

هجرتوخوشست اگرچه زارم‌دارد
وصل تو بتر کـه بیقرارم دارد
هجرتو عزیز و وصل خوارم دارد
این نیز مزاج روزگارم دارد

(۱۵۰)

از روی تو دیده‌ها جمالی دارد
و ز خوی تو عقلها کمالی دارد
در هردل وجان غمت نهالی‌دارد
خال‌توبر آن روی‌توحالی[8] دارد

(۱۵۱)

با هجر تو بنده دل غمین میدارد
شبهاست که روی برزمین میدارد
گویند مرا که روی برخاك منه
بی‌روی توأم روی چنین میدارد

(۱۵۲)

ایّام فراق تو چنان میگـذرد
گوئی که‌سنان‌براستخوان‌میگذرد
یزدان که بامراو جهان میگذرد
داند که شب من بچه سان میگذرد

۱— خوئیت ۲— خوبروئیت ۳= دوتوئیت ۴— روئیت ۵— ع: توبهٔتو ۶— ع: کان ۷— ع: نیك ۸— ع: خالی

(١٥٣)

بر رهگذر دوست کمین خواهم کرد
زیر قدمش دیده زمین خواهم کرد

گر بسپردش صد آفرین خواهم گفت
نه عاشق زارم ارجزاین خواهم کرد

(١٥٤)

از دور مرا بدید لب خندان کرد
وآن روی چومه بیاسمین پنهان کرد

آن جان جهان کرشمهٔ خوبان کرد
ورنه بقصب ماه نهان نتوان کرد

(١٥٥)

سودای توام بی سروبی سامان کرد
عشق تو مرا زندهٔ جاویدان کرد

لطف و کرمت جسم مرا چون جان کرد
در خاك عمل بهتر ازاین نتوان کرد

(١٥٦)

خط تو که خال رخ تو پنهان کرد
هندویت که ملك ترك راویران کرد

لیکن بحیل راند دل آشوب ترا
بر هر نقط از خط تو سر گردان کرد

(١٥٧)

در آینهٔ رخ تو آه نتوان کرد
آیینه بیك آه تبه نتوان کرد

روی تو زناز کی بحدّی که دراو
ازغایت نیکوئی نگه نتوان کرد

(١٥٨)

شخصی نه که در بلا سپر شاید کرد
چشمی نه که درفراق تر شاید کرد

پائی نه که سوی تو گذر شاید کرد
دستی نه که با تو در کمر شاید کرد

(١٥٩)

چون نوش همی خورد دل از بهر تو درد
درد تو چو معشوق بجان شاید خورد

بی انده تو بکار ناید دل مرد
بی دل بودن به که دل ازمهر تو فرد

(١٦٠)

سودای تو عقل را چو من مجنون کرد
عشق تو چو ساغر دل من پر خون کرد

شوقت که چو شحنه ایست درملك خرد
هرچیز که یافت جز غمت بیرون کرد

(۱۶۱)

روزیکه سراز پرده برون خواهی کرد
آنروز زمانه را زبون خواهی کرد
گرحسن وجمال زین فزون خواهی کرد
یارب چه جگرهاست که خون‌خواهی کرد

(۱۶۲)

تا ازتو بتا بناگهی گشتم فرد — یکباره‌بر آورد فراق‌ازمن گرد
گر باز رسم بپیش توباغم و درد — آنگاه‌بگویم که فراق توچه‌کرد

(۱۶۳)

روزی که دلت بود زجانان پردرد — شکرانه هزار جان فدا باید کرد
اندر سر کوی عاشقی ای سره‌مرد — بی‌شکرقفای نیکوان‌نتوان خورد

(۱۶۴)

گر خاك شوم چو باد برمن گذرد — وربادشوم چو آب برمن سپرد
جایش خواهم[1] بچشم من در نگرد — ازدست‌چنین‌جان‌جهان‌جان که برد

(۱۶۵)

چون چهرهٔ تو زگریه باشد پردرد[2] — زنهار بهیچ آبی آلوده مگرد
کاندر ره عاشقی چنان باید مرد — کز دریا خشك‌آید ازو دوزخ سرد

(۱۶۶)

گفتم که بگرد کوی ماخیره مگرد — تاخصم من ازجان تو برنارد گرد[3]
گفتا که نبایدغم‌جان این‌همه‌خورد — در کوی تو کشته به که‌ازروی‌توفرد

(۱۶۷)

منگر تو بدانکه ذوفنون آید مرد — درعهد ووفانگر[4] که چون آید مرد
ازعهدهٔ عهد اگر برون آید مرد — ازهرچه گمان بری فزون آید مرد

۱ــ جانش خوانم ۲ــ ع : ما ز روی ماشد پر گرد ۳ــ ع: تا بر نادر خصم من از جان تو گرد ٤ــ ع: عهدهٔ عهدبین

(۱۶۸)

منگر تو بدان که چست و تیر آید مرد
یا عاقل و فاضل و دبیر آید مرد

در عهد نگر چو دل بدر آید مرد؟
از خلق بجمله بی نظیر آید مرد

(۱۶۹)

رو گرد سراپردهٔ اسرار مگرد
شوخی چکنی که نیستی مرد نبرد

مردی باید ز هردو عالم شده فرد
کودرد بجای آب و نان داند خورد

(۱۷۰)

آن بت که دل مرا فراچنگ آورد
شدمست وسوی رفتن آهنگ آورد

گفتم مستی برو[1] سر جنگ آورد
چون گل بدرید جامه و رنگ آورد

(۱۷۱)

بس دل که غم سود وزیان توخورد
بس شاه که یاد پاسبان تو خورد

نان توخورد سگی که روبه گیر است
ای من سگ آن سگی که نان توخورد

(۱۷۲)

فردم زتو ای نگار در عالم فرد
توفارغ وازتو دردمی باید خورد

در درد منت صبور بینم صنما
آری نکند درد کسان کس را درد

(۱۷۳)

هر کوبجهان راه قلندر گیرد
باید که دل از کون ومکان بر گیرد

در راه قلندری مهیّا باید
آلودگی جهان نه در بر گیرد

دروصف پسرقصابی گوید

(۱۷٤)

چون پوست کشد کارد بدندان گیرد
آهن زلبش قیمت مرجان گیرد

او کارد بدست خویش میزان گیرد
تا جان گیرد هر آنچه با جان گیرد

۱- مرا، مرو

(۱۷۵)

ای صورت توسکون دلها چوخرد / وی سیرت تومنزه از خصلت بد
دارم زپی عشق تو یك انده صد / ازنیم توهیچ دم نمی یارم زد

(۱۷٦)

گه جفت صلاح باشم ویار خرد / گه اهل فساد و بابدان دادوستد
باید بدو نیك نیك ورنه بد بد / زین بیش دف و داریه نتوانم زد

(۱۷۷)

من چون تو نیایم توچومن یابی صد / پس چون کنمت بگفت هر ناکس زد
کودك نیم این مایه شناسم بخرد / پای ازسروآب ازآتش ونیك ازبد

(۱۷۸)

این اسب قلندری نه هر کس تازد / وین مهرهٔ نیستی نه هر کس بازد
مردی باید که جان برون اندازد / چون جان بشودعشق ترا جان سازد[1]

(۱۷۹)

گبری که گرسنه شدبنانی ارزد / سگ زان توشد باستخوانی ارزد
اظهار نهانی بجهانی ارزد / آسایش زندگی بجانی ارزد

(۱۸۰)

بادی کهز کوی آن نگارین خیزد / ازخاك جفا صورت مهر انگیزد
آبی که زچشم من فراقش ریزد / هر ساعتم آتشی بسر بر بیزد

(۱۸۱)

ای آنکه برت مردم بد، دد باشد / و زنیکی تویك هنرت صد باشد
دانی تووآنکه چون توبخرد باشد / گر مردم نیك بد کند[2] بد باشد

(۱۸۲)

دشنام که ازلب تو مهوش باشد
دری شمرم کش اصل از آتش باشد
نشگفت که دشنام تو[3] دلکش باشد
کان باد که بر گل گذرد خوش باشد

۱ـ ع : زعشق جانی سازد ۲ـ نیك زدبد ۳ـع: دشنام توشگفت که

(۱۸۳)

تو شیر دلی شکار تو دل باشد
جان دادنم از پی تو مشکل باشد

وصل تو بحیله کی بحاصل باشد
مد بر چه سزای عشق مقبل باشد

(۱۸۴)

این ضامن صبر من خجل خواهد شد
این شیفتگی یکی چهل خواهد شد

بر خشک دو پای من بگل خواهد شد
گویا که سر اندر سر دل خواهد شد

(۱۸۵)

در راه قلندری زیان سود تو شد
زهد و ورع وسجاده مردود تو باشد

دشنام سرود ورود مقصود تو شد
پیرست پیاله را که معبود تو شد

(۱۸۶)

بالای بتان چاکر بالای تو شد
سرهای سران در سر سودای تو شد

دلها همه نقش بند دیبای[1] تو شد
جانها همه دفتر سخنهای تو شد

(۱۸۷)

از فقر نشان نگر که در عود آمد
بر تن هنرش سیاهی دود آمد

بگداختنش نگر چه مقصود آمد
بودش همه از برای نابود آمد

(۱۸۸)

در هجر[2] توام قوّت یك آه نماند
قوت دل من جز غمت ای ماه نماند

زین[3] خیره سری که عشق مه رویان است
اندر ره عاشقی دو همراه نماند

(۱۸۹)

نارفته بکوی صدق در گامی چند
ننشسته بپیش خاصی و عامی چند

بد کرده همه نام نکونامی چند
بر کرده ز طامات الف لامی چند

۱ــ زیبا ۲ــ درعشق ۳ــ از

(۱۹۰)

نقّاش که بر نقش تو پرگار افکند
فرمود که تا سجده برندت یکچند
چون نقش تمام گشت ای سرو بلند
میخواند «وان یکاد» و می‌سوخت سپند

(۱۹۱)

مرغان که خروش بی‌نهایت کردند | از فرقت گل همی شکایت کردند
چون کار فراقشان روایت کردند | با گل گله‌های خود حکایت کردند

(۱۹۲)

ای گل نه بسیم اگر بجانت بخرند | چون بر توشبی گذشت نامت نبرند
گه نیز عزیز و گاه خوارت شمرند | برسر ریزند و زیر پایت سپرند

(۱۹۳)

این بی‌ریشان که سغبهٔ سیم وزرند | در سبلت تو بشاعری کی نگرند
زر باید زر که تا غم از دل ببرند | ترّانهٔ خشك خوب‌رویان نخرند

(۱۹۴)

سیمرغ نه‌ای که بی‌تونام تو برند | طاووس نه‌ای که باتودر[1] تونگرند
بلبل نه که ازنوای توجامه درند | آخر توچه‌مرغی‌وترا باچه‌خرند

(۱۹۵)

سادات بیکبار همه مهجورند | کزسایهٔ[2] حشمت تو مهتر دورند
از غایت مهر تو بدل رنجورند | گرشکر تو گویند بجان معذورند

(۱۹۶)

با یاد توجام زهرچون نوش کشند | از کوی تو عاشقان بیهوش کشند
بنمای بزاهدان جمال رخ خویش | تا غاشیهٔ مهر تو بردوش کشند

(۱۹۷)

تا عشق قد تو همچو چنبر نکند | در راه قلندری ترا سرنکند
این عشق درست از آنکس آید بجهان | کورا همه آب بحرها ترنکند

۱ــ ع: که ازتو در ۲ــ مایهٔ

(۱۹۸)

عشق تو کرای شادی وغم نکند — عمر تو کرای سوروماتم نکند

زخم تو کرای آه ومرهم نکند — چه جای کرائیم کراهم نکند

(۱۹۹)

بسیار مگو دلا که سودی نکند — ور صبر کنی بتو نمودی نکند

چون جان توصدهزاربرهم نهداو — وآتش زند اندرو ودودی نکند

(۲۰۰)

یکدم سرزلف خویش پرخم نکند — تا کار مرا چو زلف درهم نکند

خارم نهد و عشق مرا کم نکند — خاری که چنو گل سپرغم[1] نکند

(۲۰۱)

عشّاق اگر دو کون پیش تو نهند — مفلس مانند و از خجالت نرهند

من عاشق دلسوخته جانی دارم — پیداست درین جهان بجانی چه دهند

(۲۰۲)

آنها که درین حدیث آویخته‌اند — بسیار زدیده خون دل ریخته‌اند

بس فتنه که هرشبی برانگیخته‌اند — آنگاه بحیلت از تو بگریخته‌اند

(۲۰۳)

عشق وغم تو اگر چه بیدادانند — جان و دل من زهر دو آبادانند

نبود عجب ار ز یکدیگر شادانند — چون جان من وعشق تو همزادانند

(۲۰۴)

آنها که اسیر عشق دلدارانند — از دست فلك همیشه خونبارانند

هرگز نشود بخت بد ازعشق جدا — بدبختی و عاشقی مگر یارانند

(۲۰۵)

آنروز که مهر کار گردون زده‌اند — مهر زر عاشقی دگر گون زده‌اند

واقف نشوی[2] بعقل تاچون زده‌اند[3] — کاین زر زسرای عقل بیرون زده‌اند

۱— بهنرغم ۲— ع: شده‌ای ۳— شده‌اند

(۲۰۶)

خالیش بر آن عارض چون مه کردند
با صفر دهنش خطیش همره کردند
تا از بد چشم بد منزّه کردند ✿
تا خوبی روی او یکی ده کردند

✿

(۲۰۷)

هر خالی عمارتی نو آغاز کنند
طاق جان را که تن بدو جو بستند؟
در بستن طاق آن حوی ساز کنند ✿
چون طاق تمام گشت جو باز کنند

✿

(۲۰۸)

گفتم که مگر دل از تو بتوانم کند
از عشق بدین مایه شدستم خرسند
نتوانم کند کاستوار آمد بند
کز جملهٔ چاکرانت باشم یکچند

✿

(۲۰۹)

دیده ز فراق تو زیان می‌بیند
با این همه من زدیده ناخشنودم
بر چهره زخون دل نشان می‌بیند
تا بی‌رخ تو چرا جهان می‌بیند

✿

(۲۱۰)

گفتم که مگر فراق زنهار دهد
یاری که ببندگیت اقرار دهد
کی دانستم که مرمرا کار دهد ✿
با او تو چنین کنی دلت بار دهد

✿

(۲۱۱)

باهر که بخندیم ار همه خویش بود
من خود دانم از تو خطائی ناید
دردی و غمش براین دل ریش بود
لیکن دل عاشقان بداندیش بود[1]

✿

(۲۱۲)

تا در طلب مات همی کام بود
آن دل[3] که دراو عشق دلارام بود
هردم که بروی مازنی دام[2] بود
گر زندگی از جان طلبد خام بود

۱- در فرهنگ سروری رباعی زیر در دنباله کلمهٔ خویش که بمعنی قرابت است از سنائی شاهد آورده شده :

باهر که نشینی اگرت خویش بود — آن بردل من زمرگ من بیش بود
من خود دانم کز توخطائی ناید — اما دل ...

۲ — که بدون بار بی‌وام — ع: که بدون ما همی‌دام ۳ — هردل

(۲۱۳)

زاتش دل من وز آب روشن‌تر بود
رخسار من از عکس رخت چون خور بود
در چرخ سیم زهره ز عشق (رخ) تو
عمری بحیل نی زن و خنیاگر بود

(۲۱۴)

ای خورشیدی کز تو بزرگی ناسود
وز تابش تو نگشت حرّی خشنود
خورشید قیامت این چنین خواهد بود
کز بهر زیان بر آید او نز پی سود

(۲۱۵)

هر بوده که او زاصل نابود بود
نابوده و بود[1] او همه سود بود
گر یك نفسش پسند[2] مقصود بود
نابود شود هر آینه بود[3] بود

(۲۱۶)

آن ذات که پروردهٔ اسرار بود
از مرگ نیندیشد و هوشیار بود
تیمار همی خوری که درخاك شوم
درخاك یکی شود که در نار[4] بود

(۲۱۷)

چشم بد اگر تن ترا رنج فزود
رنج تن تو درد دل عالم بود
شکر ایزدرا که رحمت و فضل بود
بخشید مرا نماز و بر ما بخشود

(۲۱۸)

دل بندهٔ عاشقی تن آزاد چسود
جان گشته خراب و عالم آباد چسود
فریاد همی خواهم و تو تن زده‌ای
فریاد رسی چو نیست فریاد چسود

(۲۱۹)

زن زن زوفا شود ز زیور نشود
سر سر زوفا شود ز افسر نشود
بی گوهر گوهری ز گوهر نشود
سگ سگ راسگی از قلاده کمتر نشود

(۲۲۰)

ترسم که دل ازوصل تو خرّم نشود
تا کار تو چون زلف تو درهم نشود
با من بوفا عهد تو محکم نشود
تا باد نکوئی زسرت کم نشود

---

۱ — نابوده نبود ۲ — هوا و ۳ ـ نابوده شود هر آینه رود ۴ — چو تیمار ، که بیمار

مردم سرخس باستسقاء شدند بیرون شهر، باران نیامد باز آمدند حکیم این دوبیتی بگفت

(۲۲۱)

چون عالمی ازقحط بفریاد آید | آنگه ز خدای عالمت یاد آید
گرباد آمد نه آب ازداد آمد[1] | چون برصحرا بادبری باد آید

✿

(۲۲۲)

یکروز دلت بمهرما نگراید | دیوت همه جز راه بلا[2] ننماید
تالاجرم اکنون که چنینت باید | میگوید من همی نگویم[3] شاید

✿

(۲۲۳)

روئی داری چنانك دل بگشاید | زلفی داری چنانك دل برباید✿
لفظی داری چنانکه عقل افزاید | جزخوی نکو درتوچه درمی باید

✿

(۲۲۴)

تا با دلم ازدلت فراهم ناید | عهدمن‌وتوبعشق‌محکم‌ناید✿
گویم‌سخنی گرزمنت‌غم ناید | ازیار وفا به که بکم کم ناید

✿

(۲۲۵)

مدحت گفتم هجام گفتی شاید | نه‌نیز دلم بمدح کس نگراید✿
نی خرد بود هرچه تو گوئی زیرا | بی‌خرد گی از هیچ بزر گی ناید

✿

(۲۲۶)

آمد گه آن که گل دهان بگشاید | وز مشك سیاه لاله رخ بنماید✿
کافور در ار گدار گیرد شاید ؟ | کافور بگرمی اندرون کم باید

✿

(۲۲۷)

آنی که فدای تو روان میباید | پیش رخ تو نثار جان میباید
من هیچ ندانم که کرا مانی تو | ای دوست‌چنانی که‌چنان میباید

---

۱ — ف — ع : کرباد آید نه‌نم هم از داد آید ۲ — ع : بدی ۳ — ع: می کویندت آنچ بگوید

✿

گاهی فلکم گریستن فرماید
گاهیم بدرد خنده لب بگشاید

✿

روزی که بتم زفوطه رخ بنماید
درفوطه بودرخش[1] ازاین به‌باید

✿

تابند زمانه را اجل نگشاید
درعشق‌توام هزاردل می‌باید

✿

مردی که براه عشق‌جان فرساید
عاشق بره عشق چنان میباید

✿

آن باید آن که مرد عاشق آید[3]
شاهنشه عشق روی اگر بنماید

✿

آن عنبر نیم تاب درهم نگرید
روز من مستمند پرغم نگرید

✿

دی[7] بنده چوآن لالهٔ[8] خندان تودید
نی سیب درآن حقهٔ مرجان تودید

✿

اکنون که سیاهی ایدل‌چون‌خورشید
کاندر چشمی تو از عزیزی جاوید

(۲۲۸)

تا خفته دوچشم را عنا فرماید
گوید زبدی خنده نباید آید

(۲۲۹)

با فوطه هزار جان زتن برباید
عاشق کش فوطه‌پوش[2] نیکو ناید

(۲۳۰)

دانم که وصال مافراهم ناید✿
تا غمزهٔ تو همه زمن برباید

(۲۳۱)

باید که بدون یار خود نگراید
کز دوزخ و از بهشت یادش ناید

(۲۳۲)

تاعشق هنرهای خودش[4] بنماید
با او همه غوغای جهان[5] برناید

(۲۳۳)

آن نرگس پرخمارخرّم‌نگرید[6]
هان تانرسدچشم بدی کم‌نگرید

(۲۳٤)

وان سیب درآن رهگذرجان تودید
کاندر دل تنگ خود زنخدان تودید

(۲۳۵)

بیشت باید ز عشق من داد نوید
چون دیدهٔ دیده ای سیه به که سفید

---

۱ — بتاخمش ۲ — ع: مؤمن کش فوطه‌پوش ۳ — زاید ٤ — خودت ٥ — غوغای همه دهر برو ٦ — ع: ردیف درچهار مصرع: نگرند ۷ — این ۸ — ع: که آن لبان

(۲۳٦)

ای دیدن توراحت جانم جاوید — شب ماه منی وروزروشن[1] خورشید
روزی که نباشدم بدیدارت امید — آنروز سیاه باد و آن دیده سپید

(۲۳۷)

ای‌خورشیدی که نورت[2] ازروی امید — گفتم که بصدر ما بماند جاوید
ناگه بچه از باد اجل سرد شدی — گرسرد نگردد این نگارین خورشید

(۲۳۸)

یکذرّه نسیم خاك پایت بوزید — زو گشت درینجهان همه حسن پدید
هر کس که‌از آن‌حسن یکی ذرّه‌بدید — بفروخت دل و دیده ومهر تو خرید

(۲۳۹)

گوئی[3] که من‌ازبوالعجبی دارم عار — سیب از چه نهی میان یکدانهٔ نار
این بوالعجبی نباشد[4] ای زیبا یار — کاندر دهن مور نهی مهرهٔ مار

وله ادام‌الله تاییداته

(۲٤۰)

چون ازاجل تو دید برلوح آثار — دست ملك‌الموت فروماند از کار
اززاری[5] توبخون دل جیحون وار — مرگ توهمی برتوفروگرید زار

(۲٤۱)

نازان[6] و گرازان بوثاق آمد یار — نازان‌چو گل‌ومل و گرازان چوبهار
جوشان و خروشانش گرفتم بکنار — جوشان زتف خمر وخروشان زخمار

(۲٤۲)

ازغایت بی‌تکلفی همی درهر کار — دیوانه‌ومست‌مان همی‌خواند یار
گفتیم‌توخوشباش که‌ماای‌دلدار — دیوانهٔ عاقلیم و مست هشیار

(۲٤۳)

نه چرخ بکام ما بگردد یکبار — نه دارد یار کار ما را تیمار
نه نیز دلم را برمن هست قرار — احسنت‌ایدل‌زه‌ای‌فلك‌نیك‌ای‌یار

۱ــ منی روز وچو روشن ۲ــ ع.: نوریت ۳ــ گفتی ٤ــ باشد ٥ــ از رادی ٦ــ تازان

(۲۴۴)

شمع ازدل خود فروز تا هر سرخار
شمعی گردد بپیشت اندر شب تار
زین شمع که دم بدم فروخواهد مرد
ای چشم‌وچراغ، روشنی چشم مدار[1]

(۲۴۵)

زانجا که کمال تست ای شمع بهار
واجب نکند که جزمنت باشد یار
لیکن نه بوجه کرد گیتی همه کار
کارمن و تو یکی ازآن وجه انگار

(۲۴۶)

بخت ودل من‌زمن بر آورد دمار
چون یارچنان دید زمن‌شدبیزار
زین نادره‌ترچه ماند درعالم کار
زانسان بختی چنین‌دلی چونان[2] یار

(۲۴۷)

ای گشته‌چوماه‌وهمچوخورشیدسمر
خوی مه و خورشید مدار اندر سر
چون ماه برو زن کسان درمنگر
ناخوانده چو خورشید میا ای دلبر[3]

(۲۴۸)

ای روی تو رخشنده ترازقبلهٔ گبر
وی‌چشم من ازفراق گرینده چوابر
من دست زآستین‌برون کرده زعشق
توپای بدامن اندر آورده بصبر

(۲۴۹)

آنکس که چواونبود دردهرد گر
درخاك شد از تیر اجل زیروزبر
واکنون که همی زخاك برناردسر
شاید که بخون دل کنم مژگان‌تر

(۲۵۰)

تاکی رخ بنده زرد خواهی آخر
تاکی‌زخودم‌توفرد خواهی آخر
این عاشق‌مسکین‌توهم کشته شود
ای روی نکوچه کردخواهی آخر

(۲۵۱)

رفت(ظ:رفتی) ومرا هجر توفرسود آخر
گفتی که منت کشم همان بودآخر
دشمن ز ملال من برآسود آخر
هجران تو دست برد بنمود آخر

۱- درمجموعهٔ مورخ ۶۰۴ متعلق بمرحوم شادروان عباس‌اقبال آشتیانی رحمه‌الله این‌رباعی بسنائی نسبت داده‌شده ۲ـ ع - چونین ۳ـ کذا ؟

(۲۵۲)

توبه کردم ز عشقت ای طرفه پسر / تا باز رهم زنار و کبر تومگر

اکنون توبحکم پاس وانصاف نگر / با ما چو توئی توبه توان برد بسر

(۲۵۳)

گر حفظ خوشم نیست سیاهی کم گیر / ور شعر ترم نیست گیاهی کم گیر [1]

بر عقلم اگر نه‌هست این‌است گواه / ورهست ومرا نیست گواهم کم گیر

(۲۵۴)

بازی [2] بنگرعشق چه کرده‌است آغاز / میناز ازاین حدیث و خود را بنواز

بردرگه این و آن چه گردی بمجاز / ساز ره عشق کن برو با او ساز

(۲۵۵)

هرگز دل من بآشکارا و براز / با مردم بیخرد [3] نباشد دمساز

من یارعیار خواهم وخاك‌انداز [4] / کورا نشود ز عالمی دیده فراز

(۲۵۶)

اول توحدیث عشق کردی آغاز / اندر خور خویش کار مارا می‌ساز

ماکی گنجیم در سراپردهٔ [5] راز / لافیست بدست ما و منشور نیاز

(۲۵۷)

ازعشق توای صنم بشبهای دراز / چون شمع بپای باشم وتن‌بگداز

تا بر ندمد صبح بشبهای [6] دراز / جان‌دربر آتشست‌وجان‌دردم گاز [7]

(۲۵۸)

نادیده ترا چو راه را کردم باز / پیوسته شدم باغم وبگسسته زناز

دل‌نزد توبگذاشتم‌ای شمع طراز / تاخسته دل‌ازتوعذرمن‌خواهدباز

(۲۵۹)

خوشخوشده‌بودآن صنم‌قاعده‌ساز / باز ازشوخی‌بوالعجبی کرد آغاز

چون گوزدر آگند دگر بازازناز / ازماست همی‌بوی پنیر آیدباز

۱- ازمجموعهٔ مورخ ۶۰۴ متعلق بکتابخانهٔ مرحوم اقبال آشتیانی ۲- باری ۳- ع: بی‌خبر ۴- ع: سنگ انداز ۵- سرسراپردهٔ ۶- بهنگام ۷- دربر گاز

(۲٦۰)

خواهی که ترا روی دهد صرف[1] نیاز
دستار نماز در خرابات بباز[2]
مستی کن و برنهاد هر مست بناز[3]
مر مستان را چه جای روزه است و نماز[4]

(۲٦۱)

عقلی که همیشه با روانی انباز[5]
دهری که بنیك دیـد[6] نهی کام فراز
بختی که نباشیم زمانی دمساز[7]
جانی که چو بگسلی نپیوندی باز

(۲٦۲)

زین بیم که پیدا شود این پردهٔ راز
وان ترس که درمیان درآید غمّاز
چون سایهٔ تو شدم در این عمر دراز
پیش تو گریزان و دوان از پس باز

(۲٦۳)

گر عشق تو چاشنی ندارد بمجاز
خود را چو بتان[8] زناز پیرایه مساز
بر معشوقان چست بود جامهٔ ناز
پیرایهٔ عاشقان نیاز است نیاز

(۲٦٤)

با هر که غم عشق ندیمست امروز
لابد که چو من سیه گلیمست امروز
کار از حد بیرشد(؟) چه بیمست امروز
آنرا که بدو میم بنیمست امروز

(۲٦٥)

شب گشت ز هجران دلفروزم روز
شب نیز شد از آه جهانسوزم روز
شد روشنی و تیرگی از روز و شبم
اکنون نه شبم شب است و نه روزم روز

(۲٦٦)

آن نوش لب تلخ چو صبر است هنوز
وان کار باختیار جبرست هنوز
آن روز گشاده زیر ابر است هنوز
آن مرد مسلمان شده گبر است هنوز

(۲٦۷)

ما را برخ دوست نیازست هنوز
گرد گل او خار مجازست هنوز
او با گل خودروی بر آبست هنوز
تا خط بدمد کار درازست هنوز.

۱- ع : حرف ۲- ع : بباز درخرابات نیاز ۳- ع : بساز - باوقار هر مست بساز ٤- ع : بودست نماز ٥- دمساز ٦- ع: که بنیك نهی ۷- هم باز ۸- زنان

(۲٦۸)

ای[1] گلبن نابسوده او باش هنوز وی رنگ تو نامیخته نقاش هنوز

بوی تو نکرده است صبا فاش[2] هنوز تا بر تو وزد باد صبا[3] باش هنوز

(۲٦۹)

آسیمه سران بینوائیم هنوز با شهوتها و با هوائیم هنوز

زین هردو پی هم بگرائیم هنوز ازدوست بدین سبب جدائیم هنوز

(۲۷۰)

برچرخ نهاده پای بستیم هنوز قارون شدگان تنگدستیم هنوز

صوفی شدهٔ بادهٔ صافیم هنوز دوری دز ده که نیم مستیم هنوز

(۲۷۱)

ای در سر زلف تو صبا عنبر بیز وی نرگس شهلای تو بس شورانگیز

هرقطره که می چکد زخون دل من در جام وفای تست کژدار و مریز

(۲۷۲)

درد دلم از طبیب بیهوده مپرس رنج تنم از حریف آسوده مپرس

نالودهٔ پاك را ز آلوده مپرس در بوده همی نگر زنابوده مپرس

(۲۷۳)

ای دیده ز هر طرف که برخیزد خس

طرفه است که جز در تو نیاویزد خس

هش دار که تا با تو کم آمیزد خس

زیرا همه آب دیدها ریزد خس

(۲۷٤)

خواندیم گرسنه ما ز دل یارهوس[4] سیر ازچوتوئی بگو که یارد[5] شدپس

تو نعمت هردوعالمی بنزدهمه کس قدر چو توئی گرسنه‌ای داند وبس

(۲۷۵)

ای چون هستی برده دل من بهوس چون نیستیم غم فراق تو نه بس

گرچون هستی بدست آرم زین پس پنهان کنمت چو نیستی ازهمه کس

۱ـ ع: آن ۲ـ جهان فاش ۳ـ ع: تابادصبابرتووزد ٤ـ ع: نازهوس

۵ـ چو توئی نکوکه داند

(۲۷٦)

ای من بتو زنده همچو مردم بنفس | در کار تو کرده دین و دنیا بهوس
گرمت بینم چو بنگرم با همه کس | سردی همه از برای من داری بس

(۲۷۷)

اندر طلبت هزار دل کرد هوس | باعشق تو صد هزار جان باخت نفس
لیکن چو همی می نگرم از همه کس | با نام تو پیوست جمال همه کس

(۲۷۸)

شمعی که چو پروانه بود نزد تو کس | نتوان چو چراغ پیش تو داد[1] نفس
با مشعلهٔ عشق تو با دست[2] عسس | قندیل شب وصال تو زلف تو بس

(۲۷۹)

بادی که بیاوری بما جان چو[3] نفس | ناری که دلم همی بسوزی بهوس[4]
آبی که بتو[5] زنده توان بودن وبس | خاکی که بتست بازگشت همه کس

(۲۸۰)

ای تن وطن بلای آن دلکش باش | ایجان زغمش همیشه در آتش باش[6]
ای دیده بزیر پای او مفرش باش | ای دل نه همه وصال باشد خوش باش

(۲۸۱)

ای گشته دل و[7] جان من از عشق تو لاش
افکنده مرا بگفتگوی اوباش
یک شهر خبر که زاهدی شد قلّاش
چون پرده دریده شد کنون مارا باش[8]

(۲۸۲)

با من ز دریچهٔ مشبّك دلکش | از لطف سخن گفت بهر[9] معنی خوش
میتافت چنان جمال آن حوراوش | کز پنجرهٔ تنور نور[10] آتش

۱- ع: چراغ داد پیش تو ۲- ع: داده است ۳- ع: برابری تو با جان چو. بادی که بجان برابری همچو ٤- ع: دلم بسوزی از بهر هوس ٥- ع: که بدان ٦- ع: خواهی که کنی صحبت معشوق ومعاش یك لحظه نصیب خویش بر آتش باش ۷- ع: تن و ۸- بادا باش ۹- بسیار سخن گفت زهر - ع: رهی ۱۰- کز پنجرهٔ نور تنور - ع: پنجره ای بنور تابد

(٢٨٣)

ای عارض گل پوش سمن پاش تو خوش / ای چشم پر از خمار جمّاش تو خوش
ای زلف سیه فروش فرّاش تو خوش / بر عاشق پرخروش پرخاش تو خوش

(٢٨٤)

بر طرف قمر نهاده مشك و شکرش / چکند که فقاع خوش نبندد بدرش
در کعبهٔ حسن گشت و درپیش درش / عشّاق همه بوسه زنان بر حجرش

در وصف پسر قصاب

(٢٨٥)

چون از در من[1] درآئی ای دلبر کش / پیراهن چرب را تو از تن در کش
ترسم[2] که چو گیرمت بشادی در کش / در پیرهن چرب تو افتد آتش

(٢٨٦)

نی آب دو چشم داری ای حورافش / زانروی درین دلست چندین آتش
بی باد تکبّر تو ای دلبر کش / با خاك سر کوی تو دل دارم خوش

(٢٨٧)

ای بچهٔ معجزی ز بهر حربش / درتوچو کلیسای گبران وطنش (کذا)
تاکی گوئی ز معجزی و سخنش / ای معجزهٔ موسی در کون زنش

(٢٨٨)

می بر کف گیرو هردو عالم بفروش / بیهوده مدار هر دو عالم[3] بخروش
گر[4] هردوجهان نباشدت درفرمان[5] / در دوزخ مست به که در خلد بهوش[6]

(٢٨٩)

باسینهٔ این و آن چگوئی غم خویش / ازدیدهٔ این وآن[7] چه جوئی نم خویش
برساز[8] تو عالمی زبیش و کم خویش / آنگاه بزی بناز در عالم خویش

١- نزد رهی ٢- زیرا ٣- خانه ٤- چون ٥- نباشد اندرمی کوش ٦- خموش ٧- وز دیدهٔ دیگران ٨- بی ساز

(۲۹۰)

ای برده دل من چو هزاران درویش　　بی رحمیت آئین شد وبد عهدی کیش

تا کی گوئی ترا نیازارم بیش　　من طبع تو نیك دانم وطالع خویش

(۲۹۱)

گه در پی دین رویم و گه در پی کیش　　هـر روز بنو بتی [1] نهیم اندر پیش

در جمله ز ما مرگ خرددارد بیش　　هستیم همه عاشق بدبختی خویش

(۲۹۲)

هرچند بود مردم دانا درویش　　صد ره بود از توانگر نادان بیش

این را بشود جاه چو شد مال از پیش　　و آن شاد بود مدام [2] از دانش خویش

(۲۹۳)

دی آمـدنی بحیرت از منزل خویش

امـروز قـراری نه بکار دل خویش

فردا شدنی بچیزی از حـاصل خویش

پس من چه دهم نشان ز آب و گل خویش

(۲۹۴)

آراست بهار کوی و دروازهٔ خویش　　افکند بباغ وراغ آوازهٔ خویش

بنمای بهار را رخ تـازهٔ خویش　　تا بشناسد بهار اندازهٔ خویش

(۲۹۵)

ماه ازرخ توشکست هنگامهٔ خویش　　مشك ازخط تو در آب زد خامهٔ خویش

بالای توخواند سرورا عامهٔ خویش　　گل روی تودید چاك زد جامهٔ خویش

(۲۹۶)

از عشق تو ای سنگدل کافر کیش　　شد سوخته و گشته جهانی درویش

درشهر چنین خو که تو آوردی پیش　　گور شهدا هـزار خواهد شد بیش

(۲۹۷)

معشوقه دلم بآتش انباشت چو شمع　　بر رویم زرد گل بسی کاشت چو شمع

تاروز بیك سوختنم داشت چـو شمع　　پس خیره مرا ز دور بگذاشت چو شمع

۱- ز تو بتی- بتی دگر　۲- همیشه

(۲۹۸)

از یار وفا مجوی کاندر هر باغ — بی‌هیچ نصیبه[1] عشق میبازد زاغ
تاباخودی ازعشق منه بردل[2] داغ — پروانه‌شو آنگاه تودانی وچراغ

(۲۹۹)

نیکوتری از آب روان اندر باغ
زیباتری از جوانی و مال و فراغ
لیکن چکنم که عشقت ای‌شمع[3] وچراغ
جویان بودست درد ما را از داغ[4]

(۳۰۰)

نادیده من از عشق[5] تو یکروز فراغ
بهره نبود مرا ز وصلت جز داغ
کردی تن من ز تاب هجران چو کناغ
تا خو داری تو دوست کشتن چو چراغ

(۳۰۱)

این[7] بیماری سرو ترا کرده کناغ — بس‌دست اجل نهاده برجان تو داغ
خورشید وچراغ[8] من بدی‌وپس‌ازاین — نائیم[9] بهم‌پیش چو خورشید وچراغ

(۳۰۲)

درراه تو از سود و زیانم فارغ — وزشوق تو ازهر دو جهانم فارغ
خود را بتو داده‌ام ازآنم بی‌غم — غمهای تو میخورم از آنم فارغ

(۳۰۳)

تا دیده هوات در دلم غایت عشق
درپیش دلم کشید خوش رایت عشق
گر وحی ز آسمان گسسته نشدی
در شأن دل من آمدی[10] آیت عشق

۱ـ نصیب ۲ـ برسر ۳ـ ای چشم ٤ـ گریان بدو اسبه زود بارآردماغ
۵ـ ع : ازوصل ٦ـ ع : زاتش هجران چوکراغ ۷ـ ای ۸ـ جمال ۹ـ ماهم
۱۰ـ ع : مهرشان من‌آمدی همه

(۳۰۴)

هردل که شود سوار برمرکب عشق
شاید که شکار گیرد ازمخلب عشق
وان‌دل که کند بدونظر کوکب عشق
گرجان‌بدهد رواست درمذهب عشق

(۳۰۵)

برسین سریر سر[1] سپاه آمد عشق
بر میم ملوك پادشاه[2] آمد عشق
برکاف کمال[3] کل کلاه آمد عشق
با این همه یك قدم ز راه[4] آمد عشق

(۳۰۶)

جزمن بجهان‌نبود کس درخورعشق
زان برسرمن‌نهاد چرخ افسر عشق
یکبار بطبع‌خوش شدم چاکرعشق
دارم سرآنکه سر کنم[5] در سر عشق

(۳۰۷)

تحویل کنم نام خود از دفتر عشق
تا باز رهم من از بلا و سرعشق
نه بنگرم و نه بگذرم بر در عشق
عشق آفت دینست که دارد سرعشق

(۳۰۸)

جز تیر بلا نبود در ترکش عشق
جزسپند عشق نیست درمفرش‌عشق
جزدست‌قضانیست‌جنیبت‌کش‌عشق
جان باید جان سپند برآتش عشق

(۳۰۹)

گویند که کرده‌ای دلت بردهٔ عشق
وین رنج توهست از دل‌آوردهٔ عشق
گر بردارم زپیش دل پردهٔ عشق
بینند دلی بناز پروردهٔ عشق

(۳۱۰)

کی بسته کند عقل سراپردهٔ عشق
کی باز آرد خرد ز ره بردهٔ عشق
بسیار ز زنده به بود مردهٔ عشق
ای خواجه چه‌واقفی‌توازخردهٔ عشق

(۳۱۱)

چشمی دارم ز اشك پیمانهٔ عشق
جانی دارم ز سوز پروانهٔ عشق
امروز منم قدیم درخانهٔ عشق
هشیار همه جهان و دیوانهٔ عشق

۱- ع: سریرغم ۲- ع: ملك‌ماه ۳- کلاه ۴- نفحات‌الانس: درآه ۵- سرنهم

(۳۱۲)

خورشید سما بسوزد از سایهٔ عشق
پس چون شده‌ای دلا تو همسایهٔ[1] عشق

جز آتش عشق نیست پیرایهٔ عشق
اینست بتا مایـه و سرمایـهٔ[2] عشق

(۳۱۳)

پیوسته دل منست فرمان بر عشق
همواره تن منست خدمت گر عشق

همچون سپر ایستاده‌ام در بر عشق
دارم سر آن کـه سر کنم در سر عشق

(۳۱٤)

زین بیش مزن توای سنائی دم عشق
کاواره چو تو بسی است در عالم عشق

پندم بپذیر و گیر یك ره کم عشق
کز آب روان گرد بر آرد نم عشق

(۳۱۵)

آنروز که شیر خوردم از دایهٔ عشق
از صبر غنی شدم بسرمایـهٔ عشق

دولت که فکند بر سرم سایهٔ عشق
بـرمن بغلط ببست[3] پیرایـهٔ عشق

(۳۱٦)

کردی تو پر یر آب وصل از رخ پاك
تادی شدم از آتش هجر تـو هلاك

امـروز شدی ز باد سردم بی باك
فردا کنم[4] از دست تو بر تارك خاك

(۳۱۷)

ای آصف این زمانه از خاطر پاك
همچون زسلیمان زتوشد دیـو هلاك

ای همچوفرشته اندرین عالم خاك
آثار تو وشخص تو دور از ادراك

(۳۱۸)

زین پیش بشبهای سیاه شبه نـاك
خورشیدهمی نمودی[5] از عارض پاك

امروز بعارضت همی گوید خاك
ای روز زمانـه ! انعـم الله مساك

(۳۱۹)

عاشق چوشدی راز نگه دارچوخاك
چون باد مکن ساختهٔ خلق هلاك

چـون آتش بی باك زبی هیبت نـاك
چون آب روان باش زهر زحمت پاك

۱- بیمایهٔ ۲- جان‌عشق‌دلست ودل بودمایهٔ ۳- ع: نه‌بست ٤- نهم ۵- نمی نمودی

(۳۲۰)

بر بیهده کم کوش که با حملهٔ مرگ
سودی نکند برسر دین و حوص و برگ (کذا)
زودا که درخت زندگی را بینی
پژمرده شکوفه و فرو ریخته برگ

(۳۲۱)

ناید بکف آن زلف سمن مال بمال
نی رقص کند بر آن رخان پر خال بخال
ای چون گل نو که بیمنت سال بسال
گردنده چو روزگاری از حال بحال

(۳۲۲)

هرچند شدم زعشق تو خوار و خجل
در عشق بجز درد ندارم حاصل
از تو نکنم شکایت ای شمع چگل
کین رنج مرا هم از دل آمد بر دل

(۳۲۳)

ای عهد تو عهد دوستان سرپل
از وصل تو هجر خیزد از عزّ تو ذل
پر مشغله و میان تهی همچو دهل
ای یکشبه همچو شمع و یکروزه چو گل

(۳۲۴)

ای لاله رخا چو لاله‌ام سوخته دل
پیش تو چو لاله مانده برپای خجل
ناکرده ز لالهٔ تو بوئی حاصل
مانم ز غمت چو لاله پای اندر گل

(۳۲۵)

از گفتهٔ بدگوی تو چون هر عاقل
در کوشش خصم تو چو هر بی‌حاصل
خالی نکنم تا ننهندم در گل
سودای تو از دماغ و مهر تو ز دل

(۳۲۶)

با چهرهٔ آن نگار خندان ای گل
بیرون نبری زیره بکرمان ای گل
بیهوده تن خویش مرنجان ای گل
هان چاك مزن بر بگریبان ای گل

(۳۲۷)

ای عمر عزیز داده بر باد ز جهل
وز بی‌خبری کار اجل داشته سهل
اسبابِ دوصد ساله سگالنده ز پیش
نا یافته از زمانه یکساعت مهل

(۳۲۸)

درعشق تو خفته همچو ابروی توأم ✿ زخمم چه زنی نه مرد[1] بازوی توأم
در خشم شدی که گفتمت ترك منی ✿ بگذاشتم این حدیث هندوی توأم

(۳۲۹)

ای شاخ تو اقبال جهان کرده بکام ✿ عالم همه از خوبی تو با آرام
نا داده ز سودای توکارم بنظام ✿ ای پخته‌از روی تواین عالم خام

(۳۳۰)

بر یاد تو سنگ خاره ملحم شودم ✿ با روی تو روزگار خرّم شودم
چون آرزوی روی (تو) محکم‌شودم ✿ ازخوردن غمهای تو غم کم شودم

(۳۳۱)

از روی[2] عتاب اگرچه گوئی‌سردم[3] ✿ در صف بلاگر چه دهی ناوردم
روزی اگر از وفای توبر گردم ✿ در مذهب ورأی عاشقی[4] نامردم

(۳۳۲)

بسیار ز عاشقیت غمها خوردم ✿ در هجربسی شب که بروز آوردم
رنج دل و خون دیده حاصل کردم ✿ گر جان برم از دست تو مرد[5] مردم

(۳۳۳)

چندانکه همی گرد وثاقت گردم ✿ تاجفت‌توچون‌حبه وطاقت گردم(؟)
اکنون که سر فراق می‌داری تو ✿ از بهر ترا سر فراقت گردم

(۳۳۴)

در سر همه رنجهای مشکل دارم ✿ در دل همهٔ درد و رنج حاصل دارم
دلهاء همه جهانیان خون گردد ✿ گر شرح دهم هر آنچه در دل‌دارم

(۲۳۵)

بر دل ز غم فراق[6] داغی دارم ✿ در یافتن کام فراغی دارم
با این همه پرهوس[7] دماغی دارم ✿ بر رهگذر باد چراغی دارم

۱- زیراکه نه مرد زور ۲- برحکم ۳- هردم ٤- درمذهب و راه عاشقان
٥- مردی ٦- ع : زپی‌فراق ۷- پرنفس

(۲۳۶)

هر بار زدیده از تو در تیمارم
تا بهره زدیدار تو چون بـر دارم
ای یار چو ماه اگـر دهی دیدارم
چون چرخ هـزار دیده در وی دارم

(۳۳۷)

هر روز بـدرد از تـو نویدی دارم
بـر تهمت عود خشك بیدی دارم
نومید مکن مرا و رخ بر مفروز
کاخر بتو جز درد امیدی دارم

(۳۳۸)

نامت پس ازاین یارا باشم دارم (کذا)
نوشت پس ازاین چونیش کژدم دارم
چون مار سرم بکوب ارت دم دارم
از سگ بترم اگر بمردم دارم

(۳۳۹)

در خوابگه از دل شب آتش بیزم
چون خاکستر بـروز زآتش خیزم
هر گه که کند عشق تو آتش تیزم
چون شمع ز درد بـر سر آتش ریزم

(۳٤۰)

تاصحبت تو چگونه سازد نفسم
گـر آب شوم بآتش دل نه‌بسم
با این همه هم سود نـدارد هوسم
گـر باد شوم بخـاك کـویت نرسم

(۳٤۱)

چون در غـم آن نگار سر کش بـاشم
آب انگارم گرچه درآتش‌باشم
چون من بمراد آن پریوش باشم
گر قصد بکشتنم کند خوش باشم

(۲٤۲)

گفتم‌خودرا زخس[1] نگهداراي‌چشم
خود را ومرا بدرد مسپار ای چشم
واکنونکه‌بدیده درزدی‌خاراي‌چشم
تا جانت بر آیداشك می‌بار ای‌چشم

(۳٤۳)

افسرده شد از دم دهانـم دم چشم
بر ناخن من گیا دمید از نم چشم
چشمم ز پی دیدن روی تو بود[2]
بی‌روی تو گر چشم نباشد کم چشم

۱- زچین ۲- بردل زپی دیدن تست این غم چشم

(۳۴۴)

گـر بافلکم کنی برابر بیشم
هر گز نمرم زمر گ از آن نندیشم
عالـم همه یکـذرّه نیرزد پیشم
کز گوهر خود ملایکت را خویشم

(۳۴۵)

هرنیم شبی خاطر دور انـدیشم
بنشیند شادی بقا در جانـم
یاد آورد از گوهر و اصل خویشم
بـر خیزد انـدوه فنا از پیشم[1]

(۳۴۶)

روز آمد وبـر کشید خـورشید علم
گوئی ز میان[2] آن دو زلفین بخـم
شب رفت ازو هزیمت و برد حشم
پیدا کردند روی آن شهره صنم

(۳۴۷)

تیغ از کف وبازوی تو ای فخرامم
از تیغ علی بگوی تیغ تو چه کم
هم روی مصاف آمد و پشت حشم
کان دین عرب فزود واین ملك عجم

(۳۴۸)

چون گل‌صنما جامه بصد جاچا کم
چون شاخ بنفشه کوژو[4] انده نا کم
چون لالـه بـروز باد[3] سر بـرخا کم
درغـم خوردن چـو یا سمین چالا کم

(۳۴۹)

بـادولت حسن دوست اندر جنگم
چون برد زرخ دولت جنگی رنگـم
زیرا که همی نیاید اندر چنگم
گردنده چو دولت ودوتاچون‌چنگم

(۳۵۰)

ای بسته بتو مهر و وفا یك عالـم
وی دشمن دوست مـر ترا یك عالم
مانده ز تـو در خوف و رجا یك عالم
خاری و گلی با من و بـا یك عالم

(۳۵۱)

ای گشته فراق تو غم افزای دلم
آگاه نه‌ای بتاکه بندی محکـم
امید وصال تـو تماشای دلم
دست ستمت نهاده بر پای دلم

۱ـ ازمجموعهٔ کهنه مورخ ۶۰۴ متعلق بمرحوم اقبال آشتیانی رحمه‌الله ۲ـ ع: بمیان
۳ـ زیاد ۴ـ بنفشه گوئی

(۳۵۲)

پرشد ز شراب عشق جانا جامم
چون زلف تو درهم زده شد ایّامم
از عشق تو این نه‌بس مراد وکامم
کز جملهٔ بندگان نویسی[1] نامم

(۳۵۳)

یك بوسه‌بر آن‌لبان خندان نزنم
تا برپایت[2] هزار چندان نزنم
گرجان خواهی[3] زبهریك‌بوسه‌زمن
از عشق لب تو[4] هیچ دندان نزنم

(۳۵٤)

بی‌وصل تو زندگانی ای مه چکنم
بی دیدارت عیش مرفه چکنم
گفتی که بوصل هم دلت شاد کنم
گر این نکنی نعوذ بالله چکنم

(۳۵۵)

گیرم زغمت جان وخرد پیر کنم
خودرا ز هوس ناوك تقدیر کنم
بر هردوجهان چهار تکبیر کنم
شایستهٔ تو نیم چه تدبیر کنم

(۳۵٦)

دارد پشتم ز وعدهٔ خام توخم
بارد چشمم ز بردن نام تو نم
تا کرد قضاحدیثم ازکام تو کم
هر گز نزنم بکام[5] دردام تودم

(۳۵۷)

ای‌چون‌شکن‌زلف تو‌پشتم خم[6]خم
وی چون‌اثر‌خلق توصبرم کم کم
در مهر و وفایت آزمودم دم دم
بااین همه تو بهی و آخر[7] هم‌هم

(۳۵۸)

بوسی گفتی از آن لب مرجانم
باده؟بره برفتی وببردی جانم
من خوی بد تو ازهمه به دانم
ندهی بخوشی تا بستم بستانم

(۳۵۹)

از آمدنم فزود رنج بدنم
ازبودن‌خودهمیشه اندرمحنم
وزبیم شدن باغم ودرد وحزنم
نه‌آمدن ونه بدن و نه شدنم

۱- نوشتی ۲- ع: تا بر دل خود ۳- ع: خواهد ٤ـ بت تو ٥ ـ نروم بکام ٦ـ ع : توکارم خم ۷ـ ع: مارا توبهی ازهمه‌آخر

(۳۶۰)

با ابر همیشه در عتابش بینم
جوینده نور آفتابش بینم
گر مردمك دیدهٔ من نیست چرا
چون چشم گشایم اندر[1] آبش بینم

(۳۶۱)

فتحی که بآمدنت[2] منصور شوم
عمری که ز رفتن تو رنجور شوم
ماهی که زدیدن تو پر نور شوم
جانی که نخواهم که زتو دور شوم

(۳۶۲)

در وصل شب و روز شمردیم بهم
در هجر بسی راه سپردیم بهم
تقدیر بیکساعت برداد بباد
رنجی که بروز گار بردیم بهم

(۳۶۳)

هر چند بمی خلاف دینست ورهم
لیکن بخورم کزو گشاید گرهم
دانی که بمی چراست (چندین) شرهم
تابو که ز خویشتن زمانی برهم

(۳۶٤)

مجرم رخ تو که ما بدو آسائیم
ما با رخ و با خرام تو برنائیم
ما جرم ترا چو روی تو آرائیم
خود جرم تو کرده‌ای که مجرم مائیم

(۳۶۵)

هر تیر حیل که در غمت آخته‌ایم
انداخته و سپر بینداخته‌ایم
زان ما بدو نیك تو چنین ساخته‌ایم
کز عشق تو عجز خویش بشناخته‌ایم

(۳۶٦)

گامی که بکام نفس برداشته‌ایم
تخمیست که در زمین غم کاشته‌ایم
و آنرا که ز نفس عمر پنداشته‌ایم
انبار سوادست که انباشته‌ایم

(۳۶۷)

چوبی بودم بود بگل در پایم
در خدمت مختار فلك[3] شد جایم
در خدمت او چنان قوی شد رایم
کامروز ستون آسمان را شایم

---

۱ - هر گه که ترا طلب کنم در، هر گه که نظر کنم در ۲ - ز آمدنت ۱۳ - ع: بخت ار فلك

(۳۶۸)

گفتم که مگر دل زتو برداشته‌ایم معلوم‌شدای صنم که پنداشته‌ایم
امروز که بی‌روی تو بگذاشته‌ایم دلرا ببهانه‌ها فرو داشته‌ایم

(۳۶۹)

چون میدانی همه زخاك[1] وآبیم وامروزهمه اسیر خورد وخوابیم
در تو نرسیم اگر بسی بشتابیم سرمایه‌توئی سودزخود[2] کی‌یابیم

(۳۷۰)

یکچند در اسلام فرس تاخته‌ایم یکچند بکفروکافری ساخته‌ایم
چون قاعدهٔ عشق توبشناخته‌ایم[3] از کفر باسلام نپرداخته‌ایم[4]

(۳۷۱)

راحت زهمه‌غمت[5] برانداخته‌ایم در بوتهٔ روزگار بگداخته‌ایم
کاری‌نه چوکارعاقلان ساخته‌ایم نقدی بامید نسیه در باخته‌ایم

(۳۷۲)

ازدیده درم خرید روی تو شدیم وز گوش غلام‌های‌وهوی توشدیم
بی‌روی توبرمثال روی توشدیم بازیچهٔ کودکان کوی تو شدیم

(۳۷۳)

ما شربت هجر تو چشیدیم وشدیم هجران توبروصل گزیدیم وشدیم
در جستن وصل تو ز نایافتنت دل‌رفت‌وطمع[6] زجان‌بریدیم‌وشدیم

(۳۷۴)

زان یکنظر نهان که ما دزدیدیم دوراز توهزاردرد ومحنت دیدیم
اندر هوست پردهٔ خود بدریدیم تو عشوه فروختی ومابخریدیم

(۳۷۵)

با هر که بدوستی بیار امیدیم چون ده‌دله بودزودازو ببریدیم
گفتم که تو بهتری ترا بگزینم ای معنی ؟ رو که ترا هم دیدیم

۱- ع: که مازخاك ۲- ع: سود زتو ۳- نشناخته‌ایم ٤- بپرداخته‌ایم
۵- راحت همه ازغمی ٦- دل دست طمع

(۳۷۶)

مادرطلب تو گرچه مضطر نشدیم — از منزل آرزو فراتر نشدیم

اندر ره سودات چو قوم موسی — بر آب قدم زدیم و هم تر نشدیم

(۳۷۷)

کاری که نه‌باتوبی نظام[1] انگاریم — صبحی که نه‌باتووقت[2] شام انگاریم

نادیدن تو هوای کام انگاریم — بی تو همه خرمی حرام انگاریم

(۳۷۸)

تا ظن نبری که ازتو آگاه تریم — ما ازتو بصد دقیقه گمراه تریم

هرچند بکار خویش روباه‌تریم — ازدامن دوست دست کوتاه‌تریم

(۳۷۹)

مانندهٔ باد اگر چه بی پا و سریم — پیوسته چو آتش ره بالا سپریم

زان بیش که‌رخت‌ماسوی‌خاك کشند[3] — ما خاك فروشیم و بدان آب خریم

(۳۸۰)

با خوی بد تو گرچه درپرخاشیم — باری بغمت بگرد[4] عالم فاشیم

چون نزد تو ما زجملهٔ اوباشیم — سودای تومیپزیم وخوش‌میباشیم

(۳۸۱)

تا در ره پندار و گمان خویشیم — آسیمه‌سران‌و گمرهان‌خویشیم

چندانکه رویم در نهان خویشیم — وز آمدن خویش جهان خویشیم

(۳۸۲)

این یکچندی که مادراین انجمنیم — شاید که نهال غم زدلها بکنیم

باشادی و با نشاط لختی بزنیم — کاندر چمن باغ اجل یاسمنیم

(۳۸۳)

دایم ترسم پیشم ای مشك نسیم — رخسارچو گل زشرم داری بدونیم

از گریهٔ فرقت تو ای دُرّ یتیم — این دیده چو سیم باد اگر دارم سیم

---

۱ — بانظام ۲ — که نه باوقت تو ۳ — ع : خاك برند ٤ـ غ : زغم‌تو گرد

نه مرد سجاده ایم و نه مرد گلیم
مارا چکنی بقاضی و مقضی بیم

☆

ای روی تو پاکیزه تر از کف کلیم
تا آن رخ یوسفی بما بنمودی

☆

قائم بخودی از آن شب وروز مقیم
با ما نه[2] ز آب و آتشت باشد بیم

☆

قلاّ شانیم و لاابالی حالیم
جان داده فدای رطل مالامالیم

☆

ای عشق تو دیده همهٔ بی خبران
حقا که بنزدیك همه ناموران

☆

روی تو بهار مشك بارست ای جان
گر زلف بریده ست چه عارست ای جان

☆

هستیم زبند گیت ما شاد[3] ای جان
گرچه شودت زماترا ناشادی

☆

اکنون که زدونی ای جهان گذران
از ننگ تو ای مزین بی خبران

(۳۸۴)

تامرد میم ورود ومی خانه مقیم
دردی خرابات به ازمال یتیم

(۳۸۵)

آنرا مانی که کرد احمد بدونیم
ما بر سر آتشیم چون ابراهیم

(۳۸۶)

بیمت ز سموم ست و امیدت بنسیم[1]
چون سایه شدی تراچه جیحون چه جحیم

(۳۸۷)

فتنه شدگان چشم وزلف وخالیم
روشن بخوریم وتیره برسر مالیم

(۳۸۸)

وی وصل تو برده همهٔ پرده در آن
غمگین شدن ازتو به که شاد از دگران

(۳۸۹)

زلف شب خورشید نگارست ای جان
کوتاهی شب هم ازبهارست ای جان

(۳۹۰)

زیرا که شدیم ازهمه آزاد ای جان
خون من بنده مبارکت باد ای جان

(۳۹۱)

استام ززر همی زنی بهرخران
منصور سعید رست وای دگران

---

۱ — نفحات الانس : زنسیم ۲ — ع : بامایه ۳ — ناشاد

(۳۹۲)

عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان | دینی که ز شرط تو بریدن نتوان
وهمی که بذات تو رسیدن نتوان | دهری که زدام تو رهیدن[1] نتوان

(۳۹۳)

یکشب غم هجران توای جان جهان | باهشت زبان بگفتم ای کاهش جان
موسوم همه جهان شد آن رازنهان | با هشت زبان راز نماند پنهان

(۳۹٤)

گه سوی من آیی ازلطیفی پویان | گه عهدشکن شوی چورشوت جویان
گه بر گردی ستیزهٔ بدگویان | این در نخورد ز فعل نیکورویان

(۳۹۵)

ازبس که من ازلطف تودیدم برهان | ازشرم زبان من فروشد بدهان
من درخواهم تو پیش من داری جان | هرگز نکنی بدین شکرفی توزیان

(۳۹٦)

چون پسته گشاده ام بوصف تودهان | چون گوز ببسته ام بمهرتومیان
راز توبدل کرده چو فندق پنهان | در کام کننده همچو بادام زبان

(۳۹۷)

کم کاه روان راچوتوان افزودن | وآلوده مدار آنچه توان پالودن[2]
بیهوده مرنج چون توان آسودن | می باش چنانکه می توانی بودن

(۳۹۸)

آزار ترا گرچه نهادم گردن | غم خوردمراغمم نخواهی خوردن
از محتشمی نیست مرا آزردن | تو محتشمی مرا چه باید کردن

(۳۹۹)

اندر دریا نهنگ باید بودن | واندرصحرا پلنگ باید بودن
مردانه ومرد رنگ باید بودن | ورنه بهزار ننگ باید بودن

۱- ع: پریدن ۲- ازمجموعهٔ مورخ ٦۰٤ متعلق بمرحوم شادروان اقبال آشتیانی

(۴۰۰)

دربند بلای آن بت کش بودن
صدبار بتر زانکه در آتش بودن
اکنون که فریضه‌ست بلاکش بودن
خوش باید بود وقت ناخوش بودن

(۴۰۱)

تاچند ز سودای جهان پیمودن
واندر بدونیك جان وتن فرسودن
چون رزق نخواهدت‌زرنج‌افزودن
بگزین[۱] زجهان نشستن وآسودن

(۴۰۲)

ای‌دیده ز هرطرف که‌برخیزد حسن
طرفه‌است که‌جزبا تونیامیزد[۲] حسن
هشدار که تا باتو[۳] کم آمیزد حسن
زیرا همه آب[٤] دیده‌ها ریزد حسن

(۴۰۳)

ای دل چوغمی نوبدهد چرخ کهن
چون کار ندیدگان مشوبی سروبن
یا عشوهٔ کودکانه می‌خر بسخن
یا تن زن و عاقلانه صبری می کن

(۴۰۴)

گرشادنخواهی‌این‌دلم شاد مکن
ور یاد نیایدت ز من یاد مکن
لیکن بوفا برتو که‌این‌خسته‌دلم
ازبند غم عشق خود آزاد مکن

(۴۰۵)

دی کزتو گذشت بیش‌ازآن یادمکن
فردا که نیامده است فریاد مکن
برنامده و گذشته بیداد مکن
خوش باش‌امروزوعمرخودیاد مکن

(۴۰۶)

فرمان حسود فتنه انگیز مکن
چشم ازپی کشتن رهی تیزمکن
چون عذر گذشته‌رانخواهی‌باری
بامن سخنان وحشت‌انگیزمکن

(۴۰۷)

تا باخودی ارچه همنشینی بامن
ای بس‌دوری[۶] که ازتوباشدتامن
درمن‌نرسی‌تا نشوی ازخود گم[۷]
کاندر[۸] ره‌عشق یاتو گنجی یامن

---

۱ — بگزی ۲ ع : که جزدر تونیاویزد ۳ — که یاباتو ٤ — ع :زیرهمه‌آب
۵- از مجموعه مرحوم اقبال ۶ — ع : ای بس در دا ۷ — یکنامن ۸ — اندر

(۴۰۸)

گه بر دوزی بدامنم بـر دامن — گه نگذاری کـه گردمت پیرامن
گه‌دوست‌همی‌شماریم[1] و گاهی‌دشمن — تا من[2] کیم از توای دریغا تو بمن

(۴۰۹)

اکنون که ستد هوای تودادازمن — گرجان بدهم[3] نیایدت یاد ازمن
مسکین من مستمند کاندرغم تو — میسوزم و تو فـارغ و آزاد ازمن

(۴۱۰)

گه یارشوی تو با ملامت گرمن — گه بگریزی زبیم خصم ازبرمن
بگذارمرا چونیستی در خورمن — تومصلح ومن‌رند نداری سرمن

(۴۱۱)

با من شب و روز گرم بودی بسخن — تا چون زر شد کارتوای سیمین تن
بر گشتی ازدوست تو[4] همچون‌دشمن — بدعهد نکو روی نـدیدم چـو تو من

(۴۱۲)

ای‌چون[5] گل نوشکفته‌برطرف چمن — گلبوی‌شود[6] زنام تو کام[7] و دهن
گر گل برخار باشد ای سیمین تـن — چون گل‌بر تست[8] خار بردیدهٔ من

(۴۱۳)

پندی دهمت اگر پذیری ای تن — تا سور تـرا بدل نگردد شیون
عضوی زتو گرصلح کند بادشمن — دشمن‌دوشمر تیغ‌دو کش‌زخم‌دوزن

(۴۱۴)

ای یار قلندر خراباتی من — با من‌تو[9] ببند دامن اندر دامن
من نیز قلندرانـه در دادم تن — هردو بخرابات گرفتیم وطن

(۴۱۵)

ای شاه[10] چو لاله دارد از تو دشمن — دل تیره و چاك دامن و خاك وطن
چون‌چرخ‌چراست خصمت ای گردافکن — نالنده و گـردان و رسن در گـردن

۱ـ شماریم تو و ۲ـ یامن ۳ـ گر خون گریم ٤ ـ ع : پس بر گشتی زدوست ٥ ـ ای‌تو ٦ ـ شدم ، بود ۷ـ روی تونام ۸ ـ باتست ۹ـ باماتو ۱۰ـ غ : ای ساله

(۴۱۶)

گر کرده بدی[1] تو آزمون دل من
دل بسته نداری تو بدون دل من
گر آگاهی از[2] اندرون دل من
زینگونه[3] نکوشی تو بخون دل من

(۴۱۷)

بد کمتر ازاین کن ای بت سیمین تن
کایزد بیدت باز دهد پاداشن
یکباره مکن همه بدیها با من
لختی بنه ای دوست برای دشمن

(۴۱۸)

بی تیر غمت پشت کمان دارم من
دادم بتو دل تراچو جان دارم من
پیش توا گرچه برزمین دارم پای
دستی زغمت بر آسمان دارم من

(۴۱۹)

غمهای تو در میان جان دارم من
شادی زغم تو یکجهان دارم من
از غایت غیرتت چنان دارم من
کز خویشتنت نیز نهان دارم من

(۴۲۰)

طبعی نه[4] که بادوست در آمیزم من
عقلی نه[5] که از عشق[6] بپرهیزم من
دستی نه که با قضا درآویزم من
پائی نه که از میانه بگریزم من

(۴۲۱)

آنرا که تو امسال گزیدی برمن
چندان مشت است بار در هر برزن
گر کون بکست برنهدای رعنا زن
در حال بتیزی کندت آبستن

(۴۲۲)

ای بی سببی همیشه آزردهٔ من
وآزردن تو ز طبع توپردهٔ من
برچرخ زند بخت سراپردهٔ من
گرعفو کنی گناه نا کردهٔ من

(۴۲۳)

چون آمد شد بریدم از کوی تومن
دانم نرهم زگفت بد گوی تو من
برخیره چرا نگه کنم سوی تو من
برعشق تو عاشقم نه بر روی تومن

۱- گر کرده‌ای ۲- ور آگهیی ز ۳- این گونه ۴- بختی نه ۵- صبری نه
۶- که با عشق

(٤٢٤)

از عشوهٔ چرخ در امانم ز تومن
وآزاد ز بند این وآنم زتو من
هرچند زغم جامه درانم زتو من
والله که نمانم اربمانم زتو من

(٤٢٥)

دلهاهمه آب گشت وجانها همه خون
تاچیست حقیقت ازپس پرده وچون[1]
ای بر علمت خرد[2] ردو گردون دون
ازتو دوجهان پر وتو از هردو برون

(٤٢٦)

کس راصفت عشق نه معلوم که چون
بس قدّ الف ورا که او گردد نون
ره رفتن عشق را نه راهیست زبون
یك راه بآتش است ویك راه بخون

(٤٢٧)

در جنب گرانی تو ای نوشتکین
حقّا که کم از نیست بودوزن زمین
وین ازهمه طرفه تر که درچشم یقین
تو هیچ نه و از تو گرانی چندین

(٤٢٨)

بهرام دواندهر دو جویندهٔ کین
آن قوّت ملك آمد واین قوّت دین
هر روز کند اسب سعادترا زین
بهرام فلك ز بهر بهرام زمین

(٤٢٩)

پار ارچه نمیکرد چو کفرم تمکین
امسال عزیز کرد ما را چون دین
در پرورش عاشقی ای قبلهٔ چین
هم قهر چنان باید و هم لطف چنین

(٤٣٠)

آب ارچه نمیرود بجویم با تو
جز در ره مردمی نپویم با تو
گوئی که چه کرده ام نگوئی بامن
آن چیست نکرده ای چگویم با تو

(٤٣١)

شکر شود ای نگار زهر ازرخ تو
پس تلخ چرا عیش من ازپاسخ تو
مهجور شدم ز دیدن فرّخ تو
جانم شده شهمات زبیم رخ تو

١ــ نفحات : پرده درون ٢ــ نفحات : ای باعلمت خرد رود ، ع : ای با علمت خرد درو

(۴۳۲)

ای طالع سعد روح[1] فرخنده بتو
ای آب حیات ، شرع پاینده بتو
وی صورت بخت عقل نازنده[2] بتو
ما زنده بدین و دین ما زنده بتو

(۴۳۳)

ای قامت سرو گشته کوتاه بتو
گـر رنج رسد مباد ناگاه بتو
درشب مرو ای‌شده خجل[3] ماه بتو
آن رنج‌رسد بمن[4] پس‌آنگاه بتو

(۴۳۴)

آنی که عدوچو برگ بیدست ازتو
مه را بضیا هنوز امیدست از تـو
درحسن زمانه را نویدست ازتو
این رسم سیه‌گری سپیدست ازتو

(۴۳۵)

بی‌آنکه بکس رسید پیوند از تو
کس بردل‌تو نیست خداوند[5] ازتو
آوازه بشهر در پراکند از تو
ای فتنهٔ روزگار تا چند از تـو

(۴۳۶)

جز گرد دلم گشت نداند غم تو
هرچند برآتشم نشاند غم تو
در بلعجبی هم بتو ماند غم تو
غمناك شوم گرم نماند غم تو

(۴۳۷)

ای گشته بهشت عدن کوی تو بتو
می در نخورد روی نکوی تو بتو
روشن شده چشم مهر جوی تو بتو
نی رحم کنی دریغ روی تو بتو

(۴۳۸)

بستد غم عاشقی دلا داد از تـو
اکنون‌برخاست دردوفریادازتو
دربند نیی هست که‌آزاد از تو
بریاد کسی که آورد یاد از تـو

(۴۳۹)

ای مفلس ما زمجلس خرّم تـو
شدبر دو کمان سنائی‌بر غم تو
دل مرد رهی‌را که بر آمدم تو
یا ماتـم دل دارد یا ماتـم تو

۱- اوج ۲- مازنده ۳-ای خجل‌شده ۴- بمن‌رسد ۵- خودنیست‌پراکند

(۴۴۰)

ای بی تو دلیل اشهب و ادهم تو ‌ ‌ ‌ اقبال فروشد که بر آمد دم تو
دیوانه شده است عقل در ماتم تو ‌ ‌ ‌ جان چیست که خون نگرید[1] اندر غم تو

(۴۴۱)

چون موی شدم زرشك پیراهن تو ‌ ‌ ‌ و زرشك گریبان تو و دامن تو
کاین بوسه همی دهد قدمهای[2] ترا ‌ ‌ ‌ وآنرا شب وروز دست در گردن تو

(۴۴۲)

دل سوخته شد در تف اندیشهٔ تو ‌ ‌ ‌ بفکند سپر در صف اندیشهٔ تو
دل خود چه که سنگ خاره و آهن سرد ‌ ‌ ‌ چون موم شود در کف اندیشهٔ تو

(۴۴۳)

ای زلف ورخ تو مایهٔ پیشهٔ[3] تو ‌ ‌ ‌ وی مطلع مه کنارهٔ ریشهٔ تو
وی گشته هزار شیر در بیشهٔ تو ‌ ‌ ‌ تو بی خبر وجهان در اندیشهٔ تو

(۴۴۴)

شوری دارد زلف بشولیدهٔ تو ‌ ‌ ‌ حالی دارد دو چشم گردندهٔ تو
این بس نبود عجب که ای جان وجهان ‌ ‌ ‌ یکتن نظر دو تن کند دیدهٔ تو

(۴۴۵)

ای همّت صد هزار کس در پی تو ‌ ‌ ‌ وی رنگ گل و بوی گلاب از خوی تو
ای تعبیه جان[4] عاشقان در پی تو ‌ ‌ ‌ ای من سر خویش کشته‌ام در[5] پی تو

(۴۴۶)

دل کیست که گوهری فشاند بیتو ‌ ‌ ‌ یا تن که بود که ملك راند بیتو
حقّا که خرد راه نداند بیتو ‌ ‌ ‌ جان زهره ندارد که بماند بیتو

(۴۴۷)

چون آتش تیز بیقرارم بیتو ‌ ‌ ‌ چون خاك زخود خبر ندارم بیتو
بر آب همی قدم گذارم بیتو ‌ ‌ ‌ از باد بپرس تا چه دارم بیتو

۱ـ بگرید ۲ـ گریبان ۳ـ ع: وپیشهٔ ۴ـ ع: مرگ ۵ـ ع: کرده پی در

(۴۴۸)

ای دل چو فراق یار دیدی خون شو ✡ وی دیده باختیار من بیرون شو

ای جان تو عزیزتر نه‌ای از یارم ✡ بی یار نخواهمت ز تن بیرون شو

(۴۴۹)

ای عقل[1] اگر چند شریفی دون شو ✡ وی دل زدلی بگرد وخون در[2] خون شو

در پردهٔ آن نگار دیگر گون شو ✡ بادیده[3] در آی وبی زبان بیرون شو

(۴۵۰)

اندر ره عشق دلبران[4] صادق کو ✡ عذراست همه زاویها[5] وامق کو

یکشهر همه طبیب شد حاذق کو ✡ گیتی همه نطقست یکی ناطق کو

(۴۵۱)

باز آن پسرچه زنخ[6] خوش زن کو ✡ آن کودك زن فریب مرد افکن کو

گیرم دل مرده ریگم اوبردو[7] برفت ✡ آن صبر که باز ماند آن از[8] من کو

(۴۵۲)

ای معتبران شهر والیتان کو ✡ تا بنده خدای در حوالیتان کو

وی قوم جمال صدر عالیتان کو ✡ زیبای زمانه بوالمعالیتان کو

(۴۵۳)

چون دست شد از زلف دراز و کوتاه ✡ هرشب بهم این دو دیده برصورت ماه

با دل گویم که آخر این شمع سپاه ✡ امشب نفسی کند در این ماه نگاه

(۴۵۴)

گر بد گوئی ترا بدی[9] گفت ای ماه ✡ هر گز نشود بر تو دل بنده تباه

از گفتهٔ بد گوی زما[10] عذر مخواه ✡ کائینه سیه نگردد از روی سیاه

(۴۵۵)

ازبهر یکی بوس بدو ماه[11] ایماه ✡ داری[12] سه چهار پنج ماهم گمراه[13]

ای شش جهت وهفت فلك راز تو جاه[14] ✡ ازهشت بهشت آمده‌ای در نه ماه

۱ـ نفحات : ای جان ۲ـ خون شو ۳ـ ع: بی چشم ۴ـ دلبری ۵ـ راویها، رویتها ۶ ـ ع : آه آن صنم خوش زنخ ۷ـ ع : پس چون دل مرده ریگم از من کو ۸ـ ع : آن صبر که می گفت منم من ۹ـ ع : بدان ۱۰ـ ع: زمن ـ مرا ۱۱ـ ع: بوسه بده ماه ۱۲ـ دادی ۱۳ـ باهم همراه ۱۴ـ ع: بتو راه

(۴۵۶)

با من ز دریچهٔ مشبّك دلخواه — از لطف سخن گفت و من استاده براه
گفتی که ز نور روی آن بت ناگاه — صد کوکب سیّاره بزاد[1] از یکماه

(۴۵۷)

زین عالم بیوفا بپردازی به — خود را ز برای حرص نگدازی به
عالم چو بدست ابلهان داد ستند — با روی زمانه همچنان سازی به

(۴۵۸)

گر تو بصلاح خویش کم نازی به — با حالت نقد وقت درسازی به
درصومعه سرُ زهد نفرازی به — بتخانه اگر زبت بپردازی به

(۴۵۹)

جز یاد تو دل بهرچه بستم توبه — بی ذکر تو هرجای نشستم توبه
درحضرت تو توبه شکستم صدبار — زین توبه که صد بار شکستم توبه

(۴۶۰)

ای دوست مرا دمدمه بسیار مده — کاین دمدمه می خورد زمن هر که ومه
جان وسر تو که دم کنم پیش تو زه — کز دمدمه گرم کنم آب کره

(۴۶۱)

با من بودی بناز در خواب شده — همچون می وشیر روشن وناب شده
امروز دلت چراست درتاب شده — ای شیر ومی تو روغن و آب شده

(۴۶۲)

گفتی گله کرده ای زمن با که ومه — بهتان چنین بر من بیچاره منه
از تو بکسی گله[2] نکردم بالله — گفتم که[3] اگر نکو ترم داری به

(۴۶۳)

ماذات نهاده بر[4] صفاتیم همه — موصوف صفت سخرهٔ ذاتیم همه
تا در صفتیم در مماتیم همه — چون رفت صفت عین حیاتیم[5] همه

---

۱ ـ سیاره نمود ۲ ـ ع : گله ای بکس ۳ ـ ع : این گفتم ۴ ـ ع : در
۵ ـ صفاتیم

(٤٦٤)

بامن دوهزار عشوه بفروخته‌ای تااین‌دل من بدین صفت سوخته‌ای
تو جامهٔ دلبری کنون دوخته‌ای این چندین عشوه از که آموخته‌ای

(٤٦٥)

در جامهٔفوطه[1] سخت خرّم شده‌ای کاشوب جهان وشور عالم شده‌ای
درخواب ندانم که‌چه دیدستی[2] دوش کامروز چو نقش فوطه درهم‌شده‌ای

(٤٦٦)

ای آنکه تو رحمت[3] خدائی شده‌ای در چشم بجای روشنائی شده‌ای
از رندی سوی پارسائی شده‌ای اندر خور صحبت سنائی شده‌ای

(٤٦٧)

تا نقطهٔ خال مشك بر رخ زده‌ای عشق همه نیکوان تو شهرخ زده‌ای
طغرای شهنشاه جهان منسوخ است تا خط نکو[4] بر رخ فرخ زده‌ای

(٤٦٨)

هر چند بدلبری کنون آمده‌ای در بردن دل تو ذوفنون آمده‌ای
آلوده همه جامه بخون آمده‌ای گوئی که زچشم من برون آمده‌ای

(٤٦٩)

درحسن چو عشق نادرست آمده‌ای دروعده‌چوعهدخویش سست آمده‌ای
در دلبری ار چند نخست آمده‌ای روهیچ‌مگو که سخت چست آمده‌ای

(٤٧٠)

خشنودی تو بجویم ای مولائی خشنودی تو مرا به از بینائی[5]
چون شمع اگرسرم زتن[6] بربائی همچون قلم آن کنم که توفرمائی

(٤٧١)

چون نار اگرم فروختن فرمائی چون باد بزان شوم زنا پروائی
زیرقدم خود ار چوخاکم سائی چون آب روانه گردم از مولائی

۱ـ وفوطه ۲ـ ع : کردستی ۳ـ برحمت ٤ـ تا خطخدت ٥ـ چون بادبزان شوم زنا پروائی ٦ـ ع: چون‌کارد اکر سر از تنم

(۴۷۲)

گفتم که ببرم[1] از تو ای بینائی گفتی که بمیر با دلم[2] برنائی
گفتار ترا با آزمایش[3] کردم می بشکیبم[4] کنون چه میفرمائی

(۴۷۳)

ای سوسن آزاد ز بس رعنائی چون لالـه ز خنده هیچ می‌ناسائی
پشتم چو بنفشه گشت ای بینائی زیرا که چو گل زود روی[5] دیر آئی

(۴۷۴)

تا توز درون وفای او می جوئی وانگه ز برون جفای او میجوئی
زان کی برهی که نیك وبد بااوئی از پنبه همی کشتن آتش جـوئی

(۴۷۵)

غم کی‌خورد آنکه‌شادمانیش‌توئی یا کی مرّد آنکه زندگانیش‌توئی
درنسیهٔ آن جهان کجا بندد دل آنرا که بنقد این جهانیش توئی

(۴۷۶)

گـر خوبی ملکست بـروشاه تـوئی ور حسن وجمال آسمان ماه توئی
هرجا که دلی‌چوشست دلخواه‌توئی کر باز رهی شوم که همراه توئی

(۴۷۷)

بیزار شو از خود که زبان[6] تو توئی کـم گو ز ستاره[7] کاسمان تـو توئی
پیدا دگران راست[8] نهان تو توئی خوش باش که‌درجمله‌جهان[9] تو‌توئی

(۴۷۸)

مردی که برای دین سوارست توئی شخصی که جمال روز گارست توئی
چرخی که بذات کامکارست توئی شمسی که زنجم یادگارست توئی

(۴۷۹)

چون حمله‌دهی‌نیك سوارا که‌توئی چون بوسه دهی‌ظریف یارا که توئی
در صلح شکر بوسه شکارا که توئی در جنگـ قوی ستیزه کارا کـه توئی

۱ـ گفتی که نبرم ۲ـ گفتا که بمیر تا دلت ۳ـ ع: توکه آزمایش ۴ـ ع: می‌نشکیبم ۵ـ ع: زود شوی ۶ـ ع: جهان تو ۷ـ کم‌شو ز ستاره ۸ـ ع: بیداد گر آراست ۹ـ ع: که فی‌الجمله از آن

(۴۸۰)

خود ماه بود چنین منوّر که توئی ❊ یا مهر بود چنین[1] سمنبر که توئی
گفتی که بِرَو نکوتری گیر از من ❊ الله الله ازین نکوتر که توئی

(۴۸۱)

روشن‌تر از آفتاب و ماهی گوئی ❊ پدرام‌تر از مسند و گاهی گوئی
آراسته از لطف الهی گوئی ❊ تا خود بکجا رسید خواهی گوئی

(۴۸۲)

با خصم تو از پی تو ای دهر آرای[2] ❊ مهر افزایم گر چه بود[3] کین افزای
ور تیغ دو رویه گردد از سر تا پای ❊ خود را چو گهر[4] در دل او سازم جای

(۴۸۳)

در عشق تو ای شکرلب روح افزای ❊ نالان چو کمانچه‌ام خروشان چون نای
تا چون بربط بسازیم[5] بر برجای ❊ چون چنگ ستاده‌ام بخدمت بر پای

(۴۸۴)

خود را چو عطادهی فراوان مستای ❊ و ز منع کسی نیز مرو[6] نیك از جای
در منع و عطا ترا نه دستست و نه پای ❊ بندنده خدایست و گشاینده خدای

(۴۸۵)

در پیش خودم همیکنی آنجا بی؟ ❊ پس در عقبم همیزنی پرتابی
جاوید شبی بباید و مهتابی ❊ تا با تو غم تو گویم از هر بابی[7]

(۴۸۶)

در حضرت ما عشق مهنّا یابی ❊ کانجای نخفته‌ای که سرما یابی
افسرده نگردی که دم ما یابی ❊ اینجا تن زن که راحت آنجا یابی

(۴۸۷)

در کار دل ار نکردمی این مردی ❊ از هر خاری دلم بجستی وردی
چون از سر بنداست بر آمد گردی ❊ اکنون من و گوشه‌ای و هر دم دردی

۱- یاسرو بود ازاین ۲- ع: ای بزم‌آرای ۳- ع: شود ۴- کمر ۵- ع: نسازیم ۶- کنی نیز مشو - ع: شوی نیز مشو ۷- از نسخهٔ آقای برهان آزاد

(۴۸۸)

روزی تو چو مهر هیچ پیدا نشدی
گشتیم دوتا از تو و یکتا نشدی
با این همه باد عجب کاندر سرتست
با دردقرین شدی و با ما نشدی

(۴۸۹)

شب را سلب[1] روز فروزان کردی
تا حسن بر اهل‌عشق[2] تاوان کردی
چون‌قصد بخون‌صدمسلمان کردی
دست ودل‌وزلف‌هرسه یکسان کردی

(۴۹۰)

صدچشمه زچشم من براندی وشدی
بر آتش فرقتم نشاندی وشدی
چون باد جهنده آمدی تنگ[3] برم
خاکم بدو دیده بر فشاندی وشدی

(۴۹۱)

ای رفته ودل‌برده چنین نپسندی
من میگریم ز درد[4] و تو میخندی
نشگفت که ببریدی‌ودل‌بر کندی
تو هندوئی و برنده باشد هندی

(۴۹۲)

خوش‌باش که‌پخته‌اند سودای‌تودی
فارغ شده از همه تمنّای تودی[5]
قصه چکنی که بی تقاضای تودی
دادند قرارکار فردای تودی

(۴۹۳)

چون افتادی بفوطه چون افتادی
بی فوطه بدلبری تو خود استادی
برباد همه صلاح ما بردادی
در جامهٔ فوطه کس کند بیدادی

(۴۹۴)

تا عشق مرا ببوسه‌ای چاره شدی
با زهد خلیل و حسن سیّاره شدی
با فوطه توای کز در نظّاره شدی
گوئی که سپهر پرز سیّاره شدی

(۴۹۵)

ای دل منیوش ازآن صنم دلداری
بیهوده مفرسای تن اندر خواری
کان ماه ستمکاره ز درد و غم تو
فارغ تر از آنست که می‌پنداری

۱ـ سبب ۲ـ حسن ۳ـ نیک ۴ـ زدور ۵ـ ازمجموعهٔ مرحوم اقبال آشتیانی

(٤٩٦)

در هرخم زلف مشکبیزی داری ❁ در هر سر غمزه رستخیزی داری

رو گرچه ز عاشقان گریزی داری ❁ روزی[1] داری از آنکه ریزی داری

(٤٩٧)

ای بر دل من نهاده از غم باری ❁ وز بد خوئی گزیده کار و باری

از تنگ دلی که هست چاکرباری ❁ خود جنگ کند خود آشتی هرباری

(٤٩٨)

هم غم که خورد زعاشقی غمخواری ❁ خوردم ز تو من و بر نیامد کاری

مفزای ز هجرانت مرا تیماری ❁ می در نخورد بار ترا خرباری

(٤٩٩)

زان چشم چو نرگس که بمن درنگری ❁ چون نرگس تیر ماه خوابم ببری

نرگس چشمی چو نرگس ای رشك پری ❁ هرچند شکفته تر شوی شوخ تری

(٥٠٠)

گیرم که غم هجرو وصالم نخوری ❁ نه نیز بچشم رحم[2] در من نگری

این مایه توانی که بردشمن ودوست ❁ آبم نبری و پوستینم ندری

(٥٠١)

از نکتهٔ فاضلان باندام تری ❁ وز سیرت زاهدان نکونام تری

ازرود وسرود ومی غم انجام تری ❁ من سوختم وتو هرزمان خام تری

(٥٠٢)

گفتی که چو راه آشنائی گیری ❁ اندردل وجان من روائی گیری

کی دانستم که بیوفائی گیری ❁ در خشم شوی کم سنائی گیری

(٥٠٣)

باشد همه را چو برستارهٔ سحری[3] ❁ دل برتو نهادن[4] ای بت از بی‌خبری

زیرا که چوصبح صادق ای رشك پری ❁ هم پرده دریده‌ای و هم پرده دری

۱- غ زوری ۲- زخم ۳- ع : شجری ٤- ع : نهاد

(۵۰۴) ✡

راهی که باندیشهٔ دل می‌سپری — خواهی که بهر دو عالم اندر نگری
در سرت همیشه سپرت گردون دار — کانجا که همی ترسی ازو میگذری

(۵۰۵) ✿

فضلی کنی این رسم ستم بر گیری — ور ناسره‌ام مرا بکم بر گیری✡
با من بسخن دولب زهم بر گیری — وزجان ودلم محنت وغم بر گیری

(۵۰۶) ✡

چون بلبل داریم برای بازی — چون گل که ببوئیم برون اندازی
شمعم که چو بر فروزیم بگدازی[۱] — چنگم که ز بهر زدنم میسازی[۲]

در وصف پسر کلاه دوز گوید

(۵۰۷) ✡

گشتم ز غم فراق دیبا دوزی — چون سوزن ودر سینهٔ[۳] سوزن سوزی
باشد که مرا بقول نیك آموزی — چون سوزن خود بدست گیرد روزی

(۵۰۸) ✡

درهجر تو گردلم گراید بخسی — دربر نگذارمش که سازم[٤] هوسی
وردیده نگه کند بدیدار کسی[۵] — درسر نگذارمش که ماند نفسی[٦]

(۵۰۹) ✿

تا هشیاری[۷] بطعم مستی نرسی — تا تن ندهی بجان پرستی نرسی
تادرره عشق دوست چون آتش و آب — ازخود نشوی نیست بهستی نرسی

(۵۱۰) ✿

در خدمت ما اگر زمانی باشی — در دولت صاحب قرانی باشی
ورپاك وعزیز همچو جانی باشی — بی ما توچو بیجان وروانی باشی

(۵۱۱) ✿

تا چند ز جان مستمند اندیشی — تا کی ز جهان پر گزند اندیشی
آنچ از تو توان شدن همین کالبدست — یك مزبله گو مباش چند اندیشی

۱ـ ع: بگذاری ۲ـ ع :بنوازی ۳ـ ع : سینه‌و ٤ـ ع: بگذارم که بسازد
۵ـ بغیراز توکسی ٦ـ سازد نفسی ـ ع :که بیند مگسی ۷ـ باهشیاری

(۵۱۲)

ای عود بهشت فعل بیدی تا کی — وی ابر امید نا امیدی تا کی
کردی برمن کبودرخ زردآخر — ای سرخ سیاه گر سپیدی تا کی

(۵۱۳)

بیداد تو بر جان سنائی تا کی — وین باختن عشق ریائی تا کی
ازهرچه مرابود بیردی‌همه پاك — آخر بنگوئی این دغائی تا کی

(۵۱۴)

گر دنیا را بخاشه‌ای[1] داشتمی — همچون‌دگران‌قماشه‌ای[2]داشتمی
لولی گوئی مرا و گر لولی‌امی[3] — کبکی و سگی و لاشه‌ای‌داشتمی

(۵۱۵)

بیهوده نهاده‌ایم برخود نامی — بی‌باده گرفته‌ایم بر کف جامی
بریاد کسی همی گذاریم ایّام — کزما نکند یاد بهر ایّامی

(۵۱۶)

گر آمدنم ز من بدی نامدمی[4] — ورنیزشدن زمن بدی کی شدمی
به‌زان‌نبدی که‌اندرین‌دهرخراب[5] — نه آمدمی نه شدمی نه بدمی

(۵۱۷)

گرمن سرناز هر خسی داشتمی — معشوقه درین شهربسی داشتمی
وربردل خود دست‌رسی داشتمی — در هرنفسی همنفسی داشتمی

(۵۱۸)

گرمن چوتوسنگین دل‌وناخوش‌خویمی[6]
کی بستهٔ آن‌زلف و رخ نیکویمی[7]
این دل که مراست کاشکی تو منمی
وآن خوکه تراست کاشکی من تویمی[8]

۱- بخاشیه ۲- غاشیه‌ای ۳- اولی کولی مر دگر لولیمی ٤- می‌بدمی ٥- که در جهان نامدمی ، که من در این دیر خراب ٦- خومی ۷- نیکومی ۸- تومی

(۵۱۹)

ای شمع ترا نگفتم از نادانی — از شهد جدا مشو که اندرمانی

تا لاجرم اکنون توو بی‌فرمانی — گریانی و سر بریده و سوزانی

(۵۲۰)

ای آنکه مرا بجای عقل وجانی — با لذّت علم و قوّت ایمانی

از دوستی تو زنده گردد دانی — گر نام تو بر خاك سنائی خوانی

(۵۲۱)

حاشا که بماه گویمت می مانی — یا چون قد تو سرو بود بستانی

مه را لب لعل شکرافشان زکجا — در سرو که دید جنبش روحانی

(۵۲۲)

پرسی که زبهر مجلس افروختنی — درعشق چه لفظهاست[1] بردوختنی

ای بی‌خبر ازسوخته و سوختنی — عشق آمدنی بود نه اندوختنی

(۵۲۳)

یکروزنباشد که توبا کبر ومنی — صدتیغ جفا برمن مسکین نزنی

آنروز که کم باشد آن ممتحنی — از کوه پلنگ آری‌ودرمن فکنی

(۵۲۴)

گفتم چولبی بوسه ده، ای[2] بی‌معنی — خودچون زلفی پر گره،ای[3] بی‌معنی

گفتی زکه یابیم به، ای[4] بی‌معنی — ما با تو برین[5] دلی زه،ای[6] بی‌معنی

(۵۲۵)

یك شعله زنورخویش پیدانکنی — تا دیدهٔ من زآب دریا نکنی

بااین همه باد کبر کاندرسر تست — در خاك نگه کنی و درما نکنی

(۵۲۶)

تا مخرقه وراندهٔ هردر نشوی — نزدهمه کس چو کفروکافرنشوی

حقّا که بدینحدیث همسر نشوی — تاهرچه کمست ازوتو کمترنشوی

(۵۲۷)

جز راه قلندر و خرابات مپوی — جزباده و جزسماع و جزیار مجوی

پر کن قدح شراب و درپیش سبوی[7] — می نوش کن‌ای‌نگاروبیهوده‌مگوی[8]

۱ـ ع : لطفهاست ۲ـ بوسه دهی ۳ـ پرکرهی ۴ـ کفتی ز تو مائیم بهی، کفتی زتویافتم به‌ای ۵ـ بدین ۶ـ زهی ۷ـ مپوی ۸ـ مبوی

(۵۲۸)

گیرم کـه مقدم مقالات شوی — پیش شمن[1] صفات خود لات شوی
جز جمع مباش تامگرذات شوی — کانگه که‌پرا کنده‌شوی مات‌شوی

(۵۲۹)

با هرتاری سوخته چون پودشوی — یا جمله همه زیان بی سود شوی
در دیدهٔ عهد دوستان دود شوی — زینگونه بکام دشمنان زود شوی

(۵۳۰)

برخاك نهم پیش توسر گرخواهی — وان خاك کنم زدیده‌تر گرخواهی
ای جان‌چوبیاد تومرا کارنکوست — جان نیزدل انگاروببر گرخواهی

(۵۳۱)

تاکی زغم جهان امانی خواهی — تاکی بمراد خود جهانی خواهی
چون درخور خویشتن تمنّا نکنی — زین‌مسجدوزان‌میکده‌نانی‌خواهی

(۵۳۲)

ازخلق ز راه تیز گوشی نرهی — وزخود زسر[2] سخن فروشی نرهی
زین‌هردوبدین‌دو گر بکوشی‌نرهی — ازخلق‌وزخودجز بخموشی نرهی[3]

(۵۳۳)

تا شد صنما عشق توهمراه رهی — درهم زده شد عشق و تمنّاه رهی
چونان‌شد اگرازین‌دل آهی‌نزنم — جر جان نبود تعبیه در راه رهی

(۵۳۴)

پیمانهٔ عمر برتو کردیم تهی — یك روز ندیدیم ز تو روزبهی ✡
مائیم دراین ولایت ای سروسهی — نزد همه کس‌خواجه‌ونزدتورهی

(۵۳۵

ای شورچو آب‌کامه و تلخ چومی — چون نای میان تهی و پربند چونی
بی‌چربش همچوجگروسخت چوپی — بد عهد چوروزگارو مکروه چوقی

۱- سمن ۲- ع : زره ۳- بجز خموشی

(٥٣٦)

گه‌مدرسه‌ای بودم و گه مصطبه‌ای ✿ گه‌صومعه‌ای بودم و گه‌بتکده‌ای ✿
گه بودم صدر گه بدم پایگهی ✿ بیرون نشد اجزاء گلیمم سیهی

(٥٣٧)

ای چشم فلك تا توجهان می بینی ✿ وین رِقعه میفکنی وبرمی‌چینی ✿
افتادت شه رخـی بدین زیبائـی ✿ خسرو بچه دیده‌ای بدین شیرینی

شرح وتفسیر بعضی لغات وکنایات مشکلهٔ دیوان

			صفحه	سطر
آبدست	آبی که بدان دست شویند ووضو گیرند		۷۳۰	۵
آب عنب	شراب ، می		۷۳	۲
آبگون	آب مانند ، کنایه از آسمان		۳۳	۷
آخال	چیزهای افکندنی مانند پوست میوه وغیره		۱۴۶۰	۱۸
آخته	بر کشیده		۱۰۰۷	۹
آذریون	نوعی شقایق ، گل همیشه بهار		۵۴۰	۸
آذون	چنان		۵۳۷	۱۸
آرام	سکون	(م) (۱)	۷۲۶	۱۷
آرنگ	آرنج ، بند ساعد وبازو		۲۳۶	۱۵
آژده	خلانیده وآجیده کرده	(م)	۷۰۰	۳
آژنگ	چینی که برروی واندام مردم افتد	(م)	۲۳۶	۱۵
آس	غلهٔ آرد کرده	(م)	۳۷	۲۰
آسا	مانند		۶۳۷	۲۰
آسمانه	سقف خانه		۱۰۱۳	۸
آسیمه	شوریده سر ودیوانه مزاج		۲۸۳	۱۷
آشنا	شنا		۴۵	۲۰
آشناور	شناور		۸۷	۶
آل	سرخ نیم‌رنگ		۹۵۵	۹
آمخته	مخفف آموخته		۷۲	۸

۱- (م) که دربرابر بعضی لغات گذاشته شده نشان آنست که آن لغت مکرر دراین دیوان بکار رفته .

		صفحه	سطر
آمیخت	ممزوج کرد	۱۱۱۲	۱۷
آوار	دورافتاده وسرگردان (م)	۵۷۳	۴
آواره	پریشان وپراکنده	۱۰۱۵	۴
آهار	لعابی که برجامه‌وکاغذمالند برای آنکه صیقلی‌شود	۱۹۵	۴
آهنج	قصد وکشش	۸۶۲	۱۹
آهیخته	برآورده و برکشیده	۳۹۶	۱۰
آیاز	ایاز غلام ترك سلطان محموذ غزنوی	۳۰۰	۲۰
ابره	آستر	۲۶۵	۱۲
ابراج	جمع برج، کوشك وقلعه، یکی‌ازدروازه بخش‌فلك	۱۰۶	۱
ابن‌ذکا	(بضم ذال) صبح	۳۱۶	۱۸
اثمد	سنگ سرمه	۷۸۸	۱۲
اجباس	(جمع جبس) لئیم وپست‌وناکس	۲۷	۹
اجم	نیستانها ـ بیشه ها ـ جای شیران	۷۲	۷
ادرار	انعام وبخشش‌همیشگی	۱۰۸	۱۲
ادیم	چرم وپوست	۵۸	۸
ازبر	بمعنی زبر وبالا	۶۶	۳
ازدر	لایق وسزاوار ودرخور	۶۴۱	۱۸
استدراج	فریب دادن	۱۰۶	۳
استوار	امین	۱۸۹	۲
استوار	متین ومحکم	۲۱۳	۸
اسطقس	آخشیج وعنصر	۷۸	۱۹
اشترغاز	بیخ درخت انجدان	۳۰۰	۹
افتیمون	دوائی‌است معروف وآن شکوفهٔ نباتی است	۵۳۸	۱۶
افسان	سنگی که کارد وشمشیر بدان تیز کنند	۷۵۲	۱۷
افسنتین	نوعی‌از گل بوی مادران که گیاهی‌است دوائی	۵۲۲	۵
افیون	تریاك	۵۳۹	۱۰
اکحل	رگ میانگی‌دست	۴۹۸	۴
اکسون	جامهٔ سیاه قیمتی ـ نوعی‌ازدیبای سیاه	۵۳۸	۱۴
الفنج	امرازالفنجیدن‌است که بمعنی‌اندوختن باشد، یعنی بیندوز	۴۹۶	۹

		صفحه	سطر
الفنجیدن	کسب کردن - و بیلفنجی یعنی کسب کنی	۵۷۱	۱۱
الوا	صمغیست بغایت تلخ - صبر	۴۵۸	۲۰
الیم	دردناک	۵۹	۱۱
امشاج	(جمع مشیج) آمیخته	۱۰۶	۷
انا	خودخواهی و منیت	۵۴۶	۱۶
اندام	بدن وعضو آدمی - زیبا و زیبائی	۳۲۸	۷
انزعاج	ناراحت شدن	۶۲۵	۱۲
انگارده	افسانه	۲۵۹	۸
انین	ظرفی مانند سبووخمچه که دوغ در آن کنند و بجنبانند تاروغن آن گرفته شود	۵۴۷	۵
انین	ناله	۵۴۶	۱۶
اوبار	بلع کننده ، چیزی ناجویده بحلق فرو برنده	۱۹۹	۱۲
اوباش	(جمع وبش) مردم درآمیخته وفرومایه	۳۱۲	۷
اورمزد	ستارهٔ مشتری	۱۹۷	۱۵
اوریا	نام کسی است که پس از آنکه در جنگ کشته شد داود زن اورا گرفت وسلیمان از آن زن بهم رسید	۴۷	۴
اه	کلمه‌ایست که هنگام افسوس برزبان آورند	۵۹۶	۴
ایزار	ازار وشلوار	۱۰۸۱	۱۰
اینانج	(بزبان ترکی) خاص پادشاه وصادق القول	۳۱۲	۱۱

ب

			صفحه	سطر
بابزن	سیخ آهن ، سیخ کباب	(م)	۵۱۸	۸
باتنگان	بادنجان		۴۴۷	۱
باد	نخوت وتکبر		۲۱	۱
بادام	کنایه‌ازچشم		۳۲۹	۳
بادخن	بادگیر		۵۳۲	۱۰
بادسار	مردم سبک وبی تمکین		۲۴۱	۸
بادوبروت	غرور وتکبر		۴۴۶	۷
بار	رخصت	(م)	۱۹۰	۱۰
بارانی	لباسی که برای حفظ تن از باران پوشند	(م)	۶۶۷	۷
بارگی	اسب		۱۵۳	۱۲

		صفحه	سطر
بارنامه	تفاخر وغرور ومباهات	۱۵۳	۱۳
باری	القصه ، بهرحال ، مرتبه	۱۱۷۳	۶
باز	گشادگی میان هردودست چون ازهم بگشایند	۳۰۰	۵
باژ	باج وجزیه (م)	۴۶	۲
باشه	مرغ معروف شکاری	۵۹۱	۷
بالکانه	دریچه‌ای که ازدرون بیرون را توان دید	۷۸۱	۳
باهو	چوبدستی که شبانان وساربانان بدست گیرند	۴۶	۱۲
ببر	باردار ، بارآور (م)	۶۴۴	۱۶
بخ بخ	خوشا وآفرین	۳۷۲	۴
بدرقه	راهبر	۲۰	۱۱
بدری	بدره ، خریطه‌ای که ازچرم وگلیم سازند و زر وپول در آن نهند	۶۴۶	۶
بدست	وجب (درنسخه بدل)	۲۱۸	۱۳
بدن	تن ، بزکوهی	۶۵۰	۵
بر	میوه	۷۲	۱۶
براه	آراستگی وحسب ونسب	۵۸۴	۴
برباره	حجرهٔ بالای حجره	۸۸	۷
برچنند	مخفف برچینند	۱۶۲	۱۶
برخیر	بیهوده	۹۴	۱۲
بردابرد	دورشو ، دورشو	۲۱	۱
برصیصا	نام عابدی که فریب شیطان خورده گمراه گردید	۴۷	۷
برف آب دادن	کنایه از سردکردن وناامیدساختن	۹۴۷	۶
برکم	بازمانده وبیکار افتاده	۳۸۱	۶
برگرند	مخفف برگیرند	۱۶۲	۱۶
برگ	سامان وسرانجام	۹۸	۱۶
برناه	برنا ، جوان	۱۰۶	۱۳
برنگ	تخمی است دوائی که بیشتر ازکابل آرند. برنج کابلی	۵۳۹	۶
بروت	سبیل ـ شارب (م)	۵۶۳	۸
بساود	ازسائیدن بمعنی برخورد وملاقات کردن	۱۵۶	۴و۵
بسوی	ازبهر ، ازجهت	۶۸۳	۱۶
بشار	کوفته و گرفتار	۶۳۴	۶

		صفحه	سطر
بشتالنک	طفیلی	۳۴۴	۲
بشولیده	متحیر ودرمانده	۱۰۴۵	۱۶
بغا	حیز ومخنث	۴۶	۸
بگماز	شراب وشرابخواری	۵۹۱	۱۲
بل	مخفف بهل یعنی بگذار (م)	۹۴۷	۵
بلبله	کوزه‌ای که نایژهٔ آن جانب سرش باشد (م)	۳۳۶	۹
بلندن	شایدمخفف بلندین منسوب به بلندباشد، چوب بالای در وچارچوب خانه (درنسخه بدل دیده شود)	۱۱۰۵	۱۹
بلوا	آنچه تلخ وبدمزه باشد برخلاف حلوا	۴۵۸	۱۲
بند	حیله وفریب	۱۰۶۷	۳
بندار	صاحب تجمل ومکنت	۲۰۳	۶
بنگان	پیاله وفنجان	۴۴۶	۹
بوتیمار	مرغ غمخورک (م)	۲۰۱	۱۹
بوالحکم	کینهٔ ابوجهل (م)	۸۳	۱۲
بوالعجب	مشعبد وبازیگر- صاحب تعجب	۷۲	۲
بوالقاسم	کنیهٔ حضرت رسول	۸۳	۱۲
بوقلمون	دیبای رنگارنگ	۱۰۳۹	۱۷
بوالواسع	ک.. گشاد (باصطلاح عوام) پیزی شل- لاابالی	۱۶۲	۸
بورانی	نام‌خورشی‌است‌معروف‌که ازسبزی سازند (م)	۶۸۶	۱۰
بوران		۶۷۰	۱
بور	اسب سرخ رنگ	۳۷۳	۱۳
بوزنه	کپی	۹۸۵	۹
بوما	(بضم باء وفتح‌واو) باشم	۱۰۸۰	۷
بویحیی	کنیهٔ عزرائیل	۲۷۵	۱۱
بویه	آرزومندی	۲۷۹	۱۴
بهاگیر	هرچیزکه قیمت وبهاء زیاد داشته باشد	۱۷۶	۴
بی‌داوری	داوری‌دشمنی، بی‌داوری بی‌محاکمه وبی دشمنی	۶۴۸	۲
بی‌سنگ	کنایه ازمردم بی‌قدر وبی‌مایه	۱۰۸۷	۳
بیغاره	سرزنش (م)	۱۰۱۴	۱۷
بیوس	طمع وخواهش- تواضع وچاپلوسی	۱۵۲	۱۳

پ

واژه	معنی	صفحه	سطر
پاردم	ریسمانی که دردم حیوان اندازند ـ قشقون	۱۰۲۴	۲۳
پاره	ضد درست	۶۳۴	۱۶
پاسنگ	آنچه در کفهٔ ترازو نهند که باکفهٔ دیگر برابر شود	۳۴۱	۲۲
پالانی	اسبی که لایق بارکشی باشد	۶۸۴	۱۲
پالاید	صاف کند	۱۰۶۸	۲۱
پالوده	صاف کرده شدهٔ از غش	۲۰۷	۱۸
پالونه	آلتی است مانند کفکیر که روغن وجلاب بدان صاف کنند ـ ترشی پالا (م)	۸۵۶	۲
پانی	آب (م)	۶۶۹	۱۲
پای باز	رقاص	۱۰۱۴	۱۵
پای بازی	رقاصی	۶۶۵	۷
پای تابه	پارچهٔ درشتی که مسافران هنگام راه رفتن برپای بندند	۵۶۸	۱۲
پدرام	آراسته وخرم	۹۶	٤
پرچین	حصاری که ازخار وچوب گرداگرد کشت و خانه سازند	۵۰۹	۱۶
پرخم	کنایه ازمبالغهٔ درتحریرات دلاویز موسیقی	۱۰۵۳	۱۶
پرداخته	ساخته ومرتب کرده	۱۰۰۷	۱۵
پرزین	پرزدار وناصاف	۵۶۳	۷
پرکم	ازکار رفته وبیکار افتاده	۳۸۱	۶
پرم	شکوفه وبهار درخت مغیلان	۳۸۰	۱۳
پرن	پروین	۵۲۳	۲
پرواره	خانهٔ تابستانی وبالاخانه (رك: به برواره)	۸۸	۷
پرویزن	آرد بیز	۵۲۳	۳
پسته	کنایه ازدهان محبوب	۲۸	۹
پشك	سرگین آهو وبز واشترو امثال آنها	۱۹۹	۶
پشماگند	پالان آگنده به پشم	۱۵٤	۲
پشیزه	پول ریز کوچك	۱۰۸۵	۱۷
پلاس	مکرو حیله	۹٤۵	۷
پنگان	بمعنی فنجان وبنگان (به بنکان رك)	٤٤۶	۹

		صفحه	سطر
پلپل	فلفل	۳۵۷	٤
پله	(بتشدید لام)کفهٔ ترازو وپایهٔ نردبان	۵۹۳	۲۰
پوت	اقسام خوردنیها وانواع اطعمه واشربه	۱۰۶۳	٤
پوستین	غیبت	۸٦٦	۳
پهنه	نوعی ازچوگان (م)	۵۳	۸
پیش‌یار	قارورهٔ بیمار	۱۹۱	۱٦
پیلوار	کنایه ازبسیار بسیار	۱۸۸	۱۰
پیلور	کسی که دارو و اجناس عطاری فروشد	۱۸۸	۱۰
پیوست	پیوسته	۷۹۰	۱٤

ت

تاره	تارمو	۸۸	۲
تازانه	مخفف تازیانه	٤۸٤	۱۲
تبیره	طبل‌ودهل	۳۰۰	۱۹
تذرو	مرغ معروف خوش رفتار (م)	۳۰	۱٦
ترت‌ومرت	زیرو زبر- تاخت‌وتاراج	۱۸٤	۱
تردامن	کنایه ازفاسق وفاجروآلودهٔ بگناه (م)	٤۱۰	۲
ترفروش	کسی‌که خودرا خوب نماید ودرباطن‌بد باشد		
ترفند	محال وبیهوده ودروغ	۱۵۲	۱۷
ترکی کردن	بی‌رحمی‌وقساوت نمودن وبی‌ادبی‌کردن	۱۸۳	۹
ترید	نان‌که درشیروغیر آن ریز کنند	۵۷۳	۱۰
ترینه	انواع سبزیها مانند تره تیزك‌وگندنا باسرکه که از آن نوعی قاتق سازند	۳۲۱	۱۵
تسو	تسوج - مقدار چهارجو	۸۷۰	۱۱
تسویل	آراستن ونیکوبنظردرآوردن برای گمراهی	۱۲٤	۱٤
تشویر	شرمساری وخجلت	۹۳	۲۰
تکاب	زمین‌آبکند	۵۱٦	۱٤
تلال	زمین‌بلند	۳۵۰	۱۰
تنبل	مکر وجادووحیله	۱۰۳۲	۹
تنگ‌باده	مست‌لاجرعه	۲۸۳	۱۸

		صفحه	سطر
تنگک	صفحه‌ای که نقاشان ومصوران صنعت خود را بر آن نقش کنند	۱۰۳۳	۲۲
تنگری	(بزبان ترکی) خدا	۶۵۹	۱۸
تو	قیماق، آنچه درروی‌شیر ببندد	۱۰۸۴	۷
توختن	اندوختن وجمع کردن، توخت یعنی‌اندوخت	۳۷۲	۱۰
توز	نام‌درختی‌است‌که پوست‌آنرا برکمان بندند	۳۰۵	۷
توزی	جامهٔ تابستانی بسیارنازك	۷۰	۱۰
توش	زوروقدرت وقوت	۳۷۳	٤
تیر	ستارهٔ عطارد	۲۸۱	۱٤
تیر	ماه تیر	۲۸۲	۲
تیر	نصیب وحصه	۲۸۱	۱۵
تیریز	شاخ جامه	۵۰٤	۱٦
تیمار	غم‌وغمخواری، اندیشه	۸۸۲	۱۵
تیماره	خدمت وغمخواری	۹۷۳	۲

ث

ثری	خاك وزمین	۱۰۱	۱۸
ثهلان	نام‌کوهی‌است	۲۷۵	٦

ج

جبروت	عظمت و بزرگی	۱۰۵	۱۱
جسیم	فربه وتن‌دار	۵۹	۱
جفتان	درمقابل «تا» که‌بمعنی یك‌عدداست	۱۵۷	۱۲
جکید		۸۷۵	۱۲
جلاب	شربت‌که ازقند و گلاب سازند	۸۸۹	۱
جلاجل	زنگهای‌چند که‌درچرم‌دوخته‌و براسب‌وشتر بندند(م)	۸٦	۹
جنابه	(بضیم‌جیم) توأم	۹۵۲	۱۹
جناغ	پیش‌زین‌اسب ، سه‌پایه‌ای‌که علمادستاربر آن نهند	۲٦۳	۱
جنبش	حرکت‌ـ ضدسکون (م)	۷۲٤	۱۲
جولاه	بافنده	۳۳	۱
جوینه	نان‌که ازآرد جوپزند	۱۰۱۲	۲۰

		صفحه	سطر
جهاز	اسباب عروس ، ولوازم میت ومرده	۴۰۲	۷
جیفه	مرداربو گرفته	۱۰۶	۷

چ

			صفحه	سطر
چاك	قباله منزل وخانه		۴۰۶	۳
چخی	ستیزه کنی، ازچخیدن بمعنی ستیزه کردن		۶۴۳	۱۰
چدن	مخفف چیدن		۲۴۹	۱۹
چربو	پیه، چربی		۵۴۰	۱۶
چرغ	مرغی است شکاری		۳۰	۱۷
چرمه	اسب ، اسب سفید موی	(م)	۶۵	۶و۹
چشم پریدن	کنایه ازرسیدن خبرخوب و بدست		۹۶۹	۱۸
چشم دار	منتظر باش		۲۴۱	۱۴
چغانه	آلتی است موسیقاروآن چوبی باشد مانندمشته حلاجان که جلاجل بدان بندند		۱۰۱۳	۹
چفته	خمیده وخفته	(م)	۷۲۹	۱۴
چك	برات وظیفه ومواجب، قبالهٔ خانه وباغ		۴۰۶	۳
چکانه	چکان ازچکیدن	(م)	۱۰۴۶	۵
چکاوك	نام مرغی است خوش آوازاندکی بزرگتراز گنجشك		۳۱	۳
چگاد	بالای سر وبالای پیشانی		۳۶۲	۲
چله	چهله		۵۹۴	۶
چم	امرازچمیدن بمعنی بنازرفتن		۷۳۳	۱۴
چمان	خرامان		۵۱۷	۱۶
چمانه	نیم کدوی منقش که درآن شراب خورند	(م)	۱۰۱۲	۴
چمیدن	خرامیدن		۹۶۹	۴
چنگری	مخفف، چه نگری		۲۱۴	۱۱
چنه	گلولهٔ آرد خمیر کرده که آنرا نان کنند		۵۹۳	۱۷
چینه	دانهٔ مرغان		۱۰۱۲	۲۱

ح

		صفحه	سطر
حالی	فوراً ، درحال	۲۴۲	۱۱
حبر	مرد دانشمند ـ اسقف ـ دانشمندیهودان	۲۶۱	۴

		صفحه	سطر
حذوری	ترسناکی، از بیم	۳۵۵	۱۶
حر	(بفتح وتشدید) عذاب دردناك وزجر	۲۶۱	٤
حظیرة القدس	بهشت ، حظایر قدس بهشتها	۱۲۲	۲
حمیم	خویشاوند، قریب	۵۸	۱۸

خ

		صفحه	سطر
خاقان روز	کنایه از خورشید	٦۷	۱۱
خاد	غلیواج (م)	۳٦۱	۱۱
خارخار	خلجان وتعلق خاطر واندیشه که درضمیر آدمی پدید آید	۲۸۸	۱۷
خاشه	خس وخاشاك	۱۱۷۵	۸
خاكسار	سبك وخوار	۲٤۱	۸
خامینه	منسوب بخام - کنایه از بی تجربه ونا آزموده است (م)	۱۰۱۵	۲٤
خایسك	پتك وچكش (م)	۳۰۲	۲۰
خاییده	جاویده	۱۰۱۰	۲۲
خبب	نوعی از دویدن وپویه	۷۱	۱۹
خبزدو	جعل - سرکین گردانك	٤۵٦	۱۱
خبه	خفه	۹٦۸	۲۰
خربط	سخن پریشان	۵۹۱	۱
خرپشته	خیمه ومجازا بمعنی گوروقبر آید (م)	۸۷۵	۹
خرچنگ	برج سرطان	۳٤۲	۱۲
خرخیز	نام شهریست ازخطا که مشك خوب درآنجا شود	۵۳۰	۲
خرزه	آلت تناسل که سطبر ودراز باشد	۳۷۳	۸
خسته	زمینی که خاکش بسیار نرم باشد	۱۰۱	۲۲
خسر	پدرزن	۱۰۹۸	۱۲
خشو	مادرزن	۱۰۸۷	۱٤
خشین	سفید	۹۷۳	٦
خصل	آنچه در قمار نرد بآن گرو بندند (م)	٤۸۱	۱۰
خطره	آنچه در دل گذرد	٦۳	٤
خفیر	نگهبان ورهبر	۲۹۱	۸
خلاب	زمین کلناك که پا درآن بماند ودشوار بیرون آید	۷۲۷	٤

		صفحه	سطر
خلاف	نوعی درخت بید	۲۶۲	۱۶
خله	هذیان وهرزه گفتن	۵۹۲	۱۸
خماهن	سنگ‌سخت تیره‌رنگ مایل بسرخی	۱۶۲	۲۲
خمر	شراب انگوری	۷۲۹	۱
خم‌زدن	گریختن	٤۸٤	٦
خناس	(بتشدید نون) شیطان	۲۷	۷
خنگ	اسب سفیدموی	۱۵۳	۱۲
خنور	ظرف مانند کوزه وکاسه‌وخم	۳۷۳	۱۱
خنیده	مشهورومعروف	۵۸۸	۲
خوانده	طلب‌شده	۹۲۲	٤
خوردی‌پز	خوردی بمعنی‌طعام، وخوردی‌پز طباخ‌وآش‌پز	۱٤۸	۲
خوه	مخفف‌خواه ، خوهد یعنی‌خواهد	٦۱۰	۱۰_۱۲
خه	کلمهٔ تحسین و آفرین	۵۹٦	٤
خه‌خه	یعنی به‌به‌و بخ‌بخ	۵۹٦	۲
خیری	نام گلی‌زردوخوشبوست	۸۸٤	۱۵
خیرخیر	بیهوده وعبث	۲۸۸	۱۵

د

		صفحه	سطر
داج	تیره	۱۰٦	۵
دال	نام‌پرنده‌ایست که بعربی آنرا عقاب گویند	۳۵۱	٤
داد	سروصدا	۲۱	۱
داه	کنیزوپرستار	۱۰۷	۳
دبدبه	نقاره	۱۰۹٤	۲۲
دبه وزنبیل	باهم کنایه ازافزایش‌هزینه‌زندگی‌است	۷۹٦	٦
دبیقی	قماشی است درنهایت لطافت	۳۷۹	۱٤
دجی	تاریکی	٦۷	۱۱
دراج	پرنده‌ایست رنگین مانند تذرو	۱۰٦	٤
دراعه	جامه جلوبازکه بردوش اندازند	٦٤٦	۵
درجوال بودن	فریب خوردن	۱۰۰۰	۲
درجل کشیدن	(م)	۷۹۳	٤

		صفحه	سطر
درچدن	درچیدن	۷۲٤	۲۰
درزن	سوزن، ودرزنان، رشته‌ای که‌درسوزن کشند	۱۶۲	۵
درزی	خیاط	۱۶۲	۵
درس	علم خواندن وکتاب خواندن	۱۷۹	۲۱
درعه	جامه‌ای که دختران کوچك درمنزل پوشند ـ شایددر اینجا دراعه باشد (چنانکه در بعضی نسخ است) و دراعه بجای دراعه(مشدد) شاعربکار برده‌باشد	۲۱۹	۶
درمگانه		۱۰۸۵	۱۲
درمنه	(بفتح اول ودوم) گیاهی‌است معروف	۱۰۹۵	۲
درياب	دریا	۷۲۶	۲۰
دژم	آشفته ـ خشمگین وترش روی	۷۳۲	٤
دستان	مکروحیله (م)	۸۹۵	۲۲
دستان کردن	حیله‌کردن ومکرنمودن	۱۰۶۱	۱٤
دستوری	رخصت واجازت	۱۹۱	۱
دستیاز	زینت‌کننده ـ معمار	۳۰٤	۶
دشنه	خنجر	٤۱۱	۱۵
دغا	مردم ناراست ودراین شعربمعنای ناراستی‌آمده	٤۷	۱۵
دفك	هدف ، نشانه	٤۰۵	۶
دق	پارچه‌ایست نفیس وبیش بها که درمصربافند	۳۷۹	٤
دلاله	زن‌حیله گر که‌زن‌ومردرا بهم رساند	۱۰۱۱	۲۰
دلق	پشمینه‌ای‌که درویشان پوشند وآنرا ژنده‌هم گویند	۵۱۹	۸
دلیل	قارو رۀ بیمار	۱۹٤	۱۰
دم	دهان‌آدمی‌وغیرآدمی	۳۹۵	۲
دم	فریب وخدعه	۸۲	۱۰
دمان	غضبان وحمله کننده	۳۰	۸
دم دم	لحظه‌بلحظه	۱۳۷	۳
دمن	سرگین جمع گشته	۹۶	۲۰
دندان زدن	کنایه ازجنگ‌کردن وگزیدن	۸۸۹	۱٤
دندان‌مزد	پولی که بفقیران ودرویشان پس‌ازاطعام دهند	۳۲۵	۱۲

		صفحه	سطر
دوالك باز	دغابازومحیل	۵۹۱	۱٤
دوتائی	پوشیدنی - پوشش زیرلباس	۷۷٤	٤
دوریان	منسوب بدور یعنی شرابخواران	۱۳۳	۲۰
دوستکانی	می‌خوردن بامعشوق وبیاددوستان ساغروپیاله گرفتن	۸٦	۳
دیجور	تاریك ونیزتاریکی‌شب	۱٦٤	۳
دیده کنان	(باکاف مضموم) کنایه ازتأمل نمودن درکاری	۱۹۵	۹
دیریان	منسوب بدیر یعنی تارکان دنیا	۱۳۳	۲۰
دیرینه	کهنه	۹۲۲	۵
دیم	رخسار	۷٤٦	۱۰
ذ			
ذباب	مگس وزنبورعسل	۷۲۷	۲
ذوالخمار	لقب‌عوف‌بن ربیع	۱۹۰	۱۰
ر			
راح	شراب، می	۲۵	۱٦
راح	نشاط وخوشی	۲٦	۱
راستینه	راست وواقعی	۱۰۱۲	۱۵
راسو	موش خرما	٤۵٦	۵
رامشگر	مطرب	۹۵۹	۸
راه نشین	وره نشین کنایه ازگدا وبی‌خانمان	۵٦٤	۷
ربیع	باران بهاری وآنچه دربهاراززمین روید	۷۲	۸
رجم	سنگسارکردن	۵۹	۱٤
رجیم	سنگسارشده ونفرین شده	۵۹	۱٤
ردف	درپی‌هم آمدن	٤۹۸	٦
رش	مسافت بین دودست‌که ازهم گشایند	۲۱۸	۱۳
رضیع	کودك شیرخواره	۵۸	۱٦
رطب	خرمای تازه	۷۳	٤
رقیم	نام قریه اصحاب کهف	۵۸	۱۰
رقیه	(بضم اول) سحر و افسون	۵٤٦	٤
رمیم	پوسیده	۵۹	۲
رکوه	قدح چرمین وابریق ودلوخرد	٦۹٦	۱۵

			صفحه	سطر
رنگ	لون		۱۸۷	٤
رنگ‌آمیز	کنایه از نقاش	(م)	۲۶	٦
روا	رائج - وناروا نارائج		۱۰۲۰	٤
رود	ساز، وتار که برروی سازها کشند		۹۵۹	۸
روهینا	آهن وفولاد جوهردار		۵۵	٤
روین	روناس		۵۰٤	٦
ریز	نعمت ومراد		۱۱۷۳	۳
ریم	چرك وكثافت آهن که دروقت پتك زدن از آهن ریزد		۱٦۱	۱۷
ریمن	مکار ومحیل - شریر وسرکش		۷۰۱	۱٤
ریواس	ریا ونفاق وفریب	(م)	۲۷	٤

ز

زاد	کرهٔ نوزائیده ازاسب وخروغیره		۵۳۱	۱٤
زاد	توشهٔ راه		۵٦	۲
زاد	سن		۳٦۱	۸
زاستر	زان سوتر - ازآنطرف‌تر		۹۱	۱۳
زبرپوش	لحاف ، بالاپوش		۷۷٤	٤
زبرقان	ماه تمام		۱۱۵	۲۰
زحیر	آواز ودم سردبا ناله		۲۸۷	۱۸
زردگوشان	منافقان		۲٦۷	۱۹
زرگند	مخفف زرا کند یعنی زرین ومطلا		۱۵۳	۱۲
زریر	کیاهی است زردرنگ که جامه بدان رنگ کنند		۳۸۰	۱۹
زفت	(بضم زاء) گرفته روی وبخیل		۹۱	۳
زفر	(بفتح اول) فك، استخوانی که دندان ازآن برآید		۲٦٦	۲
زفیر	سختی وبلا		۳۲۳	۱٦
زفیر	بگلو بردن آواز		۲۸۸	٤
زکور	بخیل وممسك وسفله		۳۷۳	۷
زله	طعامی که فقرا ازسفره بردارند وهمراه برند(م)		۲٦٦	۱۰
زمازم	زمزمه وآن کلماتی است که مغان هنگام ستایش خوانند		۳۵۱	۱۵
زمر	نای زدن	(م)	۱۰۲۲	۲
زمی	زمین		٦۷	۳

		صفحه	سطر
زنخ	سخن بی نفع و بیهوده	۹۲۹	۱۱
زنخ‌زن	بیهوده گوی وهرزه درای	۱۶۱	۶
زندان‌خاموشان	کنایه از قبرو گور	۷۰۳	۱۵
زنگ	پرتو آفتاب وماه	۳۴۳	۱۳
زنگ	زنگاروچرکی که برروی آیینه وشمشیروآهن نشینند	۳۴۳	۱۴
زنهار	ترس و بیم	۱۵۵	۳
زوبع	کوتاه وحقیر	۵٦٤	۳
زورقی	کلاهی‌است مانند کلاه قلندران	۲۵٦	٤
زیرفام	زیرنام گیاهی‌است‌زرد رنگ-زیرفام، یعنی‌زرد رنگ	۳۲۸	۱۹
زیربا	آشی که در آن زیره کنند	٤۸	۲
زیف	گناه و بی‌ادبی	۳۷۷	۷
زینهار	امان خواستن	۸۸۲	۲۱
زئیر	بانگ شیر	٦۰	۱۱
ژ			
ژورك	مرغی است سرخ فام‌مانند کنجشك	۳۰	۱۷
ژولك	پرنده‌ایست سرخ رنگ ببزرگی کنجشك	۳۰	۱۷
ژیان	خشم‌آلود، درنده	۳۲	٤
س			
ساتکین	قدح وپیالهٔ‌شراب‌خوری	۷۵	۳
ساج	درختی که ازچوب آن کشتی‌سازند (م)	۱٦۳	۲۱
سارك	وسار، نام پرنده‌ایست	۳۰	۱۸
ساسان	نام‌پسر بهمن‌پسر اسفندیار	٦۸۰	۱۲
ساسی	گدائی و گدا	۲۵	۸
سالوس	فریبنده ومکار وچرب‌زبان	۱٤۸	۲٤
سان	رسم‌وعادت (م)	٦۸۰	۱۲
ساو	اوسا ، باج وخراج (م)	٤٦	۲
سبزارنگان	سبزارنگ نام لحنی ازنواهای باربداست ولی‌در این بیت ظاهراً مراد خواننده باشد	۱۰۸۷	۱۰
سبع‌المثانی	نام‌سورهٔ فاتحه چون‌با بسم‌الله هفت‌آیت است و بهرنماز مکررخوانند	٦۷٦	٦

		صفحه	سطر
سبکبار	کنایه‌از فرومایه وسفیه	۲۸۳	۱۸
سپست	یونجه	۱۵٤	۱۷
سپیدکاری	نیکوکاری	۱۰۳۰	۲
ستان	کسی که برپشت خوابیده باشد	۲۵	٦
ستان	آستان ، وجای انبوه چیزها	۳۰	٤
سترنگ	مردم گیاه	۳٤۱	۱٦
سخته	سنجیده ووزن کرده (م)	۲۸۲	۱٦
سختن	سنجیدن	۲۰۳	۱۲
سخره‌گیر	زبون گیر	۹۷۳	۱٤
سدره	نام‌درخت کناری درآسمان‌هفتم ، سدرة‌المنتهی	٤۰	۱۱
سدی	مهمل‌ومعطل‌وضایع	۳٦۲	۱۲
سر	(بضم‌سین) پای‌افزار که ازریسمان سیاه‌بافند	۱۰٦۳	٥
سراضرب	دارالضرب ـ جائی که سکه‌در آنجازنند	۱۰۷	٥
سرخاب	نوعی‌از مرغابی‌که رنگ‌آن‌سرخست	۳۱	۷
سردگفتن	بسخن‌سبب آزارمردم شدن	۸۸۲	۱۲
سرزن	سرکش ونافرمان	۱۰۱٤	۱٥
سرشب	شاهین ، پرنده‌ایست شکاری	۳۱	٦
سرگر	(بضم‌اول) کسی‌که پای‌افزار ریسمانی بافد	۱۰٦٦	٤
سرناك		۹۱۷	۱۷
سرنای	نای‌ترکی‌که درجشن نوازند	۲۹	۱
سرون	شاخ گاووگوسفند	٥٤۷	۱
سره بودن	نیکوبودن	۱۰٦۳	۳
سریجه	پرنده‌ایست‌کوچك ودراز دم	۳۱	٤
سریدن	سرودن	۹٥۳	۱۰
سرین	نشستنگاه‌آدمی ،کفل	٥٤۷	۱
سطقسات	عناصرچهارگانه بزبان رومی	۱۹۳	۱٥
سعتری	زنی‌که چرمینه بندد وبازن دیگر مساحقه کند	٦٤۹	۱۲
سغبه	شیفته وفریفته	۹٥٦	۱۷
سفت	(بضم) دوش	۲٦٦	۱۲
سفچه	خربزهٔ‌نارسیده	٦۳٥	۳

		صفحه	سطر
سقطان	(بکسر) هردوبال‌شترمرغ	۵۳۷	۱۸
سقلاب	(بالفتح) نام ولایتی است ازترکستان	۱۹۹	۱۴
سقلاطون	نام شهریست درروم که جامه‌های سیاه وکبود در(م) آن بافند ـ پارچه ابریشمی زر دوزی شده	۵۳۷	۱۶
سلب	پوشش مردم	۱۰۵۰	٤
سلطان‌شب	کنایه ازماه	٦٧	۱۱
سلم	پیش‌بها دادن	۳۷۹	۹
سله	زنبیل‌یاسبدی که مارگیران مار درآن کنند	۵۹٤	٤
سلوی	پرنده‌ایست	٤٧	۳
سلیل	شمشیر برکشیده	۲۹۰	۳
سماری	کشتی	۱۰۳۰	۱
سماکاره	سبوکش میخانه ، مطلق خدمتکار	۸۷	۱۳
سمر	حدیث شب ، حکایت	۸۹۱	۱۰
سمینه	فربه	۱۰۱۲	۲۲
سنگ	لاف وگزاف	۳٤۳	۱۸
سنگ‌انداز	ایام آخرماه شعبان که‌جشن گیرندوشراب بسیار خورند مرادف کلوخ انداز	۵۹۲	۲
سنگور	سله‌ای که فقاعیان‌فقاع درآن‌چینند (درنسخه‌بدل)	۱۰٧٤	۲٦
سور	مهمانی وجشن عروسی	۱۰٧٤	۸
سوزیان	سرمایه ونفع‌وسود	۱۰٤	۱٤
سوفار	ظرفی‌که ازگل پخته‌باشند چون‌کوزه وسبو	۱۹٤	۵
سوفار	دهان‌تیر وآن‌جائی استاز تیر که چله‌کمان درآن گذارند	۲۰۱	۱٤
سونش	(بکسرنون) ریزهٔ‌آهن وجزآن	٤٤۸	۱٧
سها	ستاره‌ایست بسیارریز وخفی‌از بنات‌النعش صغری	٤۸	۱
سهم	بیم‌وترس	۵٦۲	۱۱
سیار	کاروان	۹٧۳	۱۹
سیب	بخشش‌واحسان	٦۹	۵
سیرالسوانی	رفتارشتران آبکش که بسیار سست‌است	٦٧۵	۱۰
سیسنبر	سبزی‌است میان‌نعنا وپودنه وبوی‌خوش تندی‌دارد	۸۸٤	۱٧

			صفحه	سطر
سیفور	بافتهٔ ابریشمی بسیار لطیف		۳۰	۲
سیکی	شراب جوشانیده که بعربی آنرا مثلث خوانند		۲۵۷	۱
سیه‌گر	ظالم و فاسق		۱۰۳۰	۲

ش

			صفحه	سطر
شار	لقب پادشاه غرجستان		۱۸۵	۶
شارك	پرنده‌ایست سیاه‌رنگ که مانند طوطی سخن گوید		۳۰	۱۷
شارو	شارك		۳۰	۱۷
شاره	چادر رنگین بغایت نازك		۸۷	۱۶
شانی	زر و درم دهفت		۱۶۷	۱۳
شاه	داماد	(م)	۵۶	۸
شاهسپرم	ریحان برگك ریزه	(م)	۳۵۴	۷
شبه	مهرهٔ سیاه که برسر مروارید کشند		۵۷۹	۲۰
شخار	اشخار که صابون‌پزان بکار برند		۱۹۰	۲
شب‌پوش	کلاه و طاقیه	(م)	۳۳۶	۱۴
شخص	تن		۱۹۶	۵
شدیار	شخم زمین و شکافتن آن برای زراعت		۱۹۷	۱۴
شست	دام و قلابی که بدان ماهی صید کنند		۱۱۶	۱۲
شغب	بانگك و غوغا و فتنه و فساد	(م)	۷۲	۱۸
شفطرنج	صورتی است از شطرنج که بازی معروفیست		۷۰	۷
شفتالو	کنایه از بوسه است		۳۲۹	۳
شقا	بدبختی و سختی		۴۳	۱۹
شقق	زدن دست بهم که صدائی از آن برآید		۴۰۵	۴
شکافه‌زن	سازنده و مطرب		۳۲۵	۱۴
شکرسماع	کنایه از کسی که آوازش بغایت خوش و شیرین باشد		۱۰۲۹	۱۲
شکرسوار	چابك‌سوار و چالاك		۱۰۲۹	۱۲
شکفه	(بکسر اول وضم دوم) شکوفه		۵۲۲	۱۴
شکن	چینی که برروی جامه وجز آن افتد		۱۱۱۲	۱۶
شکنج	شکن و درهم کشیده		۱۰۸۵	۱۶
شکهیدن	مضطرب شدن و بی‌قرار گشتن		۲۰۳	۲

		صفحه	سطر
شل	نام‌حربه‌ایست اهل‌هندرا	۵۹۱	۱
شم	(بضم‌اول) نفرت‌وبیزاری	۱۱۵۲	۸
شمسه	قرص‌زراندوده	۹۰۶	۱۹
شناه	شنا	۱۶۰	۱۷
شنگ	عیار ورهزن	۳۴۳	۱۶
شنگ	شوخ‌وظریف	٤٤۵	۱۱
شنگور	بادریسهٔ‌خیمه	۱۰۷٤	۲۱
شنگول	شوخ وزیبا	٤۹۶	۹
شنی	مخفف نشینی	۷۰۲	۲
شوخ	بی‌شرم ، بی‌باك - شوخی بی‌شرمی	۳٤۳	۱۶
شور	آشوب وفتنه وغوغا	۱۸۵	۶
شهرود	نام‌سازیست	۱۵۷	۶
شهلان	ناکوهی‌است ، وبعضی‌آنرا نام‌ولایتی دانند	٤۲۸	۳
شید	چشمهٔ‌آفتاب	۲۰۹	۲
شیراز	ماستینه ، دوغی‌که شبت در آن‌کنند	۳۰۰	۱۰
شیرشکر	شکار کننده شیر	۲۵۰	۱۵
شیشك	تیهو، نام پرنده‌ایست کوچکتر از کبك	۳۱	۱
شینید	یعنی نشینید	۸۷۸	۱۰
شین	عیب	۵۶۰	۱٤
شیهه	صدای‌اسب	۵۳۱	۱٤

ص

صاحبی	نوعی ازقماش‌لطیف	۳۷۹	۱٤
صحو	هوشیاری ودراصطلاح صوفیه‌کم نمودن ونابود کردن‌اوصاف وعاداتست (م)	۱۷۹	۲۱
صعوه	پرنده‌ایست ازجنس گنجشك	۳۰	۱۷
صلایه	سائیدن‌سنگی برسنگ دیگر ؛	۱۵۱	۱۲

ض

ضریر	نابینا	۲۸۳	۱٤

		صفحه	سطر
عرجون	اصل خوشهٔ خرما	۵٤۱	۲
عرن	شکافتگی پاشنهٔ ستور ، واسب عرن اسبی که دارای این بیماریست	۵۳۳	۲
عزب	مرد بی زن	٦۹	۸
عزی	(بتشدید زاء) نام بتی است از عرب	٤۹۰	۱٤
عصیده	نوعی حلواست	٤٦	۱۵
عقال	(بکسر) رسنی که بدان ساق و پای شتر بندند	٤۳	۱۲
عکه	نام مرغی استاز جنس کلاغ	٤۵٦	۵
عماری	آنچه بر پشت پیل و شتر بندند و در آن نشینند	۱۰۲۹	۲۰
عنابل	(بضم عین) زه درشت سطبر (در نسخه بدل)	۳۵٦	۲۱
عنادل	(جمع عندلیب) بلبلها	۳۵٦	۸
عناقید	(جمع عنقود) خوشه ها	٦۹	۱
عندم	بقم ، چوبی که چیزها بدان رنگ کنند	۳۵٦	۲۱
عنین	(بکسر) آنکه بنزدیکی زن قادر نباشد	۵٦	۱۲
عوار	(بهرسه حرکت) عیب	۱۸۸	٦
عوان	ظالم وسخت گیر ـ سرهنگ دیوان	٦۷۵	۱۷

غ

		صفحه	سطر
غاتفر	نام محله ایست از سمرقند که سروآن بخوبی مثل است	٦٤۲	۱٤
غاشیه	زین پوش	۲۵	٤
غاوی	گمراه و نومید	۱۱۵	۱۷
غبار	چوبی که خر و گاو بدان رانند (در نسخه بدل)	۱۸۷	۲٦
غبغب	گوشت زیر زنخ	۳۲۷	۱۸
غر	نامرد و مخنث	۲۵٤	۱۸
غر	دبهٔ خایه	۱۰٦۳	۲۱
غرچه	مخنث و نادان و ابله (م)	۵٦۰	٤
غرم	(بضم اول) میش کوهی	۳۹٦	۸
غریم	وام خواه	۵۸	۱٤
غشمشم	مرد خودرأی و دلیر	۳۷۷	۱۱
غلغل	شور و غوغا و فریاد	۱۰۳۰	۱۳

			صفحه	سطر
غلیواج	زغن	(م)	۱۰۹۹	۲۱
غیار	پارچهٔ زرد رنگی که جهودان بردوش دوزند برای امتیاز		۱۸۷	۶
غیبه	پارهای آهن که درجوشن وزره بکار برند		۵۴۰	۱۸
غیو	مخفف غریو، بانگ و فریاد		۵۹۶	۲۰

ف

فاخره	نیکوی از هرچیز		۱۰۸۷	۱۰
فتح باب	کشاد کارها		۷۲۶	۲۰
فتراك	تسمه و دوالی که از پس و پیش اسب آویزند		۹۱۷	۱۵
فراز	مقابل نشیب		۱۰۳۱	۱۱
فرتوت	پیر سالخورده و از کار رفته		۱۰۵	۹
فرث	سرگین و پاره پاره جگر		۶۸۱	۱۲
فرخار	نام شهریست در ترکستان		۱۹۹	۸
فرسانیدن	کهنه کردن و ریزانیدن		۱۰۶۹	۱۵
فرناس	غافل و نادان		۳۰۶	۱۳
فریب	عشوه		۱۸۲	۱۹
فسان	سنگ که کارد وشمشیر بدان تیز کنند		۳۸۲	۷
فسن	مخفف فسان		۵۴۵	۱
فسون	افسون		۳۰۰	۹
فطیم	کودك از شیر بازشده		۵۸	۱۶
فقع گشادن	تفاخر کردن ، لاف زدن	(م)	۹۴۷	۶
فلوس	(جمع فلس) پیشزو درم زبون		۳۰۹	۱۴
فندق	میوهٔ معروف و برسبیل تشبیه سرانگشت محبوب مراد است		۲۸	۹
فنك	جانوریست که ازپوست آن پوستین سازند و آن پوستین را نیز فنك گویند		۹۱۸	۱۹
فیاوار	شغل و کار		۱۰۷۸	۱۶

ق

			صفحه	سطر
قار	(این لغت از اضداد است) چیزهای سفید و سیاه		۷۱	۱۲
قاع	زمین هموار و فراخ		۷۲	۱۲
قباله	خط وام و بیع نامه	(م)	٤۸۱	۱۱
قبله	(بضم) بوسه		٥۸۰	۱٥
قرائی	خوانندگی ـ قرآن خوانی	(م)	۱٥۱	۱۰
قریر	خنک و کنایه از سرور و شادیست		۲۹۲	۱۰
قرطه	معرب کرته ، پیراهن		٥۲۳	۱٥
قصب	نی و هرچه مانند آن باشد مانند نی قلم	(م)	۷۲	۱۰
قصب	جامهٔ کتان		۷۰	۱۰
قعده	نوعی از نشستن		۳۷۲	۸
قعر	ته چاه		۷۲	۱۲
قفیز	پیمانه ایست بمقدار دوازده صاع و هم بخشی از زمین باندازهٔ یکصد و چهل و چهار گز شرعی		٦٤۸	۱۰
قلتبان	دیوث و بی حمیت		٦۷۷	۱۷
قلاب	گرداننده و بدل کننده		۱٥۸	۱۸
قلاش	بی نام و ننگ و مرد بی خیر	(م)	۳۱۱	۱٥
قلندر	کسی که اورا تجرید و تفرید از کونین باشد ـ و مردم ناهموار و ناتراشیده	(م)	۸۹	۱۱
قله	سبوی بزرگ		۱۰۸٤	۷
قمر	درقمار بر کسی غالب شدن	(م)	۷۲۹	۱
قمرباز	قمارباز		۲۹٤	٤
قندز	جانوریست در ترکستان کوچکتر از سگ که از پوست آن پوستین سازند		٥٦	۸
قنینه	آوند شراب ـ صراحی بزرگ		۱۰۱۲	۱٥
قهرمان	نگاهدارنده آنچه در تصرف اوست		۲۰	۱۷
قیفال	رگ سر		٤۹۸	٤

ك

		صفحه	سطر
کاج	سیلی و پس گردنی	۱٤۲	۱۷
کاژ	احول ـ دوبین	۱۰۹۹	۲۰

		صفحه	سطر
کاله	متاع	۱۵۹	۱۴
کبست	نباتی‌است تلخ‌شبیه بدستنبوی ، حنظل	۳۶۷	۹
کپهر	(لغت هندیست ومعنی آن معلوم نشد)	٦٤۳	۸
کجا	هرکدام ودربیت سنائی بمعنی«که» آمده‌است	۷۳	۸
کجا	که‌هر	۱۱٦	۱۰
کخ	دیو ، زشت‌صورت	۱۰۵۷	٦
کدبانوئی	سامان‌دادن بخانه‌صاحب‌خانگی	۱۰۲۱	۲
کر	(بفتح) توانائی‌وقوت	۲۷۳	۸
کرك	(بتشدیدراء) پرنده‌ایست‌که تیهوکوچکتراست - بلدرچین	۳۱	۸
کرکس	مرغ‌مردارخوار - نسر	۳۱	۱۱
کرکی	(بضم‌اول) کلنگ	۳۱	۵
کژ	مرادف‌کج	۱۰۳۷	۲۰
کژدم	عقرب	۱۱۰۱	۱٦
کژمژ	الفاظ‌نادرست	۲٤۷	۱۸
کسنی	گیاهی‌است‌دوائی	٤۷	۲
کش	خوش ،وکش‌رفتار: خوش رفتار (م)	۱۰٤۰	۱٤
کشتی	(بضم‌اول) زنار	۱٦۳	۷
کشخان	دیوث	٤٤۵	۱۷
کشی	خوشی‌وتندرستی (م)	٦٤۲	۱۸
کعبتین	دومهرهٔ نرد،دوطاس‌تخته‌نرد	۷۰	۷
کفارت	پوشانندهٔ گناهان	۹۷۸	۱۷
کفته	شکافته (م)	۱۰۸۰	۹
کفچه	طرهٔ‌موی	۱۰۳٦	۸
کفشیر	پینه‌ووصله (درنسخه‌بدل)	۲۷	۱۹
کفو	همتاوهمدوش	۸۷۰	۲۱
کفیدن	ترکیدن	۹٦۹	۸
کلاله	(بضم) موی‌پیچیده وپرشکن که درهم‌باشد	۱۰۱۱	۳
کلاوه	ریسمانی‌است‌که برچرخ‌پیچیده تاجولاهه‌بکاربرد	۱۱۷	۱٤
کلك	(بکسراول) نی‌میان‌خالی ، قلم	۱۵۰	۸

			صفحه	سطر
کلك	(بااول ودوم مفتوح) نیش و نیشتر		٤٠٥	٨
کلند	(بضم اول) آلتی که بدان زمین کنند		١٥٩	١١
کلو	کلانتر ورئیس محله و بازار		٨٧٠	٢٤
کما	گیاهی است بسیار بدبو ومتعفن		٤٧	٢
کمزدن		(م)	٤٨٢	١٣
کمزن	کسی که خودو کمالات خودرا عظمی ننهد - مدبر وبی دولت	(م)	١٠٢١	٢٢
کمیت	اسب سرخ رنگ که اندکی بسیاهی زند ویالش سیاه باشد		٣٨٣	٥
کمیز	بول ، شاش		١٠٦٦	١٦
کنار	درختیست ازتیرهٔ عناب که برگ آنرا بنام سدر بجای صابون بکار برند		٢٩٨	٦
کناغ	تار ابریشم وکرم ابریشم		٨٣٧	٩
کنب	گیاهی است که ازآن ریسمان تابند	(م)	٧١	٤
کهل	مرد میانه سال		٨٣	٣
کن فکان	مراد عالم موجودا تست		١٠٥	٤
کوپاره	کلهٔ گاو وگاومیش		٦٨٠	٥
کوژ	پشت خمیده - کنایه از فلك	(م)	٣٧١	١٢
کوسانی	نوعی خوانندگی وشادمانی		٦٧٢	١٠
کوکنار	غلاف وغورهٔ خشخاش است که از آن تریاك گیرند		١٩١	٨
کیك درشلوار افتادن	کنایه از اضطرابست		١٩٩	١٦
کمیخت	پوست وچرمی که ازجلد خرحاصل شود		١٨٤	١٤

گ

			صفحه	سطر
گپ زدن	سخن گفتن و گزاف گفتن		٦٥٩	٤
گرازان	خرامان		٩٥٨	٧
گرازیدن	خرامیدن		٣٧٢	٨
گردنا	گوشهٔ عود و رباب که تار بر آن بندند وساز بدان آهنگ شود		٤٤	٨
گرم	(بضم) اندوه و گرفتگی دل	(م)	٤٩١	٨
گرویدن	تصدیق کردن.		٩٦٩	١٦
گری	امر بگریستن یعنی بگری		٦٤٨	١٤

واژه	معنی		صفحه	سطر
گری	جریب		٦٤٨	۱۰
گریغ	کریز		۳۹٥	۷
گزائیدن	گزندرسانیدن	(م)	۱.٠٦٩	۱۷
گزیدن	اختیار کردن		۹٦۹	۲۰
گست	زشت ونازیبا		۳۹۱	۱٦
گفت	(بضم) قیل‌وقال ـ گفتگو		۲٦٥	۱٥
گلی	(بضم‌اول) روستائی‌ودهی		۹٤٦	۱۹
گمانه	نخستین‌چاه کاریز		۸۷۱	۱۷
گندآور	داناوحکیم‌وپهلوان		٦٦۰	۱٤
گندنا	تره ، نوعی‌سبزیست	(م)	۳۷	٤
گنگ	هرچیز خمیده‌وکج ـ کوژمادر زاد		۳٤۳	۱۰
گنگ	امرد قوی جثهٔ بی‌حیا		۳۸۱	۷
گوپاره	کله‌ کاومیش		٦۸۰	٥
گوز	جوز . گردکان		۷۹۳	۸
گوزانجیر	انجیرخشك که مغز گردو درمیان آن نهاده باشد		۹۳	۱٦
گوزینه	حلوائی که با مغز گردو سازند		۲۹۱	٦

ل

واژه	معنی		صفحه	سطر
لاد	اصل هرچیز		۳٦۱	۳
لازب	لازم‌وچسبیده		۲۹۱	۱٤
لاس	ابریشم فرومایه		۳.٦	٦
لاشه	خرلاغر پیروزبون		۱۱۷٥	۹
لال	هرچیزسرخ ولعل		۷٥٤	٤
لالکا	کفش وپای‌افزار	(م)	٤۷	۸
لام	سپند سوخته‌که در بناگوش بچه‌گان برای دفع چشم‌زخم‌مالند		۹٦۳	۱۹
لامانی	گزاف وچاپلوسی	(م)	٦٦۹	۹
لباسات	کنایه‌از تملق‌وچاپلوسی	(م)	٦۲۷	۹
لبلاب	نیلوفر		۲۷	٥
لت	لگدزدن		۱.٥٦	۸
لت‌انبان	حریص وشکم‌پرست‌وپرخور		٦۷٦	۱۳
لت‌خوارگیر	کسی‌که چشم‌بنان پارهٔ‌دیگران دوزد		۲۹٤	٤

		صفحه	سطر
لخ	گیاهی است که از آن بوریا بافند	۱۰۵۶	۱۶
لفچ	لب	۷۷۴	۱۳
لمتر	(بفتح لام) قوی و کاهل و بی برگ	۱۰۶۳	۳
لمع	روشنی	۷۱	۱۶
لندهور	پسر آفتاب	۳۶۳	۹
لو	نوعی حلواست (در پاورقی آمده)	۳۷۴	۸
لوت	اقسام طعامهای لذیذ	۱۰۵۵	۲۴
لوزینه	حلوائی که از مغز بادام سازند	۲۹۱	۳
لولی	لولی منسوب بلولی، بی شرم و بی حیا	۱۹۷	۱۸
لولیان	جمع لولی است	۱۰۴	۱۲
له	(با اظهار ها) شراب	۲۵۳	۱۱
لیتك	مفلس و بی سروپا (م)	۴۴۵	۱۵
لیف	چیزیست که از پوست خرما سازند	۲۴۲	۱۶

م

ماغ	مرغی سیاه فام که در آب نشیند ـ نوعی مرغابی	۶۵	۱۴
مادگی	ضد نری	۶۵۹	۱۶
مازریون	گیاهی است دوائی که برای رفع استسقا مفید باشد	۱۰۸۷	۸
مالیخولیا	بیماریست که در دماغ خلل افتد ـ سودای خام	۴۷	۱
مان	بگذار	۲۰۸	۱۰
مجن	سپر	۴۹۱	۱۲
محال	ناممکن و دروغ	۴۹۹	۵
مخ	لجام سنگینی است که برسر اسب سرکش زنند	۱۰۵۶	۲۰
مخ	مغز استخوان دماغ (م)	۱۰۵۶	۲۲
مخراق	فوطه و پارچه ایست که آنرا تاب دهند و مانند تازیانه اشخاص را زنند	۹۷۴	۵
مخرقه	دروغ و کذب	۴۹۹	۵
مخلب	چنگال مرغ	۱۰۷۳	۵
مرائی	خودنما و ریاکننده	۹۵	۱۵
مرتهب	بیمناك	۷۲	۱۲
مردم گیا	گیاهی است که بصورت مردم برآید	۳۸	۴

		صفحه	سطر
مردوده	زن‌مطلقه که بخانهٔشوهر باز گردد	۹۶۳	۲۳
مرده‌ریك	مال که پس‌از مرگ ازکسی‌ماند	٤۸	۲
مرغزن	دوزخ ـ گورستان	٥۲۹	۲
مرم	(مخفف‌مرهم)و آن‌چیزیست که برزخم بندند	۳۷٥	٤
مرند	نهی‌از (رندیدن) است یعنی‌متراش	۱٥٤	۱
مروق	صافی وبی‌درد	۲۷	۱۷
مری	(بضم‌میم) یعنی‌بمیری	٦٥۱	۱٤
مزراق	نیزهٔ کوچك	۷۸٥	۱۳
مزمار	نای	۲۰۲	۱
مزمن	دیرینه ومرضی‌که مدتی برو گذشته باشد وشخص بیمار	٤۷	۹
مزهر	عود ـ یکی از آلات موسیقی	٥٤	۱۹
مستومند	نیازمند ومحتاج	۱٥۹	٦
مسجون	بازداشته شده	٥۳۹	۱۸
مسطر	خط‌کش	۸۲	۱٦
مسمار	میخ (م)	۹۷۲	۱۱
مسنون	بویناك	٥۳۹	۱٦
مصطبه	(بکسراول) دوکان‌ماننده‌ی که برای‌نشستن سازند	۹٥٥	٦
معتوه	سبك‌عقل و بی‌خرد ـ دلشده	٥۸۰	۱۱
معلم	جامهٔعلم دارومنقش	۳۷۹	٤
معلوم	درم‌ودینار (م)	٤۰۲	۹
مغتم	غمگین	۳۷۹	۲۰
مفلاك	درویش وپریشان‌حال ـ فلك‌زده ومفلوك (نسخه‌بدل)	۹۱۷	۱٦
مقامر	بگروبازنده ، قمارباز	۲۹۷	۱۱
مگس گیر	عنکبوت وتارعنکبوت	٥۸۹	۱۰
ملاطه	گل‌دیوار	۹۱٤	۱۱
ملحم	نوعی‌از جامه‌وبافتهٔ ابریشمی (م)	۳۷۹	۱٤
ملکوت	بزرگی وچیرگی	۱۰٥	۱۲
ملوح	پای‌دام ، مرغی که برای صیدمرغان بدام‌بندند	٥۰۹	۸
منجوق	ماهیچهٔعلم	٤۹۱	۱۲

		صفحه	سطر
منقا	منقی ، پاك‌وصاف کرده شده	۳۵۷	۴
من	(بتشدیدنون) ترنجبین	۴۷	۳
منگ	دانه‌ایست که خوردن آن عقل‌را مختل کند	۲۵۳	۱۱
من‌یزید	بمزایده فروختن - حراج	۵۱۸	۱۱
منهاج	راه پیداو گشاده	۱۰۵	۱۹
موسیجه	پرنده‌ایست سفیدفام شبیه بفاخته	۳۰	۱۱
مول	حرامزاده	۹۷۷	۹
مه	(باخفاء ها)مرادف نه	۱۰۲۱	۸
میرداد	میرعدل وقاضی	۸۹۳	۱۲
میده	نان وحلوائی است که از شیر گوسفند و شکر سفید پزند	۶۷۷	۱۴
میزر	زیرجامه وشلوار	۱۵۵	۱۰

ن

		صفحه	سطر
ناخن‌برا	(بضم باء) مقراض	۱۰۱۵	۲۰
نارنگ	نارنج ؟	۳۴۴	۲۰
نارو	پرندهٔ خوش‌آوازیست مانند بلبل (م)	۲۴۹	۱
نازو	پرنده‌ایست مانند قمری	۳۱	۴
ناژ	درخت صنوبر	۱۰۹۹	۱۸
ناسوت	عالم اجسام که این‌جهان باشد	۱۰۵	۱۴
ناك	عنبر ومشك مغشوش وناك ده‌کسی که جنس مغشوش دهد (م)	۱۹۲	۸
ناگزران	ناچار	۱۲۹	۱۳
ناووس	آتشکده - گورخانهٔ گبران	۳۱	۲
ناهار	گرسنه (م)	۱۹۵	۱۷
نبهره	دون وفرومایه	۴۸	۱۳
نخلبند	باغبان	۱۹۱	۱۰
ندب	داوبرهفت است دربازی نرد	۷۳	۶
ندراید	درائیدن: گفتن-وخام ندرایدیعنی بیهوده نگوید	۱۰۷۰	۶
نس	پوزو گردا گرد دهان	۴۴۶	۳

		صفحه	سطر
نستهم	ستهیدن: ستیزه کردن ـ و نستهم یعنی ستیزه نکنم	١٠٧٩	٤
نسم	(بفتح اول و دوم) دم روح	٣٨٩	٦
نسناس	دیو مردم (م)	٣٠٦	١٠
نشاختم	نشاندم از مصدر نشاختن بمعنی نشاندن	٣٦٨	١٥
نطفهٔ امشاج	آب مرد که آمیخته باشد	١٠٦	٧
نعیق	بانگ کلاغ	٦٤١	٣
نفر	مردم و گروه مردم	٣٦٩	١٤
نقس‌دان	نقس سیاهی و مرکب ـ نقس‌دان دوات	٢٨٣	٨
نکال	عذاب و شکنجه	٣٧٩	٥
نکبا	بادی که از مهب خود بر گردد و میان دو باد وزد	٥٤	١٢
نکبت	رنج و سختی	٥٤	١١
نوال	عطا و بخشش	٣٥٠	١٤
نوان	لرزان (م)	٣٠	١٤
نورمند	روشن	٩١	١٨
نوند	اسب تیزرو ـ پیك و قاصد (م)	١٥٢	١١
نهاز	(بضم اول) بزی که در جلو گوسفندان رود	٣٠٤	١٠
نهلی	فرو نگذاری	١٠٦٧	١٧
نهمار	بسیار	٣٢	٩
نهبن	سرپوش دیگ و تنور	١٦٢	١٠
نهور	چشم و نگاه (در نسخه بدل)	٣٧٣	٢٢
نینداید	اندودن: کاه گل کردن و رو پوشیدن. نینداید یعنی روی اورا نپوشد	١٠٧٠	٢٠

و

		صفحه	سطر
واصل	پیوند کننده و آنکه موی زنان را بهم بندد	٥٨٤	٥
وال	نوعی از ماهی بزرگ فلس‌دار	٣٩٦	٨
وباد	بدحالی؟	٦٧١	٧
وبل	باران بزرگ قطره	٢٩٠	١
وحش	(بفتح واو و کسر حا) زشت	٥٤٧	١٠
وسن	حاجت و نیاز	٤٨٨	١٤

واژه	معنی	صفحه	سطر
وشاح	(بکسر اول) شمشیر	۷۴۵	۱۶
وشق	جانوری است شبیه برو باه که از پوست آن پوستین سازند	۹۹۹	۱۵
وطاء	گستردنی و پارچه‌ای که برهودج وجز آن بیندازند	۱۵۹	۱۰
وغا	بانگ وخروش	۳۹	۱۲
ولوله	واویلا گفتن - جوش وخروش	۵۹۳	۱۰
وهاد	زمین پست ونشیب	۳۵۰	۱۰
ویر	فریاد وفغان وناله	۳۲۲	۱۵

هـ

واژه	معنی	صفحه	سطر
هان‌وهین	کلمه ایست که برای تأکید گویند وآن بمعنی زودباش بود	۵۵۰	۲
هادوری	گدای مبرم (م)	۱۶۱	۱۵
هات	اسم فعل بمعنی‌امر یعنی‌ببخش و بیار	۷۳	۱۸
های های	ازاصواتست‌ودر ناله و گریه مستعمل‌است	۵۱۷	۱۷
هجر	(بفتحین) شهریست بیمن‌که خرما در آنجا بسیار شود	۲۷۹	۲۰
هرم	پیری	۳۸۲	۱۶
هرزه‌لا	بیهوده گوی	۴۰	۵
هزار آوا	بلبل	۱۵۷	۹
هزمان	مخفف هرزمان	۴۵۱	۱۳
هشیم	شکسته وسست اندام	۵۹	۳
هفتورنگ	هفت ستارهٔ بنات‌النعش	۳۳۹	۶
هلاهل	زهر سخت کشنده‌که بخوردن همان زمان خورنده بمیرد	۳۵۵	۱۸
هم	اندوه	۳۸۲	۱۲
همیان	کیسهٔ درازکه درآن‌درم نهند وبرمیان‌ببندند	۱۴۴	۱۸
هنجار	راه وروش وطرزوقاعده	۷۸۱	۲
هنگ	مقداروو زن وسنگینی	۳۴۴	۴
هودج	کجاوه- محملی‌که بر مرکب گذارند وزنان برآن نشینند	۱۳۷	۵

		صفحه	سطر
هور	نامی از نامهای آفتاب	٣٧٣	٣
هوی‌هوی	شور وغوغا وغوغای شادی	٥١٧	١٧
هوید	جهاز شتر	١٨٧	٤
هیز	بروزن ومعنی حیزاست که مخنث باشد	٣٤٣	١٥
هیش	هیچ (م)	٢٥٢	٣
هیَن	سیلاب	٥١٣	٦

ی

یاختن	کشیدن تیغ ونیزه ـ دست دراز کردن	٥٢٠	١٨
یازان	آهنگ کنان	٣٥٤	١٠
یازیدن	آهنگ کردن	٣٧١	١٥
یافه	سخنان سرد وهذیان وفحش	٤٠	٥
یشك	دندان نیش که بتازی ناب گویند	٤٤٨	١٦
یغما	نام شهریست که ازترکستان منسوب بخوبان	١٥٧	٣
یلدا	نام ملازمی ازملازمان عیسی ـ ونیزشب اول زمستان وشب آخر پائیز	٥٥	١٦
یله	رهاکرده ومطلق العنان	٥٩٤	١٤
یمین‌غوس	سوگند دروغ که صاحب خودرا در گناه فروبرد	٣٠٩	١٦

فهرست اعلام

نامها و کنیتها و القاب

فهرست نام جایها

فهرست نامهای کتاب

از انتشارات

کتابخانه سنائی

ارزش...